

بسیار خرسندم که پس از تقدیم «آزردگان» بیجامه ایرانی سخت مرا در ترجمه یکی دیگر از آثار «داستایوسکی» یعنی «ابله» باری کرد. برای شناساندن داستایوسکی به فرهنگ پژوهان و شیفنگان آثار جادوان ایرانی هیچ بیازی به تطویل کلام نیست زیرا نه تنها از انتشار «آزردگان» و استقبال حیرت‌انگیزی که اهل ذوق از این اثر نمودند خوشبختانه بسیاری از آثار دیگر داستایوسکی مانند «جنایت و مکافات» و «قمارباز» و «یادداشت‌های زیر زمینی» و «اعتراف» بر زبان پارسی ترجمه گردیده و صیت شهرت آن نافع نزرک را در سرتاسر ایران پراکنده ساخت؛ بکه شرح حال جامع و دانشین داستایوسکی بقلم یکی از بزرگترین نویسندگان قرن اخیر یعنی «اشفتان تسواک» نیز با زبردستی بفارسی ترجمه شده و در دسترس علاقمندان قرار گرفته است. و بنابراین کسایر که بخواهند مقام شامخ داستایوسکی در ادبیات جهان و اهمیت آرد او که تا دنیا باقی است مانند ستارگان لایزال در آسمان مطبوعات دنیا خواهند درخشید پی برند، بد مطالعه «سه استان سخن» ترجمه «فرهاد» توصیه میکنم.

ت‌ها لازم میدام در باره کتاب «آله» توضیحات مختصری بخواونده عزیز بدهم. بسیاری از نویسندگان و عده دین جهان این اثر داستایوسکی را بمنزله یکی از شاهکار بزرگ ادبیات جهان شمرده اند زیرا داستانها یکی در این اثر جادوان در تماشای افکار و تخیلات و احساسات آدمی بیاداد



آبله

جلد اول و دوم

ترجمه مشفق همدانی

می‌کند و مانند موسیقی دان نابغه‌ای که با زبردستی حیرت‌انگیزی از سیم‌های مختلف نوری جان بخش و روح پروری بوجود می‌آورد، با چنان هنرمندی نازهای روح آدمی را با تماشای درمی‌آورد که از آن نغمه‌ای نشسته انگیز و جانفزا، نغمه‌ای بی‌ت‌آور و سحر انگیز که مدت مدیدی کومی آدمی را بی‌همان ابدیت سوق میدهد بگوش میرسد.

کتاب آبله در دوران حیات داستایوسکی دوبار انتشار یافت یکبار در یادرفی روزنامه معروف روسی «یک روسی» (روسکی ویستنیک) که چاپ آن از ژانویه ۱۸۶۸ تا دسامبر همان سال یعنی یکسال بطول انجامید یک بار دیگر در سال ۱۸۷۴ در چهار جلد و دوم جلد در سن پترزبورگ انتشار یافت و داستایوسکی در این چاپ نسبت به چاپ اول اصلاحات مختصری نمود.

اصل نوشته آبله در هوزه (تئاتر از کیف) مسکو ضبط گردیده است. نگارنده این کتاب را از جامع‌ترین و کاملترین ترجمه فرانسوی آن که در سال ۱۹۳۳ در چهار جلد و دوم جلد در حدود هشتصد صفحه انتشار یافته است ترجمه کرده‌ام و مانند ترجمه «آزردگان» کوشیدم از هر حیث امانت راز عایت کنم و بدون کم و کاست این شاهکار بزرگ جهانی را از هر حیث به زبان پارسی در آورم و حتی اصطلاحات را نیز مترادف با همان واژه‌هایی که نویسنده استعمال کرده است انتخاب کرده‌ام. در انجام این خدمت تا چه اندازه موفق شده باشم تفاوت آن با خوانندگان عزیز است.

تهران - دی ماه ۱۳۳۳

مشفق همدانی

فصل اول

ساعت نه بامداد یکی از روزهای آخر نوامبر بود، یخ‌ها بتدریج آب میشدند، قطار ورشو سرعت هرچه تمامتر بسوی پترزبورگ حرکت میکرد. رطوبت و مه چنان بود که نور خورشید اثری نداشت و از پنجره‌های واگن تا فاصله ده قدمی چه از راست و چه از چپ هیچ چیز بدرستی تشخیص داده نمیشد. عده‌ای از مسافران از خارج کشور باز میگشتند لکن کوبه‌های درجه سوم ملو از اشخاص کاسب بود که از فاصله زیادی حرکت نکرده بودند و بدیهی است همه آنان خسته بنظر میرسیدند و از فرط سرما بی‌صفت شده، چشمانشان روم کرده و صورتشان رنگ پریدگی مه را منعکس می‌ساخت.

در یکی از واگنهای درجه سوم دو مسافر از بامداد کنار پنجره در مقابل هم قرار گرفته بودند. آنان دو جوان بودند که لباس ساده و سبکی بتن داشتند ولی قیافه هایشان تا اندازه‌ای جلب توجه میکرد و هویدا بود میل دارند بایکدیگر سر صحبت را بکشایند.

اگر هر کدام از آن دو جوان حدس میزد زندگی دیگری تا چه اندازه عرابت دارد بدون شبیه از اینکه دست تقدیر آنانرا اینسان دو یکی از کوبه‌های درجه سوم قطار ورشو در مقابل هم قرار داده بود فرق حیرت میشدند.

اولی که بیست و هفت ساله بنظر میرسید اندامی کوتاه، موهای مجعد و تقریباً سیاه، چشمانی خاکستری رنگ و کوچک ولی تابناک، داشت. بینی اش کوتاه و صاف و گونه‌هایش پرچسته بود و بر لبان نازکش پیوسته یک لیخته گستاخانه و استهزاء آمیز و حتی پر فیطنت مشاهده میشد لکن پیشانی بلند و مناسبتش تقصان لطافت قسمت پائین صورت را جبران میکرد. چیزی که در او بیش از همه جلب توجه میکرد رنگ مرک این چهره بی‌فروغ و آثار خستگی و فرسودگی آن بود گویانکه اندامش مناسب و استوار

- راستی که سرد است. تازه یخها شروع بآب شدن کرده اند.
قیاس کنید هر گاه یخ بندها بود چه میشد!
هر گر خیال نیک کردم کشور ما تا این اندازه سرد باشد. من عادت
باین هوای آزدست داده ام.
- قطعاً از خارجه می آید. آیا چنین نیست؟
- آری! از سوئیس می آیم.
- عجب! چه راه دوری!

جوان سیاه موی شروع به خندیدن کرد و گفت و شود بدینسان آغاز
گردید. جوان مویور که مانتوی سوئیس بتن داشت با معیت و رضایت
خارق العاده ای بکلیه سؤالات هسفرش پاسخ میداد بدون اینکه به جنبه
غیرعادی برخی از این پرسشها پی برد. وی حکایت کرد که مدت چهار سال
در خارج از روسیه بسر برده است و او را برای آن بخارجه اعزام دانسته بودند
تا یک نوع بیماری روحی را که بدان مبتلا گردیده و از نسوع بیماری های
روحی است که گاهی تولید لرزش و تشنجات بی جهت میکند مداوا کند.
این توضیحات چندین بار هسفرش را بجنه انداخت مخصوصاً هنگامیکه
دو پاسخ این سوال که «آیا بالاخره مبالغه شدیداً اظهار داشت:

- خیر! نتوانسته ام مبالغه کنند.
- پس پول خود را بپوده خرج کردید؟
- آنگاه با عصبیت مشهودی چنین افزود:
- با همین کارهاست که اجازه میدهم بیگانهان استناده من کنند.
مردی چپالس که کلبس نمربتی بتن داشت و یک کارمند مملوک
اداری بنظر میرسید لکن بنیای قوی و بیبنی سرخی داشت و در کنار آنها
نشسته بود سفین ویرا تأیید کرد و گفت:
- کاملاً صحیح میفرمایید.

- البته که صحیح است. خارجیان با همین وسائل است که خون دوسها
را میمکنند و از ما پون درمی آورند.

جوان با لحن ملایم و آرامی بآنان چنین گفت!
- اما در مورد من کاملاً اشتباه میکنید. البته در این قبیل مسائل
زیاد وارد نیست که به بحث پردازم ولی این نکته را میدانم که پزشک من
پس از آنکه مدت دوسال مرا بخرج خود مداوا کرد و سرانجام به نتیجه نرسید
بهاورجان گفتن توانست خرج بازگشت مرا بروسیه تهیه کند.

بنظر میرسید. در قیانه او سایه یک رنج درونی مشاهده میشد که بهیچ روی
درخور لبخند گستاخ آمیز و نگاه خیره کننده وکی نبود. بر اثر لباس پوست
سیاهی که بتن داشت سرمه را احساس نیکرد و حال آنکه جوان دیگر
در نتیجه تعصل سرمای سخت آتشب نوامبر روسیه که پیدا بود بدان حالت
ندارد بخود مبلرزید.

این جوان دومی مانتوی مخفی بتن داشت که دارای آستین نبود
ولی برعکس کلاه بزرگی بدان وصل بود، از نوع لباسهایی که معمولاً
جهانگردان درسوئیس ویا ایتالیای شمالی بتن میکنند. یک چنین لباسی
که درخورد ایتالیا بود بهیچ روی با هوای روسیه مخصوصاً فاصله زیادی
که (ایدتکوهن^۱) را از ایتربورگ جدا میکند مطابقت نداشت.

وی نیز مردی بیست و شش تالیست و هفت ساله بنظر میرسید که اندامش
اندکی از حد معمول بلندتر بود و موهای ضخیم و گونه های فرو رفته
داشت و در زیر چانه اش ریش نونک تیزی جلب توجه میکرد. چشمانش درشت
و آبی بود و هنگامی که خیره می نگرید بدیدگش از آغاز لطف خاصی
داشت ولی بتدریج ترسید میگرد بطوریکه بنظر برخی از بینندگان
دقیق آدمی حمله ای بنظر میآمد. گذشته از این چهره ای جذاب داشت و
آب و رنگ صورتش دارای لطف خاصی بود لکن بریده رنگ بنظر میرسید
و مخصوصاً در آن دقایق از فرط سرما برنک آبی گرانیده بود. وی بسته
کوچکی را که تنها اثاثیه اش بشمار میرفت دروش گردنی پیچیده و بدست
گرفته بود. بویین مای جفت داری بیا داشت که برخلاف معمول مردم روسیه
مستور از گش بود.

هسفرش بر اثر نیکاری هیچ يك از این جزئیات را از نظر دور نداشت
بود و سرانجام در اثباتیکه مانند همه از مشاهد بدبختی و ناراحتی دیگران
لبخند رضایتی بر لباش نقش بسته بود تاب مقاومت نیاورده و سر صحبت را
باز کرده و از هم سفر خود پرسید:

- هوا خیلی سرد است. آیا چنین نیست؟
هنگام اندکی این جمله شانه های خود را نیز بلرزه در آورد.
جوان دیگر با خوشرویی هر چه تمامتر پاسخ داد:

۱- Bydtkvnen - استگاه مرزی خط برلین برنبروک در آلمان

۶

- پس کسی نبود که مغالجه شما را پردازد؟
- خیر! پاولیچف که دو آنجا مغالجه مرا می برداخت دوسال پیش
زندگی را بفرود گفت. من ناگزیر بخاتم ژنرال اپانتچین که از خوششان
دور من است متوسل شدم ولی هیچ باسخی از او دریافت نداشتم اینک بشکوه
خود باز میگردم.

- مقصد شما کجاست؟
- منظورتان این است که کجا پیاده خواهیم شد! در این خصوص
هنوز تصمیمی نگرفته ام.

- عجب! هنوز هیچ تصمیمی ندارید؟
در این اثنا هر دو جوان بار دیگر شلیک خنده را سردادند.
- قطعاً تمام دارائی شما در این بسته پیچیده شده است. آیا

چنین نیست؟
- مرد سومی باینی سرخش بار دیگر خود را داخل گفتگوی آنها
کرد و با لحن رضایت آمیزی گفت:
- من شرط می بندم که شما بجز این بسته چیز دیگری ندارید.
گذشته از این چه مانعی دارد. فکر که عیب نیست.

جوان مویور با خوشرویی اظهارات آنها را تصدیق کرد و مجدداً دو
هسفرش بختنه برداختند و صاحب بسته کوچک نیز بآنها خیره شد و بنوبه
خود شروع بختنه کرد و در نتیجه قهقهه خنده آنان را شدیدتر کرد. مرد
چهل ساله سپس بسخن خود ادامه داد و چنین گفت:

- این پاکت کوچک شما با وجود این دارای اهمیت است. بدون
شبهه میتوان شرط بست که در این بسته کیسه های طلا و سکه های ناپلئون و
فردریک و دوکای هلند مخفی نکرده اند.

تنها نگاهی به گترهایی که باین وضع عجیب و غریب کفش های شما
را پوشانیده است در این خصوص جای شک باقی نیکندارد. با اینهمه اگر
شما دارای خوشاوندی مانند هسمر ژنرال (اپانتچین) باشید همین بسته
کوچک ارزشی حاصل میکند بشرط آنکه خانم اپانتچین برآستی از
بستگان شما باشد و مانند همه اشخاص خیال باف گرفتار اشتباهی
نشده باشید.

مرد مویور در جواب گفت:
- در اینجا حق باشماست. من در حقیقت همیشه دوچار اشتباهه میشوم.

۸

۷

باید بدانید که خانم اپانتچین رحمت از بستگان من بشمار میرود و بهین
جهت است که خود دارای وی از پاسخ دادن به نامه ای که از سوئیس رای
وی نوشتم تجبیبی برآی من ایجاب نکرد. انتظار چنین کم توجیبی
را داشتم.

- دست کم مسلم است که خرج پست از کیسه شماره است فقط میتوان
گفت شما جوانی راستگو و صادق هستید و این سادگی شما در خور ستایش
است... اما راجع به ژنرال اپانتچین چون مردی از هر جهت مشهور است
ما او را میشناسیم. همچنین مرحوم پاولیچف بنی همان کسی که مغالجه شما
را درسوئیس می برداخت برای ما بیگانه نیست بشرط آنکه منظور شما
نیکولا پاولیچف باشد زیرا دو پسر عمو باین نام بودند که یکی از آنها
هنوز زنده است و در کریمه بسر میرود و دیگری همان نیکولا پاولیچف
مرحوم است که مردی معترم بود و بارجال متفقد ارتباط داشت و رعایا پیش
از چهار هزار تن تجاوز میکردند.

- درست است. منظورم همان نیکولا پاولیچف است.
جوان پس از ادای این باسخ نگاهی دقیق بسوی این مردی که از
همه چیز آگاه بود افکند.

اشخاصی که از همه چیز باخبرند مخصوصاً در طبقه خاصی از جامعه
طهور میکنند آنان از هر چیز اطلاع دارند زیرا قوای اکتشافی ذهنی خود
را تنها بیک جهت مترکز میسازند. بنا بظنهار یکی از متفکران معاصر
این عادت ناشی از عدم وجود منافع حیاتی مهمتری است. گذشته از این
همین آگاهی آنها از همه چیز نشان آنست که حدود اطلاعات علمی آنها
بسیار محدود است. مثلاً برای شما نقل میکنند که فلان شخص در فلان جا
کار میکند و دوستاش چه کسانی هستند و تروتش بچه پایه میرسد و در چه
شهرستانی فرماندار بوده و باچه زنی ازدواج نموده و آن زن چقدر جیبز
داشته و باچه اشخاصی خوشباند بوده است و اطلاعاتی در همین حدود. غالب
اوقات این «همدانها» کلاهشان پس مرکه است و حقوقشان در ساه از
حدود هفده روبل تجاوز نیکند.

همه کس از میزان کنجکاوی آنان در حیرت میاند. اینهمه غلب
این اشخاص از بدست آوردن اطلاعاتی که مادل یک علم حقیقی است لغت
میرند و من خودم دانشمندان و نویسندگان و شاعرانی را دیده ام که تحصیل

۹

مرد چهل ساله در حالیکه شلیک خنده را سرداد گفت:

- پیداست ... مسلم است.

جوان موخرمانی ارشاد کرده رسید:

- آقای شاهزاده! قطعاً هنگام اقامت در خانه استاد شما علمی را هم فرا گرفته‌اید ..

- آری تحصیل کرده‌ام

- البته مثل من نیستید که هیچ چیز یاد نگرفته‌ام

- من اطلاعات و معلومات مختصری کسب کرده‌ام زیرا بر اثر وضع مزاجیم اجازه ندادند بطور منظم تحصیل کنم.

ناگهان جوان موخرمانی پرسید:

- آیا شما روگوژین را می‌شناسید؟

- من هیچ روی او را نمی‌شناسم. باید یاد آور شوم که خیلی کم از اشخاص رادروسیه می‌شناسم

- آیا نام شما روگوژین است؟

- آری نام من روگوژین یاریفون است.

مرد سومی در حالیکه باد بکلو انباشته بود پرسید:

- آیا شما از خانواده روگوژین‌ها می‌باشید؟

مرد موخرمانی که تاکنون یک کلبه با آن مرد سرخ گون سخن نرانده بود در حالیکه ناراحت شد اظهارات او را قطع کرد و گفت:

- آری؛ صحیح است ...

آن مرد در حالیکه آثار تعجب و حتی نگرانی شدیدی در چهره اش هویدا گردید پرسید:

- چگونه ممکن است! پس شما از بستگان سیمون روگوژین تروتمند معروف هستید که تقریباً یک ماه پیش جان سپرد و دومیونویم روبل پول برای وارث خود باقی گذاشت؟

- تو از کجا میدانی که او دومیسیون پول نقد از خود باقی گذاشته است؟

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت:

- آقای شاهزاده! از شما می‌پرسم این اشخاص چه نفعی دارند که باین همه آب و تاب به چاپلوسی بپردازند؛ کاملاً صحیح است که پدر من زندگی را بدرود گفته است ولی این امر مانع آن نیست که یکماه پس از

اطلاعات درباره همه چیز را هدف زندگی خود قرار داده و موفقیت خویش را نیز مرهون همین کنجکاوی بوده‌اند.

در انشای این گفت و شنود جوان خرمائی مو پیوسته خمیازه میکشید و از پنجره بخارج نگاه میکرد و هویدا بود که برای رسیدن بقصد ناشکیبا شده است و گاه از وقایع نگرانی شدیدی دامنگیر او میشد و نگاه میکرد بدون آنکه ببیند و گوش میداد بدون آنکه بشنود و هر گاه هم میفهمید خودش بی‌بج روی از علت این خنده آگاه نبود ناگهان مردی که دارای چهره سرخ بود در حالی که بصاحب بسته کوچک روی آورد از او پرسید:

- آیا مسکن است بی‌رسم باچه کسی اختصار صحبت کردن دارم؟

مخاطب وی با شتاب پاسخ داد:

- من شاهزاده لئون میشکین هستم.

- شاهزاده میشکین؟ لئون نیکولایویچ؟ من چنین شخصی را نمی‌شناسم. حتی نام او را نشنیده‌ام. البته این نام برای من غریب نیست زیرا یک نام تاریخی است و آنرا در تاریخ کارامزین میتوان یافت. منظور من خود شما هستید و بیلاره من خیال نمیکنم امروز شاهزاده‌ای به این نام وجود داشته باشد خاطره آن بکلی فراموش شده است.

شاهزاده بیدرتک پاسخ داد:

- راست می‌گویید. امروز بیژن شاهزاده میشکین وجود ندارد. ظاهراً من آخرین فرد این خانواده هستم. اجداد ما روستاییان نیمه اشرافی بوده‌اند. پدرم پس از اتمام آموزشگاه نظام پادرسه ستوانی در ارتش خدمت کرده است. راستش را بخواهید نمیتوانم برای شما شرح دهم چگونه خانم ایما چنین شاهزاده خانم میشکین از آب درآمده است؛ گمان میکنم اولین آخرین فرد نوع خود باشد.

- چه طور شد؟ نوع خود؟

جوان موخرمانی بی اختیار خنده اش گرفت و شاهزاده از اینکده توانسته بود ظرافت بخرج دهد البته ظرافت ناشیانه ای، دوچار تعجب گردید و گفت:

- باور کنید منظور من شیرین بیانی نیست.

(۱) کارامزین (نیکولایویچ) موخ روس است (۱۸۲۶ - ۱۷۶۶) که تلویخ سرور دولت دوسیه را در دوازده جلد نگاشت و آخرین جلد آن پس از مرگ وی انتشار یافت.

۱۰

این پیش آمد اینک من از بسکوف بحال زاری بعهانه خویش باز میگردد و بزحمت توانستم یک جعبه چکمه برای خود تهیه کنم. برادر جنایتکار من و مادرم نه پول برای من مرستاده‌اند و نه از مرگ پدر آگام ساخته‌اند. با من مانند یک سگ رفتار کرده‌اند و منت یکماه در بسکوف با تب سوزانی دست بگریان بوده‌ام.

- باینهمه هیچ مانعی ندارد که ناگهان یک میلیون روبلی بپیچ بزنید و شاید هم این مبلغ در مقابل ارثی که در انتظار شصت سی ناچیز باشد؛ آه! خدای من!

روگوژین با آشفتگی سخن او را قطع کرد و گفت:

- حالا پول بچه درد من بخورود؟ بدان اگر هم در مقابل من روی

دستیایت راه بروی یک کیک هم بتو نخواهم داد

- باینهمه روی دست راه خواهم رفت

- می‌بینی! اگر یک هفته تمام هم برای من برقصی پشیزی بتو نخواهم داد.

- تو مغتاری بمن پشیزی ندی باینهمه من خواهم رقصید. من زن و فرزندم را ترک خواهم گفتم و در حالیکه در مقابل تو میرقصم بخودم میکوبم؛ چاپلوسی کن! چاپلوسی کن!

جوان خرمائی مو در حالیکه از فسرط تفر تمی انداخت گفت: «آه! چه پستی!» آنگاه به شاهزاده روی آورد و بسختان خود چنین ادامه داد:

- پنج هفته پیش من در حالیکه مانند شما هسته کوچک کهنه‌ای با خود داشتم از خانه پدرم گریخته و به بسکوف نزد عهده‌ام رفتم و در آنجا مبتلا به تب خطرناکی شدم. در این اثنا پدرم بر اثر سکنه در گذشت. خدا رحمتش کند. جای شکرش باقی است که از دستش زنده در رفتم. شاهزاده باور کنید اگر نگریخته بودم حتماً مرا میکشت

شاهزاده در حالیکه میلیونر آینده را با کنجکاوی هر چه نامتر می‌نگریست باو گفت:

- بطور یقین شما موجبات حشم او را فراهم ساخته بودید اما با وجود علاقه‌ای که شاهزاده بشیندن بقیه ماجرای یک میلیون داشت توجیهش به پیچ دیگری معضوف بود. روگوژین نیز اگر از گفت و شنود با شاهزاده لذت میبرد این لذت بیشتر ناشی از یک احتیاج داخلی بود

تا زود مرد دل کردن و چنین بنظر میرسد که بطوروش تنها بدست آوردن یک سرگرمی است تا ابراز همدردی نسبت بشاهزاده زیرا نگرانی روحی و عصبانیت وی را بر آن میداشت بهر چیزی دقیق شود و از هر موضوعی سخن بیان آورد و هویدا بود که هنوز دستخوش هلیان یا دست کم تب شدیدی استحوال آنکه کارمند هم‌مدان چشم از چشم روگوژین بر نمیداشت و بزحمت تنفس میکرد و هر کله ای را که از دهان روگوژین خارج میشد همچون آلسی می‌فایید.

روگوژین در پاسخ شاهزاده گفت:

- مسلم است که از دست من غصه‌ایک بود و شاید هم خشم‌وی چندان بیسورد هم نبود لکن برادرم بیشتر آتش قهر او را علیه من دامن میزد. از مادرم چیزی نمیگویم. او زن کهنسالی است که دائماً غرق مطالعه سائنامه برای تعیین روزهای عید یاسو گواری است و یاینکه پیوسته با زنان همسال خود مشغول چانه زدن است بطوریکه در خانه‌ها اراده‌ای که حکومت میکند اراده برادرم (سیمون) است. من حدس می‌زنم چرا او بوقع مرا از مرگ پدرم آگاه نساخت است. گذشته از این من در آن هنگام تقریباً بی‌هوش بودم. ظاهراً تلگرافی بمن مغایره گردیده و آنرا نزد عهده‌ام که از سی سال پیش بیوه است و زندگی خود را با مادام تاشام با رهبانان بسر میبرد برده‌اند. اگر چه خودش راهب نیست ولی بر اثر اب از راهب بدتر است. او بعضی مشاهده باکت تلگراف دوچار وحشت شده و بدون آنکه در آن را بکشاید مستقیماً با دانه شهر بانی برده است هنوز هم تلگراف حرمات نجاست. تنها بوسیله کتیب بود که من از ماجرای آگاه شدم. ظاهراً برادرم شب هنگام برانهای طلای پارچه زربفت روی تابوت پدرم بریده و بر آتش توجیه اقدام خویش چنین گفته است که این برانها مبالغه هنگفتی ارزش داود هر گاه من این موضوع را آنای کم بدون شبهه او را به میبیره اعزاء خواهانداشت زیرا این سرت از نوع سرت اشیاء مقدسه است.

در این اثنا مرد سرخ چهره را مخاطب فرزند او گفت:

- آقای مترسک! نظر تو در این خصوص چیست؟ قانون در این باره

چه میگوید؟ آیا برآستی این دزدی سرت اشیاء مقدسه بشمار می‌رود؟ مخاطب وی با شتابزدگی پاسخ داد:

- البته! مسلم است که سرت اشیاء مقدسه محسوب میشود.

- پس مرتکب آن باید ببیریه اعزام گردد؟

۰ - وقتی بشما میگفتم (لیدف) هر چیز را میدانید بااطلاع حضرت اشرف میسرانم که مدت دو ماه بالکراوند لیخاچوف که او نیز پسرش را از دست داده است شب و روز بسر برده ام بطوویکه او را از هر حیث میشناختم و بدون من قسمی بر نینداخت . وی اکنون بدست طلبکارانش برندان افتاده است لکن در موقع خود بازنانی چون آزمانس ، کرالی ، شاهزاده خانم پاترکی و ناستازی فیلیوونا مربوط بوده و درباره آنها اطلاعات کامل داشت . - ناستازی فیلیوونا ؛ او چگونه با لیخاچوف ارتباط داشته است ؟

لیان روگوژین هنگام ادای این جمله میلرزید و به لیدف نگاه عداوت آمیزی میکرد

لیدف باشتاب هرچه تمامتر سعی کرد بی احتیاطی خود را جبران نماید و به روگوژین چنین گفت :

- بین آنها ماجرائی وجود نداشت . منظورم آنستکه لیخاچوف با وجود پول زیادی که خرج کرد نتوانست بقصود برسد زیرا ناستازی از فاش ازناسی نیست و او جزو توتسکی دوستی ندارد . هر شب میتوان وی را در لو خود و یادرتاشاخانه بزرگ و یا در تاشاخانه فرانسوی مشاهده کرد . افسران هرچه بیشتر درباره او بین خود پیچ میکنند کتر موفق میشوند و صله ای باو بچسباند و تنها چیزی که هنگام مشاهده او میگویند این جمله است ؟

«ناستازی معروف را تماشا کن»؛ جزاین مطلبی دیگر ندارند زیرا چیز دیگری نیست که بر زبان آورند .

روگوژین بالحن گرفته ای گفت :

- همین است که گفتی . اتفاقاً زالیووف نیز درست همین را بمن میگفت شاهزاده ؛ یکرود در حالیکه ماتوی اهدائی پدرم را بمن داشتم از خیابان نوسکی میگفتمش او را دیدم از مغازه ای خارج شد و سوار درشکله ای گردید ، گفتم نگاه او آتشی بیجان زد . سپس زالیووف را ملاقات کردم . او مردی بکلی متفاوت با من بود . خود را مانند شاگرد آرایشگری ساخته و عینکی یک شیشه ای بچشم زده بود و حال آنکه ما یوتین های روستای بیا میکردم و آنگوش کلم میخوردیم . زالیووف بمن چنین گفت : « این زن از طبقه تو نیست . وی شاهزاده خانمی بنام ناستازی است که بانوتسکی پسر میرد ولی توتسکی درصدد است که خود را از چنگ او برهاند زیرا این مرد اکنون بنجاه و پنجاه مرحله زندگی را طی میکند و این سن سنی است

- بدون گفتگو !

- آنها خیال میکنند که من هنوز میارم ، اما من با آنکه کسات دارم بدون تأمل سوار قطار شدم .. آه! سیون سیمونوویچ عزیزم؟ تو ناگزیری دوخانه را بروی من بکشایی .. خوب میدانم که نزد پدر مرحوم تا چه اندازه از من بدگویی کرده ای . البته تصدیق میکنم با داستان (ناستازی فیلیوونا) پدرم را آزرده من تقصیر کارم و مکنات گناه خود را دیدم مرد سرخ چهره در حالیکه چنین وانمود میکرد قصد دارد چیزی را بیاد آورد بالحن اطاعت آمیزی پرسید :

- داستان ناستازی فیلیوونا؟

روگوژین در حالیکه کاسه شکیاچیش لبریز شده بود فریاد کرد :

- در صورتیکه تو این زن رانمی شناسی دانستن ماجرای او به چه درد تو میخورد ؟

- چه طور او را نمیشناسم ؟

- بس است . اعراف نکو . البته اشغاس هم نام کم نیستند . گفته از این باید صریحاً بتو بگویم تا کنون مردی به مغزولی و گناخی تو ندیده بودم .

آنگاه در حالیکه شاهزاده را مخاطب قرار داد گفت :

- هیچ تصویر نسیر کردم گرفتار چنین شخص مزاحمی کردم .

مرد گستاخ بدون احساس کترین ناراحتی گفت :

- با وجود همه اینها بشما طمیان میدهم که ناستازی را میشناسم . وقتی (لیدف) ادعا کرد چیزی را میدانم یقین بدانید که میدانم . حضرت اشرف ممکن است بیش از این بمن درستی کنند ولی هرگاه ثابت کنم ناستازی را می شناسم چه خواهند گفت ؟ بفرمایند آن خانمی که برای خاطر او شما از پسران خوب خورده اید نام خانوادگیش (باواشکوف) است . میتوان گفت زنی اصیل و شاهزاده ای حقیقی است . او با شخصی بنام (توتسکی - ایوانوویچ) ارتباط دارد . این آقا که تنها دوست اوست مالک بزرگی است که دارای تروت سرشاری است و ریاست چندین شرکت را عهده دار است و به همین جهت با ژنرال ابا تچین روابط بازرگانی و دوستی دارد . (روگوژین) در حالیکه سخت متعجب شده بود گفت :

- آتش بگیر ای مرد ؛ راست میگوید . او همیشه از همه چیز با خبر است

سرخ خود جذایت و لطف خاصی داشت و شک نداشتم که او را بجای من گرفته بود . هنگام خروج از خانه ناستازی به زالیووف گفتم :

« هر گاه تو بخواهی بمن حقه بزنی حساب را خواهم رسیده فیهیدی »

او خنده گان بین گفت : « فقط میخواهم بدانم که تو حساب را با پسررت چگونه خواهی رسیده »

حقیقت آنست که در آن لحظه من غرق شدن در آبرو بیاز گشتن به خانه ترجیح میدادم با اینهمه بیخودم گفتم : « هر چه بادا باد » . مانند نفرین کرده ای بخانه باز گشتم ..

لیدف در حالیکه دوچار وحشت شده بود گفت :

- آه ؛ وقتی بیاد آوریم که پدر مرحوم شما نه برای ده هزار روبل بلکه برای ده روبل مردی را بان دنیا رهسپار میساخت ..

در اثنای ادای این جمله چشمکی به شاهزاده زد ؛ شاهزاده با کجکاوای هرچه تمامتر به روگوژین نگاه میکرد (روگوژین) که رنگ صورت خود را باخت از لیدف پرسید :

- تو می گویی پدرم اشغاس را بسان دنیا فرستاده است ؛ از کجا میدانی ؟

سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت :

پدرم زودی از ما جرایم آگاه گردید . گذشته از این زالیووف موضوع را سزای همه حکایت کرده بود . پدرم مرا در بالای خانه حبس کرد و مدت یکساعت کشم زد و گفت : « این تازه مقدمت است . عصر برای شب بپذیر گفتن نزد تو خواهم آمد » خیدل میکنید به چه کرده این مرد سپید موی نزد ناستازی رفت و در مقابل او سر متعظیم فرود آورد

آفتاب التماس و زاری کرد که ناستازی ، گویر یاخشم فراوان پاو گفت :

« دنیا پیر سگ ؛ این گوشواره هایت ؛ بردار و برو . گوا اینکه از وقتی دریاتم روگوژین در مقابل چه فداکاری این گوشواره ها را برای من تهیه کرده است ارزش آنها بنظرم ده برابر شده است ؛ از قول من از روگوژین سپاسگزاری کن و به او درود بفرست ؛ در این اثنا پی از خدا حافظی با مادرم بیست روبل از (سرز بر توتوچین) وام گرفتم و در حالیکه از شدت تب میسوختم باقطار بطرف پسکوف روی آوردم . در آنجا پیرزنان عوض مداوی من برای دهها خواندند . من تقریباً بیبوش بوده و آخرین روبل

که آدمی را بتفکر و تغافل میمانگیزد ، او قصد دارد با زیباترین زن پترز بورک ازدواج کند سپس زالیووف افزود که من میتوانم شب هنگام ناستازی را پس از شرکت در بالت دوچایگاه مخصوص خود ملاقات کنم لکن پدرم چنان سختگیر و خشن بود که اگر کسی در حضور او برای رفتن به بالت اظهار تمایل میکرد کتک سختی میخورد با اینهمه من به تأثر رفتم و متضمانه نگاهی به ناستازی افکندم . آتش تابامداد خواب بچشام نرفت . فردای آنروز پدر مرحوم دوسه پنج هزار روبلی بمن سپرد و گفت : « برو این اسهام را بفروش و سپس نزد ایدرتف برو و حساب هفت هزار و پانصد روبل او را تصفیه کن و بقیه پول را بدون تأمل برای من بیاور . » من سهام را فروختم و پولش را بجیب گذاشتم - لکن عوض رفتن نزد اندریف مستقیماً بفازده انگلیسی رفتم و از آنجا یک جفت گوشواره با دولاس که هر کدام بدوشی یک فنلق بود خریداری کردم . چهارمده روبل کم داشتم لکن این مبلغ را بمن تسبی دادند و پس از آنکه گوشواره الباس را بجیب گذاشتم بخانه زالیووف شتافتم و پاو گفتم : « دوست عزیز زود باش مرا نزد ناستازی ببر »

باتفاق وی بدین ناستازی رفتم . هیچ بیاد ندارم که در زیر پای من یا در مقابل و کنارم در آن هنگام چه بوده ؛ در صورت ماداخل اطاق پذیرایی بزرگ خانه او شدم و او باستقبال ماشتافت . من خود را معرفی نکردم بلکه زالیووف را مأمور کردم که جواهرات را از جانب من به او تقدیم کند .

زالیووف گفت :

« خانم ؛ این گوشواره را از طرف روگوژین بیاد بود دیروز که شما را ملاقات کرده است بپذیرید . » پس از آن ناستازی از ما خدا حافظی کرد و دور شد ؛

چه خوب بود در آن لحظه جان سپرده بودم ؛ اگر من بلافاصله ناستازی رفته بودم برای آن بود که تصور کرده بودم زنده از این ملاقات باز نخواهم گشت . مخصوصاً یک موضوع مرا رنج میداد و آن نقشی بود که زالیووف در این ماجرای بازی کرد . من با قدر کوتاه و لباس عجیب و غریب خود در حالیکه از ناشیگری خود سخت رنج می بردم لحظه ای ساکت و صامت در جای خود میخکوب شده ویا ولم و حرس عجیبی آن زن زیبا را می نگریدم و حال آنکه زالیووف لباس آخرین مدی در بر نموده و کراوات چهارخانه عجبکی زده و موهای خود را چین داده و صورتش را آرایش سوده و با چهره

بمید . شازا بغلا چنین فرصتی را از دست ندهید .

شاهزاده میسکین از جای برخاست و با نهایت ادب دست خود را به طرف رو گوژین دراز کرد و با محبت فراوان گفت :
- با نهایت خوشوقتی بملاقات شما خواهم آمد و از ابراز لطفی که بین فرمودید بسیار کزای میکنم . حتی اگر وقت کنم همین امروز بندهن شما خواهم آمد زیرا صریح شما میگویم شما نیز قلب مرا بروده اید مخصوصاً وقتی که داستان گوشواره های الیاس را بیان آوردید . حتی قبل از نقل این داستان نیز با وجود چهره تیره خود علاقه مرا جلب نموده بودید .

همچنین از وعده کردن یکسره لباس و پالتو پوست بسم تشکر میکنم زیرا جداً بهر دو نیاز دارم . درباره پول نیز باید عرض کنم که بیش از یک کیک پول ندارم .

- توفیق از غروب پولدار خواهی شد . حتی بملاقات من بیا
لیدف سخنان رو گوژین را تکرار کرد :

- آری ! آری ! از همین امشب پولدار خواهید شد
رو گوژین بشاهزاده گفت :

- شاهزاده ! صاف و پوست کده بگوئید نظر شما نسبت به جنس لطیف چیست ؟

- من ؟ آه ! باید شما بگویم که بر اثر بیماری از من خود از زن چیزی نمیشم

- شاهزاده ! هر گاه چنین باشد . تو بر آستی نظر کرده ای .. خدا با چنین اشخصی سر لطف ندارد

لیدف هم تکرار کرد !

- آری خدا باشخصی مانند شما نهایت دارد
رو گوژین به لیدف نیاید :

- اما تو ای منشی بسواد ! عقب من حرکت کن
آنکه همه از واکن خارج شدند

لیدف بهدفع خود رسیده بود . بزودی جمعیت پریها را از استگاه بطرف (وزنومسکی) روان گردید . شاهزاده میبایستی به جهت (لیتیا) رهسپار گردد . هوا مه آلود و مرطوب بود . راه خود را از طایرین پرسید . چون میبایستی سه ورست راه برود تصمیم گرفت سوار درشکه شود.

هایم را در کاپاره خرج کردم و تمام شب مانند مرده ای در گوشه خیابان افتادم . بامدادان نیم شدیدی شد .

شب هنگام سگها مرا احاطه کرده بودند . من بزحمت هوش خود را بازیافته بودم .

لیدف در حالیکه دستهای خود را میمالید گفت :

- حالا خواهیم دید ناستازی چه شنای ساز خواهد کرد ؟ اکنون دیگر گوشواره برای او بسی ناچیز است ! چیزهای عالی تری می توانیم تقدیم کنیم .

رو گوژین در حالی که یقه او را محکم گرفت باو گفت :

- تو بیخود عقب لیخاف افتاده ای ! صریحاً بسو اظهار میکنم هر گاه کله دیگری درباره ناستازی بزبان رانی زیر شلاق سیاهت خواهیم کرد .

- هر گاه تو مرا شلاق بزنی معلوم خواهد شد که نسبت بمن بی نهایت نیستی .. مرا شلاق بزنی تا اثر دست تو بر بدنم باقی بماند .. ولی اینک ما بقصد میرسیم .

در حقیقت تظار وارد ایستگاه شده بود . با آنکه رو گوژین گفته بود که بطور مضمی بسکوف را ترک گفته است عده کثیری در ایستگاه منتظر او بودند و بسخص مشاهده وی شروع به حرکت دادن کلاه خود نمودند .

رو گوژین در حالیکه لبخند تلخی بر لب داشت نگاه ظفر آلودی به مستقین انداخت و گفت : « زایوژف نیز به پیشوازم آمده است ! آنگاه ناگهان بشاهزاده روی آورد و گفت :

- شاهزاده ! نیدانم چرا از تو خوشم آمده است ؟ شاید برای این است که ترا در چنین موقعی ملاقات کرده ام . اما من او را هم ملاقات کرده ام (در این هنگام لیدفرا نشان داد) ولی هیچ علاقه ای به او ندارم . شاهزاده بیا مرا ببین ! این کنرها را از پت در خواهم آورد ، پالتو پوست هشترب خانی بتو تقدیم خواهم نمود . یکدست فراک و چلقه سفید برایت سفارش خواهم داد و جیبت را مسلو از پول خواهم کرد و بتوافق نزد ناستازی خواهیم رفت ، آیا میخواهی ؟ با من میبای یانه ؟

لیدف در حالیکه خودش را گرفت بشاهزاده گفت :

- شاهزاده لئون نیکولاویچ ! خوب بسختان رو گوژین گوش

فصل دوم

ژنرال اپانتچین در خانه ملکی خود که از (لیتیا) چندان فاصله نداشت بسر میبرد . علاوه بر این ساختمان راحت که پنج ششم آن در اجاره بود ژنرال در (ساده وایا) خانه بزرگی داشت که از آنهم اجاره زیادی بدست میآورد . در همین حال در دوازدهای پایتخت ملک وسیعی داشت و در یکی از نواحی پترسبورگ نیز دارای کارخانه ای بود . همه میدانستند ژنرال اپانتچین سابقاً کارخانه عرق سازی داشته و اکنون در چندین شرکت مهم سهامی دارد و بنا بر این صاحب ثروت سرشاری بود و مردی کاردان و صاحب نفوذ بشمار معرفت و در بسیاری از معافله وجودش از هر حیث لازم بود و مخصوصاً در اداره خود نفوذ کامل داشت .

با اینکه بر کسی پوشیده نبود که اپانتچین مردی بیسواد است و در کودکی زندگی خویش را با دوره گردی تأمین کرده است . البته دوره گردی کارش را آوردی نیست لکن ژنرال با آنکه مردی عاقل بود نواقص کوچکی داشت و برخی از کتایه ها او را ناراحت میکرد . در هر صورت مرد ماهر و حسابگری بود و مراسم آن بود در هر کجا که فایده ای ندارد نباید قدمی برداشت . بسیاری از اشخاص موقع شناسی او را تحسین میکردند .

آه هر گاه اشخاصی که ایشان درباره اپانتچین تضاد می کردند میدانستند در روح او چه میگردد ! با آنکه بر اثر تجربه زندگی و ممارست صفات خوبی کسب کرده بود همیشه تظاهر باجرائ اکتار دیگران میکرد و تمسواست ابراز استقلال فکر نماید . در مقابل همه کس اظهار فروتنی و خدمت میکرد و میخواست اثبات کند یک فرد روسی حقیقی است که قلبی پاک و بی آرایش دارد . بهین جهت برای وی پیش آمد های خنده داری

روی داده بود لکن ژنرال از آن اشخاص نبود که برای تفسیر هر قدر هم شدید باشد اظهار یأس نماید گذشته از این بهت هوا را با او یار بود و حتی در قمار کمتر میبخت و بهین جهت زیاد قمار میکرد و نه تنها این عادت خود را که از آن استفاده فراوان برده بود مضمی نیبست است بلکه در همه جا بداشتن چنین عادتی معترف بود . وی متعلق بجامه ای مختلط بود گویانکه بیشتر با کله گنده ها حشر و آمیزش داشت . ژنرال پیوسته بکنر آینه بود و عقیده داشت که بدست آوردن هر چیزی بوقع و نوبت خودش یا بر د بساری میسر است . گذشته از این ژنرال هنوز بسن پیری رسیده بود زیرا تازه داخل پنجاه و ششین مرحله عمر خود شده بود یعنی موقی که گل زندگی کاملاً شکفته و مرد عمر حقیقی خود را آغاز میکند . سلامتی مزاج ، چهره شفاف ، دندانهای تیرومند و استخوان بندی درشت ، احساس نشاط بهنگام کار و قنار دو تأمین موقیت های وی در زمان حال و آینده بسیار مؤثر بود و جاده پیروزی را در مقابلش هوار میبخت.

ژنرال دارای خانواده ای نیکبخت و مرفه بود . البته همه چیز بر وفق مرام نبود ولی جناب اشرف مدتی بود که برای امیدوار شدن به آینده و ارضاء تمایلات و آرزوهای خویش دلائل محکمی بدست میآورد . وقتی درست فکر کنیم آیا در زندگی مهدی و مقدس نراز زندگی خانواده وجود دارد ؟ اگر آدمی به خانواده خود نسیبه به چه چیز داند ؟

خانواده ژنرال مرکب از هشرش و سه دختر بزرگش بود . اوغبی زود یعنی هنگامی که ستوانی بیس نبود با دشتری هسن خود که نه وجاهت و نه مملوماتی داشت و چیزیش ناچیز بود ازدواج کرده بود ولی همین چیز ناچیز زتن اس ثروت او را تشکیل داد . ژنرال بیبج روی از این ازدواج نا بهنگام زبان شکوه بگشود و بیجوت آنرا به جوتن جوانی نسبت نهاد و بزود احترا بکردن بسرش کم که به مرحله ای رسیده بود که همه او را دوست میداشت و هم از او میترسید .

هسر ژنرال اپانتچین بنم شاهزاده خانم میسکین بدنی آمده بود وی به خانواده ای کم ثروت ولی فوق العاده قدیمی تعلق داشت و بهین جهت برای خودش شخصیت بزرگی قائل بود . یکی از اشخاص متعده آن زمان که حمایت از کسی برایش کترین زحمت نداشت حاضر شده بود به ازدواج شاهزاده خانم جوان توجه کند و بهین جهت به سسوان اپانتچین در امر ازدواج و پیشرفت در زندگی کمک کرد . اما ستوان اپانتچین نیز بی

مطبوع بود که همه کس از خوی و تابلات وامید های پندون آگاه بود .

تزدیک ساعت یارده بود که شاهزاده زنک خانه ژنرال را بهدا در آورد . ژنرال اپاتجین در طبقه اول يك آپارتمان بسرمیبرد و این خانه با آنکه درخورد مقام اجتماعی وی بود ظاهری متوسط داشت . خدمتکاری که لباس مله دوزی بتن داشت دروا بروی شاهزاده باز کرد و با نگاه مشکوکی به لباسها وبسته وی خیره شد بطوریکه شاهزاده برای رمیشت او ناگزیر به دادن توضیحات مفصلي شد . پس از اینکه چندین بار جداآئید کرد که شخصی شاهزاده میشکین است و ضرورت کامل دارد که بینونک با ژنرال ملاقات نماید خدمتکار ناتردیداورا باطاق کوچکی که مجاور اطاق پذیرائی بود داخل کرد و سپس اورا به پیشخدمت مخصوصی که در این اطاق همواره حاضر بود گزارش اعلام ورود میهمانان به ژنرال بود معرفی کرد . این پیشخدمت دومی لباس فراک بتن داشت . سنش از چهل سال متجاوز بود و قیافه ای موق المده جدی داشت و همین فکر که در دفتر حضرت اشرف خدمت میکند ویرا از هر حیث مرور کرده بود . بعضی اینکه شاهزاده با بسته دست خود روی يك سندی نشست پیشخدمت نگاه سندی به او افکند و گفت :

– شما در اطاق دیگر چندی درنگ کنید و این بسته خود راهمین جا بگذارید .

شاهزاده گفت :

– اگر اجازه بنهید رچیچ میدهم همینجا دو کدر ش منتظر شوم . من در اطاق پذیرائی تنها چه خواهم کرد ؟

– چون شما بعنوان دیدنی اینجا آمده اید جایز نیست در اینجا به نیتاً فعلاً میل دارید باز ژنرال صحبت کنید آیا چنین نیست ؟

پدیهی است پیشخدمت در امکان ملاقات چنین شخصی با ژنرال تردید داشت و بهمین جهت بود که دوباره از او سؤال کرد تا قصد ملاقات بخود ژنرال را داند ؟

شاهزاده گفت :

– آری کاری دارم که

– از شما نخواستم موضوع ملاقات خودتانرا برای من شرح دهید

۴۳

مساعدت نداشت زیرا در نخستین نگاه از شاهزاده خانم میشکین بدش نیامد و طی سالیان متدای نیز جز در مورد استثنائی با وی در کمال دوستی وهم آهنگی بسربرد . شاهزاده خانم میشکین هم در آغاز جوانی توانسته بود در پرتو عنوان شاهزادگی و اینکه آخرین نماینده خانوادهاش میباشد و مخصوصاً بر اثر لیاقت و شایستگی شخصی خودش حامیان پیشماری بدست آورد و بهمین جهت اندکی بعد که شوهرش توانست تروت سرشازی تحصیل نماید و مقام اجتماعی مهمی را احراز کند در میان طبقات بالا احساس ناراحتی نمیکرد .

در سالهای اخیر سه دختر ژنرال بنام الکزاندرا و آدلایید و آگلاسه بسن بلوغ رسیده وهمچون غنچه های شکفته بودند . عنوان آنها همین ایاتجین بود لکن از جانب مادر بيك خانوادها شاهزاده تعلق میباشند و جویزشان جالب بود و پدرشان ممکن بود مقام شامعی احراز کند و از همه مهیتر اینکه هر سه تن منجمله الکزاندرا دختر ارشد که بیست و پنج سال داشت از هر حیث زیبا بودند . دختر دومی بیست و سه سال داشت و آگلاسه دختر کوچکتر تازه قدم در بیستین مرحله زندگی گذاشته بود و چنان زیبایی و جاهت داشت که در همه جا توجه عمومی را جلب میکرد .

اما این داستان هنوز تمام نیست . مدختر جوان از لحاظ معلومات و عقل و استعداد ممتاز بودند و همه میدانستند که آنها نسبت بيك دیگر علاقه سرشاری دارند و پیوسته از بيك دیگر پشتیبانی میکنند و حتی معسروف بود که دودختر بزرگتر نسبت به خواهر کوچک خود که بت خانوادها بشمار میرفت فداکاری فراوان میکنند . در اجتماع نه اینکه خود نمائی نمیکردند بلکه تواضع را بحد افراط رسانیده بودند . با اینکه هر سه تن به ارزش و شخصیت خود ایمان داشتند هیچکس نمیتوانست آنها را متکبر یا خودخواه بخواند . دختر ارشد موسیقی دان بود و دختر دومی استعداد فراوانی برای نقاشی داشت لکن طی چند سال کسی از این موضوع آگاه نبود و تنها بر حسب تصادف اخیراً این موضوع آشکار شده بود . باری همه از آنها ستایش مینمودند ولی در عین حال از آنها بدگویی هم میکردند و مخصوصاً زیاد به کتا بهائی که آنها مطالعه مینمودند اشاره میدادند .

آنها هیچگونه شتابی برای شوهر کردن ابراز نپداشته . با اینکه از تعلق داشتن بيك طبقه اجتماعی عالی دودل خرسند بودند هر گز بیش از حد بمقام خانوادگی خود نمی بالیدند و این احتضا و احتیاط بیشتر از آنجهت

۴۴

و وظیفه من تنها اعلام نام شماست لکن بطوریکه قبلاً گفتم در غیاب منشی من نمیتوانم ورود شمارا به ژنرال اعلام دارم .

سوعظن پیشخدمت دقیقه بدقیقه شد بدینتر میشد زیرا اگر چه اشخاص مختلفی هر روز به ملاقات ژنرال می آمدند با اینهمه قیافه و لباس شاهزاده بهیچ کدام از آنها نزدیک نبود و بهمین جهت پیشخدمت مداخله منشی را برای اعلام ورود این شخص بژنرال ضروری میدانست . پس از لحظه ای تفکر پیشخدمت پرسید :

– آیا برآستی شما از خارجه آمده اید ؟

منظور وی از این سؤال آن بود که : آیا راست است شما شاهزاده

میشکین هستید ؟

– آری من با قطار وارد شده ام . بنظر من چنین میرسد که شما میخواهید یقین حاصل کنید آیا من برآستی شاهزاده میشکین هستم یا خیر و تنها از راه ادب است که منظورتان را طوردیگری بیان می کنید .

پیشخدمت با تعجب زیر لب زمزمه کرد :

– عجب ! عجب !

– شما اطمینان میدهم که دروغ نگفته ام . شما در باره من بهیچ روی مستول نخواهید شد . قیافه وبسته کوچک من نباید موجب تعجب شما گردد . فلا کار من چندان روتنی ندارد .

– ترس من از این چیزها نیست ... وظیفه من آنست که ورود شمارا اعلام کنم و منشی بزودی بدین شما خواهد آمد مگر اینکه منظور شما از ملاقات ژنرال صحبت در باره قفرو بیکاری خودتان باشد !

– آه ! نه ! در این خصوص اطمینان کامل داشته باشید . کار من جنبه دیگری دارد .

– از شما بوزش میخواهم . تنها قیافه شما بود که مرا وادار به این سؤال نمود . در هر صورت باید منتظر منشی باشید . ژنرال فعلاً مشغول صحبت با بيك سرهنگ است و پس از او نوبت دبیر شرکت است .

– اینطور که پیداست من باید زیاد منتظر شوم . در این صورت آیا معنی نیست که بتوان در آنجا بیبی کشید ؟ بیب و توتونم در کسبام است . پیشخدمت چنان نگاه تعجب و نفرتی به شاهزاده افکند که گفتی باور نمیکند چنین سخنانی از دهان کسی خارج شود آنگاه به تندی گفت :

– بیب یکشید ؟ اینجا محل اینکارها نیست . حتی چنین اظهار شرم آور است ! جنون آمیز است !

۴۴

– آه ! من نمی توانم در این اطاق بیب بکشم ؟ خودم میدانم چنین کاری در اینجا مجال است . بلکه منظورم این بود شما بمن محل مناسبی را نشان دهید من به بیب متادم و قریب سه ساعت بیب نکشیده ام ... با اینهمه بسته بیب شاست . فعلاً این ضرب السل را خنده اید که میگویند :

« عیبی بدیش موسی بدیش »

پیشخدمت بی اختیار گفت :

– شما را چگونه معرفی کنم ؟ چون شما برای ملاقات ژنرال آمده اید یعنی در حقیقت میهمان هستید . نباید در اینجا بمانید بلکه جای شما در اطاق انتظار است .

سپس در حالیکه نگاه دیگری به بسته شاهزاده انداخت گفت :

– آیا منظور شما آنستکه در اینجا اقامت کنید ؟

– خیر منظور من این نیست . حتی اگر رسماً از من دعوت شد در اینجا نخواهم ماند .

من فقط برای آشنا شدن با ژنرال آمده ام و کار دیگری با او ندار . پیشخدمت با تعجب و تردید بیشتری پرسید :

– حضور ؟ تنها برای آشنا شدن ؟ پس چگونه بمن گفتید که برای موضوعی آمده اید ؟

– آه ! موضوعی آفتو تجیز است که نمی توان آنرا موضوع دانست . فقط میخواهم با ژنرال مشورت کنم موضوع کتب اساسی رای من آنست که خودم را به ژنرال معرفی کنم زیرا من بيك شاهزاده از ع نواذ میشکین هستم و خانم اپاتجین نیز آخرین شاهزاده خانم میشکین است و بشیر از وی و من به این نام دیگر شاهزاده ای وجود ندارد .

پیشخدمت با بيك نوع تگرایی پرسید :

– پس شما از بستگان ژنرال هستید ؟

– آه ! در وره که بگفتش تی ارزد . البته هر گاه درست دوت شود من از بستگان دور ژنرال میشوم ولی این موضوع چندان قبل اهمیت نیست . من روزی از خارجه ندهای به همسر ژنرال اپاتجین نوش و ولی پاسخی دریافت نداشتم با وجود این دو بی زگنت با اینجوخویشن را موصف دانست با او ارتباط حاصل کند . اگر در این خصوص رای شما زرد توضیح میدهم برای آنست که شکی در باره من بدشما راه نیابده زیرا می بیند فوق آمده و مضطرب هستید . کافی است نام شاهزاده میشکین را بر زب رانید ، از

۴۵

شاهزاده از جای ریخاست و بسرعت مانتوی خود را در آورد و کت خوش برش وی که اندکی فرسوده شده بود به او قیافه تازه‌ای بخشید . روی جلخته اش زنجیر فولادی که یک ساعت نقره سوییسی به آن آویزان بود جلب توجه میکرد .

پیشخدمت با آنکه شاهزاده را بپنجره مردی سپید عقل تلقی کرده بود سرانجام دریافت صلاح نیست خدمتکاریک ژنرال صحبت را با یکی از ارباب رجوع کش بدهد . با اینهمه احساس میکرد که از يك لحاظ دوست دارد سخنان شاهزاده را بشنود گویانکه از لحاظ دیگری حس تنفر شدید و ظالمانه‌ای نسبت باو داشت .

شاهزاده درحالیکه مجدداً بجای خود فرار گرفت پرسید :
- هسر ژنرال چه وقت پذیرائی می کنند؟

- این موضوع بین ارتباطی ندارد او بتفاوت از اشخاص پذیرائی می کند . يك مدیست ممکن است حتی در ساعت یازده بحضور وی پذیرفته شود گابریل آردالیو وویج هم قبل از هر کس داخل اطاق وی میشود . او حتی خانم ژنرال را هنگام صرف صبحانه هم ملاقات میکند . شاهزاده گفت :

- در این جا هنگام زمستان هوا در داخل خانه‌ها گرمتر از خارج است و برعکس در خارج سردتر از کشورهای دیگر است . در آنجا در داخل خانه‌ها هوا آفتاب سرد است که بشک نوری بر روی بزمخت میتواند پایداری کند .

- پس امانت‌ها گرم نمیکند ؟

- یعنی بخاریها و پنجره‌ها مناسب یاهم ساخته نشده است

- آه ! شما ملت زیادی مسرفت کرده‌اید ؟

- آری . تقریباً چهار سال . گذشته از این من در نامه دست در پیش ح یعنی در میلاق امانت داشته ؟

- پس شما عادت بزندگی روسی را ز دست داده‌اید ؟

- راست است . اما گاهی از اینک زبانی روسی را فراموش کرده‌ام . تعجب می‌کنم . اکنون که باشا مذاکره می‌کند درون خود می‌گوید «چه خوب صحبت می‌کنم ؟» شاید همین جهت . شد که من زیاد در روسی صحبت می‌کنم . از دیروز میل شدیدی بر روی صحبت کردن حس می‌کنم .
- آیا قبلاً در پترزبورگ وقت داشته‌اید ؟

۴۷

منظور ملاقات من آگاه کردند . هر گاه مرا پذیرفتند چه بهتر و اگر هم پذیرفتند یازهم چه بهتر اما خیال نمی‌کنم از پذیرفتن من خودداری کنند و مخصوصاً هسر ژنرال ممکن است بخواهد تنها نماینده خانواده خودش را بشناسد . گذشته از این شنبه‌ام وی به خانواده خود اهمیت فراوان میدهد . اظهارات شاهزاده با نهایت سادگی در چنین موردی زندگی خاصی داشت . پیشخدمت که مردی کار آزموده بود احساس میکرد صحبت کردن یکی از ارباب رجوع ژنرال با خدمتکاری مانند او شخصی عادی غایت خاصی دارد و از آنجا که معمولاً خدمتکاران پیش از حد انتظار اربابشان چیز می‌فهمند پیشخدمت به این نتیجه رسید : از دو حال خارج نیست . یا شاهزاده مردی ولگرد است که برای تقاضای کمک به خانه ژنرال شتافته و یا مردی ساده لوح و مافه هر گونه عزت نفس میباشد زیرا يك شاهزاده عاقل که پای بند مقام طبقاتی خود باشد هرگز در راهرو با پیشخدمتی از کارهای خصوصی خود صحبت نمیکند . در هر يك از این دو مورد ممکن بود عواقب سوئی بیار آید که صلاح نبود وی مسئولیت آنرا بعهده گیرد و همین جهت با يك لحن جدی به شاهزاده گفت :

- از شما تقاضا دارم به اطاق پذیرائی تشریف ببرید شاهزاده با غرستندی پاسخ داد :

- اما هر گاه من به تالار پذیرائی می‌روم فرصت آنرا نداشتم که همه این ماجری را برای شما حکایت کنم و در نتیجه مانتو و بسته کوچک من سخت شما را بو حوش می‌افکنم . هر گاه شما تصمیم بگیریید که ورود مرا به ژنرال اعلام دارید شاید نیازی بدان نباشد که منتظر منشی گردم .

- بدون اطلاع منشی نمی‌توانم ورود شخصی مانند شما را اعلام کنم بویژه در موقتی که ژنرال بن امر کرده است وقتی با سرهنگ مشغول صحبت است هیچ عنوانی مرامم او نشوم . تنها گابریل آردالیو نوویچ است که می‌تواند بدون اطلاع وارد اطاق ژنرال شود .
- آری وی کارمند دولت است ؟

- گابریل آردالیو نوویچ ؟ خیر . او منشی مخصوص شرکت است . دست کم شباهت نمودن آن را در این گوشه بگذارید .

- خودم هم همین قصد را داشتم . حالا که شما اجازه دادید مانتوی خود را نیز در آن گوشه می‌گذارم

- البته که می‌توانید بگذارید . مسلم است شما با این وضع داخل اطاق ژنرال نخواهید شد .

۴۶

(پیشخدمت برخلاف میل خود نمی‌توانست بقطع چنین مذاکره مودبانه و جالبی تن دهد)

- در پترزبورگ ؟ من گامگاهی در این شهر اقامت کرده‌ام . گذشته از این در آن هنگام من اوضاع شهر را چندان درک نمیکردم . شنبه‌ام این روزها آفتاب شهر تازه کی دارد که باید دوباره مملو مات جدیدی فرا گرفت چنانچه از دادگاههای که تازه تاسیس شده است خیلی صحبت میشود .

- دادگاهها ؟ مسلم است که دادگاههای تازه‌ای بوجود آمده است ولی بگوئید بدانم دادگاههای خارجی چه عادل تر از دادگاههای ما هستند ؟

- نمی‌توانم در این خصوص بشما پاسخ صریح بدهم . من از دادگاههای خودمان خیلی تعریف شنیده‌ام مثلاً در کشور ما اعدام وجود ندارد .

- آیا در خارج اعدام هم میکنند ؟

- آری من خودم در فرانسه اعدام گناهکاری را دیده‌ام . شاید در لیون مرا بتشاهای مراسم اعدامی برد .

- محکومین با اعدام را دار میزند .

- خیر در فرانسه سر محکومین را از تن جدا می‌کنند ؟

- آیا محکومین هنگام اعدام فریاد میکنند ؟

- چه مکرها میکنند ؛ پیش از يك لحظه بعلون نمی‌انجامد . محکوم را میخوانند و کارد بزرگی که بوسیله دستگاه مخصوصی بنام گیونین حرکت میکند بپایین می‌آید و سر او را در يك چشم بهمزدن از آن جدا میکند . اما دردناکتر از خود اعدام مقدمات آن است .

پس از فرات حکم اعدام پشتشوی محکوم می‌پردازند و سس دست و پای او را می‌بندند تا اینکه بر روی چوب بست قرارش دهند . لحظه وحشت انگیزی است مردم در پیرامون میدان اعدام ازاد دفاع میکنند و حتی زنان برای دیدن این منظره موحن سر هم پیش می‌گیرند گویانکه حضورشان در آن محل نامطلوب است .

- بنظر من زن نباید چنین منظره‌ها می‌را تماشا کند .

- البته زن نباید نشنا کند . آدم عاقل چیزی شکنجه هائی را تاباشا میکند ؟ محکومی که من دیده‌ام بتضرع درخواست عفو میکرد جوانی عاقل و بی باک و نیرومند . و ده که لگروس هم داشت . با وجود این باور کنید

۴۸

هنگام رفتن بطرف چوب بست چهره اش مانند برف سفید شده و زار زار میگريست . آیا چنین کاری مجاز است ؟ آیا اقدامی دهشت انگیز نیست ؟ چه کسی از فرط وحشت و هراس گریه میکند ؟

هرگز باور نمی‌کردم مردی بر اثر وحشت بگریه البته منظورم بچه نیست بلکه مردی می‌گویم که قبلاً تکریست باشد يك مرد چهل و پنج ساله و امیگویم در این لحظات در روح اسان چه میگردد ؟ آدمی در اقیانوسی منلو از وحشت و ترس فرو میرود ؟
روان محکوم مورد جانکاه ترین توهین‌ها قرار میگردد . خدا امر کرده است : « کسی را نکشید »

با اینهمه مردی را از زندگی محروم میکنند زیرا کسی را کشته است . خیر ! چنین امری قابل تحمل نیست . يك ماه است که این منظره را دیده‌ام و جزئیات آن همواره در مقابل دیدگانم مجسم است و افلا پنج بار آنرا بخواب دیده‌ام .

با آنکه شاهزاده با آرامی سخن میگفت دستخوش يك نوع هیجانی شده بود و سرخی کمی سفیدی چهره اش را خشنی میکسرد . پیشخدمت این استدلال را با علاقه هر چه تمامتر گوش میکسرد و بیسم آن داشت مبادا قطع شود . شاید او نیز اهل تخیل و تمسک بود . پس از لفظه‌ای گفت :
- افلا جای خوشوقتی است که هنگام قطع کردن سر رنج زیاد به طول نمی‌انجامد .

شاهزاده با شتاب زدگی پاسخ داد :

- هیچ میدانم چه فکر میکنم ؛ این استدلال شما بفکر همه کس می‌آید و همین علت هم است که گیونین را اختراع کرده‌اند اما باید دید آیا این نوع اعدام از انواع دیگر بدتر نیست .

ممکن است شما بین بختندی و طرز تفکر را غریب بدانید با اینهمه اندکی تفکر کافی است تا شما را در این خصوص با من همعیده کند . مردی را که شکنجه میکنند در نظر مجسم کنید .

رنجها و زخمها و دردهای جسمانی چنان فشار روحی را تحت الشعاع قرار میدهند که محکوم به هنگام مرگ جز درد جسمانی درد دیگری احساس نمیکند . با اینهمه دردناکتر از این رنجها زخمها و شکنجه‌های وارد بدن اطمینان بآنست که در ظرف یک ساعت باده دقیقه با یک دقیقه و ششده هم يك لحظه دیگر روح از بدن پرواز خواهد کرد و پسر ای همیشه زندگی پیمان خواهد یافت . از همه و حجتاً کمتر همین اطمینان است . دهشتناکترین موقع

۴۹

سهرگه شما خیلی میل به پیپ کشیدن داشته باشید می توان فکری کرد لکن باید شنب کتید زیرا ممکن است ژنرال وقتی شمارا صدا بزند که در اینجا نباشید. نگاه کنید زیر این پله کوچک دری است آنرا باز کنید درست راست محل کوچکی می توانید یافت که ممکن است در آنجا پیپ بکشید و برای آنکه دود شمارا ناراحت نکند در پیچه کوچکی است که می توانید آنرا باز کنید.

اما شاهزاده نتوانست پیپ بکشد زیرا مرد جوانی که مقداری کاغذ درست داشت ناگهان وارد راهرو شد و در آنجا پیپ بپخشید پالتو او را بیرون می آورد نگاهش بشاهزاده کرد.

پیشخدمت بالحن اعتماد آمیزی گفت :

آقای گابریل آردالیو نوویچ این آقا میگوید شاهزاده میسکین است و با خانم خوشاوندی دارد وی باتنها بسنه ای که بدست دارد بوسله قطار از خارجه میآید

شاهزاده بقیه سخنان پیشخدمت را که آهسته در گوش منشی گفته شد نشنید.

گابریل آردالیو نوویچ بدقت گوش میکرد و شاهزاده را با کنجکاو میگریست پس از آنکه اظهارات پیشخدمت را شنید شاهزاده را با سبب مخاطب فرار داد و در نهایت احترام و ادب پرسید :

آیا شما شاهزاده میسکین هستید ؟

گابریل آردالیو نوویچ جوان بسیار زیبایی بن بست و هشت سالگی بود که موهائی بور و اندامی کشیده و متوسط داشت ریش کم و قیافه متفکرانه اش جلب توجه میکرد لکن لبخندش با آنکه مودت آمیز بود جنبه تصنعی داشت و بیش از حد دندانباشش را که شباهت به ردیفی از مروارید داشت نمایان میداشت و در قیافه شاد و آراست اسراری نهفته بنظر میرسید.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد :

« بدون شبهه این مرد بهنگام تنهایی دارای چنین قیافه ای نیست و شاید هم هرگز لبخند بر لبانش مشاهده نکرده ». شاهزاده باشتاب تاجاییکه میتوانست مامرای خود را بهمان صورتی که نخست برای روکوژین و بعد برای پیشخدمت گفته بود نقل کرد. گابریل آردالیو نوویچ در حالیکه سعی کرد خاطرات خود را یاد آورد پرسید :

همان یکربع تانیه است که محکوم سر خود را زیر کارد میگذازد و صدای پالین آمدن کار در را میشنود . این فکر تنها از امید ذهن من نیست . آیا میدانید بسیاری از اشخاص همین عقیده را دارند ؟ عقیده من آنقدر راسخ است که از اظهار آن بشما دریغ ندارم . هنگامیکه فانی را اعدام میکنند مجازات براتب از میزان جنایت شدیدتر است.

قتل قضائی براتب از قتل عادی موحش تر است . آن کسیکه شب

هنگام درته بیشه ای بدست راهزنان خفه میشود تا آخرین لحظه زندگی این امید را دارد که شاید بوسله ای از سرگ رها می یابد چنانچه بسیار مشاهده شده است اشخاص با گلوی قطع شده همچنان امید خود را به

زندگی حفظ نموده و برای رهایی از مرگ شروع بسویدن و یا تضرع کرده اند و حال آنکه هرگاه محکوم بمرگ خود مطلع باشد این امید که مرگ را ده بار راحت تر می کند بکلی زایل میشود . وقتی رای صادر شد و

محکوم یقین حاصل کرد راه تنجائی از آن ندارد دوچار چنان رجعی میگردد که دهشت انگیزتر از آن درجهان دردی یافت نیستود . شا در بچوهه جنگ ممکن است سر بازخرا تادها نه لوله های توپ دشمن نزدیک

بیرید زیرا تا هنگام شلیک گلوله وی بادامه زندگی امید خواهد داشت لکن هرگاه حکم اعدام این سرباز را بوی ابلاغ کنید دیوانه خواهد شد یا زار زار گریستن آغاز خواهد کرد . چه کسی میتواند ادعا کند آدمی

میتواند بدون گرفتار شدن بچنون این شکنجه را تحمل کند ؟ چرا باید به آدمی چنین توهین بست و بیهوده ای وارد آید ؟ شاید بتوان درجهان مردی را یافت که مقدمات اعدامش از هر حیث فراهم شده باشد و سپس درست در

همان لحظه اعدام بضرز معجزه آسانی حکم عفو ش را به وی ابلاغ نمایند (۱) این مرد ممکن است احساسات خود را برای شما تشریح کند حضرت مسیح از این رنج و دهشت چنانچه باید سخن بیان آورده است . خیر حق ندارند چنین رفتاری را در مورد انسان معمول دارند .

از چهره پیشخدمت پدید آید با آنکه نمیتواند مانند شاهزاده این افکار را اظهار نماید اساس آنها را درمی یابد و چنان تحت تاثیر اظهارات شاهزاده قرار گرفت که بوی گفت :

۱- خود استایوسکی محکوم اعدام شده بود لکن در همان لحظه ای که میخواستند وی را اعدام کنند از طرف امپراطور مودعنو فرار گرفت.

فصل سوم

ژنرال اپانتچین بحال ایستاده در وسط اطاق کار خود منتظر بود و با کنجکاو هر چه تمامتر شاهزاده را که نزدیک میشد می نگریست . حتی دو قدم با استقبال شاهزاده شتافت . شاهزاده نزدیک شد و خود را معرفی کرد.

ژنرال در جواب گفت :

بسیار خوب ! چه امری با من دارید ؟

هیچ کار فوری ندارم . منتظر تنها آشنا شدن باشما بود ولی نمی خواهم مزاحم شما شوم زیرا نه از روزهای پذیرائی شما اطلاع دارم و نه از دستورهائی که برای ملاقات اشخاص باشما داده آید آگاهم ... من با واگن از سوئیس وارد شده ام .

لبخندی بر لبان ژنرال نقش بست ولی سعی کرد متانت خود را حفظ کند . سپس لحنه ای اندیشی و بار دیگر به میهمان خود خیره شد و از با تا سر او را تگریستن گرفت و یک صندلی به او نشان داد و خودش نیز بر صندلی دیگری جای گرفت و با بی صبری بطرف شاهزاده روی آورد (گاتیا) نیز در گوشه اطاق مشغول تنظیم اوراقی بود .

در آل گفت :

من فرصت کمی برای آشنائیدن با اشخاص ندارم ولی چون شما بدون شبهه منظوری دارید من ...

شاهزاده سخنش را قطع کرد و گفت :

خودم پیش بینی میکردم که ملاقات مرا بهمنف معینی نسبت خواهید داد ولی بشما اطمینان میدهم که هیچ منظوری جز درک فیض آشنائی با شما ندارم .

البته من هم از ملاقات شما مشغوف بودی میدانید که هیچکس نمیتواند مطابق میل خود رفتار کند . کار مانع انجام آرزو هاست .. گذشته از این هر چه فکر میکنم بین شما و خودم کار مشترک یا عبارت دیگر علت ...

شاهزاده در حالیکه با وجود باریکی موقع تهنیه میزد از جای برخاست و سخنان ژنرال را قطع کرد و گفت:

– بنا بر این من باید هر چه زودتر از جای برخیزم و زحمت را کم کنم. آقای ژنرال باور کنید من با وجود تجربه کمی که در باره روابط اجتماعی دارم و با وجود بی اطلاعی از تشریفات اینجا خوب میدانستم که کار ما اینجا خواهد کشید. شاید صلاح هم در همین باشد. گذشته از این سال گذشته هم نامه من بشما بی جواب ماند. پس خدا حافظ! از اینکه مزاحم شما شده بوزش میخوام.

در این لحظه نگاه شاهزاده آقدر محبت آمیز و لبخندش آقدر بی آلاچی بود که ژنرال بعضی از او توقع کرد و با تکامل دیگری و بی ادبگری سخن گرفت و در یک چشم برهم زدن بکلی تیر لحن داد و گفت:

– آقای شاهزاده آیا میل دارید که من حقیقتاً بشما بگویم، البته من شمارا نمی شناسم ولی تصور میکنم التیاری پرو کوفیوونا مسکن است از ملاقات یکی از بستگانش بسی متعجب گردد اگر وقت دارید بعضی از صبر کنید.

شاهزاده در حالیکه کلام نمدی نرم خود را روی میز گذاشت گفت: – راجع به فرصت من در مضمین نیست و وقت کافی دارم قطعاً انتراف میکنم که تصور میکردم الیزابت پرو کوفیوونا مسکن است بیاد آورد از من نامه ای دریافت داشته است. هم اکنون موقعی که در راهرو منتظر شما بودم پیش خدمت شما چنین می نداشت برای تقاضای کمک بغضه شما آمده ام من خود این تصور را در دیدگان او خواندم و خیال میکنم شما در این خصوص دستور آئید داده اید اما باز دیگر بشما ارضیایان میدهم منظور من از ملاقات شما استمداد نیست بلکه میخواستم بشما آتش شوم بیم آن دارم مزاحم شما شده باشم این امر مرا سگران ساخته است.

ژنرال با لبخند رضایت آمیزی گفت: هر گاه برآستی شما چنین باشد که بنظر می آید تصور میکنم آشنایان شدن باشما بسی مطلوب باشد لکن بشما اطلاع میدهم من مردی پر کار هستم هم اکنون باید چندین گزارش را ملاحظه و مواظب کنم و در نیمه پروموان اینجا به قدرتم رهسپار گردم بنا بر این ملاحظه میکنم در عین حال که از ملاقات اشخاص مخصوصاً میباینان عالیقدر خرسند میشوم تا گزیر بکارهایم نیز رسیدگی کنم من یقین دارم شما که دوست تربیت شده اید مشکر مرا دریافته اید اما آقای شاهزاده شما چندسال دارید؟

۳۵

– مسلم است هلتی برای ملاقات ما وجود ندارد و کار مشترک هم نداریم زیرا من یکی از شاهزادگان خانواده میشکین هستم و هر گاه هوسر شما نیز از همان خانواده است دلیلی برای آشنایان ما نیست. خودم این موضوع را خوب درک نمی کنم. با اینکه همین دوری است که مرا به ملاقات شما برانگیخته است. من بیش از چهار سال در غارخ از روسیه بسر بردم و هنگامیکه این کشور را ترک کردم برحمت بر قوای ذهنی ام مسلط بودم و در آن زمان از هیچ چیز اطلاع نداشتم. اکنون نیز اطلاعاتم از آن موضوع کمتر است و بهین جهت نیازمند به آمیزش با اشخاص پاک نهاد هستم. مثلاً ملاحظه کنید من مشکلی دارم ولی نمی توانم آنرا حل کنم. در برلن بخودم می گفتم: «ژنرال و هوسرش تقریباً از بستگان من هستند. با آنها شروع بآمیزش کنم. هر گاه آنها مردمی خوش قلب باشند شاید ما بتوانیم برای یکدیگر سودمند باشیم. اتفاقاً شنیدم که شما مردی نیک سرشت هستید.»

ژنرال با لحن تعجب آمیزی گفت:

– از نظر لطف شما بسی سپاسگزارم. اجازه دهید بیرسم در کجا اقامت گزیده اید؟

– هنوز در هیچ جا مستقر نشده ام.

– پس بنا بر این بعضی خروج از واگن یا اناتیه خود مستقیماً نزد من آمده اید؟

– اناتیه من معدود یک بسته کوچک لباس است که معمولاً آنرا همیشه در دست دارم. تا عصر امیدوارم یک اطلافی کرایه کنم.

– پس شما تصمیم دارید بهمیما تفریح بروید؟

– آری.

– از سخنان شما نخست اینطور نتیجه گرفتم که قصد دارید در خانه من اقامت کنید.

– البته مسکن بود چنین قصدی داشته باشم ولی بشرط آنکه شما از من دعوت کنید گویانکه در این مورد هم دعوت شما را نمی پذیرم... نه برای آنکه هلتی خاص داشته باشد... بلکه من اساساً اینطورم.

– اگر اینطور است، چه خوب شد شما را دعوت نکردم. گذشته از این من چنین قصدی ندارم. آقای شاهزاده! اجازه دهید صاف و پوست کنده با شما صحبت کنم. با آنکه خویشاوندی شما برای من افتخار است اما هر دو مواظبیم که هیچ گونه بستگی بین ما وجود نداشته باشد بنا بر این...

۳۴

– بیست و شش سال

– عجب! شما را با او تر از این میدانم.

– آری میگویند صورت من جوان تر از این حقیقت میباید اما راجع به خودداری از تولید مزاحمت برای شما بروی عادت خواهم کرد زیرا خودم از ناراحت کردن اشخاص متفرم بالاخره چنین بنظر میرسد آقدر ما باید یکدیگر اختلاف داریم که بنظر منیرسه بتوانیم حتی سر یک موضوع هم توافق نظر حاصل کنیم گویانکه این اظهار چندان دوست نیست زیرا غالباً مشاهده شده است بین اشخاصی که در ظاهر باهم اختلاف شدید دارند روحاً توافق نظر کامل حکم فرماست تنها بر اثر تنبلی است که افراد سعی میکنند در نخستین ملاقات نسبت یکدیگر قضاوت کنند و همین امر موجب میشود یکدیگر را بخوبی نشناسند علاوه بر این احساس میکنم که حضور من برای شما کسالت انگیز میشود. میگویند شما...

– آقای شاهزاده اجازه دهید از شما سوالاتی بکنم. آیا شما مختصر یولی دارید یا اینکه در نظر دارید شغلی پیدا کنید؟ از این پرسش بوزش می طلبم.

– برعکس من منظور شما را از این سوال درک میکنم و از اینکه چنین موضوعی را مطرح میکنم متعجبم. من فعلاً نه یولی دارم و نه کاری و بنا بر این تا گزیرم برای خود کاری تجسس کنم. شاید استاد که دروس من مرا معالجه میکند و تعلیم و تربیت مرا میدهد گرفته بود بین فقط مبلغی برای بازگشت بروسیه وام داد بطوریکه اکنون بیش از چند کیل در جیب خود پول ندارم و بنا بر این کاری را در نظر گرفته ام که راجع بان نیاز بشورت دارم اما...

ژنرال سخنان او را قطع کرده و گفت:

– بن بگویند در این اثنا از چه راه زندگی خود را تامین خواهید کرد و هدف شما چه خواهد بود؟

– من میخواهم بهر قیمت که هست کاری پیدا کنم...

– آه! معلوم میشود شما مردی فیلسوف هستید اما میخواهم بدانم آیا دارای استعداد و باهتر مخصوصی که در پرتو آن بتوان نان روزانه را بدست آورد هستید؟ باریکتر از این پرسشها بوزش میخوام.

– آه بوزش نخواهید. خیر. من تصور نمیکنم استعداد یا هنر مخصوصی داشته باشم بر عکس مردی بسیار هستم و دارای تحجیلات منظم نیز نمی باشم راجع به نان روزانه نیز چنین بنظر میرسد...

۳۶

ژنرال مجدداً سخن او را قطع کرد و از او سوالات متعددی نمود.

شاهزاده باریکتر ماجرای خود را حکایت کرد و معلوم شد ژنرال نام مرحوم پاولیچف را شنیده و شخصاً با او آشنایی داشته است لکن شاهزاده نتوانست برای ژنرال توضیح دهد چرا پاولیچف تعلیم و تربیت او اعلاقتنه شده بود. وی این دلیلستکی را مربوط بدوستی دیرین و بیرون پاولیچف با پدر خودش دانست شاهزاده که پس از مرگ پدر مادوش هنوز کودک بود به ییلاق اعزام شده و دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده بود زیرا او وضع مزاجی وی ایجاب میکرد که در فضای باز بسر برد. پاولیچف او را به عنای از زنان عضو خانواده خود که در ملک وی بسر میبردند سپرده بود و آنان نیز برای او نخست یکدایه و سپس یک مربی استخدام کرده بودند شاهزاده اضافه کرد که نمیتواند بطور رضایت بخش حوادث دوران کودکی خود را شرح دهد زیرا خاطره بسیاری از پیش آمدهای دوران طفولیت از ذهن او زده شده است و بحرانهای بی دردی بیماری و کسالت او را تقریباً تبدیل بابلهی کرده است (شاهزاده مخصوصاً کله ابله را بطور صریح بکار برد) بالاخره خاطر نشان کرد که پاولیچف روزی در برلن شنایدر پرسوروسوی را که استاد این نوع امراض بود و در ایالت (واله) مؤسسه ای برای معالجه ابلهان و بیماران روحی بوسیله استخدام و ورزش داشت و در عین حال تعلیم و تربیت بیمارانی را هم خود بعهده میگرفت ملاقات کرد و پس از مذاکره با او شاهزاده را پنج سال پیش بوسیله فرستاده وویرا بهشاید سرده بود لکن دو سال پیش پاولیچف بدون آنکه وصیت نامه ای از خود بچیزی گذارد زندگی را بدرود گفته بود. با اینکه شنایدر معالجه شاهزاده را ادامه داده و پد آنکه بمعالجه قطعی اوائل نیامده بود حال مزاجی او را بهبودی کامل بخشیده و وی را مطابق میل خودش بر اثر یک مورد ضروری به روسیه اعزام داشته بود.

ژنرال از شنیدن این داستان سخت متعجب گردید و از شاهزاده چنین پرسید:

– پس شما در حقیقت خوشایند و نادانی در روسیه ندارید؟

– اکنون هیچکس را ندارم ولی امیوارم... علاوه بر این نامه ای دریافت داشتم... ژنرال بدون آنکه دوست باشد از شاهزاده به نامه توجه کند سخن او را قطع کرد و گفت:

– در هر صورت شما خیلی چیزها فرا گرفته اید و بنظر من بیداری شما مانع آن نیست که در اداره ای کار آسانی قبول کنید.

۳۷

چه تیزی به هدی به بودارد و بوجه هدیه ای میبواسی درخور سان او بیه کتی؟ دست کم باید چندین هزار روبل به خریدن این هدیه اختصاص دهی . بازم بهترین کار آنستکه تو نیز عکس خودت را قدیم او کنی . بگو بدانم آیا هنوز ترا نخواست است ؟

- او هرگز از من چنین تقاضایی نکرده و نخواهد کرد . ایوان فیروویچ! شب نشینی امشب را فراموش خواهی کرد. شما از جمله مدعوین ممتاز هستید .

- چگونه ممکنست فراموش کنم ؟ آتیه جشن بیست و پنجین سال تولد او را! گوش کن .

گانیا ! سری رازد تو فاش میکنی . او به وسکی و من قول داده است امشب حرف آخر خود را بگوید: آری به . کار تو تمام است . گانیا ناگهان دستخوش چند افشش روحی شد که ریش از چهره اش برید و صدای لرزانی پرسید :

آب برآستی چنین سخنی گفته است ؟

- بربروز به در این خصوص قول قرضی داده ست . هر دونی آفتد امر از ورزیده که سرانجام سلب شد ولی درخواست کرد قبل از موضوع آگاه نکنی .

ژنرال به گانیا خیره شده بود و هویا بود هیجان گانیا در وی اثر نامضوب دارد .

گانیا باطن تردید آمیز و نراحتی گفت :

- ایوان فیروویچ ! بیاد آوری و یقول از علاقه نصیب خود مراد اتخذ هرگونه تعسبی آزاد گذاشته است . گذشته از بر سخن خورامن باید بگویم .

ژنرال بحد اضطرر به تیزی پرسید :

- آبی تو چنین قدری رازداری ؟

- من چیزی نگفتم .

- خدا بی شدم! دوچرخه در وضع دشواری خوهی کرد ؟

- من امتناعی ندارم . شاید نتوانستم منظورم درست بین کنی . ژنرال بدون آنکه سعی کند از دست خنده خود بکاهد گفت :

- هینش بقی مانده که تورد کنی ! دوست من! در این مورد کافی بیست که تورد کنی بیه هنگ میکه او موافقت کرد شور و هیجان و خوشی زاید الوصفی آری از داری ... درخ ... و حجب است ؟

- مسلم است که مانع نیست حی فوق العاده مایلم کاری پیدا کنم تا شخصاً دریا بم که چه کاری آزدستم ساخته است . من مدت چهار سال بطور متناوب بر طبق اصول پرسور تحصیل کرده ام و توانستم بسیاری از کتاب های روسی را مطالعه کنم .

- کتابهای روسی! پس شما املاء روسی را میدانید و میتوانید بدون قلم قطعی چیزی بنویسید ؟

- کاملاً

- بسیار خوب! اما خط شما چطور است ؟

- خط من فوق العاده خوب است و حتی میتوانم بگویم استعداد خاصی برای خوب نوشتن دارم و مانند یله خطاط واقعی چیز مینویسم هر گاه مایلید چند سطر بنویسم تا خط مرا ببینید .

- خواهش میکنم! حتی بنظر من بسیار لازمست ، از حسن نیت شما هم بسیار مسرورم برآستی جوانی مؤدب و محبوب بنظر میرسید .

- شما وسائل نگارش را در دفتر خود جمع دارید . مدادها و قلم های گوناگون و کاغذ ضخیم و اعلا! برآستی که دفتر کار زیباست . آن تابلویی را که در این جا گذاشته اید من میشناسم یکی از مناظر سووی است یقین دارم که نقاشی از روی طبیعت آنرا نقاشی کرده است و خیال میکنم محل آنرا که در ایالت اوری واقعتاً خوب میدانم .

- با آنکه این تابلو را در اینجا خریدم امکانست اظهارات شما درست باشد . گانیا! به آقای شاهزاده کاغذ بدهید . اینهم قلم و کاغذ! پشت این میز قرار بگیرد . در این اثنا ژنرال به گانیا که از کیف خود عکس بزرگی در آورده بود گفت :

- شما برای من چه آورده اید ؟ آه! عکس تاستزی فیلیپو و نارا ؟ خود او این عکس را ب تو داده است ؟

گانیا با لیغند نفی چنین پاسخ داد :

- او این عکس را بمناسبت جشن تولد خود بمن هدیه کرد . مدت مدیدی بود از او تقاضای عکسی کرده بودم . نمیدانم آیا منظور وی از هدیه کردن عکس خود در چنین روزی آن نبوده است که بمن بدهد تا در جا دست خالی برای تبریک گفتن روز تولدش بماند او رفته ام ؟

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت :

- بصور قطع چنین نیست عجب فکر غریبی بغیله تورا به دست او اگر چنین منظوری داشت بیث اشاره اکف نمیکرد . گذشته از این او

- در خانه من ؟ در خانه من همه چیز مطابق اراده من جریان خود را طی میکنند جز آنکه پدرم با اقدامات جنون آمیز خود همچنان ادامه میدهد و کاری کم کم بر سواهی میکشد . من با اوصاحت نمیکنم من از دور او را بازرسی میکنم و بصراحت میگویم هر گاه مادرم نبود او را از خانه میراندم . بدیهی است مادرم پیوسته میگریه و خواهد ! برآز صحبتت میکند . اما به آنها گفته ام اختیار سرنوشت من در دست خودم است و اصرار دارم که در خانه من همه از من اطاعت کنند . افلا در حضور مادرم این نکات را بخواهرم ابلاغ کرده ام .

ژنرال در حالیکه اندکی شاهنهای خود را بالا برد دستهای خود را دراز کرد و گفت :

- من سر از این موضوع در نمی آورم . نینا الکزاندرنا طی آخرین ملاقاتش با من (آیا یاد داری؟) شروع بتالیدن و آه کشیدن کرد . از او پرسیدم : « شما را چه میشود ؟ » بمن فهمانید که بدنامی خانواده اش را تهدید می کند . باو گفتم : « اجازت دهید آشنا بیرسم شما بدنامی را درجه چیز میدانید ؟ چه کسی میتواند ناستازی فیلیپو و نارا نکوهش کند یا غضب سر او حرفی بزند ؟ شاید داستان رفت و آمد او را (توتسکی) بزرگ کنند ولی این موضوع هم مخصوصاً هر گاه برخی ملاحظات دونظر گرفته شود چندان قابل اهمیت نیست » او بن چنین گفت : « با اینهمه شما چنین زنی را در سلك دخترهای خودتان قبول نخواهید کرد ! ایراد بموردی است آنهم از جانب نینا الکزاندرنا ! چگونه می گویند او چیزی نمی فهمد ؟ گانیا برای آنکه ژنرال را از تردید در آورده گفت :

اطمینان داشته باشید او خوب میفهمد . گذشته از این من آپ با کی را بدست او ریخته و صریحاً گفته ام حق من داخله در مورد بکران را ندارد . با اینهمه در خانه من هنوز احتیاط می کنند زیرا آخرین حرف زده نشده است ولی طوفان به قرصی در آمده است و هر گاه حرف آخر امروز زده شود جنجالی بی خواهد شد .

شاهزاده در حالیکه متعجب مشق خط خود بود همه این سخنان را شنید و هنگامی که کارش تمام شد به میز ژنرال نزدیک گردید و نوشته خود را به او تسلیم کرد و پس از آنکه عکس روی میز را نگریست با حراوت هر چه تمام تر گفت :

- عجب ! سنازی فیلیپو و نارا ! چقدر دل انگیز است ! عکس در حقیقت زنی فوق العاده زیبا را نشان میدهد که لباس شب

سباهی بن دانس . آرایش زلفاش آرایش داخل خانه بود . موهای بلوطی بنظر میرسید و دیده گانش عمیق و سنانش متعجب بود . چهره های کمرنگ و متفکر داشت . گانیا و ژنرال شاهزاده را با عجب نگرین گرفتند .

ژنرال پرسید :

- چطور ؟ پس شما ناستازی فیلیپو و نارا می شناسید ؟

شاهزاده پاسخ داد :

- آری من پیش از یکروز نیست که در روسیه هستم و با وجود این با این زن ماهروی آشنا شده ام و سپس ماجرای ملافت خودش را با رو گوژین و آنچه را که از او اطلاع یافته بود شرح داد .

ژنرال پس از آنکه با دقت هر چه تمام تر سخن شاهزاده را گوش داد نگاه تعجب آمیزی به گانیا افکنده و چنین گفت :

- اینهم خود موضوع جالب توجهی بود ! گانیا نیز که خوشنودی و آرامش خود را از دست داده بود چنین گفت : - احسب! دارد این داستان با منی از گشت خی ساده ای بنسز پراو گوژین پسر تجری پیش نیست و من راجع بقول مطالبی شنیده ام .

ژنرال بن چنین خاطر نشان ساخت :

- من نیز وصف او را شنیده ام پس از دانستن گوشواره های سنازی فیلیپو و نارا ماجرای حکایت کرد حالا موضوع دیگری در میان است . موضوع پشیلون روبل ویت عشق آتین البته تصدیق میکنم که این عشق بی عشق یعنی است لکن بلاخره یک نوع عشق است . پیداست این آقایان وقتی مست می شوند بجهت پاتی دست میزنند . حه خوشست لاف قل بن ماجری بر سواهی نینجه !

گانیا لیغند زان گفت :

- آبی این پشیلون روبل شما را بوحشت انداخته است ؟

- بدون شش ترا که بوحشت نمانده است ؟

گانیا در حالیکه نگین سه هزاره را مضطرب فرارده بود گفت :

- او بنظرش چگونه رسید ؟ بنظرش ترکیب کرد چکارا بخشد ؟

یکمرد بدجنس! بطور کلی نظر من درباره او چیست ؟

گانیا هنگام برآد بن برسم دندر احساست خاصی و دگمی فکر تازه ای ناگهان بذهن او حضور کرده و بییدگش برق یثی و سکیمی شدیدی بختیه است .

ژنرال که فکر بیس عمیق و ولی صادق بود سه هزاره را نگریستن

گرفت لکن هویدا بود انتظار نشیندین جواب فایده کننده ای را ندرد .

شاهزاده دیباخ گفت :

- نیدانم بشاچه جواب بدهم . بنظر من وی دستخوش عشقی آتشین
و شاید هم خطرناک بود او هنوز از هر حیث بسیار بنظر می رسد و احتمال قوی
می رود چند روز پس از بازگشت به پترزبورگ باری دیگر بیمار شود مخصوصاً
هنگامیکه زندگی نامنظم خویش را از سر گیرد .

ژنرال که پیدا بود باظهارات شاهزاده علاقمندتر شده است پرسید:

- بنظر شما اینطور آمد ؟

- کاملاً

گانیا گفت :

- بعید نیست که این حوادث روی دهد ولی تا امشب پیش آمدی بطور
قطع ممکنست بوقوع پیوندد .

ژنرال گفت :

- البته ممکن است . باید دید چه فکری بغز او راه خواهد یافت .

- آری می شود حدس زد چه افکاری . ممکن است در متخیله او خطور کند ؛
ژنرال که بار دیگر دستخوش ناراحتی شدیدی شد گفت :

- منظور تو از این سؤال چیست ؟ گوش کن گانیا ؛ امروز در صدد
مقاومت در مقابل ناسنازی برینا خواهش میکنم کسی کن حتی القدر نسبت
پار با گذشت باهی ... ها ؟ چرا چنین درهم میکشی ؟ گوش کن گانیا موقع
آن فرا رسیده است موضوع را آفتابی کنیم تو خود میدانی نفع شخصی
من در این قضیه چیست و این مسئله بهر شکلی که حل شود قدر مسلم آتسکه
من از آن استفاده خواهم کرد . تو نسکی تصبیه نزلن ناسنازی گیری
است و بنا بر این هیچگونه خطری مرا نهدید نمیکند ؛ در این صورت هر گاه
من نظری داشته باشم یقین بدان بنفخ تو خواهد بود . خودت اندکی فکر
کن آیا بن اعتماد نهاری ؟ گذشته از این من از تو انتظار زیادی دارم
چون تو مرد منبری هستی و مخصوصاً در مورد کنونی من ...

گانیا بیدرنگ برای رساندن ژنرال از این وضع دشوار بکنک او
شگفت و گفت :

- این مورد یک مورد حیاتی است .

بردیگر بیخنده زهر آلودی بر لبان گانیا نقش بست و نگاه شرورباری
بوزنرال افکنده چنانچه گفتی قصد داند منظور اصیلتی را بزوزنرال بفهماند .
چهره ژنرال از شدت خشم سرخ شد و بعبعبیت دو حالیکه نگاه تند بی

استکه در فرنگ گذشته در فرانسه بکار میبردند برای حروف مختلف حروف
خاصی وضع کرده بودند این القباء مخصوص نویسنده گان معروف بود من
یک نمونه آنرا دارم و شما تصدیق خواهید کرد که این خط بی ارزش نیست
بر آمدگی های حروف D و E و ملاحظه کنید ؛ من القباء روسیه را از این نوع
تقلید کرده ام البته کاری دشوار بود ولی خیال میکنم از عهد بر آمده باشم
اینهم نوع تازه ای از خط ابتکاری دیگری . این جمله را ملاحظه کنید ؛ «پشتکار
بر هر مشکلی فائق می آید» این خط در حقیقت خط اداری و ریاضی ادارات
نظامی است باین خط است که اسناد رسمی را خطاب بر جلال عالی مقام می نویسند
این رسم الخط در چین حال «رسم الخط سیاه» نام دارد یک خط ماه را این
بر آمدگی های آخری را ممکنست بردارد و بطور کلی این خط نمودار روح
نویسنده گان نظامی است بدین معنی که نظامی میل دارد مطابق میل خود
چیز بنویسد و بنویسند و قوی خویش گوش دهد ؛ لیکن لباس او ببقوم ناگهان بر
دست او چیره میشود و آثار انضباط را در خط او هویدا می سازد من اخیراً
بر حسب تصدیف رسم الخطی را یافته ام که فوق العاده متعجب ساخت حدس
بزنید این خط را در کجا یافته ام ؟ در سوئیس اینهم یک نوع خط انگلیسی
است که فوق العاده رواج دارد خیال نمی کنم بتوان از این خط بهتر یافت
درست حروفش به مرور آید اصل میباید اینهم بکنوع جدید از خط فرانسه
است که آنرا از نامه یکنامیده سیر تجاری اقتباس کرده ام .
اینهم یک خط انگلیسی دیگر لکن در این خط شکم کلمات کوچکتر
و سیاه تر از خطوط دیگر است با آنکه بی احتیاطی ممکنست موازنه و
ظرافت آن مختل گردد .

انحنای حروف در این خط با خصوصیت دیگر فرق زیاد دارد نوشتن
این خط ذوق خاص می خواهد لکن هر گاه خط موق شادخطی بی نظیر و
دل انگیز می نویسد ...

ژنرال خنده کنان سخن او را قطع کرد و گفت :

- آقای شاهزاده برستی شما استدمن خط هستید . نه تنها خطاضحوی
میباشد بلکه هنرمند خوبی نیز هستید آری اینطور نیست گانیا ؟
گانیا با خنده استهزاء آمیزی گفت :

- برستی هنگامی است ؛ این خط عالی نشد ؛ تبوغ بررگی است .

ژنرال گفت :

- هر قدر که می خواهی بخنول ؛ همین حسن خط می توان نامین زندگی
بود . سس شاهزاده روی آورد و گفت :

آدمی باید با تدبیر باشد . گانیا ؛ چنین می نماید که تو از زور و داین
پس تاجر خرسند هستی مثل اینست که ورود او را ببنزله راه نجسانی
برای خودت می پنداری و حال آنکه بهتر بود از آغاز مانند مرد فهیمه ای
رفتار میکردی . در اینجا باید فهم بخرج داد . باید نسبت بهه خود را
صمیمی و صادق قلنداد کرد و در غیر اینصورت ... بهتر بود برای آنکه کسی
را به مقصده نیندازی زودتر اقدام کنی مخصوصاً برای آنکه فرصت کافی
داشتی حتی از اکنون تا شب نیز وقت داری (ژنرال در این موقع ابروان
خود را بطرز معنی داری بلا کشید) گو اینکه بیش از چند ساعت باقی
نمانده است . آری منظور مرا می فهمی ؟ اجناس اینک باید معلوم کنی
می خواهی یا نمی خواهی ؟ هر گاه نمی خواهی صریحاً بگو و خدا حافظ کن
هیچ کس دست ترا ننگر فنه است . هیچ کس دامی در مقابل تو نگسزده است .
گانیا آهسته ولی با استعجاب خاصی گفت :

- می خواهی .

آنگاه چشمان خود را بریر افکنده و در فکر فرو رفت و مهر سکوت
بر لب زد .

آثار وضایت در چهره ژنرال نقش بست . از اینک پیش از حد بر آشفته
بود احساس ندامت نمود ؛ کهن متوجه شهزاده شووا ؛ اینکه مشهده خود
شهزاده همه چیز را شنیده است نگران شد لکن بزودی خونسردی و آرامش
خویش را بزبافت زیرا تنها یک ننگه . بین شخص عجیب و غریب کافی بود
که نگرانی و را کاملاً رفع سازد . در حالیکه بنگه تصبیه میزری بخط
شهزاده نگه کرد گفت :

- راستی که سر مشق بی نظیر است . گانیا ؛ نگاه کن و ببین چه
اسنادی دارد ؛ شهزاده روی کاغذ شخصی جبهه زوزنرال القابی روسی نرون
و وسطی نوشته بود :

« این امضای بنده زوزنرال است . شوش است .

شهزاده بخرسندی هر چه تمامر گفت :

- این جبهه دوست عین امضای اسقف پائوس - رطیقیت نوشته فرن
چهره هم می باشد و آن زمین اسقف هو کشیش من مخضب بی نرد شنید و گه
زبوقت چاقوق و دقتی در نوشتن بکار میبرد ؛ آری ژنرال ؛ با ممکنست
شما در کتبخانه خود از آثار او بو گویدید نه به بنده ؛ من همچنین نوع
دیگری خط نوشته ام ؛ این خط درست و گویدر ملاحظه کن . این هنر خطی

- شاهزاده ؛ هیچ میدانی به شما ما مورد نوشتن نامه به چه اشخاصی زرگی
خواهیم کرد ؛ از هم اکنون میتوان برای شما ماهی سی و پنج روبل حقوق
تعیین کرد .

سس دو حالیکه ساعت خود نگاه کرد افزود :

اما اینک نیم ساعت اظهار میکنم بهتر است از ملاقات خود نتیجه
بگیریم زیرا من کار زیاد دارم . و ممکن است مایکدیگرو امروز بنیمن
لطفه ای بنشیند . قبل بشما بگویم که برای من میر نیست زید شمار ملاقات
کنم ولی جد آمل دارم به زندگی شما سروصورتی بدهم و قبل از هر چیز
باید برای محل اقامت شما فکری کردم برای شما کار کوچک و کم زحمتی
در یکی از ادارات پیدا خواهم کرد و آنگاه شما طوری زندگی خود را
مرتب خواهید ساخت . کار شما شاد شود نخواهد بود لکن باید مرتب سر خدمت
حاضر شوید . گذشته از این لازم است با آقای کابریل آردالیو نوویچ دوست
جوآن من که در اینجا حضور دارند در حقیقت جزو خانواده من هستند آشنا
شوید مادر و خواهر ایشان در آذربایجان خود دو یسه اطاق میله دارند که به
اشخاص محترم بطور پانسیون اجاره میدهند من یقین دارم با توصیه من
(بنیال لکر اندرونا) شما خواهد پذیرفت . اقامت در خانه این زن برای
شما بزرگترین موهبت خواهد بود زیرا بعوض آنکه تنها زندگی کنید در
میان خانواده ای بفر خواهید برد . بنظر من شد در آغاز زندگی خود در
سن پترزبورگ باید حتی القدر از تنها زندگی کردن احتراز جوید . بنا
الکر اندرونا مادر و باب آردالیو نوون خواهر کابریل آردالیو نوویچ
بانوانی هستند که من همواره به آنها احترام می گذارم . بنی
الکر اندرون همسر آردالیون الکر اندروویچ یک ژنرال بزنشته است که
بمن در یک گروه خدمت میکرد و اگر چه بملی بقطع رابطه کرده ام
با بنیسه همواره برای او احترام خاصی قابل بوده ام شاهزاده ؛ منظور من
از این توصیه آنست که شخصاً شما با این خانواده توصیه می کنم ب
صیارت دیگر مسئولیت شما بعهده بگیرم . پون بانوی که می برد زید
ناچیز خواهد بود و خیال میکنم حقوق شما برای همین آن کافی خواهد بود .
البته هر مردی نیاز به پول عجیب ندارد ولی شهزاده اگر بنیسه عزیز بدهم
که از پول جیبی صرف نظر کنید و حتی اساس هرگز پون در جیب نداشته
باشید قبول کنید . من بنا به معالجه ای که در جبهه سه کرده ام این اسر
را میدهم . بوجود این چون در این موقع جیب سه کاملاً حالی سناچزه
دهید این بیست و پنج روبل را بش تقدیم کنم . من تصبیه خواجیر کرد و

فوق العاده بکار شما آید. گذشته از این شما هر دو دارای یک نام خانوادگی هستید هر گاه او مایل پذیرفتن شما نباشد امر او نوزید و آرترا بوقت دیگری موکول کنید تو نیز گانیا باین حسابها رسیدگی کن من وفدوسیف برای روشن کردن آن خیلی زحمت کشیده ام سعی کنی هر چه زودتر وارد دفتر شود.

ژنرال از در خارج شد بدون آنکه شاهزاده با وجود سه یا چهار بار کوشش بتواند موضوع خود را با وی در میان نهد. گانیا سیکاری آتش زد و سیکار دیگری به شاهزاده تعارف کرد. شاهزاده با آنکه سیکار قبول کرد از بیم آنکه مبادا مزاحم گانیا باشد سخنی باین نیاورد بلکه بنگاه کردن دفتر کار ژنرال پرداخت. گانیا بزحمت نگاهی به گنغملو از طرف که ژنرال بوداد افکند زیرا خواست جی دیگر بود لبخند و نگاه او، قیافه متکبر او شاهزاده را مضطرب میساخت که در حال عادی نیست. گانیا ننگهان شاهزاده که باردیگر در مقابل عکس ناستازی فیلیوونا مبهوت مانده بود نزدیک شد و بگوشت:

- آقای شاهزاده! آتش زاین زن خندان میاید؟
هنگامه ادای این پرسش گانیا نگاه نافذی به هر ده افکند و کامله هویدا بود که از این پرسش قصد خاصی دارد.
شاهزاده در پاسخ گفت:

- صورت خرق العده ای ست، ست مرموز و روشنی این زن در صورت عموالی نیست چیزی او شش است لکن پیماست که در زنگی رنج فرو ن رده است چنین نیست؟ - جنابش را در نگاه و همچنین در دو بر مدگی کوجت که مانند دو قطب در زیر چسبن او - لای گوته میشی وجود همه سبب میون خواست. صورت و صورت یکزن منکر است ولی من میاید - زنی خوب با پیماست هر که خوب - سه هیچگونه خضری از نزدیک شدن و بوجود خود خواهد آمد.

گانیا در حالیکه همچنان ننگه عیص به شاهزاده می نگرست از او پرسید:

- شما حضریه بچینی زنی زواج کنید؟
شاهزاده گفت:

- من به هیچ زنی نمی توانم زواج کنم زیرا مردی بی رحمست.
- آیا روگوژین با او ازدواج خواهد کرد؟ عقیده من در این خصوص چیست؟

هر گاه برستی همین طور که بنظر میرسد مردی درستکار و صمیمی باشی یقین دارم کمترین اشکالی بین ما بوجود نخواهد آمد. هر گاه اینسان شما ابراز علاقه می کنی برای آنست که بشما نظری دارم و بعداً هدف مرا درخواهید یافت. ملاحظه می کنید که من در نهایت سادگی با شما صحبت می کنم. گانیا! توهم مخالفی نداری که شاهزاده در خانه شما اقامت گیرند؟

گانیا با لحن مژدبانه ای پاسخ داد:

- برعکس مادرم بسی خرسند خواهد شد.
- ظاهراً اکنون فقط یکی از اطرافهای شما در اجاره آقای فر... فر...
- فردیچنکو است ...

- درست است. این آقای فردیچنکو دیگر بلاقات من نمی آید. او داتک پستی است. و هیچ نیدانم بچه علت ناستازی فیلیوونا از او دستگیری می کند؟ آیا از خوشاوندان او است؟
- خیر! هیچ گونه بستگی بین آنها وجود ندارد.

- در هر صورت مرده شوی قیافه اش را ببرد. خوب آقای شاهزاده!
حالا بفرمائید بدانم راضی شدید یا خیر؟

- آقای ژنرال! از شما بسی سپاسگوارم. شما در حق من متهای مرحمت و فرمودید مخصوصاً برای اینکه از شما چیزی نخواسته بودم. البته از راه فرود و عزت نفس این عرش را نمی کنم زیرا هیچ نیدانستم بکجا برای لفظه ای استراحت پناه برم گوانیکه چند لحظه پیش روگوژین از من دعوت کرد که بلاقات او بروم.

- روگوژین؟ آیین دارم پتاندرز پندانه و یادوست ته شما بدهم؟ بکلی این مرد را فراموش کنید و اساساً شما نصیحت می کنم آمیزش خودتان را تنها بهمان خانواده ای که در آن زندگی میکنید محدود نمائید.

- اکنون که این همه صحبت بین دارید اجازه دهید موضوعی را که برای من اشکالی تولید کرده است با شما در میان نهم. بین اطلاع داده اند که...

ژنرال سخن او را قطع کرد و گفت:

- آه معذرت میخواهم من حتی یک دقیقه هم وقت ندارم اجازه دهید ورود شما را به ایزات پروکوفیوون اطلاع دهم و بینم آیا حاضر خواهد شد شما را فوراً پذیرد. در اینخصوص بفشاری خواهیم کرد شما از فرصت استفاده کنید و بگوئید که اثر خوبی در ذهن او بگذارید زیرا ممکن است

- من خیالمیکم او در آینده بردیگی باوی ازدواج کند لکن عیب نیست که بکجهت مداد ازدواج او اجازه کند

این چند کلمه امیرچان گانیا را بلرزه انداخت که شاهزاده سواست ادرط وحشت از فریاد کشیدن جلوگیری کند و در حالیکه با روی گانیا را کرهت ناوگفت

- شما را چه میشود؟
در این اثنا بیخودمتی در آستانه اطلاق دفتر نمایان شد و سه

شاهزاده گمت

- عالیجناب! حضرت اشرف از شما تقاضا میکند که بر دمام بروید.
شاهزاده عقبیچندم روان شد

فصل چهارم

خواهران ابا چنین هر سه دخترای بیرومند و دسه که صور سن از صحت مزاج برق میرد هر سه نامی بلند، شانه هائی گشاده، سه ای رخساره و روابی، برومندی اروا بی نامرد داشتند این بیروی حسبی عیب همراه استهای بدینی بود که هیجوت در صدمه محبی بودن آن سودید مادوشان الیرات پروکوفیوون بدیده حوی این سکمه برسی ر می نگرست ولی در اینخصوص ماند مورد شمار دنگری چندان هودی بر دحیران خود بداند! این زن برای حصه عزت من خود صلاح حویس میدید که در مقابل سدح خود که در هر مورد امان هر کاهل داشتند معاوم بوررد و بی رحمت عالیا در مقابل آزاد آنها سر سلیمه رود می آورد

در حقیقت اشرفا حوی حتی داشت که خندان حیده و سارس بوا نمود و بهین همسانان عصای بر و ن سکتم می سد لکن در مقابل شوهری حوسرد و اگدشت دانست که عالیا بدخلای و عصبانیت همسرش را حسی میساخت و در نتیجه سهولت مصور را مسرا در حوده برقرار میکرد

گذشته از این خود الیرت بر چندان ری سی سستی نمود هاست داشت که بیسعادت او صهر گدسه در مقابل میری ممو ار عا فراز گیر. دحیر هایش فل از دهار دوست در سر صاف ده هگه سد رشن رجو ب یک فصل حای دور و ححوان می نوشتند - همه هر گز چه بخورد - ماعب از صهر گدشه مر دهار حوری در صاق کوچکی محدود صبی

تنها محدود بدان خواهد گردید که هنوز غیرمستفید آن را سحت مرابت قرار دهنده و آنرا از یک ازدواج جنون آمیز باز دارند سپس ارموقع استفاده نموده و نام نفوذ خود را برای تأمین موفقیت ازدواج دختران نشان بکار خواهند انداخت. گذشته از این چون طبق یک حساب ریاضی تروت و مقام اجتماعی ژنرال هر سال پیشرفت میکرد بهر روز زمان امید دخترهایش بیاقتن شوهرهای بهتری بیشتر میشد.

اینها حقایق مسلمی بود لکن پیش آمد دیگری وی داد که بنظر ناگهانی و تقریباً غیر مترقب آمد بدین معنی که الکرانه را دخترانش ژنرال داخل در بیست و پنجین بیمار زندگی خود گردید. تقریباً مقارن همان زمان ایوانوویچ توتسکی که از اعیان معروف بود و ثروتمنی بیکران و نفوذی کم مانند داشت بار دیگر بفرآورد ازدواج افتاد او تقریباً پنجاه و پنج سن داشت و دارای طبیعی نیکو و ذوقی عالی بود و سعی میکرد همسری بی نظیر بیاید و بهین جهت زنان زیبا و احوطه کرده بودند چون او از مدنی پیش با ژنرال اپانتچین روابط دوستی داشت مخصوصاً از آن زمان که با وی در برخی از امور بازرگانی شریک شد از دوستان صمیمی وی بنسار می روت قصد خود را با اعلام داشت و از او درخواست کرد اجازه دهد از یکی از دخترهایش خواستگاری کند. از همان موقع بود که تغییر محسوس در زندگی آرام و مسعدت آمیز خانواده اپانتچین حاصل گردید.

قبلاً یاد آور شدیم که آگلانه زیباترین و جوانترین دختر اپانتچین ها بود ولی توتسکی با وجود خودخواهی خارج از اندازه اش دریفته بود که تمایل بنظر آگلانه برای وی نتیجه ای نخواهد داشت. بدیهی است عشق پرشور پدر و مادر آگلانه با او از یکسرف و محبت شدید شوهرانش از طرف دیگر زیباترین آگلانه را در حقیقت بیسر از آنچه بود جلوه میداد ولی قدر مسلم آن است که همه برای وی یک همسر ایده آل را پیش بینی میکردند که مبیایستی داوای کلیه خصائل باشد و در اجتماع شهنه پیروزی را سهولت در آغوش کشد و گذشته از این از لحاظ تروت ملی مدینه باشد. حتی دو خواهر بزرگتر بایکدیگر سزاش حاصل کرده و شده که در مورد لزوم نیست به آگلانه جدا کردی نمایند و بهین جهت هویدا و د چیزتی که به آگلانه زیبا تمیق میگرفت برآیند پیش از چیست دو خواهر دیگر بود. پدر و مادر آگلانه نیز از این فرآورد آگاهی یافته بودند و بهین جهت بود که هنگامی توتسکی قصد خود را بآگلانه بیان آورد او همسرش مرید بیخ داشتند که یکی از دو دختر بزرگتر مدعی بوسکی را حوتم پذیرفت.

۵۱

الیزابت چیده میشد و ژنرال نیز هر موقعی که وقت داشت بر میز می آمد و آنگاه چای و قهوه و پنیر و هسل و کره و نان روغنی مخصوصی که الیزابت فوق العاده آنرا دوست می داشت می خوردند و پس از آن آبگوشت غلیظی صرف میکردند.

آنروز با مدام تمام اعضای خانواده در اطراف ناهارخوری گرد آمده و منتظر ژنرال بودند زیرا وی قول داده بود درست نسیاعت بعد از ظهر خواهد آمد هر گاه او یک دقیقه دیرتر آمده بود عقیش می فرستادند لکن بموقع وارد شد. هنگام نزدیک شدن به سرش چون خواست بوی سلام کند و دستش را بیوسد ملاحظه کرد قیافه ای عجیب داد. اگر چه سبب پیش احساس کرده بود که فردا پیش آمدی وی خواهد داد و حتی تا اندازه ای هم نگران شده و بهین جهت آماده برای مواجهه با هر حادثه نا مطلوبی بود با اینکه احساس رخوت و ترس شدیدی نمود. دخترانش نزدیک آمده او را در آغوش گرفتند. در چهره آنها نیز با آنکه اثری از خشم مشاهده نمی شد کنوع ناراحتی بنظر می آمد. بدیهی است ژنرال بنسابت حوادث پیشار بتدریج مردی مظنون شده بود لکن پدر و همسری آژموده بود و بهین جهت در ترو تجربه و مهارت خود وسائل لازم برای رهایی از حوادث نامطلوب می یافت.

بهر است بدون آنکه بروشنی این داستان لطمه ای وارد آوردیم لفظه ای در بره وضع خانواده اپانتچین هنگام شروع این داستان توضیحاتی دهیم.

ژنرال بدون آنکه تحصیلات مرتبی داشته باشد و با آنکه سعی میکرد خودت معلوماتی فرا گیرد چنانچه گفتیم پدری ماهر و همسری آژموده بود مخصوصاً وی تصمیم گرفته بود دخترانش را برای شوهر کردن تحت فشار قرار نهدند بر خلاف بسیاری از پدران که دختران زیاد دارند با فراطر تشویق آنها با ازدواج محبت بی آرایش آنرا از دست نهند.

حتی ژنرال نوانسه بود همسرش را نیز با خود در این خصوص هم عقیده کند گویانکه نظر الیزابت در این باره مخالف نظر شوی خود بود دلایل ژنرال آژموده قانع کننده بود که بتدریج مقاومت الیزابت را از میان برد. ژنرال عقیده داشت هر گاه دخترهایش آزاد گذاشته شود سرانجام خودشان ناگزیر خواهند شد راه عقل و احتیاط سپرند و تصمیمی درباره سرنوشت خود اتخاذ نمایند و در اینصورت دست از خودخواهی یا اشکال تراشی بر خواهند داشت و از دو اچستان آسانتر صورت خواهد گرفت و وظیفه پدرشان

۵۰

گذشته از این توتسکی نمی توانست از لحاظ ظهیر اشکالی برای ژنرال ایجاد کند. در عین حال ژنرال همانطور که انتظار می رفت بنسابت تجربیات زیاد خود پیش نهاد توتسکی را از هر حیث بنفع خانواده خود میدانست.

گذشته از این توتسکی با احتیاط هر چه تمامتر در این خصوص پیش آمده بود بطوری که اقدامات وی تقریباً جنبه تحقیق داشت و بهین جهت ژنرال و همسرش موضوع را بطور بسیار مبهم با دختران خود بیان گذاشتند آنان نیز جواب صریحی ندادند لکن با این اطمینان بخشی گوشزد کردند که الکرانه را دخترانش چندان مغالفتی باین ازدواج ابراز نخواهد داشت الکرانه را دختری با اراده و لسی عاقل و فہمیده و بسیار مهربان بود او حاضر بود با توتسکی ازدواج کند و مسلم بود بعضی اینکه قولی بمده بقول خود وفا خواهد کرد و چون دشمن تظاهر و خود نمائی بوده می دانستند که نه تنها برای شوهر خود توتسکی تشویق و اشکال نخواهد کرد بلکه ممکن است زندگی او را شیرین تر و آرامتر سازد. الکرانه را با آنکه زیاد زیبا نبود صورتی جذاب و دوست داشتنی داشت بنابراین آبا توتسکی میتوانست با دختری بهتر از او ازدواج کند؟

با این همه تردید و شک توتسکی موضوع را پیش از پیش طولانی میساخت. توتسکی و ژنرال بطور دوستانه قرار گذاشته بودند تا هر گونه اقدام رسمی و جدی اخترازی جویند ژنرال و همسرش نیز موضوع را بطور قطعی با دختران خود بیان نگذاشته بودند و حتی در این آنها راجع باین مسئله مختصر اختلاف نظری وجود داشت همسر ژنرال نظر به احساسات مادری سریع به ابراز ناراضی راجع به جریان موضوع نموده بود و این عدم رضایت اشکان بزرگی ایجاد میکرد علاوه بر این پیش آمد دیگری روی داد که اوضاع را باوریکتر و ناراحت کننده تر ساخت بطوری که بیم آن میرفت وضع بکلی خراب شود.

این اوضاع با ریک و وغیم به حادثه ای بسگی می یافت که هجده سال پیش روی داده بود در آن زمان ایوانوویچ توتسکی در مرکز روسیه ملک پرد آمدن داشت. همسایه او ملک کوچک و تنگ دستی بنام الکرانه بود و بپاراشکف بود که دست تقدیر ناسازگاری را با وی بصد کال رسانیده بود این مرد که افسری بازنشسته بود بخواهاده اشرافی که برآیند بهتر از خانواده توتسکی بود تعلق داشت بپاراشکف و ام زیادی داشت و ملک کوچک خود را نیز به گرو گذاشته بود با وجود این به قیمت کارطاعت فرسا و هرق جیبی توانسته بود بکار خود سر و صورت رضایت بخشی بدهد و این موقت

پیش از پیش به شجاع و پشنگار او می افزود پس از آنکه به آینه امیدوار شد چند روزی به مرکز آن نحه رفت تا بیکسی از طلبکاران عده خود قرارداد می تمدد کند و زسوه مسافرت او بود که ناگهان مشاهده کرد که یکی از زیبران ده او شبان با اسب بوی نزدیک میشود. آن روستی کهن سان که گوته و ویسین سوخته بود بوی املا داد که در روز روشن خانه اش دستخوش حریق شده و زس در میان آتش جان سپرده لکن کودکش صبیح و سالم هستند.

پاراشکف که بر اثر لگدهای پیشین بقدر نانه از راه روحیه خود را از دست داده بود در مقابل ضربت جدید دیگر توانست تب مقاومت آورد و در نتیجه عقل خود از دست داد و بکاه بعد زندگی را بپروود گف و بقیه امالش برای پرداخت وامش فروش رفت و دو دختر کوچکش نیز که یکی شش سال و دیگری هفت سال داشت از راه بکساری بخانه ایوانوویچ توتسکی پذیرفته شدند و آن مرد همین زندگی و معیبه و تربیت آن را بعهده گرفت. دو دختر پاراشکف بفرزندان توتسکی که یک کارمند فدیسی از اهل آلمن بود و خانواده ای کثیر اولاد داشت بزرگ شده اندکی بعد دختر بزرگتر یعنی نستازی تنه ماند زیرا خواهر کوچکترش بر اثر ابتلا به خروست زندگی را بپروود گف و توتسکی که دو خرجه بسر میرد در ملک مدتی مرد و خواهر فراموش کرد.

تقریباً پنج سده توتسکی بین فکر افاد که سری سمث خود بزند و نهایت تعجب در خانه بیانی خود مشاهده کرد در میان خانواده ناضر آلمانی خویش دخترش الکرانه از ده ساله ای سر میرد که چهره ای پنداشه دارد و زهر حیت فہمیده بنظر میرسد و بطور مسلم از اجداد بیانی یعنی خواهد شد. توتسکی در ششختن بیانی بدلولانی داشت او این بوییش از چنه روز در املاک خود ندان کرد و خوش صبه های جدیدی تذکر کرد که در نتیجه آن تغییرات مهمی در پرورش دختر زیبا و بی ادب این فرآورد اولاد و نرسا ناستادی بیست آموزگار سوسی سرده شد و او که آموزگاری کهن سن و مجرب بود زین فرانسه و معومه دیگر را بخت زبانی سموت و چون در خانه بیانی اقامت کرد در ترو برآیند دانی و تحصیلات ساری پیشرفت عجیبی کرد. وظیفه او زنگ و سوسی چهار سده بیادین رفت و کشت و خود بزرگت و آنکه ناستازی بخنی که صاحب یکی از املاک مجاور مدت توتسکی بود سرده نمودن زن بر طبق دستورات و خنرات تمی که بوسکی بپرواده بود بخانه خود که بفرز فسونگری ساخته شده بود در. رجب هدف

۵۳

۵۲

از همه بهتر اینکه ناستازی در بسیاری از موارد مانند پیش حقوق دان کارآموده استدلال می کرد و دوباره جریان بسیاری از مسائل اطلاعات مثبت داشت.

گذشته از این اخلاق او یکی تغییر یافته بود اود دیگر آن دختر معجوب و ساده نبود و از آن نیا به غنکین و متفکر که گاهی غرق در افکار میگردد و صورت اضطراب آمیزی بخود میکرد در چهره او هویدا نبود.

خبر دختری که در مقام بل نوتسکی فراد داشت موجودی خارق العاده بود که صدای قهقهه اش در فضاتین انداز میشد و باو کنا بهای جگر خراش میزد. ناستازی صریحاً بوی گفت که هرگز در قلب خود سبب باو جز تفر که گاهی بعد تنوع رسیده است احساس نکرده است و تأیید کرد برای وی هیچ اهمیت ندارد که او بیدارند با هر کسی که بخواند ازدواج کند ولی برای آن پس نترز بود که آمده بود که از راه بدجنسی و برای تبیت از هوس خود از این ازدواج جلوگیری کند و بنا بر این نوتسکی چاره ای جز آن نخواهد داشت که مطابق میل او رفتار کند و آلت تسخیر او قرار گیرد زیرا نوبت خندیدن او فرا رسیده بود.

دست که ناستازی اینطور در ظاهر سخن میرانده ولی تباید اظهارات او افکار حقیقی اش را منعکس نسیست نوتسکی هنگامیکه قهقهه خنده این ناستازی جدید را می شنید سعی میکرد بفکار مشقت و پراکنده خود نظمی بخشد این تفکر مدت زیادی بطول انجامید نوتسکی دو هفته نده وقت خود را صرف تحلیل اوضاع نمود و سرانجامه پس از این مدت تأمل بود که تمسبه قطعی خود را اتخاذ کرد. نوتسکی که در آن هنگام پنج هفتاد و نه سالگی را می پیمود مردی نامهربان بود که وضع مدی بسیار استوری داشت و اعتبارش در جامعه منکی بر بهای بسیار معکبی بود و در چنین هم تصور که در خوش اشخاص نروخته وی یز است هیچ کس را باندازه خودش و آرامش و راحتش دوست نداشت او نسبتاً است اجازه دهد که بین نظمه که در پرتو یکم تلاش و جدیگری حاصل شده بود برای او لطف و چنانیت خاصی داشت که در این لطف و در آید گذشته از این نوتسکی در پرتو و نجره و تیز بینی خویش بروی در پرفت که بدون شبهه بزنی سر و کار دارد که.

زنان دیگر از هر حیث متفاوت است بدین معنی این زن شهنش بهیبه اکتفا نخواهد کرد بلکه سخن خود را بوضع اجرا خواهد گذاشت و هیچ چیز مانع اجرای تمسبه وی نخواهد گردید زیرا بهیبه دلستکی مداد و

یاعداً قصبه ای که خانه آن زن در آن واقع بود (انرادوبه) یعنی «محل آرام» نداشت آن زن ناستازی را مستقیماً به این مکان آرام برد و چون نه شوهر و نه فرزند داشت با ناستازی در همان جا اقامت گزید و یک زن خدمتکار و زن آشپز دیگری بخدمت آنها گماشته شد و در آن خانه آلات موسیقی و یک کتابخانه دخترانه و چندین تابلو و مداد و قلم و مو و رنگ برای سرگرمی ناستازی وجود داشت و گذشته از این سک بسیار زیبسی او را مشغول میکرد دو هفته پس از ورود ناستازی به آنجا نوتسکی نیز بطور غیر مترقبه وارد آنجا شد.

از آن روز نوتسکی باین زمین دور افتاده کوچک توجه خاص مبذول داشت هر تابستان چند ماه وقت خود را در آنجا بسر میبرد بدین طریق مدت تقریباً مدیدی شاید چهار سال این زندگی آرام و خوش در میان نجهل و لطف ادامه یافت.

در آغاز زمستانی تقریباً چهار ماه پس از مسافرت سالیانه نوتسکی به انرادوبه که برخلاف سالهای پیش از این از ده روز بطول نیا انجامیده بود ناستازی اطلاع یافت که نوتسکی در تریز بوزک بزودی ازدواج خواهد کرد و شهرت داشت نامزدی دختری زیبو و متوسل از خاندان بزرگی است و بطور کلی دختری کم نظیر و خواستی است اما بعد معلوم شد این شاه کاملاً بی اساس است و نوتسکی بهیچ روی همی به باز دواج نکرده و تنها وقت خود را به عیاشی با آن دختر بسر میبرد با وجود این همین شایعه انقلاب بزرگی در سر نوتسکی حاکم گردید بدین معنی که ننگین از خود تیروی شخصیت خارق العاده و اراده اسواری نشان داد و بدون کترین تردید تنهایی انرادوبه را ترک گفت و خود را به سن پترز بوزک رسانید و مستقیماً بخانه نوتسکی رفت.

نوتسکی سخت مبهوت گردید و حتی شروع به املات ناستازی نمود لکن از همان نخستین دیدار دریافت که باید بکلی طرز سخن گفتن و لحن صدا و جملات مودت آمیزی را که تا آن زمان موجب موفقیت او شده بود و همچنین منطوق و بطور کلی همه چیز خود را تغییر دهد زیرا در مقابل خود زنی یافت که بهیچ روی شباهت با نوتسکی که در ماه ژوئیه در قصبه انرادوبه دیده بودند نداشت.

این موجود تازه از همه چیز مطلع بود و اکتفا نیکرد از بسیاری مضایب آگاه است بطوری که نوتسکی با نهایت نجهل از خود می پرسید که این زن از کجا اینهمه اطلاعات را بدست آورده و چگونه چنین شخصیت بزرگی یافته است؟ این دو بر تو مطالعه کتا بهای کتا بخانه خود اینسان مطلع

بنا بر این با چهره زبانی و تیرنگ بازی نمیتوان بروی فائق آمد. در اینجا نوتسکی مواجه با زنی بود که روح و قلبش حکایت از یک بی نظمی شدیده و یک نوع خشم شاعرانه میکرد و گذشته از این بر علیه شخص نامعلومی احساس نفرت عیبی میشود بعلت دیگر کسی کاملاً تسخیر آمیز داشت که بهیچ روی با مفردات اجتماعی و احساسات عادی قابل تطبیق نبود و بهیچ جهت ملاقات وی برای یک مرد عادی بمنزله مجازات بزرگی از جانب خدا بشمار میرفت.

مسلم بود که نوتسکی در پرتو نوروت و نفوذ خود میتواند بوقوع از موقعیت های دشواری که گاهی بطور غیر مترقبه برای اشخاص پیش می آید رهایی یابد گذشته از این روشن بود که ناستازی بر نفس نشیبت به وسایل قضایی نمیتوانست کترین لطفه ای بوی وارد آورد حتی به یک اقدام رسوا کننده نیز غلبه وی بجای نمی رسید زیرا بخوبی میتوانست اثر آنرا خنثی کند لکن این فدرت نوتسکی هنگامی اثر داشت که ناستازی مانند زنان عادی دو چنین موردی رفتار میکرد و حرکات غیر عادی خود را پیش از آن حد ادامه نمیداد نوتسکی این نکته را دریافته و بخوبی میدانست ناستازی یقین دارد یا تعقیب حومی نمی تواند لطفه ای بوی وارد سازد و بدون شبهه فکر دیگری دارد که انکساک آنرا در نگاه های آتشین اومی توان مشاهده نمود. نوتسکی بر اثر مهارت و نیز هوشی خویش حدس زد که چون ناستازی بهیچ چیز مخصوصاً بخودش هم دلستکی ندارد بعید نیست خودش را به آتش بزند بیه هر ننگ و حادثه جبران نا پذیری را بشن ببالد، بدست خویش و مسائل نمیده خودش را بزند آن های سیبیه بفرام سازد بشرط آنکه بتواند این مردی را که نسبت بوی کینه و خصومت و حسنا کی در دل احساس میکرد در غرقاب ننگ و رسوائی واژگون سازد. نوتسکی هرگز این حقیقت را کتمان نمی کرد که اندکی برسوست و یا بیچاره دیگر در حجاب ذات و خود پرستی افراط میکند. هرگاه مسلا میتوانست پیش بینی کند که شب عروسی ممکن است وی را بهلاکت رسانند یا حادثه ای خارق العاده نظیر آن روی دهد و یا دستخوش تسخیر یا پیش آمدی غیر عادی گردد بدون شبهه سخت می ترسید ولی جنبه غیر عادی هر حادثه پیش از بیم کشیدن یا زخمی شدن و یا احتمال اینکه کسی در انظار عموم تف بصورت او اندازد وی را هراسناک میساخت و اتفاقاً ناستازی بدون آنکه نظاهر بدانشن این قطعه ضعف نوتسکی نماید کاملاً حساسیت وی در این خصوص بی برده بود. اومیدانست که ناستازی روحیه ای را بدقت مطالعه نموده

و در نتیجه میدانند ضریب را به کجا وارد سازد و چون ازدواج وی هنوز در مرحله تشنه بود تا گزیر تسلیم شد و تمسبه به ازدواج گرفت.

عامل دیگری هم در تصمیم نوتسکی اثر عیبی بخشید. فرقی که از لحاظ جسمانی بین ناستازی نوین و ناستازی پیشین حاصل شده بود بقل باور نمی آمد. درست است که قبلاً ناستازی دختری که دل انگیز بود ولی اینک تبدیل به لبتی بی مانند شده بود... نوتسکی از این که مدت چهار سال تنها سرری باو نگرسته و درست وی را نگاه نکرده بود احساس ندامت میکرد. در هر صورت از هر دو جانب یک انقلاب درونی و غیر مترقبه ای روی داده بود. گذشته از این نوتسکی بیاد می آورد که سابق در برخی از موارد متلاطم گام خیره شدن به دیدگان دختر جوان گرفتار افکار عجیب و غریبی میشود در آن چشمان تنان یک توریکی عیبی و اسرار آمیزی احساس میکرد و نگاه او معنائی حل نشدنی وجود می آورد. از دوستش پیش نوتسکی چندین بار از مشاهده تغییراتی که در ناستازی حاصل میشد غرق در حیرت میگردد و بدینرا میدید ناستازی روز روز که در دست میسود ولی عجب آنکه بیس از پیش برزیبایش افزوده میشد. نوتسکی مانند همه مردان خود خواه و متفکر بیکه بسپولت از کیه موهب زحمتی بهره مند شده در آغاز به این دختر لطیف و دل انگیز که سهولت بختکس داده و همواره در اخنیر رس و بدیده بی اغثنای مینگریست لکن اخبرادر روش خود سست به او جدید نظر کرده بود و در اینجه از پز گذشته صهیبه گرفته بود وی در مرد سیبیه و منطقی که در شهرت دیگر ادمت دست سوهرد ده و جبهی بزه او اعطه کند (آه) ناستازی امروزه سه خشم و خصومی بین نموده و سکی را منفره میکرد) بزی پش که نوتسکی معضوب از این زنی بود و در بری حیرت انگیز این موجود ضدرسه و در این فکر آمده بود که باید بحتل دیگر از این زن سفینه خود. - در این همسه گزیه و در کجه مشکل دیگر از این زن ناستازی درس سر و زورک نیبه سبب گوا اینکه همسک مجلل و پریمی ری ناستازی درس سر و زورک نیبه سبب گوا اینکه همسک بود ناستازی بیس از چند پرونده و در واحد ادسی - مواجیره کسه خود در برخی از معادله در حخته نوتسکی زره چه ضعی و خود مدتی بی میل بود حسین گمی که در مدت وی روزی سه - بچه عمومی را وجود جلب کند.

از آن هنگام پنج سال دو بین معجزه بر جهر در هر زورک گذشته و در این آت خود زبیدی روی داده بود. وضع و سکی در روز دسوار تر مد - زیر خون ریس موهومی را سازد داده بود هیچ قسم

را باو بگشاید برعکس ناستازی بدون هیچ اشکال سامان شده بود يك كارمند جوان بنام فرديچنكووا كه مردی عجيب والكليلك و مضحك بود به خانه خود راه دهد در میان آشنایان او جوان عجيب ديگری وجود داشت که نامش يتيسين بود و يک جوانی موابخ و مرتب و خوشش بود که هفت دو هفته وفلاکت بسر برده و بعداً درسلک ربا خواران درآمد بود باری ناستازی آشنای ديگری بناه گابریل آردا ليونويچ داشت .

شهرت ناستازی شهرتی عجيب و غريب بود همه در تهمين و تسجيد زيبايي خيره کننده وی همدستان بودند لکن بيش از این کسی از وی اطلاعي نداشت و شبهای درباريه او بر زبانها جاری نبود این شهرت و معلومات و امتياز و فهم ناستازی توتسکی را در اجرای نقشه ای که طرح کرده بود استوار ساخت در اینجاست که ژرنا ای تخبين شروع به ایفای نقش اساسی خود در این ماجرا میکند . هنگامی که توتسکی به لحن بسیار دوستانه ای تخبين را در باره یکی از دخترهایش خواست به بیتصداقت درويچه زن خود را ببری ژرنا لگسود و عراف کرد که رای بدست آوردن آزادی خود و رهائی زخنگه ناستازی از هيچکوه شکالی نخواهد راه سپید و حتی فرود که اگر چه ناستازی دین پس موافق بود که وی را کاملاً آزاد گذاشته و کاری بکند او را نه . پس توتسکی گفتا خواهد کرد بکه از توضیحاتی که می خواهد خواست و همچنین چوب بود که در ژرنا سازش حاصل کرد که به حق داخل این عمل گردد . هر دو تن نخست در مینه که در آغاز بهتر است سرزمین وسیع منتصب گردند . پیش در حقیقت (بارهای لطیف قلب) دختر مه بگریا . زنش در آورده ژرنا و توتسکی به تعقیب بخانه ناستازی رفتند و توتسکی هدف خود را حضور مستقیم کسی حوده و شروع به تخریب اوضاع جدید بذر خود نمود و همه گنه در بزم نوحه خود ساخت . توتسکی صدها باره اعتراف کرد که از روس سبب خود سبب به ناستازی بی بینم است و میباید عیبی و سر ا زده و راندن جزین وضعی کرده است لکن اکنون تصمیم جستی از دواج گرفت است و ناستازی سر بوشیپ اژدراج بسر مصبوب و سعادت بیزی را از هر حجت لودست داد و بدین منصرف است که ناستازی در مورد ازدواج و بز زلف و کرامت ناستازی سبب ژرنا ای تخبين رسنه سخن او ناستاسگره و بعنوان بیزی شروع صحبت کرده و ژرنا که بسر عقروا خراب نمیکرد ناستاسگره و عراف کرد که معیوت توتسکی در دست ساری سو حی نهایت در نسی جیره سرمه کنی خود گرفته و چنین بیه کرد که:

۵۹

توتسکی بمنظور اثبات حسن نیت خویش نسبت به ناستازی اضافه کرد که قبلاً نیز این مبلغ را در وصیت نامه خویش برای دختر زینیا منظور کرده است بنا بر این موضوع غرامتی در میان نیست . گذشته از این چرا آدمی در مورد لزوم برای تأمین آرامش وجدان خویش اقدام نکند ؟ باری توتسکی کلیه دلالی را که در چنین مواردی می توان اقدام کرد ذکر نمود و مدت زیادی با بلاغت هر چه تمام تر صحبت کرد و در ضمن سخن گفتن این نکته را نیز یاد آور شد که این نخستین بار است به موضوع هفاد و پنج هزار روبل اشاره می کند و هیچکس حتی ژرنا ای تخبين در این خصوص با کتون کله ای نشنیده بود .

پاسخ ناستازی ژرنا و توتسکی را غرق در حیرت نمود . ناستازی هنگام سخن گفتن کمترین حرکت استهزا آمیز و یا خنده بر خصومت که تنها تجدید خاطره آن کافی بود که بشد توتسکی را بلرز افکنده نکرد بلکه برعکس زن افسونگر از اینک می توانست درويچه قلب خود را بروی آن بکتابد اظهار خرسندی فراوان نمود . ناستازی اعتراف کرد که خودش از مدتی پیش قصد داشت اندرز دوستانه ای از توتسکی بخواهد لکن حسن غرور مانع اجرای تصمیمی شده بود و اینک که مسائل بروی دایره ریخته شده است می تواند بخوبی درود کند . ناستازی نخست باینک لیضه غم انگیز و سپس بخنده اعتراف کرد که طوفان پیشین دیگر جدید نخواهد سه زیرا زمدی پس از آنکه ای طرز فرود خود تغییر داده بود . البته عیب و عوض نشده بود لکن احساس نموده بود که در مقابل عجز نجه سهه باید سلب گردید و بنه بر این گذشته گنجه است و آنچه سابق روی ده توبیه خواهد همد و خضروی بی غریب مندی که توتسکی همچنان در حجت تأثیر سببهای پیشین وی باشد .

سبب رس ساری آورد و نهایت خیرانه به وی گفت که وصف دختران را خیلی شنیده است و در دست است . این مهر و محبت مدد است احساس میکند و تنه فکر اینکه ممکن است روزی خواهی خدمتی در حق آنان بدهد فیس را مینو رست می کند . سبزی حس خضر سبب است کاملاً صحیح است که زبانی کنوی وی در سوز و مصنوعی است و توتسکی روی او را خوب حس زده بسر بر آرزو در اگر چه ز سر حسمه عشق سیراب نگردد دست که از موه سبزی که خودگی چرمه مند کرد و هدف تازه ای برای زندگی خود تعیین کند . اما در مورد گرس آردا ليونويچ سی و سبزی که سبب خضروی گرس و در دست سبب

۶۰

نی توانست آنرا از دل بدر کند . شب روز دریم نگرانی بسر میرسد بنوع آنکه بدانند از چه میترسد تنها چیزی که میدانست آن بود که از ناستازی میترسد . در هوسا اول توتسکی چنین وانمود کرد که ناستازی میل دارد باو شوهر کند . دختر دل انگیز نیز از فرط عزت نفس در این خصوص سکوت اختیار کرده بود و انتظار داشت که توتسکی در این راه پیش قدم شود این ادعا غریب بنظر می آمد لکن توتسکی بتدويع مردی مطمئن شده بود و همواره در دریای فکر فرو میرفت و از اجتماع دوری می جست در این اثنا بود که توتسکی بر حسب تصادف و با نهایت شگفتی و یکنوع عصیان تویافت که هر گاه از ناستازی خواستگاری کند جواب رد خواهد شنید . او مدت مدیدی نماندست چرا آن دختر مهوش حاضر باز دواج با او نیست سپس برای روش ناستازی يك علت یافت : غروریت زن دل آزرده و غیر عادی که بچنان درجه افراطی رسیده است که لذت بردن کردن تقاضای وی و ابراز تفر نسبت به او را بسادت تأمین زندگی و بدست آوردن يك مقام اجتماعی غیر مترقبه ترجیح میدهد .

از همه بدتر آن بود که ناستازی کاملاً بر اوضاع تسلط داشت . او هرگز فریفته نفع نمیشد حتی اگر بالا برین قیمت هارا باو عرضه میداشتند . با آنکه زندگی راحت خود را قبول کرده بود در نهایت سادگی و تواضع بسر برده و تقریباً در این پنج سال بولی پس انداز نکرده بود . توتسکی برای گسسن زنجیری که گردنش را می فشرد فکر بگری کرد و با نهایت زبردستی دشر زینیا را محصور از دلفریب ترین مردان از میان شاهزادگان و افسران و دبیران سفارتخانه ها و شعرا و نویسندگان و حتی سوسیالیست هانمود لکن تمام مساعدت سپهر رفتن زیرا هیچ کس نتوانست دل ناستازی را بدست آورد بطوریکه گفتی سنگی بجای قلب دارد و چشمه احساسات و عواطفش برای همه سخت گردیده است .

ناستازی حی القصور از جماع دوری چسته و روزگار را به آرامی بسر برده و پیشرفت خود را صرف مطالعه و تحصیل و موسیقی میکرد و روابط او محدود به آشنای یا چند زن فقیر و خنده آور کارمندان دولت و دو هنریشه و چند پیرزن بود مخصوصاً نسبت بخانواده کبیر اولاد آموزگار محترم من هلاقه شده داشت و عجیب آنکه اعضای این خانواده نیز بوی مهر مخصوصی میوزیدند و تقدمش را گرمی میداشتند . گاه از اوقات پنج و مافوق شش دوست بخانه او دعوت میشدند . توتسکی مرتباً بملاقات او میرفت در این اواخر نیز ژرنا ای تخبين با زحمت فراوان وانسه بود باب آشنای

۵۸

مقدرات دختر ارشدش و شاید هم دختر دیگرش بسته به تصمیمی است که ناستازی در این لحظه اتخاذ خواهد نمود .

چون ناستازی سؤال کرد که از او چه تقاضایی دارند توتسکی با نهایت صراحت اعتراف کرد که از پنج سال پیش ناستازی وحشت و نگرانی ششینی در دل وی ایجاد نموده است و اکنون نیز آثار این نگرانی زایل نشده است و هنگامی آرامش خود را باز خواهد یافت که ناستازی خودش تصمیم باز دواج بگیرد توتسکی اضافه کرد که هر گاه برای تقاضای خود علل موجهی نداشته باشد البته ادعایش بی مورد خواهد بود آنکه خاطر نشان ساخت که یک جوان بی نظیری از خانواده بسیار محترمی بنام گابریل آردا ليونويچ که او را می شناسد و چند بار بخانه او آمده است سخت دلخواه او شده و حاضر است نیبی از عمر خود را بامین اینکه روزی قلب او را بریاید فدا کند . گابریل آردا ليونويچ این عشق سوزان را چندی پیش با نهایت صداقت بوی اعتراف نموده و اندکی بعد نیز موضوع را با حامی خود ژرنا ای تخبين در میان نهاده بود بالاخره توتسکی خاطر نشان ساخت که اگر اشتباه نکند ناستازی نیز از چندی پیش بشق پاک این جوان بی برده و اظهار آشتی نیز نکرده بود

توتسکی اضافه کرد که البته برای وی بیش از هر کسی دشوار است که چنین موضوعی را مطرح کند لکن هر گاه ناستازی عقیده داشته باشد که در قلب وی علاوه بر حسن خود پرستی و نفع جوئی احساسات نیک دیگری هم وجود دارد تصدیق خواهد کرد تا به اندازه ای برای توتسکی دردناک است که چنین دختر زینیا و افسونگری را در زندگی آنها بی شوهر مشاهده کند . توتسکی آنکه خاطر نشان ساخت که این شک و تردید و این عدم اعتماد به زندگی که دختر زینیا را تخب می دهد ناشی از خود داری وی از ازدواج است و هر گاه او شوهر کند آینه تازه ، عشق پاک و علاقه بخانواده و وقتی تازه بز زندگی اش خواهد بخشید . چرا باید استعدادهای و امیدها را بیهوده از دست داد ؟ آیا قلب و توف و احساسات پاک ناستازی ادامه چنین وضعی را اجازه میدهد ؟

پس از آنکه توتسکی نار دیگر تکرار کرد که برای وی از هر کس دیگر براتب دشوارتر است که چنین موضوعی را مطرح کرد خاطر نشان ساخت که امیدوار است هر گاه ناستازی اطمینان حاصل نماید وی هیچ هدفی جز تأمین آینه ناستازی ندارد و حاضر است مبلغ نصبت پنج هزار روبل در اختیار او گذارد بعوض ابراز شکر بسخ مساعدی باو بدهد .

۶۰

ایاتتجین فوق‌العاده سرگردید و کاروا تمام شده دانست . اما توتسکی که هنوز در زیر سلطه ترس و نگرانی بود برحمت سخنان ناستازی را باور میکرد و بیم آن داشت که میباد در ژبرگل ماری پنهان باشد. با اینهمه مذاکرات پیشرفت میکرد و پایه‌های که ژنرال و توتسکی تمام محاسبات خود را بر روی آن استوار ساخته بودند یعنی احتمال تامل ناستازی به گانیا بیش از پیش استوارتر میشد تا بهی که توتسکی طرز استفاده از موفقیت خویش را نیز پیش بینی کرده بود .

در این اثنا ملاقاتی بین ناستازی و گانیا ترتیب داده شد که طی آن بین آنان سخن زیادی مبادله نگردید گفتی که دختر دلفریب از بر حرفی شرم دارد با اینهمه بعشق گانیا تن داد بدون آنکه تمهیدی قبول کند و این حق را برای خود محفوظ داشت که تا آخرین لحظه قبل از عروسی بتواند پاسخ منفی بدهد. همان حق هم به گانیا داده شد .

گانیا بر اثر تصادفی دریافت که ناستازی کاملاً میبادند خانواده او از هر حیث با این ازدواج و خود ناستازی مغایر است و هر روز منتظر بود که ناستازی این موضوع را بوی دومین نهاد لکن ناستازی هیچ‌چیزی بین قضیه اشاره نکرد . گذشته از این حتی این مذاکرات مربوط به ازدواج خواندن و پیش آمدهای دیگری روی داد ولی مبادانزه کافی بعدش به رفاه آید و بلاوه بسیاری از این حوادث نشی از شدت مبهمی بود .

مثلاً توتسکی از منبع معمولی اطلاع یافت که ناستازی با دختران اپتتجین روابط مخفی و اسرار آمیزی برقرار ساخته است و حد آنکه این شایعه بکمی بر اساس بود . مرد فضول دیگری از خوش بوری و استفاده کرده و داستانی برای او نقل کرد که وی رگرفند و گوس نمود بدین معنی که توتسکی ناستازی یقین دارد که قبضه برای پول قصد ازدواج دارد و گذشته از این در ای روزی سپه و خود خواه و وسوسه وی گذشت و فوق‌العاده خود پرست است . میگفتند که ولگ با روز داشت بر سر لب ناستازی دل‌انگیز تسطیح حاصل کند لکن از همین روزی که ژنرال توتسکی تصمیم گرفته بودند از عشق او ستمده نشین و زضرفی ناستازی در مقابل تن دادن به این عشق غرامی پیدا کردند و از جانب دیگر . و انداز کردن او به ازدواج رسمی . ناستازی و کر در حقیقت خرابی کشنده خصوصیتی در تن نسبت به دختر افسونگر احساس میکرد . عشق و کینه هرگز عجیبی در قلب او بهیچ آمیخته بودند و او اگر بس از شدت و ترس و ترس و ترس به ازدواج . این «زن خضر ناک» شده بود در عوش پس خود سوگند یاد کرده بود که پیشه رین

۶۳

نکته را دریافت . برخی از سخنانی که شب پیش بکنابه در حضور او گفته شده بود ، برای وی جای شک باقی نمی گذاشت که از او درباره مروریها توضیح کافی خواهد خواست و بهیچ جهت بهیچ وجه میل نداشت بامداد آن روزی که داستان ما آغاز میگردد صبحانه را با خانواده خود صرف کند و حتی قبل از ورود شاهزاده نیز تصمیم داشت که بهانه گرفتاری و کار زیاد ناپدید گردد . ناپدید شدن برای ژنرال مترادف با فرار کردن بود ولی ژنرال زیاد در بند تراضی زنی و دخترانش نبود بلکه میل داشت که روز و مخصوصاً شب بدون حادثه سپری شود . در این اثنا بود که شاهزاده بطور ناگهان ظاهر شد و ژنرال هنگامیکه نزد هوس خود رفت بخودش گفت :

«خدا چه بوقم او را فرستاد !»

و خودش نیز احساس می کند که هر گاه یقین حاصل کند علاقه گابریل حقیقی است به او دل خواهد بست . اما بغرض آنکه عشق گابریل کاملاً پاک باشد چون بیش از حد جوان است لازم است در اتخاذ تصمیم برای ازدواج با او دقت و تأمل نماید چیزی که توجه وی را بیشتر به گابریل جلب نموده آنست که این جوان کار می کند و در بر توکار زندگی خانواده خویش را تأمین مینماید . او شنیده است که گابریل جوانی با پیشکار فعال است و تصمیم دارد و راه خود را با موفقیت ادامه دهد . همچنین بوی اطلاع داده اند که تینالکر اندرونا مادر گابریل زنی بسیار محترم و متین است و باوب آردیالو نونا خواهرش نیز دخترتری از هر حیث شایسته و باحارارت است و (پتیت سین) راجع به وی زیاد با اوصاف کرده است و از مسوعات خود اینطور نتیجه گرفته است که این دو زن با شهامت هر چه تمامتر تأثرات خود را تحمل میکنند . او فوق‌العاده میل دارد با آنان آشنا شود و لکن موضوع اساسی آنست که آیا در خانواده آنان پذیرفته خواهند شد یا خیر ؟ باری هیچگونه مغالفتی با این ازدواج ندارد لکن بهتر است بوی اجازه دهند در دست در این خصوص بیندیشد و فوق‌العاده میل دارد که برای اتخاذ تصمیم او را تحت فشار قرار ندهند .

اما راجع به هفت و پنج هزار روبل بیوده توتسکی با اینهمه احتیاط درباره آن سخن گفته است زیرا او به قید و بول واقف است و بطور یقین آنرا قبول خواهد کرد و از اینکه توتسکی اظهار لطف نموده و در این خصوص کلیه‌ای با گابریل آردالیو نوویچ و حتی ژنرال بیان نیآورده است بسی سیاسی کار می باشد ولی چه مانی دارد که گابریل آردالیو نوویچ از موضوع آگاه گردد و هنگامی که او در شنیدن درخترانه شهر آینه خود قبول کردن این پول هیچ عجزی ندارد . در صورت عزم نداد در باو این موضوع پوشش نخواهند بلکه فوق‌العاده میل است همه کس از این ماجری آگاه گردد . مدامی هم که یقین حاصل نکرده گابریل و با کساش نظیر بدی نسبت بوی ندارند با او ازدواج نخواهند کرد . گذشته از این خوشی را با بیچ وجه درخور ملامت نمیدانند و میل دارد گابریل کاملاً از چگونگی زندگی کردن او در پترزبورگ و همچنین از جنبه روابطش با توتسکی و سر مه‌ای که ممکن است اندوخته باشد آگاه گردد . بالاخره اگر همه روز پولی قبول می کند این پول بهیچ‌یک اقدام تنگین نیست زیرا او گناهی مرتکب نشده است بلکه غرامت زندگی از دست رفته اوست .

ناستازی هنگام صحبت چندن حرازت و هیجانی نشان میداد که ژنرال

۶۲

وضعی انتقام خود را از ناستازی بگیرد و بقول خودش حساب خفت خود را با او تسویه کند . این شایعات چنان وحشتی در روح توتسکی ایجاد کرده بود که حتی جرئت آنرا نداشت نگرانی خود را با ژنرال اپتتجین در میان نهد . با اینهمه در برخی از موارد مانند کلبه اشخاص ضعیف بخود جرات میداد و به آینه از هر حیث امیدوار میشد و بهیچ جهت هنگامیکه ناستازی بوزنرال و توتسکی قول داد شب تولدش در باره ازدواج با گانیا پاسخ قطعی خواهد داد توتسکی کاملاً باور کرد .

اما از همه بدتر عجیب‌ترین باور نکردنی ترین شایعه‌ای که حیثیت حضرت اشرف ژنرال اپتتجین را بخاطر ه افکنده بود متاسفانه روز بروز قویتر میشد .

این شایعه در آغاز باور نکردنی بنظر میرسید زیرا به عقل دور میآمد که ژنرال با آنهمه تدبیر و تجربیات فراوان و صفات دیگرش در پایان یک عمر محترم به ناستازی دل بند ولی قرائن بسیار نشان میداد که هوس ژنرال بیش از پیش تبدیل به عشق سوزانی میگردد و هیچکس نمیدانست پیش بینی کتند هدف او چیست ؟ شاید امیدواریش بجوانمردی و گذشت گانیا بود . دست کم توتسکی بیش از دیگران در تحت تسلط این تصور بود و عقیده داشت بین ژنرال و گانیا درباره ناستازی پیمان محرمانه‌ای متکی بر حسن تفاهم متقابل منعقد گردیده است .

همه میدانند وقتی مردی گرفتار عشق شد مخصوصاً هنگامیکه بسن پیری نیز رسیده باشد دوچار نا بینایی کامل میگردد و حتی در جایی که کمترین مایه امیدواری نباشد سخت امیدوار میگردد و گذشته از این عقل و منطق را از دست میدهد و اگر هم قبل از عاشق شدن مجسمه عقل و حکمت بوده است بصورت بله‌ی بارانده دومی آید . شهرت داشت که ژنرال قصد دارد دوچشم تولد ناستازی یک گردن بند مروارید فوق‌العاده گرانبهائی تقدیم او کند و با آنکه از عدم علاقه زن دنیا نگیز به پول و ثروت اطلاع داشت باین هدیه اهمیت فراوان میداد . روز قبل از جشن تولد ناستازی ژنرال گرفتار یک نوع تب سوزان و فریبی شده بود و هر چه بیشتر میکوشید باز بردستی و مهارت شور و هیجان خویش را مخفی دارد کم‌موفق میشد . هوسش نیز داستان این گردن بند مروارید را شنیده بود . او از مدت مدیدی پیش بطبع هوس رانی شوهرش خوی گرفته و کم و بیش تن به رضا داده بود لکن برای وی غیر میسر بود که رسوایی چندین ژنرال را ندیده بگیرد و داستان گردن بند مروارید آنتی بجان او انداخته بود . ژنرال بوقم این

۶۴

۶۵

به لباس آلمانها سیاهت دارد. چون حیثیت کوپک یون ندارد و اشتد در چشانش حلقه زده است من با او ۲۵ رویل پول داده سعی خواهد کرد برای او در اداره خودمان يك محل نویسنده پیدا کند. حالا از سبب قضا دارم بوی غذای کافی بنمید زیرا بسیار گرسنه بنظر میرسد. خانم ایانتچین در حالیکه همچنان شوهرش را خیره مینگرست گفت: - شما مرغی عجیب میکنید؟ میگوئید او گرسنه است و در بحرآن میشود چه بحرانی؟ - این بحرانی چندان زیاد نیست گذشته از این با آنکه او تقریباً کودک است چندان بی معلومات نیست.

فصل پنجم

همسر ژنرال ایانتچین همواره به خانواده خود می بالید و بهیچن وجه هنگامیکه بدون مقدمه و بطور غیر مترقبه دریافت آخرین بازمانده ناهرادگان میشکین که تا آن زمان بطور مبهم نام او را شنیده بود ابلاً مفلوك و تقریباً بیچاره ای است که باید باتکلی امرار معاش نماید سخت مأیوس و ناراحت گردید. ژنرال از ورود شاهزاده حداکثر استفاده را نمود تا اینکه توجه همسرش را از موضوع گردن بند بجای دیگر منحرف کند.

در موارد بسیار باریک و حساس خانم ژنرال ایانتچین عادت داشت که دیدگان خود را کاملاً بگشاید و به نقطه ای خیره شود و سنگینی بدن خود را اندکی بقب اندازد و مهربان بلب زند. وی زنی بلند قامت و لاغر بود که باندازه شوهرش سن داشت. موهای انبوهش سفیدی گرایده و بینی اش منحنی و گونهایش زرد گوید و لبانش نازک و فشرده و پیشانی بلند و لی باریک بود چشمن خاکستری و درشتش گاهی حالت غیر مترقبه ای بقصد میگرفت. چون در جوانی باور کرده بود که دیدگانش اثر خارق العاده ای دارد بهیچن عقیده باقی مانده و به چشماتش همواره مباحثات میورزید.

ژنرال در حالیکه بهیچن نگاه خیره به همسرش که در مقابل او باشتاب رفت و آمد میکرد خیره شده بود برسد:

- او را بیدر چه؟ آیا شما اصرار دارید که هم اکنون او را بیدریم؟
ژنرال با عجله پاسخ داد:

- عزیزم! اگر مایل به بیدرستن او باشی احتیاج به هیچگونه تشریفات نیست زیرا شاهزاده يك کودک حقیقی است و درخو و ترحم است. او بسیار است و گاهی دچار بحرانیهای شدید میشود هم امروز از سوئیس وارد شده! به محض پیاده شدن از قطار با بنجا آمده است لباسش عجیب و غریب است و بیشتر

۶۶

سپس ژنرال بدخترهایش روی آورد و گفت:
- از شما هم تقاض دارم و در آرزوی کینه و بیبندیه چه کاری از او ساخته است.
- خانم ایانتچین در حالیکه گاهی بنوهرش و زهانی بدخترهایش نگاه میکرد پرسید:
- او را امتحان کنید؟

- آه عزیزم! زود بهین موضوع اهمیت ده: گذشته از این بر طبق میل توفتر خواهد شد من عزم داشته نسبت باو پیش زاین محبت کنه و برای وی اطفاقی در خانه خود من تعیین ندم زیرا تقریباً ۴۰ سبب و نمند. است. - مردی را که از سوئیس آمده است بخانه خود من راه دهی؟

- سوئیس ریجی. و نه او در بلازه حنا چه گفته مضیق مین ورتدر خواهد شد من برای آن به موجب کرده که نه خانوادگیش. - خانم دوگی توبیکست و شیده هم از خوشبندی و شاد و گذشته از این هیچ جدی بری استرح ندارد. تصور میکنم که بود او را ز غیبی خواهی کرد زیرا بالاخره یکی از عضوی خانواده هست.

الکزانرا دخر رسد - چنین گفت:

- مهربان! پسر درست میگوید. اگر مین در بر من میسود و را بیدرست چه منعی دارد که او را بیدریم. - پس زین چنین مساحت طولانی باید گرسنه سد. در صورتیکه نه هیچ یک از نه بره حرا او غذائی ندهی؟

- گذشته از این هر گاه او براسی کودک سه می مون. و در به موس باز کرد.

- قایه موش؟ چگونه و به موش. - دی خواهی کرد؟

۶۷

الیزابت که بانگاههای خشمگین شاهزاده را نگاه میکرد گفت:
- خوب میدانم کدام کنت در انتظار اوست؟

سپس با لحن کسالت آمیزی گفت:
- مادرباره چه چیز صحبت میکنیم؟

آننگاه در حالیکه سعی میکرد خاطرات خود را بید آورد افزود:
- ها بیدام آمد. پرسیدم اسقف چیست؟

الکزانرا با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت:
- ماما جان!

آنگاه نیز از فرط خشم باهای خود را بزمین کوبید.
خانم ایانتچین گفت:

- سخن مراقب نکند. من هم میخواهم چیز بفهمم. آقای شاهزاده روی این میز در مقابل من بنشینید. اما نه! بهتر است در آفتاب میان نور قرار گیرید که بهتر شما را به بینم. - حالا بگوئید بدانم منظور کدام اسقف بود؟

شاهزاده با لحن جدی و مینینی گفت:
- منظور اسقف پاپنوس بود؟

- پاپنوس؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود؟

- خانم ایانتچین ان سؤالات را بلعن خستک و بی تابی میکرد و دیدگانش همچنان مسوجه شاهزاده بود و هر پاسخ او را با حرکت سر تصدیق میکرد.

شاهزاده گفت:
- اسقف - خوس در مرن جهردهم زندگی میکرد و دیری را در کراة ولگ دره: بنفای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد اداره میکرد. او مرد مقدسی بشمار میرفت و برای حل برخی مسائل (هرو) ربه وزیر سنی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را دیدم. خط او موثق المده مورد توجه من واقع شد و بعد له آن پرداخت.

چند لحظه پیش ژنرال میخواست بداند که خط من چه طور است تا کاری بمن رجوع کند. من چند جمله با انواع مختلف نوشتم. یکی از جمله ها این بود: «داین امضای اسقف پاپنوس است» من خط شخصی این اسقف را عیناً نوشتم و ژنرال از دیدن آن لذت برد و بهیچن جهت بود که ژنرال به آن اشاره کرد.

خانم ایانتچین به آنگاه گفت:
- آنگاه: این نام پاپنوس را بخاطر پسر بهتراست ترا یادداشت

۶۸

شاهزاده بانگاههای خشمگین شاهزاده را نگاه میکرد گفت:
- خوب میدانم کدام کنت در انتظار اوست؟

سپس با لحن کسالت آمیزی گفت:
- مادرباره چه چیز صحبت میکنیم؟

آننگاه در حالیکه سعی میکرد خاطرات خود را بید آورد افزود:
- ها بیدام آمد. پرسیدم اسقف چیست؟

الکزانرا با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت:
- ماما جان!

آنگاه نیز از فرط خشم باهای خود را بزمین کوبید.
خانم ایانتچین گفت:

- سخن مراقب نکند. من هم میخواهم چیز بفهمم. آقای شاهزاده روی این میز در مقابل من بنشینید. اما نه! بهتر است در آفتاب میان نور قرار گیرید که بهتر شما را به بینم. - حالا بگوئید بدانم منظور کدام اسقف بود؟

شاهزاده با لحن جدی و مینینی گفت:
- منظور اسقف پاپنوس بود؟

- پاپنوس؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود؟

- خانم ایانتچین ان سؤالات را بلعن خستک و بی تابی میکرد و دیدگانش همچنان مسوجه شاهزاده بود و هر پاسخ او را با حرکت سر تصدیق میکرد.

شاهزاده گفت:
- اسقف - خوس در مرن جهردهم زندگی میکرد و دیری را در کراة ولگ دره: بنفای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد اداره میکرد. او مرد مقدسی بشمار میرفت و برای حل برخی مسائل (هرو) ربه وزیر سنی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را دیدم. خط او موثق المده مورد توجه من واقع شد و بعد له آن پرداخت.

چند لحظه پیش ژنرال میخواست بداند که خط من چه طور است تا کاری بمن رجوع کند. من چند جمله با انواع مختلف نوشتم. یکی از جمله ها این بود: «داین امضای اسقف پاپنوس است» من خط شخصی این اسقف را عیناً نوشتم و ژنرال از دیدن آن لذت برد و بهیچن جهت بود که ژنرال به آن اشاره کرد.

خانم ایانتچین به آنگاه گفت:
- آنگاه: این نام پاپنوس را بخاطر پسر بهتراست ترا یادداشت

شاهزاده بانگاههای خشمگین شاهزاده را نگاه میکرد گفت:
- خوب میدانم کدام کنت در انتظار اوست؟

سپس با لحن کسالت آمیزی گفت:
- مادرباره چه چیز صحبت میکنیم؟

آننگاه در حالیکه سعی میکرد خاطرات خود را بید آورد افزود:
- ها بیدام آمد. پرسیدم اسقف چیست؟

الکزانرا با عصبانیت سخن او را قطع کرد و گفت:
- ماما جان!

آنگاه نیز از فرط خشم باهای خود را بزمین کوبید.
خانم ایانتچین گفت:

- سخن مراقب نکند. من هم میخواهم چیز بفهمم. آقای شاهزاده روی این میز در مقابل من بنشینید. اما نه! بهتر است در آفتاب میان نور قرار گیرید که بهتر شما را به بینم. - حالا بگوئید بدانم منظور کدام اسقف بود؟

شاهزاده با لحن جدی و مینینی گفت:
- منظور اسقف پاپنوس بود؟

- پاپنوس؟ خیلی جالب توجه است ولی این پاپنوس که بود؟

- خانم ایانتچین ان سؤالات را بلعن خستک و بی تابی میکرد و دیدگانش همچنان مسوجه شاهزاده بود و هر پاسخ او را با حرکت سر تصدیق میکرد.

شاهزاده گفت:
- اسقف - خوس در مرن جهردهم زندگی میکرد و دیری را در کراة ولگ دره: بنفای که ایالت (کستروما) امروز در آنجا قرار دارد اداره میکرد. او مرد مقدسی بشمار میرفت و برای حل برخی مسائل (هرو) ربه وزیر سنی را امضاء کرده بود که من تقلیدی از آن امضاء را دیدم. خط او موثق المده مورد توجه من واقع شد و بعد له آن پرداخت.

۶۸

شاهزاده درحالیکه باولع غذا میخورد ماجرای خود را که چند بار از بامداد نقل کرده بود تکرار کرد .

هسر ژنرال بیش از پیش اظہار مسرت میکرد . دخترها بزیادت باظہارات شاهزاده گوش میدادند . مسئله خوشاوندی آنها میان آمد و شاهزاده اثبات کرد که بخوبی اجداد خود را می شناسد ولی هرچه کوشیدند بی درشته بستگی بی روی و خاتم اپنچین پیدا کنند موفق نشدند و تنها موفق شدند ملوہ کنند که پدر بزرگش و مادر بزرگهای آنها پسرعم و دختر عم بوده اند . این مبحثه برای خانه اپنچین که برخلاف میل خویش کمتر فرصت می یافت از شجره خ نوادگی خویش صحبت کند از هر حیث دلچسب بود و بنابراین پناهت خوشحالی از سر میز باهر برخاست و بشاهزاده گفت:

– بعل اجنه عدن بروید و قهوه نوشید منظور من از این محل اطاق من است . مقابل پس از صرف غذا به آنچه می رویی و هر کسی بگر مورد علاقه خودش می بردازد . الکر اسرا دخر ارشد من پانو می نوازد با مضالعه می کند و می شغول بافتگی می شود . آدلاید به نقاشی دورنا ه و به عکس می بردازد ولی هرگز کوری را بی پان نیرساند . آگلانه نیز با ستراحت می بردازد و بدون آنکه دست بهیچ کاری زند . خود من هم گار همیشه از دستم می افتد وارد پنجام هیچ کاری نیست . اینک درسیب . آقای شاهزاده! شد و اینچیز نزدیک بخوری نشیند و برای چیزی نقل کنید . من می خواهم بدانم س چگونه حکایت میکنید . من می خواهم که لا از این موضوع آگه کرده و هنگامیکه شاهزاده خانه (بیوگونیکی) کهنس را می بیند کلیه مضامینی که بتدریج است با او در میان خواهد بود . من میدانم همه تب ماد که زده هستند شخص شد ابراز علاقه نمایند . بسیار خوب بفرمائید صحبت کنید .

آدلاید که زگرگند شدن سه به بهاشی خود مراحت حاصل نموده بود گفت :
– مامان جان ! خیلی عجیب است که آدمی شخصی را به این راه و ادار بصحت کردن ندید .

آنکده دختر جوان مدد مو و نخته نقدی خود را برداشت و گوید که از چندی پیش شروع نموده و بصورت زقش پت مضمره از روی پت تیر بود ادامه داد . سکز مرا و آگلانه در دوروی کان به کوچکی مرا گرفته و دستپار روی دست گذاست و بستن منا کرات برداخت و شاهزاده مشامه کرد که توجه عمومی بجوی مضروف شده است .

۷۱

کئی زیرامن آنرا نمی توانم در ذهن نگاهدارم . گذشته از این من خیال می کردم موضوع جالب توجهی است . این امضا کجاست ؟

– ظاهرا روی میز اطاق کار ژنرال مانده است
– زود بفرستید آنرا پیدا کنند و بیاورند .

– هر گاه ما بلر شیدد ممکنست عین آنرا برای شما دوباره بنویسم
آلکزاندر اگت :

– البته مامان جان ! بهتر است حالا غذا بخوریم . ما گرسنه هستیم
ژنرال گفت :

– پسر خوب! آقای شاهزاده بفرمائید! شما باید برای غذا خوردن شتاب داشته باشید .

– آری به نهایت میل غذا خواهم خورد و از شما بسی متشکر خواهم شد .

– هنگامیکه داخل اطاق ناهار خوری شدند خانم اپنچین درحالیکه جای شاهزاده را تعیین میکرد گفت :

– مؤدب بودن بسیار چیز خوبی است . برخلاف آنچه بن گفته بودند شما آقدو غیر عادی نیستید . در مقابل من قرار گیرید که بهتر شما را بینم . آلکزاندر! آدلاید از شاهزاده پذیرائی کنید . او آقدر هم کمی گفتند بیمار نیست؟ آچنین نیست؟ شاید نیازی بدان نباشد که دستمال سفره زیر چانه اش بیندند . شاهزاده بگوید بدانم آهنگام صرف غذا برای شما دستمال زیر چانه می بستند ؟

– آری ناجانی که بیاد دارم در سه هفت سالگی می بستند ولی حالا دستمال سفره را روی زانویم میکشوم .

– در اینچاهم ، اینطور کنید . آمدن مورد بجرانها چطور ؟
شاهزاده با آنکه کمی تعجب پرسید :

– بجران؟ من بندرت دستخوش بجران می شوم . ولی نیدانم دو آینه چه خواهد شد ، زیرا این گفته اند آب و هوای اینجا بن نخواهد ساخت .

خانم اپنچین درحالیکه سخن شاهزاده را با حرکت سر تصدیق میکرد بسخنانش روی آورده و چنین گفت :

– خوب صحبت میکنید . من چنین انتظاری نداشتم . بنا بر این مانند همیشه بن دروغ گفته اند بفرمائید ! آقای شاهزاده میل بفرمائید و دوباره خودتان صحبت کنید . شما کج مولد شده اید؟ در کجا پرورش یافته اید من از هر حیث بوضع شما علاقه مند هستم .

۷۰

آگلانه گفت :

– هر گاه بن اینطور که شما امر می کنید امر کنند قادر به حکایت هیچ چیز نخواهم بود .

– چرا ؟ چه تعجبی دارد ؟ چرا باید از سخن گفتن امتناع ورزید ؟ شما زبان را برای صحبت کردن آفریده است . من می خواهم بدانم آیا او دارای بلاغت است ؟

شاهزاده شنادر باره هر چیزی که خودتان می خواهید صحبت کنید . از سویی احساسات اولیه خودتان در این سرزمین بحث کنید . اکنون خواهید دید که وی با نهایت زبردستی صحبت خواهد کرد .

شاهزاده گفت :

– احساسات اولیه من در سویی فون العاده شورانگیز بود .

الیزابت با خوشحالی هر چه تمامتر گفت :

می بینید چگونه او شروع بصحبت میکند !

الکراندر! آهسته در گوش آگلانه گفت : « این شاهزاده نه تنها ابله نیست بلکه جوانی بسیار با هوش و فهمیده بنظر میرسد . آنکده سخن مادرش را قطع کرد و گفت :

– اولا اجازه دهید سخنش را تمام کند .

آگلانه در پاسخ الکراندر! آهسته گفت :

– حق باتوست . من هم شك دارم این شاهزاده احمق باشد . چقدر زشت است که او مارا مسخره کرده است . منظوری چیست ؟

شاهزاده بسخنان خود ادامه داد :

– احساسات اولیه من فوق العاده هیجان انگیز بود هنگامیکه مرا از روسیه خارج کردند و از شهرهای مختلف آلمان عبور دادند ، همه چیز را بدون آنکه کلمه ای بزبان آورم از نظر کنرا ندیم و بیاد دارم که حتی يك سؤال هم نکردم قبل چندین بار گرفتار طغیان بیماری شده و فوق العاده رنج برده بودم . هر بار که کسالتم شد میبشید و بجران رو به افزایش میگذاشت

قوای ذهنیم مختل میشد و حافظه ام را بکلی از دست میدادم . البته ذهنم کار میکرد ولی سیر منطقی افکار من قطع میشد بطوریکه نمی توانستم دو یاسه فکر را پشت سر هم جمع کنم . این خاطره ای است که از هنگام ورود من به سویی در ذهنم باقی مانده است . موقعی که بجران روق میشد

من سلامتی و نیروی خود را بهمان شکل که اکنون ملاحظه می کنید باز می یافتم . خوب بیاد دارم چه غم جانگناهی در آن موقع بر قلبم چیره میشد .

۷۲

میل شدیدی به گریستن داشتم . همه چیز مرا غرق تعجب و اضطراب میکرد . چیزی که بیش از همه مرا رنج میداد احساس غربت بود . یقین داشتم که خارچه مرا خواهد کشت . خوب بیاد دارم همان شبی که در بان قدم در خاک سویی نهادم ناگهان از این ظلمات خارج شدم و صدای غرغر الاغی در بازار مرا از خواب بیدار کرد . این الاغ در من تأثیر عمیقی بخشید و نیدانم چرا احساس لذت فراوانی نمودم و از همان لحظه روشنی و صراحت عجبی بدن من راه یافت .

خانم اپنچین گفت :

– يك الاغ ؟ چیز غریبی است ولی غربت هم ندارد .

آنکده درحالیکه نگاه خشک کنی مترجم دخترانش که سخت میخندیدند کرد چنین ادامه داد :

– هیچ میدیدم گاهی یکی از دست دلبسه الاغی گردد . در اسطیر از این سوارد زیاد مشاهده شده است . شاهزاده ادامه دهید .

– از آن موقع من علاقه عجبی به الاغ ها پیدا کرده ام و این علاقه بدو جهت شدیدی رسیده است . من در بره آنها به مضالعه پرداختم زیرا تا آن هنگام اطلاعی در بره آنها نداشتم . من بزودی یقین حاصل کرده که الاغ حیوانی بسیار مفید ، پرکار ، نیرومند ، بردبار ، خورج و با استقامت است . بوسیله این حیوان علاقه من شامل تمام سوییس گردید بطوریکه غم من بمرتک زایل گردید .

– داستان جالبی است ولی فعلا از موضوع الاغ در گذرید و مضام

دیگری را ببین آوری .

آگلانه : آدلاید ؟ چه چیز می شنید ؟ شاهزاده طرز دلپذیری از الاغ صحبت کرد او این الاغ را دیده است ولی شاید چیزی دیده اید ؟

شما که بخارچه نرفته اید .

آدلاید گفت :

– مامان جان ! من بی الاغ دیده ام .

آگلانه هم افزود :

– من نیز وصف الاغی را شنیده ام .
هر سه دختر بار دیگر شیش خنده اسر داده و سه زده در مهمانان شرکت نمود .
خانم اپنچین به دختر هس گفت :

۷۳

شاهزاده مطلبی خواهد یافت زیرا فوق‌العاده باهوش است. افلا مسلم است که ده و شاید هم دوازده برابر تو هوش داشته باشد. امید وارم هم اکنون این حقیقت را دریایی شاهزاده؛ به آنها اثبات کنی که حق بجانب من است بفرماید بصحبت خود با ادامه دهیم موضوع الاغ را کنار میگذاریم. بگوئید به بینم درخارچه جز الاغ چه دیده آید؟

الکراندر گفت:

اما داستان الاغ چندان هم بسی موضوع نبود. شاهزاده بطرز جالبی برای امحال تأثر انگیزی خود و از یکطرف و محرک خارجی که موجب احیای میل به زندگی در وی گردید از طرف دیگر شرح داد. من هوارمه میل داشته‌ام در این خصوص اطلاعاتی کسب کنم که چه عواملی موجب میگردد آدمی عقل خود را از دست بدهد و بزدیگر آتر باز بده مخصوصاً هنگامیکه این عوامل بظورت ناگهان عمل میکنند.

خانم اپانتچین بشوروهیچان خاصی گفت:

کداملا درست است من می‌بینم که توهم گاهی هوش پیدا می‌کنی ولی خنده راموقوف کن.

شاهزاده اخیال میکند صحبت شد به تشریح طبیعت سوئیس رسید. آتری ما به لوسرن رسیدیم و مرا به درجه بردند. زیبایی دریاچه را تعصیب کردم لکن در عین حال حس دردناکی قلبه را رواحت کرد. الکراندر پرسید:

چرا؟

علت آتر خوده هم نیدامه هربر که برای بخسین بر منظره ی نظیر این منظره و می بینم این حس دردناک را حس می‌کنم. زیبایی آتر ا دوک می‌کنم لکن دوجاریک اضطراب سراو میزق مستوم گذشته از این دوران زمان من هنوزیدر بودم.

آدلاید گفت:

من هم عقیده شما نیسم و فوق العاده میدرد که چنین منظره خورا تماشاکنم. من نمی‌فهمم چرا این بخدرجه نیرویه؟ در سو اس که برای یافتن یک موضوع تابلو کوشش می‌کنم ولی چیزی می‌آید. دور و جنوب از مدت مدیدی پیش هم می‌سندست. سهرده را از من بموضوع تابلو پیدا کنید.

من از غمناکی سر زدی ووم. بنظر من غمناک به سینه و نقاشی کند.

۷۵

را احساس می‌کنم. در آن قصبه آسار کوچکی وجود داشت که برپیا بطور عبودی بشکل شاخه‌های نازک آب از کوه بیابان می ریخت و کف سفیدش هنگام ریختن صدای ایجاد میکرد. این آبشار با آنکه مرتفع بود از اقامتگاه ما بسیار کوتاه بنظر می‌رسید. از ما پانصد متر فاصله داشت لکن این فاصله پنجاه قدم بنظر می‌آمد. شبها از شنیدن صدای آن لذت می‌برد ولی در همان هنگام بود که اضطراب شدیدی قلبه را فرا میگرفت. این نگرانی را گاهی از اوقات هنگام روزهم موقمی که بکوهستان میرفتم و یا تنها در میان درختان صنوبر که نسل گردش می‌کرده احساس میدوادم. بر طله صخره‌ای خرابه‌های کاخ فزون و سضایی مشاهده شد از آنجا برحمت قصبه مدرسه دره نشیمن داده میشد. آسمان میدرخشید، آسمان بیلگون بود سکوت عمیقی ره‌باج حکمفرمائی میکرد. در این لحظات بود که گفتمی مرا از دور صدا می‌زنند. چنین بشنرم میرسید که هر گاه مستقیماً در مقابل خود می‌نوروم بدون آنکه ناخط افق درنگ کنم کلید مسمار خواهد یافت و به زندگی نوینی که هزار بر از زندگی من در قصبه یرشورنی و بر جود و جنجند رخو هم بود برخو هم خورد. سهر بزرگی ما نته نابل بنظره مجسمه میشد که مسمو ز کخپ‌ی گون گون و نغمه حیات و شور زندگی بود. رؤبه‌هی من عمیق و بزرگ بود. از آن س بود که در برفتم آدمی حتی در زندان نیز می‌واند برای خود زندگی نامحصودی بوجود آورد.

آگلانه گفت:

من این فکر عالی وادرسندو زده‌سالگی در کب (گرسومی) مطالعه کردم.

آدلاید گفت:

اینها همه‌اش فلسفه است. ش فیلسوف همسب و بری نبع همسه خودتان نزد ما آمده‌اید.

شاهزاده لبخند زدن گفت:

شاید حق باشم باشد. من درحیثیت فیلسوف همسبو کفر میدانم! ممکن است من قصد داشته باشم مکتب خودم و اشاعدهم. خیلی ممکن است.

آگلانه گفت:

فلسفه شما درست شبیه فلسفه (اولامی بیکولا یو) است. وی بیوه یک کارمند دولت و یک کهنه خری است که گاهی زواعت خانه است می‌آید. برای وی تمام مسئله زندگی ارزان خرین است. شب ما به

۷۷

دختران خوبی هستند. من هواره با آنها دوامیکتم ولی دوستاندارم. آنها اندکی سبک و عجیب و شیطان هستند.

شاهزاده خنده کتان گفت:

چرا؟ اگر منم جای آنها بودم همین کارها میکردم. با اینهمه عقیده من درباره الاغ همچنان راسخ است: حیوانی مفید و نجیب است. شاهزاده: شاخودتان چطور هستند؟ آیا خوبی؟ تنها بر انسر کنجیکوای است که از شما این سؤال را می‌کنم.

این سؤال باز دیگر صدای قهقهه عمومی را بلند کرد.

خانم اپانتچین فریاد زد:

بازهم داستان این الاغ ملعون بیاد آنها آمد. من اصلاً بفکر او نبودم. شاهزاده باور کنید من بهیچوجه قصد نداشتم که ...

اشاره‌ای به این موضوع بفرمائید. من در این خصوص شکی ندارم.

شاهزاده مجدداً بختنه طولانی پرداخت.

خانم اپانتچین گفت:

شما حق دارید بختندید. می‌بینم که شما جوان خوبی هستید.

همیشه هم خوب نیستم.

من همیشه خوب هستم و این تنها نقص من است زیرا نباید همیشه خوب بود. اغلب اوقات من از دست دخترهایم و مخصوصاً از دست ژنرال عصبانی میشوم ولی بدبختی در اینجاست تنها وقتی که عصبانی هستم خیلی خوب میشوم. مثلاً ملاحظه کنید چند لحظه قبل از ورود شما من سخت خشمگین شدم لکن چنین وانمود کردم که چیزی نمی‌فهمم و چیزی نمیتوانم بفهمم. در این قبیل موارد من تبدیل بکودکی می‌گردم. آگلانه بین درس خوبی آموخته است. آگلانه از تو مشتکرم. اما آنطور هم که بنظر می‌آید دخترهایه خیال می‌کنند احمق نیستم بلکه نضصیت دارم و زیاد هم محبوب نمی‌باشم. این سخنان را هم بدون سوء نظری می‌گویم. آگلانه جلو بیاید مرا در آغوش گیر.

سبب به آگلانه که بشور هرچه تمازترب و صورت دست او را می‌بوسید گفت:

بسیار خوب! فعلاً ابراز محبت بس است. آقادی شاهزاده بسخشان خودتان ادامه دهید. شاید موضوعی جالب تر از مسئله الاغ بیابید.

آدلاید مجدداً گفت:

من باز دیگر تکرار می‌کنم که نمی‌فهمم چگونه ممکن است شخصی بدون هیچگونه مقدمه مطلبی برای گفتن پیدا کند؟

۷۶

من نگاه کردن نیدانم.

خانم اپانتچین بدخترش گفت:

چرا اینقدر میهم صحبت میکنید؟ منظور ترائی فهمم. چگونه ممکن است نتوانی نگاه کنی؟ تو چشم داری و میتوانی نگاه کنی... هر گاه در اینجا نتوانی نگاه کنی بی‌شون شبیه درخارچه هم نخواهی توانست. شاهزاده شمار برای ماحکامات کنید که در آنجا طبیعت را چگونه نگاه می‌کردید؟

آدلاید گفت:

این بهتر است. شاهزاده درخارچه نگاه کردن را فرا گرفته است. نیدانم! من درخارچه فقط به ما اجازه برداشته‌ام و بیاد ندارم که نگاه کردن را نیز فرا گرفته باشم. گذشته از این من تقریباً همیشه خوشحال بودم.

آگلانه بانمجب برسیه:

خوشحال؟ شما فن خوشحال بودن را فرا گرفته‌اید؟ پس چگونه می‌گوئید که فن نگاه کردن را نیاموخته‌اید؟ این فن را بیاموزید.

آدلاید خنده کتان گفت:

آری آتر! ما بیاموزید.

شاهزاده نیز در حالیکه می‌شنید پاسخ داد:

من هیچ چیز نمی‌توانم بشما بیاموزم. من تقریباً در تمام مدت اقامت درخارچه در همان قصبه سوئسی سکونت میکردم و بندرت از آنجا خارج می‌شدم و کسرت محل اقامت خود را ترک می‌گفتم. در این صورت چه چیز می‌توانم بشما بیاموزم؟ من نفست توانستم کسالت را از خود دور کنم و سپس قوای خود را تا اندازه‌ای باز یافتیم و بالاخره کم کم به زندگی دبلیتگی یافتیم و خودم نیز بتغییر روحیه‌ام پی‌بردم. با نشاط برخضواب میرفتم و بامدادان با قوت از خواب بیدار میشدم. این تغییر حال از کجای ناشی شده بوده؟ شرح آن برای من امکان پذیر نیست.

الکراندر پرسید:

شما درحقیقت میل نمی‌کردید محل اقامت خودتان را تغییر دهید؟ هیچ چیز شما را جذب نمیکرد؟

چرا! در آغاز میل میکردم ولی این میل نگرانی شدیدی برایم ایجاد میکرد. از خودم می‌پرسیدم زندگی من در آینده چه خواهد شد؟ س می‌کردم سرنوشت‌را بیش بینی‌کنم و در برخی از ذقایق مخصوصاً اضطراب شدیدی احساس میکردم. البته میدانید در این ذقایق است که آدمی تنهایی

۷۶

مقابل همه محکومین عبور کرد بنابراین پیش از پنج دقیقه به برک آب باقی نمانده بود آن مرد برای من حکایت کرد که این پنج دقیقه نظریه‌های بسیار ناپذیرویی اندازه گرانها آمد زیرا اینطور احساس کرد که در همین پنج دقیقه می‌تواند از مراحل نونی بگذرد بطوریکه این پنج دقیقه را تقسیم کرد و دقیقه‌ها آنرا اختصاص به خدا حافظی از دوستان خود کرد ، دقیقه دیگر را برای آخرین تفکر و تأمل درباره زندگی منظور نمود دقیقه آخر را نیز وقف آن کرد که آخرین نگاهها به پیرامون خود معطوفه داد . او کاملاً بیاد داشت همان‌طور که حساب کرده بود تایلات خود را انجام داد . وی در سن بیست و هفت سالگی در بجهوه سلامتی و نیرومندی می‌باستی این جهان را ترک گوید . او بخطر داشت که هنگام خدا حافظی از یکی از دوستانش سؤال کند که اهنی نموده و بدقت و علاقه هر چه بیشتر منتظر جواش شده بود و پس از خدا حافظی نیز مدت دقیقه برطبق پیش بینی خود داخل در مرحله تفکر شده بود . او قبلاً میدانست به چه چیز فکر خواهد کرد . اولاً بتقطع فکر آن بود که بصراحت و سرعت هر چه بیشتر معلوم کند که چند ثانیه دیگر بروی چه خواهد گذشت ؟ در آن مرحله او هنوز وجود داشت و زنده بود لکن تاسه دقیقه دیگر حادثه کمی باستی برای او روی دهد . محکومگی این حدت چه بود ؟ بکنج خواهد رفت ؟ اوسمی میکرد در همین دو دقیقه آخرین بن معده را حل کند و بر شش و زردی خود دقایق آید . در نزدیکی همن جا کلیبی وجود داشت که گنبد طلایی آن در زیر قفس خیره کننده می‌سرخشید او بد می‌آورد که با نهایت دقت به این گنبد و اشعه‌ای که از آن ساطع بود دقیق شمه و نتوانسته بود از آن چشم برگیرد . این اشعه بتقریب جزئی بر روی زمین نوبین او می‌آمد و تصور میکرد که سه دقیقه دیگر در آنجا مستهت خواهد شد . شت و نعت او در مقابل دیدی - موسومی که زودی بروی او گشوده میسند وحتت انگیز بود لکن می‌گفت هیچ چیز بری او در دستش و چنگه برآز این فکر نبود : « گرمی توانسته نبره ؛ اگر در دیگر بن زندگی اعض میسند چه دنیای جاودانی در مقابل من کشوده میسند ؛ در بن صورت هر دقیقه را تبدیل بیث فرزندگی خواه کرد و هیچ دقیقه‌ای را ز دست نخواهد داد و حسب کلیه این بددق را به همگسج خواهد بست و مدافع گردد » این فکر چنان او را در پی داد که زنده خواست زور بر زمین کشد . شاهزاده کهن سکوت کرد . مستعین مسطر بود که رسدش نتیجه بگیرد . آگلاسه بی - ی - رسه :

۷۹

اشتغال زندگی او همین است . جز از یک از چیزی دیگر صحبت نمی‌کند و هواره نیز در میان بول می‌نقطه آن زندگی نامعدوی که شادمانند فرس می‌کنند و همچنین آن چهار سال عمر سعادت آمیزی که در قصبه سوئیس بسر برده اید برای خاطر آن از شهر بایل صرف نظر کرده اید همین حال را دارد گواینکه این سعادت به پیش‌بینم ارزش نداشته است . شاهزاده گفت :

- راجع بزندگی در زندان نمی‌توان عقیده شما را تصدیق کرد . من داستان مردی را شنیده‌ام که دو اوزده سال از عمر خود را در زندان بسر برده بود . وی یکی از بسیارانی بود که نزد استاد من معالجه می‌کرد . او گرفتار حمله اعصاب میشد گاهی دستخوش نگرانی و گریه شده بدمیگردید حتی یکبار هم قصد خود کشی کرد . زندگی او در زندان بسیار دشوار بود ولی بشما اطمینان میدهم که روی هم رفته بیش از چند کیک ارزش داشت . تمام معلومات او معدود یک عتکوت و یک درخت کوچک بود که در زیر پنجره زندانش رشد کرده بود . لکن ترجیح میدهم برای شما ماجرای ملاقات دیگری را که سال گذشته نمودم شرح دهم . این سوژه از هر حیث عجیب و نادرست است .

مردیکه درباره او برای شما صحبت می‌کنم . روزی با عده‌ای دیگر از محکومین به میدان اعدام گسیل شدند و در آنجا حکم زیر باران او را بمناسبت ارتکاب یک جرم سیاسی قرائت کردند . بیست دقیقه بعد حکم عفو او را بوی اعلام داشتند در مدت پانزده بایست دقیقه‌ای که در فاصله قرائت دو حکم گذشت این مرد اطمینان کامل داشت که تا چند لحظه دیگر رخت از این جهان بر خواهد بست بن فوق العاده میل داشت که شرح احساسات او را در این چند دقیقه بشنوم و چندین بار در این خصوص از او سؤال کردم . وی بصراحت عیبی این دقایق را بیاد می‌آورد و می‌گفت هرگز آنچه را که در آن چند لحظه روی داده بود فراموش نخواهد کرد دو بیست قدمی میدان که از طرف جمعیت و سر بازار معاصر شده بود سه تیر نصب کرده بودند زیرا می‌باستی چند تن محکوم تیر باران شوند سه محکوم اولی را آوردند و آنها را باین تیرها بستند با آنها لباس محکومین برک یعنی یک پیراهن بلند سفیدی پوشانیدند و چشم‌اندازشان را با پارچه‌های سفیدی بسته تافتند ها را نینبند سبب یکدسته سر باز در مقابل هر تیر قرار گرفت مردی که این داستان را برای من نقل کرد چون هشتین نفر فرست بود میبایستی روز سوم تیر باران شود کیش در حالیکه صلیبی بدست داشت از

۷۸

- داستان شما تمام شد ؟
شاهزاده مانند آنکه خوابی دیده است گفت :
- آری تمام شد
- منظور شما از نقل این داستان چه بود ؟
- خودم هم تیربارانم .. بر اثر گفتگوی ما ناگهان بغاطرم آمد
آلکزاندر او گفت :

- شاهزاده ! رشته کلام اژدس شما خارج میشود منظور شما قطعاً آن بود که اثبات کنید در زندگی حتی یک لحظه یافت نشود که دست کم بیش از یک کیک ارزش نداشته باشد و گاه از اوقات پنج دقیقه از گنجینه‌ای برای آدمی گران‌بها تر است . اینها همه صحیح است ولی اجازه دهید بیرسم این مردی که داستان هم انگیز خود را برای شما حکایت کرده و ناگهان در همان لحظه اعدام بقول خودش « زندگی جاودانی » باو اعطا کرده‌اند پس از آن از این گنج شایگان چگونه استفاده کرده است ؟ آیا همان‌طور که ادعا کرده بود قدر هر دقیقه را دانسته بود ؟

- آه ! غیر . من در این خصوص از او توضیحاتی خواستم و بمن گفت که بیچوجه مطابق دلخواه خود زندگی نکرده و بر عکس بسیاری از دقایق عمر او از دست داده ود .

- بنابراین این تجربه نشان میدهد که آدمی نمی‌تواند از هر دقیقه عمر خود مطابق دلخواه خویش استفاده کند بلکه مانعی تحقق آرزوهای او را غیر میسر میسازد .

- آری درست است مانعی در همه جا سبز میشود همین مانع جلوی خود مرا سد کرد با اینهمه چگونه فکر نکنیم که ..
آگلاسه گفت :

- آری شما خیال میکنید مینواید عاقلانه تر از دیگران زندگی کنید ؟
- آری گاهی چنین فکری به مغیله من خطور میکند .

- آیا هنوز هم باین فکر هستید ؟
شاهزاده پس از آنکه آگلاسه را با همان لیغند مودت آمیز و معجوب نگاه کرد در حالیکه میکوشید بدیدگان خود حال نشاط انگیزی بخند گفت :

- آری هنوز هم باین فکر هستم .
آگلاسه در حالیکه اندکی عصبانی بنظر میرسد گفت :

- چه نواضی !
۸۰

- و چه شهادتی خدا نصیب شما کرده است . شما از شنیدن این داستان می‌بخندید و حال آنکه ماجرای آن مرد چنان تأثیری در من بخشید که پس از آن چند بار آنرا بغواب دیدم من این پنج دقیقه را چندین بار در خواب طی کردم .

آنگاه بار دیگر نگاه چسکی واستفهام آمیزی متوجه مسسمن خود نمود و گفت :

- آیا شما از دست من عصبانی نیستید ؟
سه دختر زیبا با تعجب پرسیدند :
- برای چه ؟
- برای آنکه گوئی بشما دوس میسهم .
همه آنها شلیک خنده را سرداندند .
شاهزاده گفت :

- اگر شما عصبانی نیستید منمیکتم از عصبانیت چشم پوشید من بهتر از هر کس میدانم که کتر از دیگران زندگی کرده‌ام و معنی زندگی را کتر از هر کس درک میکنم و شاید گاهی نیز سخنان عجیب و غریبی از دهانم خارج میشود .

در این هنگام ویکنی خود را باخت واحساس نواحی کرد .
آگلاسه با لحن ظفر آمیزی گفت :

هر گاه بگوئید که زندگی را بظوشی بسر برده اید . معنی اظهارات شما اینستکه نتنها کتر از دیگران زندگی نکرده اید بلکه بر عکس بیشتر از آنها روزگار بسر برده اید و بنابراین جز از لحظه استیج حرج میشود و از ما پوزش میخواهید ؟ هر گاه سه بصورت آمورگدی برای ما در آمده اید زیاد باین موضوع اهمیت ندهید زیرا در نتیجه آن هیچگونه میدوز نفوقی بر ما بدست نمی‌آورد و باین گذشت و این شده میتوان زندگی را حتی اگر همه سال بظون انجمد ملو از سعادت سود کافی است سه مضرة اعدام و حتی دورنمای مطلوب کوچکی شدن دهند . از آن هزاران نجه بگیرید و برای تأمین یکبختی خود محلی تراشید . این سر به زندگی کردن پس آسن خواهد بود .

خانم اپتچین که از جنبی پس باست دفع جبره گوید . گن دقیق میشد با آگلاسه روی آورد و گفت :

- چرا باین زودی زجا در میروی ؟ من پس از این حیوانه سخن شما را دوباره منظور تو از این دور می معلوم و این سخن بر کسی

۸۱

• میل ندارم اکنون درباره آن چیزی بگویم .
آنگاه بالحن نیشداری گفت :

چنین بنظر می رسد که نقل این داستان برای شما ندرت کتده است .

خیر چنین نیست، من چندقیقه پیش آنرا حکایت کردم .

برای که ؟

برای پیشخدمت شما موقیکه منتظر بوده .

هرچهار زن باففاق پرسیدند؟

کدام پیشخدمت ؟

پیشخدمتی که در راهرو میایستد و موهانی جوگندمی و چهره ای سرخ دارد هنگامی که در راهرو برای معرفی شدن بزرگال منتظر و دم داستان را برای او نقل کرده .

مادام این چنین گفت :

چیز غریبی است .

آنگاه بالحن خشکی خاطر نشان کرد :

شاهزاده مرد دمورات نام عبری است هر گاه شب ماجرای این اعدام را برای الکی حکایت کرده اید نمیتوانید از غل آن بری م خودداری کنید .

آدلاید نیز تکرار کرد :

من نیز جداً میل دارم این ماجرا را بشنوم

شاهزاده در حالیکه بصراف او متوجه شد بر دیگر نه هیچن آمد و گفت :

در حقیقت هنگامیکه چند لحظه پیش از من خواستید موضوعی بری تابلوی نقاشی تعیین کنه باین فکراتاده این منظره را برای غسی سه پیشنهاد نمایی :

نقاشی محکوم بعدامی در همن لفظای که میگویند سرش رین قطع کنده ، در همن موقی که روی جوب پست دراز کشیده و منتظر است تو کرا محکم بیندند .

آدلاید پرسید :

صورت ؟ نه صورت ؟ عجب موضوع غریبی ! این چه - جوی خواهد شد ؟

شاهزاده بحرارت هر چه تدرس گفت :

۸۳

چست ؟ شاهزاده فوق العاده خوب صحبت میکند گو اینکه موضوع های صحبتش اندکی غم انگیز است چرا او را دل سرد می کنی ؟ او در آغاز می خندید و اینک حالا غمگین شده است .

چیزی نیست مامان جان ! آقای شاهزاده بسیار متأسفم که شما منظره اعدام را ندیده اید و گرنه از شما سؤال می کردم .

شاهزاده جواب داد :

چرا من منظره اعدام را ندیده ام .

آنگاه فریاد زد :

شد دیده اید ؟ من در این خصوص شك داشتم . حالا نورعلی نور شد هر گاه شما منظره اعدامی را بیچشم دیده اید چگونه میتوانید ادعا کنید که همیشه خوشحال بوده اید ؟ آیا درباره آنچه هم اکنون بشما گفتم حق بجانب من نبود ؟

ادلاید پرسید :

آیا در قصبه شما هم اعدام میکنند ؟

خیر هنگامیکه بتهرلیون برای دیدن شما رفتی بودم منظره اعدامی را بیچشم دیدم . بعضی اینکه ما بصل رسیدیم محکوم اعدام شد . آنگاه پرسید :

بسیار خوب ! شد از دیدن آن منظره خوشتر آمد ؟ برای شما قابل استفاده بود ؟ از مشاهده آن اصلاحاتی تازه کسب کردید ؟

بهیچ روی از دیدن آن منظره خوشم نیامد بلکه پس از دیدن آن بسیار شدم لکن تصدیق میکنم هنگام دیدن آن در جای می خوابم و لحظه ای نیسوانسم چشمان خود را از آن بردارم .

آنگاه گفت :

من هر گاه جای شما دم دچهره همین وضع میشدم .

در آنجا رسم نیست که زنها در مراسم اعدام حضور یابند و بنا بر این روزنامه ها نه زنی را که منظره اعدام را تماشا کنده منتشر مینمایند .

آنها باینکه زنها حق مداخله در این امور نیست میخواهند اثبات کنند که این کارها فقط از آن مردان است بنا بر شمت این مطلق را ، قطعه شمایز باین فکر موافق هستند .

ادلاید سخنان آنگاه را فضع کرد و گفت :

جرین عدلی را که بیچشم دیده اید برای حکایت کنید .

شاهزاده که اندکی ناراحت و متأثر بنظر میآمد گفت :

۸۲

• نیندادم . چرا ؟ تابلوی مانند نابلوهای دیگر نخواهد شد ؛ اخیراً دربال تابلوی از این نوع دیدم و میل دارم آنرا روزی برای شما شرح دهم زیرا فوق العاده مراگرت .

آدلاید گفت :

درباره این تابلو بعدا برای ما صحبت خواهید کرد ولی فعلا باید راجع به تابلوی که من باید درباره این اعدام نقاشی کنم توضیحاتی بمن بندهید آیا میتوانید آنچه را بیچشم دیده اید برای من شرح دهید ؟ اینصورت را چگونه باید نقاشی کرد ؟ تنها صورت را نگویید ؟ چه قیافه ای باید به او داد ؟

درست یکدقیقه قبل از مرگ بود . در همان لحظه اینکه محکوم از پله ها بالا رفته زیر گوی تین قرار گرفته بود .

شاهزاده با حراوت فراوان صحبت میکرد چنان تحت تأثیر خاطر اش قرار گرفته بود که همه چیز دیگر را بطلاق نسیان نهاده بود .

آنگاه او بصراف من نگاه کرد . صورتش را بدقت دیدم و همه چیز وادرك کردم . علاوه چگونه چنین منظره ای را مجسم کنم ؟ آه ! چندمیل دارم شمایز شخص دیگری این منظره را نقاشی کنید . خیلی میل دارم که شما این اقدام را انجام دهید . در همان موقع من باین فکر بودم که نابلوی این اعدام بسی مفید خواهد بود . هیچ میدانید ؛ برای اینکه نقاشی این تابلو با موقیت کامل مواجه گردد باید جزئیات حوادثی را که قبل از آن لحظه روی داد در نظر مجسم کنید . محکوم در زندان بود و انتظار داشت که دست کم هشت روز بید اعدام شود . اوروی تشریفات معمولی تکیه کرده و حساب کرده بود که آمدورفت نامه ها و دستورها یک هفته بطول خواهد انجامید لکن پیش آمد غیر مترقبی اینست را کوتاه کرد .

در ساعت بیج بامداد غرق خواب بود . ماه اکثر بیابان خود نزدیک میتند وساعت پنج در اینسما هنوز ببارش رسیده است . رئیس زندان باففاق یک نکیبن داخل اطاق او شد و با احتیاط دسنی بشانه او زد محکوم از جای جست و پشت خود را بدیوار تکیه داد و چون نور را دید پرسید ؛ « چه خبر است ؟ » باو گفتند که « ساعت ده اعدام خواهی شد » چون هنوز درست بیدار نشده بود سی تو است چنین چیزی را باور کرد و تأیید مینمود که مدارك لازم قبل از یک هفته بر نخواهد گشت لکن وقتی درست بیدار شد از میانه خودداری کرد و مهر سکوت بر لب زد . میگویند اندکی بعد چنین گفت ؛ « اینسما اینغور با بنگام خیلی دردناک است ... » سپس بکلی

۸۴

سکوت کرد و میل نداشت کلمه ای بر زبان راند . سه چهار ساعت صرف تهیه مقدمات می کرد که هساز آن اطلاع دارند ؛ دهسای کشیش ، صرف صبحانه ای مرگباز شراب و قهوه و موقی که گوشت گاو (آباخته آورتیست ؛ بنظر شما این اقدام بسی ظالمانه می آید ولی من اطمینان میدهم که این اشخاص حسن نیت داشته اند و دادن این صبحانه به محکوم خود اقدام نیکو کارانه ای است) سپس نظارت (میدانید که نظارت یک محکوم با اعدام چیست) بالاخره او را از شهر بطرف محل اعدام بردند . خیال می کنم این مسیر به وی اینطور میتود که زمان نامحدودی از زندگی او باقی مانده است . او در عرض راه قطعاً بتفروش چنین میگفت :

بهنوز سه کوچه دیگر از عمر من باقی مانده است . با اینسما کوچه های درازی است . داخل کوچه میشوم . پس از آن يك کوچه دیگری است . بعد از آنهم باز يك کوچه دیگر وجود دارد همان کوچه ای که ستر استش پك خیازی است . هنوز خیلی باین دکان خیازی مانده است ؛ در پیرامون وی يك جنبیت پرهیاهو فریاد میکنند . ده هزار صورت ده هزار چشم بصراف او متوجه بود . باینسما آنها را تحلل کرد و از همه بدتر فکر کردن در بروه آنها بود ؛ « آنها ده هزار نفرند و لسی هیچ کس با آنها کترین کساری ندارد . تنها من هستم که بیدم اهدا شوم . اینسما تازه مقدمات بود . پله کوچکی به جوب پست وصل بود . در بی این پله ناگهان بگره افتد و حنا آنکه مردی تو مند و جبر سته بود . کشیش لفظای او را ترک نیکرد . درضوب راه بوی بود و بیوسته برای اوموغضه میکرد ولی شك دارم محکوم سخن او را شنیده باشد . او گهی سعی می کرد گوش دهد لکن پس از شنیدن کسه سوم رشته سخن کسبسی را از دست می داد . بالاخره موقع بالارفتن از جوب پست هر رسیده . چون پهنه داشت قدمهای بسیر کوته بر میداشت . کشیش که بدون شهبه مردی عاقل بود از سخن گفتن خودداری کرد و شب باین انگفا سوخته مرید صلیب برای یوسین بپوشید . در پی به محکوم رنث خود را بخشود و هنگامیکه از جوب پست بالارفت و بدچهره اش همچون صفحه کاغذی سفید شد . بدون شهبه پهریت سستی میکرد و هیچ می شد . حد تنوع داشت و احساس خفگی و قفسکی در گوی می کرد . این حسس مخصوص حضرت وحشت و ترس شدید است که آدمی کمالا هوشیور ست لکن هیچ گوه تسلطی بر خودش ندارد . ملا نظیر من مردی که مسهده می کند دیوری بیدارنگ بروی وی فرود خواهد آمد دوچار حین حس میبود . و میں

۸۵

پایین نمایان هستند می توان آنها را در حوض دوم اهمیت قرار داد و در سایه روشن گذاشت اینست آن تابلو بشکلی که دو مقابل منجم است . در این هنگام شاهزاده ساکت شد و قیافه مستعینش دقیق گردید ،
الکتر اندرا درحالیکه باخودش صحبت میکرد گفت :
- اثری از نور ایسان در این تابلو یافت نشود
آدلایب گفت :

- حالا آقای شاهزاده برای ما شرح دهید که چگونه عاشق شده اید؟
شاهزاده با تعجب نگاهي باو افکند .
آدلایب با شتاب گفت :

- شرح تابلوی با دروازه برای موقع دیگری پس انداز کنید فعلا من فوق العاده مبل دارم بدانم شما چگونه عاشق شده اید . انکار نکنید . شما عاشق بوده اید گذشته از این شرح ماجرای عشق شما توجه شما را از فلسفه خودتان منحرف خواهد ساخت .
آگلایب گفت :

- بعضی اینکه شرح داستان شما پدید می آید از اینکه آنرا برای ما نقل کرده اید نراحت میشود چرا!
خانم ایباتجنین درحالیکه نگاه خشکی بر آگلایب افکند گفت :

- راستی اظهارات تو بسی ابلهانه است ؟
الکتر اندرا سخن او را تأیید کرد و گفت :
- غیر عقلانی است ،
خانم ایباتجنین درحالیکه به شاهزاده روی آورد گفت :

- شاهزاده ! سخن و را بدور کنید . اوصاف اینطور صحبت میکنند لکن منظور حقیقه نیست سه است . از اینکه شما این سخن نیش میزنید هیچ گونه مگر سخن راه نهدید . البته با صورتی میگویند لکن در دل نسبت بشما احساس مری می کنند . قیافه های آنها منمیشناسد .
شاهزاده با صراحت کامل گفت :

- منمیشناسم .
آدلایب با کنجکاوی پرسید ؟
- چطور میشناسید ؟
دوخواهر دیگر نیز با تعجب گفتند :
- شما از صورتها چه میشناسید ؟
- اما شاهزاده ساکت شد و قیافه جدی بخود گرفت . همه در حصر

شدیدی می کند که بنشیند و چشمانش را ببندد و منتظر سرنوشت گردد . در آن لحظه هنگامیکه ضعف و سستی زیاد الوصفی دامنگیر محکوم گردید کشیش بسرعت يك صلیب نقره ای چهار شاخه ای را به لب او نزدیک کرد و سپس این حرکت را مرتباً ادامه داد . هر بار که صلیب به لب محکوم میخورد چشمانش را میبگشود و برای چند ثانیه بهوش می آید و نیروی کافی برای حرکت دادن باهانش می یابد . او باولع و شتاب صلیب را می بوسید و دست مانند مسافری که در آخرین لحظه می ترسد اثنایه مورد احتیاج خود را فراموش کرده باشد . ولی تصور نمی رفت که در این لحظه حس مذهبی شدیدی بروی مستولی شده باشد این منظره تا موقتی که روی چوب بست بسته شده ادامه داشت . بسیار جای تعجب است که آدمی در این لحظه نیز به ندرت هوش خود را از دست میدهد . برعکس يك حیات و فعالیت شدیدی در مغز و حکمفرما میگردد و بصورت ماشینی درمی آید که در منتهای قدرت و توانایی خود کار می کند . من بیاد هزارها فکر که ذهن او را احاطه می کند می آیم ، افکار ناسام و عجیب و غریب و بیسودی مانند این فکر : > این مرد در انگاه کن که با برآمدگی روی پیشانی خود در میان تماشاچیان حضور یافته است ؛ یا > تکه آخر لباس جلاد چه رنگی زده است ؛ یا اینه ذهن و حافظه کاملاً سالم است . نکته ای است که فراموش کردن آن غیر میسر است و بر اثر سکت نیز نمی توان از آن رهائی یافت و همه چیز در پیرامون آن چرخ میخورد . فکر کنید که اوضاع تا آخرین ربع ثانیه ای که سر زیر کار قرار می گیرد و محکوم منتظر است و میدانند ادامه دارد . ناگهان صدای پایین آمدن کار در در بالای سر خود می شود زیرا یقین دارد که صدای فرود آمدن کار شنیده میشود . هر گاه من نیز روی چوب بست بخوابم مخصوصاً صدای این لغزش کار را گوش خواهم کرد و آنرا احساس خواهم نمود . شاید این صدا بیش از یک دهم ثانیه بطول نینجامد با اینهمه قابل ادراک است . فکر کنید هنوز هم در این خصوص بحث است که سریس از جدا شدن از تن مانند يك ثانیه پیش که هنوز قطع نشده بود و میدان دارد یا خیر ؟ چه فکری ؛ آیا این وجدان سر بریده پنج ثانیه دوام ندارد ؟ حالا سعی کنید چوب بست اعلام را ضوری قشای کنید که تنب آخرین بله آن بطور صریح معلوم باشد محکوم از آن بالا رفته است که صورتش مانند برگه کاغذی سفید است لبان کبودش به صلیبی که کشتیر جلوی او می آورد نزدیک میکنند ، او می بیند و همه چیز را درک میکند . صلیب و سوراخها اساس تابلو را تشکیل میدهند و حال آنکه کشیش و جلاد و دو دستیار او و چند سر دیگر که در

پاسخ او بودند .

او با لحن مودت آمیزی گفت :

- مبدأ شما خواهم گفت :

آگلایب گفت :

- قطعاً شما میخواهید حس کنجکاوی ما را بیش از پیش تحریک

کنید . چه آب و تابی !

آدلایب با هیجان گفت :

- بسیار خوب ؛ باشد ؛ با وجود این اگر شما قیافه شناس هستید

برای آنست که عاشق بوده اید .

من درست حدس زده بودم . پس داستان خود را برای ما شرح دهید .

شاهزاده با لحن جدی پاسخ داد :

- خیر ؛ من عاشق نبوده ام بلکه بطرز دیگری خوشبخت بوده ام

- چه طریقی ؟ عامل خوشبختی شما که بوده است ؟

شاهزاده درحالیکه بفکر عیق فرورفت گفت :

- بسیار خوب ؛ این ماجری را برای شما حکایت خواهم کرد .

فصل ششم

شاهزاده اینطور شروع صحبت کرد :

- آری ؛ در این لحظه شما با کنجکاوی هر چه تمامتر بین مینگرید و هر گاه این حس کنجکاوی شما را ارضای نکنم نسبت بن غشاشان خواهید شد ، سپس لبخندی زد و گفت :

- نه ؛ خوشی کردم ... در آنجا ... در آن قصبه سوئیمی عده زیادی

کودک وجود داشت که من تمام وقت خویش را با آنان بسر میبردم . آنها

همه با آموزشگاه قصبه میرفتند . نمی توان گفت که من به آنها دوس میدانم

زیرا اینکار بعهده ژول تیو بود شاید بتوان گفت من در تعلیم و تربیت آنان

شرکت داشتم لکن درست تر آنست که بگویم من در میان آنان زندگی

کرده ام و چهار سال از عمر من با آنان سپری شده است . من به اجتماع دیگری

نیاز نداشتم زیرا همه چیز به آنها می گفتم و هیچ چیز را از آنان پنهان نپداشتم .

پدر و مادر آنان بتدریج از من رنجیدند زیرا کار بیگانهی رسید که آنها نمی

توانستند از مصاحبت من چشم پویند و پیوسته در من حلقه میزدند بطوریکه

که مدیر آموزشگاه با من سخت دشمن شد . بر اثر این علاقه کود کن بن

شیلدی دیگر از اشخاص با من بدشمنند حتی خود شنیدم در این خصوص بن

غرد میزد . آنها از چه میترسیدند ؟ بنظر من همه چیز را با کود کن می توان

در میان نهاد و من در اثر مصاحبت با این کود کن در باقتم اشخاص بزرگ

مخصوصاً پدران و مادران تا چه اندازه از روحیه خرد سالان بی اطلاع

هستند . به عقیده من هیچ چیز را از بچه ها بیبانه اینکه کسویچ

هستند و زود است از برخی مسائل اطلاع حاصل کنند نباید مخفی داشت .

اطلاق را روشن میکرد. در جلو یکی از این پنجره ها با اجازه اولیای امور محل تخته‌ای آویزان کرده و روی آن بندگش و پنج و تونک و صابون بمرش فروش میگذاشت و با مبلغ ناچیزی که از فروش این مواد بدست می‌آورد امرار معاش میکرد. او بیمار بود چون پاهایش همواره ورم داشت همیشه تشنه بود. دخترش ماری که در حدود بیست سال داشت ضعیف و ناتوان بود. از مدت مدیدی پیش سبیری سل تن و رواش را میکاستو با اینهمه برای تأمین زندگی خویش ناگزیر بود روزها درخارج بکارهای سنگین از قبیل رخت شویی و چروکشی و شب‌نوی اشتغال ورزد. بی‌دلالت فرانسوی او را گرفته و همراه برده بود لکن پس از بیست روز ناپدید شده او را در کنده‌ای رها ساخته بود و ناگزیر بگدایی پرداخته و بالیاس زنده و کفش های یاره بخانه بازگشته بود. مدت یک هفته پیداهواه رفت و شبها در هوای بزنخوبه واز سر مرچ برده بود. پاهایش خون‌آلود و دستهایش ورم کرده و ترک خورده شده بود. گذشته از این او هیچ وقت از زیبایی بهرامی برده لکن حسه‌یش مهر و معیت و صفا و یکنگهی عجیبی را نمیکس می‌ساخت. و فوق‌العاده آرام و خموش بود. پید دوه که پشروز قسل زانت سدنی آن مرد فرانسوی در حین کار کردن - گه‌گه به آواز خون برداشته بود صدای وی چنان تعجبی در عمو ایجاد کرده بود که همه بی اختیار گفتمند: ماری گاه کنیبه! آواز می‌خواند! و چون ترحامت شد که از آن روز دیگر دهان گشود. در آن زمان همه نسبت به او راز محجب می‌کردند. لکن هنگامی بیدر آورده بقصه بازگشت هیچکس نسبت بوی کمترین حس نرحمی ابراز نداشت. آه در این موارد مرد ترحامت‌نازه سنگدلها جعفر وضو شن ضالمه و دلغرائی است! مادرش خصیتین کسی بود که نگر و از جگر خود را با او ابراز داشت و بی‌رحمی با او گفت: بودامن سرافت مر لکه دار سختی! او همچنین تخصصی کسی بود که بوق بدست گرفت و در همه رسوایی دخترش جاوژد. وقتی اهلی قصه از بازگشت ماری آنگه سمد رف دیند و بلوایی بیا کردند. مرد و زن و پیر و جوان، کجکدوی و سبب هر چه - مری بخانه پیرزن شافته. ماری گرسنه و برهنه روی زمین در زیر مدرس بیه جان افتاده و سخت میلرزید. هنگامی که جمعیه خانه بفرز و هر گرفت ماری با زلفن بر پسن خویش صورتس و مضی کرد و سخت زمین حبیب، مردم در زیر امون اوجنه زده و حندن بکجکدوی ویر می‌گریستند که گفنی حیوانی عجیب و غریب دیده ام. پیرمرد، اور ملامت می‌کرد و

بازی نگر متن بی‌مها چه فکر غلط و غم انگیزی است! کودگان خودشان مشاهده می‌کنند پسر و مادرشان آنرا کوچک و قابل برای فهم مطالب نمی‌دانند و حال آنکه در حقیقت همه چیز را درک میکنند. اشخاص سالدند نمیدانند يك بيه ممکن است حتی در يك مورد فوق العاده بفریح اندر ز بسیار مهمی بدهد. آه! خدای من! هنگامیکه این بیجه بر تنه های دل (انگیز باچهره پراعتقاد و شادخود بشما می‌نگرند شرم می‌کنید که آنرا بفریبید. اگر من آنرا بیجه بر تنه میخوانم برای آنست که در جهان هیچ چیز بهتر از يك بیجه بر تنه نیست. گذشته از این هر گاه در قصبه همه یامن بودند این دشمنی بیشتر معلول حادثه‌ای بود... اما تیبو تنها بر اثر حسادت بامن مخالف بود. او وقتی میدید بیچه‌ها هر چه را من گویم میفهمند و حال آنکه اظهارات او را درک نمی‌کنند شروع به تکیان دادن سر خود و اظهار تعجب کردن نمود، سپس چون به او گفتم نه وی و نه من چیزی به کودگان نمی‌آموزیم بلکه برعکس از آنها چیز زیادی فرامی‌گیریم شروع به مسخره کردن من کرد. او که در میان کودگان بسر می‌برد چگونه راضی میشد که بسن حسادت ورزد و مرا هدف نبرهای افترا قرار دهد. در مجاورت کودگان روح تصفیه میشود. چنانچه در آنجا در بیارستان (شایدر) بیماری بسیار بدبخت بود. بدبختی وی آقدر وحشت انگیز بود که نظیر آنرا نمی‌توان تصور کرد. او برای ملاحظه چون بستر شده است لکن بقصه من دیوانه نبود بلکه سخت و رنج می‌برد و اساس بیماری او همین رنج بردن بود اگر بدانید سرانجام بیچه‌های ما چه خدمتی به او کردند؟ لکن بعداً به ماجرای این بیمار خواهم پرداخت فعلاً برای شما حکایت خواهم کرد که چگونه روابط من و کودگان آغاز گردید؟ در آغاز بیچه‌ها مرا دوست نمیداشتند. من برای آنها بزرگ بودم بلاواسطه حرکات ناشایسته‌ای از من سر میزد. گذشته از این خود میدانم که قیافه‌ام زشت است بالاخره از همه بدتر من يك فرد خارجی بودم. بیچه‌ها سخت بسن خندیدند و سپس آن روزی که دیدند من ماری را در آغوش کشیدم بطرف من سنگ پرتاب کردند. من ماری را بش از يك بار در آغوش نگرفتم ..

شاهزاده آنگه برای آنکه از خنده مستمئینش جلوگیری کند گفت: - نه! نه! بخندید! زیرا بوسه من بوسه عشق نبود. هر گاه شما می‌دانستید چه موجود تیره روزی بود مانند من دیک رحمان نسبت باو بیحوش می‌آمد. او از اهل قصبه ما بود. مادرش زن فوق‌العاده پیری بود که با وی در اطاق محقری زندگی میکرد. دو پنجره کوچک این

دشنامی دادند، جوانان مسخره‌اش میکردند. زنان او را نفرین مینمودند و چنان نفری نسبت باو ابراز میداشتند که گفنی در مقابل عنکبوتی قرار گرفته‌ای. مادرش همچنان تشنه و نه تنها با این دشنامها و نفرینها مغلغلی نمی‌کرد بلکه با حرکت سر سخنان حضار را تصدیق میکرد دختر سپه‌رور کاملاً بیچار و نزدیک بیرگ بود و در حقیقت دوام بیه رخت از جهان برپست. مادرش با آنکه میدانست چیزی از عمر دختر تیره بختش باقی نمانده بفر آن نیفتاد که با وی قبل از مرگش آشتی کند. با او کلمه‌ای صحبت نمی‌کرد جای خواب او را در راهرو معین کرده بود و تقریباً از دادن غذا با خودداری میکرد. پاهای دردناک پیرزن احتیاج بحمام تیره گرم داشت. ماری هر روز پاهای او را می‌شست و از او مراقبت کامل میکرد و مادرش بدون آنکه کلمه صحبت آمیزی بر زبان راند خدمات او را قبول میکرد. دختر تیره روز همه این ناملایمات را تحمل می‌کرد بعداً هنگامی که من با او آشنا شدم مشاهده کردم که خودش بارضاً باین توهین‌هائز داده و خود را از پست ترین موجودات میدانند.

موقمی که مادرش به بستر بیماری افتاد و تا هنگام مرگ دیگر قادر به برخاستن نشد پیرزن دهکده برسم آنجا هر کدام بتوبه به پرستاری او پرداختند و آنگاه بود که کاملاً از غدا دادن به ماری خودداری کردند. همه کس او را میرانند و هیچکس دیگر حاضر نبود مانند گذشته به او کار بدهد. گفنی همه افراد بصورت او تف انداخته بودند مردها حتی به او نگاه هم نمی‌کردند بلکه برعکس باو ناسزا می‌گفتند. گاهی بدتر روز های یکشنبه اشخاص مست‌آزراه تسخر چندینباری بطرف او پرتاب میکردند. ماری بدون آنکه کلمه‌ای بر زبان راند آنها را جمع میکرد. پس از اندک مدتی شروع باستفراغ خون کرد و لباس های ژنده اش چنان اژم گسیخت که دیگر جرم نداشت خودش را در قصبه نشان دهد. از هنگام بازگشت به قصبه بابای برهنه را میبرفت. در این هنگام بود که بیچه‌ها شروع کردند به عقب سر او دوییدن و بطرف او گل‌ولای افکندن. از چوبانی درخواست کرد که اجازه دهد گاوهایش را مراقبت کند لکن چوبان او را اخراج کرد. ماری بدون آنکه به این مخالفت توجه نماید گله را از یامداد تا شام تعقیب میکرد بدون آنکه بخانه خویش باز گردد و بدین طریق چوبان خدمات گرانبهایی کرده‌او نیز بتدریج به تنها از رانن دختر آورده منصرف شد بلکه باقیمانده نان و پنیرش را نیز باو میداد و این اقدام خود را بمنزله جوانرودی و سخاوت بزرگی میدانست. هنگامیکه مادر ماری زندگی را

بدرد گفت کشیش بدون احساس هیچگونه شرمی در کلیسا در حضور صوم ماری را رسوا کرد. دختر تیره‌روز با لباس‌های پاره پشت تابوت مادرش ایستاده و اشک میریخت. عمه کثیری برای مشایهت جنازه و تماشای گریه ماری در کلیسا ازدحام کرده بودند کشیش که مردی جوان بود و تمام آرزویش آن بود که مردم را تحقیق کرده و پیروان بیشتری پیدا کند درحالی که ماری را نشان میداد حضار را مضطرب قرار داد و گفت: « این همان موجودی است که موجب مرگ این زن شرافتمند و محترم گردید (البته این ادعا غلط بود زیرا پیرزن از دوسال پیش کسالت شدید داشت) او اکنون در مقابل شما ایستاده و جرئت آنرا ندارد که دیدگان خود را باز کند زیرا خدا او را نشان کرده است. او یابرنه است و لباس پاره‌بش دالود. کسانی که شرافت خود را از دست میدهند از او درس عبرت فرا گیرند. او کیست؟ دختر پیرزن مرحوم کشیش مدتی سخنان خود را در این زمینه و با این لحن ادامه داد. قیاس کند که این دناوت و بسنی کشیش چاه طلب تقریباً بدان همه خوش آمد لکن عاده غیر مترقبه‌ای روی داد و آنگه بیچه‌ها می‌خواستند شروع بدوست داشتن ماری کرده بودند شروع به ایفای نقش خود و مداخله در سر وشت این موجود تیره بخت کردند. جرین این حادثه بدینقرار است: من پیوسه بیکر آن بودم که مسعدنی به دختر سپه روز بندایم و لسی چیزی که برای او ضرورت کامل داشت بول بود و من نیز در آنجیب متأسفانه بست کبش هم در جیب نداشتم. من سنجاق‌الماش نداشتی. آنرا بپوره گردی که از این قصبه به آن قصبه میرفت و لباس کهنه میخرد و فروخته. او بسن در مقابل این سنجاق هشت کت داد گوا اینکه سنجاق من بدون شبیه چهل کبش آرزوش داشت. مدتی سمی کردم ماری را تنها بیایم و سر آنچه روزی او را خارج از قصبه نزد چینه‌ای عقب‌درختی در کنده پشراه بربک گوهستی ملاقت کردم و بول را به او دادم و توصیه کردم حتی المقدور صرفه جوئی کند زیر امان بود دیگری ندانم و سپس او را در آغوش گرفته و از او درخواست کرده نیت بدی بسن نسبت ندهد زیرا بوسه من بوسه رحبه و شفقت بود و نه بوسه عشق گذشته از این بوی خاطر نشان ساختم که از آغز من او را گه‌گاه نانسانم بلکه وی را موجودی بیثواب تلقی کرده‌ام و بسیر میل داشه‌ام او را ملاقات کنم و بوی نسل دهم و نایبید کنم هیچ مورد ندارد که در مقابل سنگری دیگران سر تسلیم فرود آورد خودش را بدست خویش بود گفنی لکن احساس کردم که معنی سخنان مرا در نمی‌یابد. آنکه اومستی در مقرب

محبت زیادی ابراز داشتند. آنها چندین بار نزد من آمده واز من تقاضا کردند برای آنان چیزی حکایت کنم. از دقت خارق‌العاده ای که سخنان من ابراز میداشتند دریافتم که به شنیدن اظهارات من علاقه دارند. بعداً برای آنکه بیاناتم برای آنها دلنشین تر شود شروع به مطالعه نمودم و مدت سه سال گفت و شنود من با بچه‌ها ادامه داشت. بعداً که همه کس منجمله شتا پدر مرا سخت ملامت کردند که چرا با آنها مانند اشخاص بزرگ رفتار کرده‌ام و هیچ چیز را از آنان پنهان نداشت‌ام پاسخ دادم که دروغ گفتن به بچه‌ها کارشرم‌آوری است زیرا بچه‌ها خواهی نخواهی از همه چیز اطلاع دارند لکن هر گاه حقایق بصورت اسرار آمیزی به آنها عرضه شود طوری تعلیم خواهند یافت که فکرشان خراب خواهد شد و حال آنکه من برعکس برمعلومات بچه‌ها می‌افزایم. این استدلال آنان را قانع نکرد. من ماری را دوهفته قبل ازمرگ سردرش در آغوش گرفته بودم و بهمین جهت هنگامی که بچه‌ها از وضعیتش آگاه شدند همه بظرفداری از من برخاستند. من سخنان کشیش را به آنان اطلاع دادم و همه آنها چنان برآشفند که حتی برخی از آنان به شکست شیشه‌های پنجره ضربه زدند. من سعی کردم از اقدام آنان جلوگیری کنی ولی بزودی همه اهل دهکده زاین ماجری آگهی یافتند و مرا متهم بدان کردند که کودکان را از راه بیرون می‌کنم و علاوه بر همه مسه شده که دانش آموزان ماری را دوست دارند و این خبر وحتی شایعه ایجاد کرد لکن ماری احساس خوشحالی فراوان میکرد. هرچه بیشتر میکوشیدند بچه‌ها را از دیدن او منع کنند کثیر نتیجه میگرفتند زیرا بچه‌ها در خفا او را در مزرعه هنگام جراثیم‌گردی میکردند. مزرعه دهکده فاصله زیادی داشت که از نیم روز پیاده‌روی میبرد. برای او همه میبردند و حتی برخی از آنان او را در آغوش میکشیدند و سروصورتش را غرق در درویش میگردند و به او میگفتند: « Je vous aime Marie » (من شما را دوست دارم ماری) (۱) و آنکه به فرار می‌گذاشتند. ماری دوم بار بل این موهبت غیر مترقبه مهبوت منانه بود. او چنین سمدتی را هرگز خوب ندیده بود و بهمین جهت سخت متعجب منانه و روز بروز خرسندتر میشد لکنه جالب توجه آن بود که بچه‌ها مخصوصاً دختره پیوسته در گوش او میخواندند که من دوستش دارم و غالباً در صوف او - من صحبت میکردم. به او میگفتند که من همه قضایا را برای آنها حکایت کرده‌ام و به از این

من ساکت و صامت ایستاده و دیده‌گان خود را باناراحتی به زمین افکنده بود این حقیقت را زود دریافتم. پس از آنکه سخنان من بیابان رسید دستهای مرا غرق در بوسه نمود. من نیز دست او را گرفتم تا بنوبت خود آنرا ببوسم لکن سرعت دست خود را کشید و در همان هنگام بود که دست بچه‌ها مارا غافلگیر کردند و بعداً دریافتم که آنها از مدتی پیش مرا تعقیب میکردند. آنان شروع بسوت زدن و خندیدن و دست زدن کردند ماری بعضی مشاهده این منظره را با فرار گذاشت. من میخواستم با آنها صحبت کنم لکن بطرف من سنگ انداختند. همان روز تمام اهل قصبه از جریان موضوع آگاه شدند و بار دیگر کوس و سواخی ماری در کوی و برزن زده شد و آتش خشم و خصومت عمومی علیه او تیزتر گردید. حتی شنیدم که در صدد بودند وی را مجازات کنند لکن خوشبختانه کار به آنجا نکشید. برعکس بچه‌ها او را لحظه‌ای آرام نگذاشتند بلکه بعکس نسبت به او رفتار ظالمانه‌تری پیش گرفتند و بطرف او گل ولای پرتاب کردند. آنها او را تعقیب میکردند و دختر تیره روز فرار میکرد لکن چون ریه‌هایش ضعیف بود نفس زنان می‌ایستاد و آنگاه بچه‌ها او را بیاد فحش و ناسزا میگرفتند. حتی یک روز من ناگزیر با آنها بزد و غور و پرداختم و سپس با آنها صحبت کردم و هر بار که فرصتی می‌یافتم با آنها بحث میکردم. گاه از اوقات می‌ایستادند و سخنان من گوش میدادند بدون آنکه از ناسزا گفتن به ماری خودداری نمایند. برای آنها شرح میدادم که این دختر تاچه اندازه سیه‌روز است. آنها بتدریج دست از اقدام خود برداشتند و بدون آنکه مزاح‌های ماری شوند به راه خود ادامه دادند. کم‌کم دامنه‌آشنائی و گفتگویی من با آنان رویتوسه نهاد. هیچ چیز را از آنان مخفی نمی‌داشتم و با نهایت صراحت با آنان صحبت میکردم بچه‌ها با کنجکاوی هرچه تاملتر سخنان من گوش میدادند و بزودی در قلب خود نسبت به ماری احساس ترحم نمودند و برخی از آنها هنگام دیدن وی به او سلام کردند.

در سویی رسام است که هنگام برخورد به اشخاص اعم از اینکه آشنا باشند یا نباشند با آنها سلام کنند. تعجب ماری از مشاهده این تغییر روش کودکان بوصف درسی آمد. یک روز دو دختر بچه مقداری خوراک برای وی بردند و سپس جریان ملاقات خود را با ماری برای من حکایت کردند. آنها می‌گفتند که ماری از این اقدام آنان بگریه افاده بود و اینکه نسبت به آن دختر تیره روز ترحم شدیدی در دل احساس می‌کنند. سایر بچه‌ها نیز نسبت به ماری علاقه فراوانی پیدا کردند و در عین حال بن نیز مهر و

زیرا میدیدم ماری از بوسیدن آن لذت می‌برد. در تمام مدتی که من آنها بودم او میلزاید و میکریست و گاهی هم صحبت میکرد لکن درک سخنانش بسی دشوار بود. غلو عواطف و خوشحالی او را بسرحد چون نزدیک میکرد. بچه‌ها گاهی هم‌امین می‌آمدند و معمولاً مقداری از من فاصله میگرفتند و بکین می پرداختند و از این اقدام خود لذت می‌بردند. پس از رفتن ماری که باز دیگر تنها میماند همچون مجسمه‌ای بی‌حرکت میشد و دیدگان خود را می‌بست و سرش را به صخره تکیه میداد و خواب میدید.

یک روز با مادام در خویش یاری برای تعقیب گله نیافت و در خانه خالی خود تنها ماند. بچه‌ها موضوع را دریافته و آن روز چندین بار بدیدن او رفتند و وی را بستری و بی‌سرپرست یافتند. مدت دو روز چیز بچه‌ها که بنوبت از او مراقبت میکردند پرستاری نداشت لکن هنگامیکه اهل دهکده دانستند پایان عمر ماری نزدیک شده است بنوبت مراقبت او برداشتند. گفتی دیگر ترحم در دلشان نسبت به این موجود تیره‌روزشروع بجوشیدن کرده است. دست کم مسلم بود که مانع نزدیک شدن بچه‌ها خود به ماری نمی‌شدند و مانند گذشته دختر تیره بخت و ناسزا نمی‌گفتند. ماری در تمام مدت تقریباً بی‌جان بود و خواب‌نا منظم و آشفته‌ای داشت و سخت سرفه میکرد. بیرون بچه‌ها را اخراج میکردند لکن آنها خود را زیر پنجره میرسانیدند و برای یک لحظه هم که بود ماری را میدیدند و به او می‌گفتند: « Bonjour, notre bonne Marie » (سلام ماری عزیز ما) (۱) ماری بعضی اینکه صدای آب را می‌شنید جای میگرفت و میکوشید و وی آنچه‌های خود بند بود و بساز آن سسکن ری نمیداد. مانند گذشته برای او شیرینی می‌آوردند ولی دختر سه روز تقریباً هیچ چیزی نخورد. بشما اطمینان میدهم که در پرتو نوار مهر و محبت بی‌آلایش بچه‌ها ماری تقریباً خوشحال و زاین دنیا رفت و بس تر جوایز کردی آنان تیره روزی و حسرت انگیز خویش را غریب فراموش کرد و در حقیقت بر اثر تیره‌روزی شدن از سیر عواطف و احساسات آن خوشبین ر تیره شده یافت زیرا آن آخر عمر خود را چندینکار زرگی میدانست. بچه‌ها دوست مانند پرندگان کوچکی که در زیر پنجره غصه‌ها و سر میزدند هر بمداد بگوش او میخواندند: « Nous t'aimons Marie » (ماری ما را دوست داریم) (۲). ماری خیلی زودتر از آنچه من تصور میکردم زندگی

(۱) در متن روسی این جمله عین بزبان فرانسوی سوسه شده است.
(۲) در متن روسی کتاب این جمله بزبان فرانسوی نوشته شده است.

همواره نسبت باومهر و علاقه خواهند داشت. سپس نزد من می‌شتافتند و با چهره‌های خندان و پر شور برای من حکایت میکردند که ماری را دیده‌اند و او بن سلام فرستاده‌است. مصرها بتماشای آیشا میرفتند، در آنجا نقطه‌ای مخصوص از دوخت تبریزی وجود داشت که کاملاً از نظر اهالی دهکده مخفی بود. بچه‌ها پنهانی در آنجا بن ملحق میشدند. ظاهراً از اینکه تصور میکردند من دلباخته ماری هستم لذتی خارج از اندازه میبردند و در تمام مدتی که من در آنجا بسر می‌بردم این تنها نکته‌ای بود که حقیقت آنرا بر بچه‌ها روشن نکردم. در حقیقت هیچ بفرقی نداشت که آنان را از اشتباه بدر آورم و به آنها اعتراف کنم که ماری را دوست ندارم بلکه تنها حس ترحم شدیدی در دل نسبت باوا احساس می‌کنم. من میدیدم آنها از حس که در دل من نسبت به ماری فرض میکردند لذت زیاد می‌بردند و بهین جهت مهربان‌تر بر لب زدم و با آنها چنین وانمود کردم که دست حدس زده‌اند. این قلب‌های کوچک چنان انباشته از مهر و صفا بود که بنظرشان ملامت‌حال بنظر میرسید لکن عزیزشان بتقدر ماری را دوست داشته باشد و با اینبجه ماری لباس ژنده ببوشد و با پای برهنه فرسنگها راه برود. فکر کنید که به او کفش و جوراب و پیراهن حتی لباس میدادند و در حیرت بودم که باچه تدبیری اینها را بدست می‌آوردند؟

ظواهر همه شاگردان یا همکاران یکدیگر به این فداکارهای شگفت انگیز موفق میشدند. وقتی در این باره از آنها سؤالی میکردم بختدین اکتفا میکردند و دختر بچه‌ها با شور فراوان دست میزدند و مراد را آغوش میکشیدند. من نیز گاهی بطور پنهانی به ملاقات ماری میرفتم. متأسفانه حالش روز بروز بدتر میشد تا بحدی که بزحمت راه میرفت و سر انجام ناگزیر گردید از کار منظم چشم بپوشد و تنها هر بماد همراه گله برود. او در نقطه‌ای دور، در انتهای برآمدگی یک صخره، بیهرکت و آرام دور از دیدگان رهگذران آتقدیر می‌نشست تا موقع بازگشت گله فرارسد.

بیساری سل چنان ناتوانی ساخته بود که چشمانش دائماً بسته بود و در حالیکه سرش را به تخته سنگ تکیه میداد چرت میزد. نفس بزحمت خارج میشد و چهره‌اش بصورت اسکلتی درآمده و عرق دائماً یشانی و شقیقه‌هایش را خیس میکرد. من او را همیشه در این حال می‌یافتم. من فقط برای یک لحظه بدیدن او می‌آمدم و بی‌بیچ‌روی میل نداشتم کسی مرا ملاقات کند. بعضی اینکه ماری مرا میدید از فرط ذوق میلرزید و دیدگان‌ش را میگشود و با شتاب دستهای مرا می‌بوسید و من هیچوقت دست خود را نمی‌کشیدم

این حقیقتی است که من از مدت مدیدی پیش به آن پی برده‌ام. من اجتماع باغین را دوست ندارم زیرا انیدان چه رفتاری پیش گیرم؟ هرچه بن گویند و هر قدر بمن محبت کنند احساس می‌کنم که دو میان آنان ناراحتی و بعضی اینکه از آنها دور می‌شوم و به دوستان خود ملحق می‌شوم فرق لذت می‌گیرم نه برای آنکه خودم کرد کم بلکه برای آنکه خود را منجوب کودکان می‌یابم. در آغاز اقامت در دهکده تنها و متاثر در کوهستان بگردش می‌پرداختم و گاه از اوقات مقارن ظهر که دانش آموزان از آموزشگاه مرخص می‌شدند بدست پر می‌ها و وشادمان کودکان بر می‌خوردم که با کیف‌ها و نغته‌های خود در میان فریادها و وقفه‌های خنده و تفریح می‌بودند. در آن هنگام احساس می‌کردم که روحه بعرف آنها پرواز می‌کند. عاطفه‌ای را که بین دست‌میداد نمی‌توانم بین کند ولی میدانم هر یک که آنها را ملاقت می‌کردم احساس شرف فراوانی می‌نموده و می‌اختیر توقف می‌کردم و از نظره یا هدی کوچک و ظریف آنها که بیوسه در حرکت بود، از تماشای پسران و دخترانی که باهم می‌دویدند، از دیدن خنده و گریه آنها، و اینکه از هنگام خروج از آموزشگاه، موقر در سینه بخندند چندین بار به هم قهر می‌کردند و می‌بگریستند و بلاخره آشتی می‌کردند و دوباره می‌زی و تفریح می‌پرداختند لذت‌میرده و تمامه و تأثر خود را فراموش می‌کردم از آن پس در مدت این سه سال به این سرب نبرده امیرا و چگونه آدمی خود را بیچند غم و اندوه گرفتار می‌کنم؟ سرنوشت من مرا بیطرف کودکان رهبری می‌کرد. حتی قصد داشته که بهیچ روی از دهکده خروج نشوم و این فکر در مخیله امراه نمی‌بود که ممکن است باردیگر به روسیه باز گردم. چنین نظره می‌رسید که همواره در آید اقامت خواهد داشت ولی بلاخره دریغ که شنیدم نمی‌تواند بیش از این مرا نگه دارد و بجای پیش آمد مهمی روی داد که خود ستایش را وادار به تسریع حرکت من و نوشن نامه ای از جانب من به اینجا نمود. این موضوعی است که در روز آن من باید اطلاعاتی کسب کنم و... شخصی متورن نبود، ممکن است مقررات من بکلی تغییر کند لکن این حدن مبه نیست که به رای من تغییر است که در زندگی روی داده است من خیلی از چیزهای خود را در آید گذاشته‌ام. همه ندیده شده است. در میان واکن خود می‌گفته که از این پس داخل در اجتماع مرده خواهد شد. شده چیزی به لیکن زندگی نوینی برای من آغاز شده است بخود مود داده ام که وظیفه امرا به شرافت و جدیت بجه دهه. ممکن است در من سبب... شخص گرفتار

۹۹

بار پس از خروج از سوئیس بر اثر مشاهده صورت‌های لطیف و زیبای شما (برای آنکه اکنون من با دقت بیشتری بصورت اشخاص صدفی شوم) و بر اثر شنیدن نخستین کلمات شاد و قلب خود احساس شادمانی خاصی کردم و بخود گفتم شاید حقیقت مرده سعادتمند هستم. من خوب میدانم آدمی هر روز با شما شخصی که در نظر اول با آنها دلبستگی پیدا می‌کند بر نمی‌خورد و با اینهمه بعضی پیاده شدن از قطار من اینک چنین اشخاصی برخوردارم. در عین حال می‌دانم که آدمی معمولاً شرم دارد که احساسات خود را بر آرزو دارا لکن من از صحبت کردن درباره احساساتم برای شما ایناندارم. من مرده اجتماعی نیستم و شاید تا مدت مدیدی دیگر نزد شما نیاید لکن این اظهار مرا به جنبه به نگریید زیرا منظورم آن نیست که از شما خوشه نمی‌آید و همچنین خیال نکنید که در خصوص چیزی بین برخوردارم. شما از من خواستید اتری را که صورت‌های شما در من بختیده است و نگانی که از دیدن چهره‌های شما دریافت‌ام شرح دهم و اینکه با خوشوفی بسند پاسخ می‌دهم. شما آدلای، صورتی دارید که مظهر خوشبختی و سعادت است. قیافه شما از دو خواهر دیگر تن جذاب‌تر است. با آنکه اساساً فوق العاده زیبا هستید بعضی اینکه کسی شما را ببیند بخودش می‌گوید: «این صورت آدمی را باید خواهش می‌اندازد» و بوجود رفتار ساده و نسیان‌گیران بخوبی می‌توانید که که قلوب اشخاص بی برید. این عقیده من است. اما شما الکترا اندرا دارای صورتی زیبا و ملیح هستید لکن شاید در قلب شما پشایط اسرار آمیزی لایه کرده باشد. روختن بدون شبهه بی‌آشوب است لکن نشانی در آن یافت نمی‌شود. صورت شما یک حال مخصوصی دارد که آدمی را بد مجسمه حضرت مریم که هوسبب ساخته و در درس نصب گردیده است می‌آید. زده اینها افکاری است که نظاره قیافه شما در من پدید آورده است آید درست حدس زده‌ام؟

شما خودتان استعداد فیه‌شناسی را بین نسبت دادید.

شاهزاده آنگه بیدام این تپتپ روی آورد و گفت:

« اما شما خانم الیزابت بعقیده من بوجود شدن زهر حیت اعزاز خوبی و بدی کودکی بیش نیستید. از این اظهار نظر من نمی‌رنجید؟ شما خوب میدانید من برای کودکان چه احترامی فائز هستم! امینوازم تصور نکنید بر اثر سادگی فکرات که اینطور صریح در باره صورت‌های شما صحبت کردم. خیر چنین نیست. من شاید یک نظر شخصی هم داشته باشم...»

۱۰۱

را برورد گفتم. یک روز قبل از مرگش، نزدیک شامگاه بدین‌طور درختم. چنین بنظرم رسید که مرا کاملاً شناخت. برای آخرین بار دست او را فشردم. آه! این دست چه لاغر و بیجان بود! فرادای آن روز با مبادان بین‌خبر دادند که ماری رخت از این جهان بر بسته است. آنگاه بود که جلوه‌گیری از بچه‌ها امری محال شد. آنها تا بوقت دختر نکون بخت را غرق گل کردند و تاج گل بسیار زیبایی بر سر او گذاشتند. در کلیسا کشیش هم در مقابل جنازه ماری تاگزیر از ابراز خصومت خود خودداری کرد. گذشته از این عده قلبی در مراسم تدفین او حضور یافتند که آنها نیز از جمله کنج‌گاوان بودند لکن هنگام بلند کردن جنازه بچه‌ها دسته جمعی فرار شدند و جنازه را بدوش خودشان بلند کردند و چون نیروی کافی برای این کار نداشتند آنرا کمک کردند و سپس همه در حالیکه اشک می‌ریختند ماری را تا منزلگاه ابدی بدرقه کردند. از آن پس بچه‌ها با احترام زیاد ایلوفنی از قبر ماری محافظت می‌کنند و هر سال آنرا با گل زینت میدهند و پیرامونش را معصور از بوته گل سرخ می‌نمایند. مخصوصاً پس از پایان مراسم تدفین ماری بود که اهل دهکده به نغز من بر کودکان بی‌برنده و به اذیت و آزار من همت گماشتند. محرکین اصلی مخالفین من کشیش و آموزگار دبستان بودند. آنها حتی رسا ملاقات کودکان را با من ممنوع کردند و شتایندر متهم گردید که این ممنوعیت را محترم شرد. با اینهمه ما بهر زحمت بود به ملاقات یکدیگر نائل می‌آمدیم و از دور با علامت مطالب خود را به یکدیگر اطلاع میدادیم. آنها برای من نامه‌های کوچک می‌فرستادند و بعداً کارها بر وفق مرام ما پیش رفت زیرا هر چه اهل دهکده بیشتر با من مخالفت می‌ورزیدند بر محبت بچه‌ها نسبت بمن افزوده می‌شد. در سال آخر من تقریباً با تیپو کشیش آشتی کردم. شتایندر نیز بطور متوسط با من بقول خودش درباره «اصول زبان بخش من» نسبت به بچه‌ها مباحثه کرد. منظور او از «اصول من» چه بود؟ سرانجام هنگام حرکت من شتایندر فکر غریبی را که راجع بمن به مخیله او راه یافته بود بمن اعتراف کرد و بدین معنی که گفت یقین حاصل کرده است خود من هم یک بچه حقیقی هستم و بنظر او من از یک شخص بالغ فقط قامت و صورت دارم در حالیکه از لحاظ رشد فکری و روح و خوی و شخصیت بالغ نیستم و بفرض آنکه شصت سال هم زندگی کنم هرگز مرد نخواهم شد. سخنان او مرا بیخنده انداخت. بطور قطع او در باره من اشتباه می‌کرد زیرا چگونه میشود مرا با کودکی اشتباه کرد؟ با اینهمه قدر مسلم آنست که من آمیزش با باغین مردها و اشخاص بزرگ را دوست ندارم و

۹۸

مشکلات و ناراحتی‌های شوم با اینهمه تصمیم گرفته‌ام با مردم مؤدب و صادق باشم و خیال نمی‌کنم بیش از این از من کسی توقعی داشته باشد. شایند در اینجا هنوز مرا بدیده کودکی بنگرند. بجهنم! همه کس مرا ابله میدانند. نمیدانم چرا؟ البته من سابقاً آفتاب بیماری کشیده‌ام که بصورت ابله‌ی دوآمده ام ولی آیا اکنون که میفهمم مرا بجای ابله‌ی می‌گیرند باز هم ابله هستم؟ هرقت داخل مغفلی می‌شوم بخودم می‌گویم آنها مرا ابله فرض می‌کنند و حال آنکه من مرد عادی هستم و آنها در این خصوص شک ندارند. این فکر همیشه بدهن می‌آید.

در برلن هنگامیکه نامه‌هایی از طرف بچه‌ها دریافت داشتم احساس کردم تاچه اندازه آنان را دوست میدارم مخصوصاً نخستین نامه آنها خیلی مرا نینداد. آه! هنگام بدرفه من تاچه حد متأثر شدم! از یکماه پیش آنها عادت کرده بودند که مرا تا خانها م مشایعت کنند در حالیکه بیوسته این جمله را تکرار می‌کردند:

Léon s'eu va Léon s'en va pour toujours

(لئون می‌رود، لئون برای همیشه می‌رود...!) (۱) هر عصر ما همچنان در نزدیکی آبشار گرد می‌آمدیم و پیوسته از جدایی خود صحبت می‌کردیم. گاه از اوقات مانند پیش ما خوشحال میشدیم لکن هنگامیکه از من جدا می‌شدند تا برخواستن برونه مرا بیش از سابق بسا حرارت در میان بازوان خود می‌فشردند و برخی از آنها یکی پس از دیگری بطور پنهانی نزد من می‌شتافتند تا مرا بدون حضور دیگران در آغوش بگیرند. روزی که می‌خواستم حرکت کنم تمام دست بچه‌ها تا ایستگاه که تقریباً یک و سرت تا دهکده ما فاصله دارد مرا مشایعت کرد و آنها زیاد کوشیدند از پیش‌اشک خود جلوه‌گیری نمایند لکن بسیاری از آنان مخصوصاً دختران موفق شدند و زار زار گریستند. برای آنکه بدیر نشود تند راه می‌رفتم لکن در عرض راه برخی از بچه‌ها خود را به گردن می‌انداختند و تنک در آغوشم می‌کشیدند و در نتیجه حرکت دسته متوقف می‌شد. با وجود اینکه همه دورسین به ایستگاه شتاب داشتم همه متوقف می‌شدند تا پایان این ابراز احساسات را بشا کنند. هنگامیکه من در واکن قرار گرفتم و ترن حرکت کرد همه بچه‌ها با اتفاق هورا کشیدند سپس آه‌ها مانند تا واکن از نظر دور شد. من نیز تاحدی که میسر بود چشم از آنان بر نداشتم. گوش کنید! هم اکنون که وارد اینجا شدم برای نخستین

(۱) در متن روسی این جمله عیناً بزبان فرانسوی نوشته شده است

منظر اظهار است هبیم .

- فلا نمیتوانم چیزی بگویم بعدا خواهم گفت :

- چرا؟ آیا چیز جالبی ندارد؟

- چرا اتفاقا خیلی جالبست آنگاه! شامون العاده زیباستید، آقدر
زیبا که آدمی بیم دارد درست شمارا نگاه کند
خانم آیاتچین گفت:

- همین؟ از شخصیت او صحبت کنید .

- تفسیر زیبایی کار دشواری است . من هنوز آمده برای این کار
نیستم ، زیبایی معدمی است .

آدلاید گفت :

- منظورتان این است که معنی را به آنگاه پیستهاد می کنید ؟
آنگاه سعی کن این معنارو حل کنی . شاهزاده راست است که او خیلی
زیباست ؟

شاهزاده بحر رث فراوان در حالیکه گداه سایش آمیزی به آنگاه
مضوف داشت گفت :

- بی اندازه زیب ؛ او تقریباً همین اندازه نساوی و جاهت دارد
گوینکه صورت آنها باهم بکلی مضوف است .

چهارون باحیرت و بیت فروان یکدیگرنگه کردند .

خانم آیاتچین با تعجب پرسید :

- از کدام خانه صحبت میکنید؟ از نساوی؟ کیج . سزای دیده اید؟
کدام نساوی را میگویند ؟

چند دقیقه پیش گنای عکس اورا عزنرا سداد .

- حضور؟ او این عکس را برای زنرال ورده بود ؟

- آری . نساوی عکس را نگه کرده و وزیر سراه زنرال
نشان داد .

خانم آیاتچین با لحن خشنی گفت :

- من میخواهم این عکس را نساوی کنی ؛ این عکس کجاست؟ هر گد
نساوی عکس را به گنپ داده ، شد حد در خه اوست . هور وین
گانیا حلا در اطاق کار خود مشغول است . و هر روز هم . من ز سعب
چهار اطاق کار خود خارج می شود . زود گنای را به زید ؛ ولی حیرت من
ندارم اورا ببینم . شاهزاده عزیز من ؛ لطف کنی سزای کار او بروی و
عکس اورا بگیرد و برای من بیاورد . باو گویید فقط معو هیبه

۱۰۳

- گانیا ؛ مرا عفو کنید زیرا هیچگونه نظری در این خصوص نداشتم
و تنها گفتم آنگاه تقریباً به اندازه نساوی و جاهت دارد .

گانیا از او خواهش کرد ماجری را بتفصیل برای او حکایت کند و
شاهزاده نیز داستان خود را از آغاز تا پایان نقل کرد . آنگاه گانیا او را
بدیده تسخر آمیزی نگاه کرد و آهسته گفت :

- شام به نساوی ...

لکن جمله خود را تمام نکرد و بفر خود فروفت . هویدا بود
نگرانی شدیدی بر قلب او مستولی شده است شاهزاده یاد آور شد که خانها
در انتظار عکس نساوی هستند .

ناگهان گانیا مثل آنکه تحت الهامی قرار گیرد گفت :

- گوش کنید شاهزاده ؛ من تقاضای از شما دارم ... ولی در حقیقت
نیدانم ..

او ناراحت شد و نتوانست سخنش را بی پایان رساند . پیدا بود که در
انتخاب تصبیبی تردید دارد . شاهزاده به آرامی منتظر بود . گانیا نگاه عیبی
باو افکند و گفت :

- شاهزاده ؛ در این روزها خانه آیاتچین و دخترانش بن بدین
هستند ... این بدینی بسته به حادثه عجیب و شاید هم خنده آوری است که
من هیچ گدھی درباره آن ندارم ... بوی لازم نیست در این خصوص بتفصیل
صحبت کنم .. فقط بدانید که من لطف ندانند و تمدنی میل ندارم بدون
اضمار به دهنه این خانم بروم ولی ضرورت کامل دارد که من به آنگاه
صحبت کنم . بر حسب تصدق چند کلمه ای با نوشته ام (او در دست خود نیت
کاغذ داشته داشت) و نیت آن چگونه این نامه را به او برساند . شاهزاده
نیتوانید این نامه را بیدرنگ به آنگاه برسانید اما بر سزای که دستن
پاک باشد . منظوری این است که هیچیک از همد آن گد نگردد . میباید؟
خدا میداند که سری در آن نهفته نیست .. خیر چیزی نیست ولی ...

حاضرین بین خدمتی بکنند ؟

شاهزاده گفت :

- حاضرم و حاضر نیسم ...

گانیا بلحن ملتسه ای گفت :

- آه ؛ شاهزاده ؛ این مسئله برای من اهمیت حی د دارد . شریب
او بن پاسخ دهد . بدو بکنید زوا حضرترا سزای که س متوسر سده .
توسط چه کسی این نامه را می توانه زود در دست من عیبند ؟

۱۰۵

فصل هفتم

هنگامی که شاهزاده بسفغان خود پایان داد همه منجمله آنگاه اورا
بامسرت نگریش گرفتند خانم آیاتچین از سایرین خوشحالتتر بنظر میرسید .
وی بامسرت هر چه تمامتر گفت :

- او امتحان خود را داد ؛ خانها ؛ شامیخواستید اورا دست بیند آزید
و اینک بزحمت آمیزش با شمارا قبول می کند و تنها بشرطی حاضر بدین
شما میشود که این دیدنی دیر به دیر صورت گیرد . همه ما مخصوصاً زنرال
مورد تسخر فرار گرفتیم و از این امر بسی خشنودم ؛ آفرین شاهزاده ؛ از
ما خواسته بودند که شمارا آزمایش کنیم . آنچه شما راجع بصورت من
گفتید حقیقت محض بود زیرا من کودکی بیش نیستم و خودم به این امر واقفم .
حتی قبل از آنکه شما در این خصوص سخنی بزبان آورید من این موضوع
را می دانستم . شما در یک کلمه فکر مرا بیان کردید . من خیال می کنم که
خوی شما از هر حیث شبیه بغوی من است و از این تشابه بسیار خشنودم . ما
مانند دو قطره آب بهم شباهت داریم جز اینکه شما مرده ستید و من زنده هستم .
گدشته از این برخلاف شما من بسوی مسافرت نکرده ام .
آنگاه گفت :

- مامان جان ؛ زیاد تند نروید زیرا شاهزاده می گوید تمام اعتراضاتش
ناشی از سادگی محض نیست بلکه متکی بر یک حساب خصوصی نیز میباشد .
دو خواهر دیگر خنده کتان گفتند :

- آری ؛ آری ؛

خانم آیاتچین گفت :

- او شاید بنهایی از سه نفر شما رندتر باشد . بعداً خواهید دید . اما
شاهزاده تنها دارم بگویند چرا چیزی به آنگاه نگفتید . آنگاه من هر دو

۱۰۲

نگاه کنیم . بین محبت کنید .

هنگامی که شاهزاده از اطاق خارج شد آدلاید گفت :

- مرد خوبی است ولی بیش از حد صاف و ساده است .

آنکزانرا چنین خاطر نشان ساخت :

- آری بیش از حد ؛ باندازه ؛ ای که سادگی او بیزاران تسخر آمیزی
رسیده است .

پیدا بود که دو خواهر عقیده خود را کاملاً ابراز نداشتند .

آنگاه گفت :

- با وجود این هنگامی که از قیافه های ماصحبت کرد گلیم خود را
خوب از آب کشید . همه تعلق گفت حتی به مامان ؛

خانم آیاتچین فریاد زد ؛

- بیهوده اورا مسخره نکن ؛ او بن تعلق نگفت بلکه از آنچه در
باره من گفت خوش آمد .

آدلاید سؤال کرد ؟

- آیا خیال می کنی او برای رهائی یافتن از وضع دشوار خود این
اظهارات را کرد ؟

- اوتان این اندازه هم ساده نیست .

خانم آیاتچین بایک لحن عصبانی گفت :

- بسیار خوب بس است ؛ بازم شروع کرد ؛ بقیه من شام براتب
از او مضحك تر هستی . او ساده است ولی نظر خصوصی هم دارد درست
مانند خود منست .

هنگامی که شاهزاده داخل اطاق کار گانیا میشد بیش خود چنین فکر
می کرد ؛

« بدون شبیه من کار بدی کردم که به این عکس اشاره نمودم .. اما
شاید هم حق داشتم در این خصوص صحبت کنم . > یک عقیده عجیب ولی
درهم و برهم در ذهنش خطور کرد .

گانیا در اطاق کار خود غرق در افراقت بود . او در مقابل کار زیاد از
شرکت حقوق خوب میگرفت هنگامیکه شاهزاده برای او حکایت کرد که
چگونه بانوان آیاتچین از وجود عکس نساوی اطلاع حاصل نموده و او
را عقب هکس فرستاده بودند سخت ناراحت شد و با لحن عصبانی گفت :

- چه احتیاجی بود که شما در این خصوص وراجی کنید ؛

آنگاه آهسته زیر لب گفت : « احق ؛ تونی دانی موضوع چیست ؟ »

۱۰۴

کننده زن آفسونگر بر این صورت کم فروغ و گونه‌های تقریباً فرورفته حتی فصل ناپذیر مینمود و بر راستی از هر حیث زیبایی غیر عادی بنظر میرسید. شاهزاده لفظ‌های عکس را نگرینستن گرفت و سپس قیافه‌ای متین بخود گرفت، در حالیکه نگاهی به پیرامون خود افکند آنرا بلب برد و چند پوسه بر آن زد. یک دقیقه بعد هنگامیکه داخل تالار شد خون‌سردی و آرامش خویش را کاملاً بازیافته بود.

اما قبلاً هنگام عبور از اطاق نهدر خوری (که از تالار پذیرایی بوسیله اطاق دیگری جدا میشد) نزدیک بود با آگلانه که در همان لحظه تنها از اطاق خارج میشد تصادم نماید.

شاهزاده در حالیکه نامه را به آگلانه داد چنین گفت:

«گایا ازم تقاضا کرد این نامه را بشما بدهم.

آگلانه توقف کرد و بدیده عجیبی به شاهزاده خیره شد. درنگ‌هاش آثار ناراحتی هویدا نبود بلکه اندکی تعجب متعکس میکرد که آن‌هم ناشی از نقش شاهزاده در رس‌نمن این نامه بود. این نگه آرام و متکبرانانه گفتی چنین می‌برسه؛ «چطور شده است که در این قضیه شما بست‌گایا رفته‌اید؟» آن‌ب چند لفظه درمق بل‌ه فرار کردند. سرانجام چهره مسخره‌کننده‌ی بخود گرفت و لبخندی رد و راه خود دامه داد.

خانم اپانتچین مدتی عکس نستازی نگه کرد و پیدا بود که ز دیدن این عکس تنفر دارد زیرا سعی میکرد دیدگانش را حتی القدور دور از عکس نگه دارد. سرانجام چنین گفت:

«آری زن زیبایی است؛ خیلی هم زیسته. من اورا دوبار دیده‌ام ولی از قصه دور.

آن‌نگه در حالیکه بشاهزاده روی آورد گفت:

«آب زیبایی نوازتن نوعی است که شد را می‌گرد؟»

شاهزاده پس از لفظ‌های متکبر گفت:

«آری»

«درست همین زیبایی؟»

«آری»

«چرا؟»

شاهزاده مثل آنکه بخودش صحبت می‌کند سرعت گفت:

«در این صورت... در هیچ فراوانی دیده مشود.

«من از خودم می‌برسم یا شما خواب می‌بیند؟»

۱۰۷

فوق العاده اهمیت دارد.

گایا بیم آن داشت که شاهزاده تقاضایش را رد کند و بهمین جهت با نگاه پراضطراب و تضرع آمیزی اورا متکبر است.

«بسیار خوب؛ من این نامه را می‌رسانم.»

گایا باخوشحالی فراوان گفت:

«ولی کاری کنید که هیچکس متوجه نشود. شاهزاده امیدوارم بتوانم بقول شرف شما تکیه کنم»

«بسیار خوب؛ آنرا ببینیکس نشان نخواهم داد.»

گایا که دوچار هیجان و بی‌تابی عجیبی بود گفت:

«این نامه را در پاکت نگذاشته‌ام ولی...»

شاهزاده سخن اورا قطع کرد و وسادگی هرچه تمامتر گفت:

«آه! من این نامه را نخواهم خوانم.»

آن‌نگاه عکس را گرفت و بسرعت از دفتر کار گایا خارج شد.

گایا چون تنها ماند سرش را در میان دودستش قرار داد و بخود گفت: «هرگاه یک کلمه از او جواب برسد من... آری! شاید بهم برنم.»

او چنان دستخوش ناشکیبایی شده بود که دیگر نتوانست به کار خود ادامه دهد و بهمین جهت شروع به قدم زدن در اطاق نمود.

شاهزاده هم متفکر و متأثر از اطاق گایا خارج شد. فکر مأموریتی که گایا به او محول کرده بود همچنین ارسال نامه‌ای از طرف گایا به آگلانه حسن نامطلوبی در او ایجاد کرده بود. در قدیمی اطاق خانم اپانتچین شاهزاده ناگهان توقف کرد مثل اینکه چیزی بیادش آمد و آن‌نگاه نگاهی به پیرامون خود افکند و به بجزیره نزدیک شد تا بهتر ببیند و آن‌نگاه محسوساً تماشای عکس نستازی گردید.

چنین بنظر میرسید اوقصد دارد سری را که از مشاهده این عکس در نظر اول توجهش را جلب کرده بود روشن کند. اثری که نگاه اول به عکس نستازی در ذهن او ایجاد کرده بود محسوس نگردیده و اینک قصد داشت

اطمینان حاصل کند که حدسش بخطا نرفته است. اما باردیگر باقوت بیشتری احساس کرد که این صورت علاوه بر زیبایی چیز خارق العاده دیگری را هم بمناسبت می‌کند. در چهره دختر دل‌انگیز از طرفی یک حس تکبر شدید و

یک نفرت نزدیک به ادوات تشخیص داد و از طرف دیگر یک سادگی حیرت انگیز و یک اعتماد زیاد بدیگران و این تضاد و دویت در صورت مهوش نستازی حس ترحمی درهر بیننده ایجاد میکرد. و جاهت خیره

۱۰۶

«آن‌نگاه خانم اپانتچین با حرکت تنفر آمیزی عکس را روی میز افکند.»

آن‌کزانند را عکس را برداشت و آدلایند نیز به آن نزدیک شد و بانطق شروع به تماشای عکس کردند. در این اثنا آگلانه بتالار بازگشت.

آدلایند که عکس نستازی را از بالای شاه خواهرش باحسین و ولع فراوان نگاه میکرد گفت:

«چه نیروی!»

خانم اپانتچین با لحن خشنی گفت:

«منظورت چیست؟ از چه نیروی صحبت میکنی؟»

آدلایند با حرارت و شور هرچه تمامتر گفت:

«یک چنین زیبایی نیروی شگرف است. بوسیله آن میتوان دنیای را زیر و رو کرد.»

سپس سه‌بایه نقاشی خود بازگشت. آگلانه نگاه تندی به عکس انداخت؛ چشمکی زد و لب‌زیریش را اندکی جلو برد و آن‌نگاه دست‌ها را روی سینه گذاشته و در گوشه‌ای نشست.

خانم اپانتچین زنک زد و یسخن‌متنی نزدیک شد. خانم اپانتچین باو گفت:

«گایا را که در اطاق کارش مشغول است صدا بزنید»

الکزاندرا پشتت گفت:

«مامان جان!»

خانم اپانتچین بلحنی که پاسخ دادن آن‌جا بی نبود گفت:

«من میخواهم دو کلمه باو صحبت کنم. سپس شاهزاده را مخاطب قرارداد و گفت:

«ملاحظه می‌کنید شاهزاده! اکنون جز اسرار چیز دیگری در خانه مانیت. هیچ چیز اسرار. تشریفات اینطور حکم می‌کند. بر راستی ایلپی از این بدتر نمیشود بویژه برای آنکه در این قبیل امور باید حتی القدور بیشتر صراحت و شرافت و حقیقت بکار برد. نقشه ازدواج‌هایی طرح گردیده است که من با آن موافق نیستم.»

الکزاندرا برای آنکه مادرش را از دامه سخن بازدارد باشتاب گفت:

«مامان! چه می‌گوئید؟»

«بتوجه عزیزم؟ آیا تو خودت این طرح‌ها را بچشم خوبی می‌بینی؟ سردر آوردن شاهزاده از کارهای ماهیچگونه اثر نامطلوبی ندارد زیرا او

۱۰۸

از دوستان ما و یادست کم یکی از دوستان من است. خدای متعال نگاهبان مردان حقیقی و باشاهمت است لکن نمیدانند از دست مردهای بسجنس و

یوالهوس مخصوصاً بوالهوسی که امروز تقصیری میگیرند و فردا از عزم خود منصرف میشوند چه کنند؟ میفهمید الکزاندرا؟ آقای شاهزاده! بنظر

آنها من زنی عجیب و غیر عادی هستم و حال آنکه نیروی تشخیص دارم. اساس قلب آدمی است و بقیه حرف‌هاست. هوش هم لازم است و شاید

هم‌اژه مهمتر باشد. آگلانه! لبخند زن... من ضد و تقیض صحبت نمیکنم، ایلپی که قلب دارد ولی فاقد هوش است بهمان اندازه ایلپی که هوش دارد

ولی قلب ندارد نگویند بیعت است. این یکی از حقایق کهن است. مثلاً من ایلپی هستم که قلب دارم ولی هوش ندارم. تو برعکس احمق هستی که

هوش‌داری ولی قلب نداری و بنا بر این هر دو بدبخت هستی و هر دو روئح می‌بری.»

آدلایند یعنی تنها دختری که آن‌نگاه نشاط خود را حفظ کرده بود پرسید:

«مامان جان! چه چیز باعث بدبختی شما شده است؟»

«چه چیز باعث بدبختی من شده است؟ چرا من بدبخت؟ نخست برای اینکه دختران با معلومات و فهمیده دارم و همین یکی برای بدبخت کردن من کافی است. احتیاجی بصحبت کردن در بره علل دیگر نیست.

بیش از این برچنگی نکن. بالاخره خواهید دید شد دویغ. این هوش و بر حرفی چه تکی برستان خواهید زد. (از آگلانه صحبت نمی‌کند)

خانم محترمه (الکزاندرا) خواهید دید. با آن آقای محترم سعادتمند خواهید شد یا خیر؟»

«در این هنگام چون گایا را دید که داخل اطاق می‌شود فریاد برآورد!

«آه! این‌ها یک د و صوب ازدواج دیگر!»

سپس سلام گایا بدیخ‌داد سون آنکه اورا دعوت بنستن کند، آن‌نگاه باو چنین گفت:

«پس شاهزاده ازدواج خواهید کرد؟»

زبان گایا به لکنت افتد و در حالی که میکوشید ر سستی خود فائق آید گفت:

«ازدواج کند؟ منظورتان چیست؟»

«اژم، می‌برسه آیا میخواهید زن بگیرید؟» این سؤال را

۱۰۹

د شاهزاده ! لفظهای صبر کنید . باید شایسته کله‌ای دو آلبوم بنویسید . بدوم گفت خطاط خوبی هستید . هواکنون آلبومها می‌آورد . این بگفت و از در خارج شد .
آدلایدهم گفت :
- خدا حافظ شاهزاده ! من هم رنتم .
او محکم دست شاهزاده را فشرده و بانهایت مهربانی به او لبخند زد و بدون آنکه نگاهی هم به گانیا بیفکند از در خارج شد .
بعضی اینکه گانیا و شاهزاده تنها ماندند گانیا با بهره‌ای که آذر خشم در آن هویدا بود دید گانیاکه از فرط عداوت برقی میزد به شاهزاده روی آورد در حالیکه دندانهایش را می‌فشرد گفت :
- آیا شما بآنها گفتید که من قصد ازدواج دارم؟ شما فضولی را به پست‌ترین درجه رسانیده‌اید !
شاهزاده بلعن آرام و مؤدبانه‌ای پاسخ داد :
- شما ضیقین می‌دهد که اشتباه میکنید . من حتی نپنداشتم که شما قصد ازدواج دارید .

- شما دروغ می‌گویید! چند دقیقه پیش شما شنیدید که ژنرال گفت امشب در خانه دست‌زی تمسبه‌گیری کرده خواهد شد ویدرنگ موضوع را برای آنها نقل کردید . در غیر اینصورت این خنثی چه‌اصلا می‌توانست من داشته‌ام؟ غیر از شما چه کسی ممکنست این موضوع را به آنها در میان گذاشته باشد؟ یک‌شبه بودم می‌دیدم! آیا بیرون مستقیم موضوع ازدواج من اشاره‌ای نکرد ؟
- هر گاه شما درس‌نخوانده‌ای اشاره‌ای به موضوع ازدواج من نکرده‌اید خودتان بهتر می‌دانید چه کسی او را آگاه ساخته‌است . من بودم که ضیقین می‌دهم که در اینخصوص کله‌ای بر زبان برانماید گانیا آنکه باین‌طریقی هر چه نامشروع می‌پرسید :
- آیا نام مرا دادید؟ او جوابی نداد ؟
در این‌ات‌آگلانه وارد شد بصورتیکه تازده سو - سه - سه برس گانیا را بدید .

- دختر افسوسگر در حالیکه آلبوم خود و روی میز قرار داد بگفت - شاهزاده بگیرید و صفحه‌ای از خط‌کشی و چند کلمه‌ای برای من بنویسید . اینهمه فقه کامل تازده است . هر گاه فقه فولادین - سه - سه نداشتید و شنیده‌ام خطاطان بقمه فولادین کار نمی‌کنند گانیا ضمن صعبت

ترجیح میدهید ؟
گانیا که تا بناگوش سرخ‌شده سعی کرد دروغی بیافند و باناراحتی شدید گفت :
- خیر ... من ... خیر ...
در این اثنا بطور پنهانی به آگلانه که در گوشه‌ای نشسته بود نگاهی کرد سپس بسرعت از او چشم برداشت .
آگلانه دقیقه‌ای چشم از او برنمیگرفت و بانگاه سرد و خیره‌وار آرام خود ناراحتی و خجالت او را تماشا میکرد .
خانم ایانتچین با بیرحمی هر چه کاملتر پرسید ؟
- خیر ؟ شما می‌گویید خیر؟ بسیار خوب کافی است . من یادداشت می‌کنم که امروز بامداد چهارشنبه بن گفتید خیر! امروز چهارشنبه است آیا اینطور نیست ؟
آدلایدهم پاسخ داد :
- خیال میکنم چهارشنبه است .
- آنها هیچوقت روزهای هفته را نمیدانند . چندم است ؟
گانیا گفت :

- بیست و هفتم ؟ این تاریخ را بخاطر سپیرید . خدا حافظ . خیال می‌کنم شما کار زیاد دارید و من نیز باید لباس بیوشم زیرا قصد خارج شدن از خانه دارم . عکستان را نیز بردارید . از طرف من به نینا الکرانندونا مادر نگون بختان سلام برسانید . شاهزاده عزیزم از توهم خدا حافظی می‌کنم . حتی المقدور بیشتر بدین من بیا . هم‌اکنون نزد خانم کهنسال ییلو کوفسکی می‌روم تا درباره‌ی تو با او صحبت کنم . گوش کن عزیزم! خیال می‌کنم شما مخصوصاً برای خاطر من تورا از سوئیس به پترسبورگ آورده‌است . شاید هم کارهای دیگری داشته باشی لکن مخصوصاً برای خاطر من است که به اینجا آمده‌ای . مشیت الهی چنین بوده‌است . خدا حافظ دختران عزیزم ! الکرانندونا فرزندم تو همراه من بیا .
خانم ایانتچین از در خارج شد . گانیا با حال دژم ناراحت و خصومت آمیزی عکس را از روی میز برداشت و با لبخند تلخی بشاهزاده گفت :
- شاهزاده ! من هم‌اکنون عازم خانه هستم . هر گاه بقصد خوددائر برسکونت در خانه ماباقی باشید شمار همراه خود می‌برم زیرا شما آدرس خانه ما را هم ندارید .
آنگاه در حالیکه ناگهان از روی صندلی خود برخاست گفت :

کردن بشاهزاده گفتی گانیا را اساساً ندیده‌است . اما در همان لحظه‌ای که شاهزاده قلمش را منظم میکرد و صفحه‌ای برای نوشتن انتخاب مینمود گانیا به بخاری که آگلانه در مقابل آن کنار شاهزاده قرار گرفته بود نزدیک شد و با صدای لرزانی به او تقریباً دو گوشش گفت :
تنها کافی است یک کلمه بر زبان رانید و مرا از این وضع تحمل ناپذیر برهائید .
شاهزاده ناگهان به عقب متوجه شد و آنها را نگاه کرد . در چهره گانیا آثار یأس و ندامت هویدا بود گفتی این سخنان را بدون تأمل ایراد کرده‌است . آگلانه با همان تعجب آرامی که چند لحظه پیش شاهزاده را تلقی کرد مدت چند ثانیه به او خیره شد و این قیافه که نشان میداد منظور گانیا را دریافته‌است از هر گونه نهرتی برای گانیا در دند ناک‌تر بود .
شاهزاده از آگلانه پرسید :

- چه میخواهید بنویسم ؟
آگلانه به او گفت :
- من بشما اطلاع خواهم کرد . آیا برای نوشتن حاضر هستید؟ بنویسید :
«من اهل چانه زدن نیستم» زیرش تاریخ و ماه را نیز ذکر کنید و حالاً این نشان دهید به بیم چگونه نوشته‌اید .
شاهزاده آلبوم را به آگلانه داد .
- آفرین ! شما فوق‌العاده خوب نوشته‌اید . براسستی خط شما بی‌نظیر است . از شما تشکر میکنم . خدا حافظ شاهزاده .
آنگاه فکری کرد و گفت :
شاهزاده ! بامن بیایید . من میخواهم یک یادگاری بشما بدهم . شاهزاده عقب‌آورد و گریه کردید . اما در اطلاق ناهار خوری آگلانه ناگهان توقف کرد و در حالیکه نامه گانیا را به او داد گفت :
- این نامه را بخوانید .
شاهزاده نامه را گرفت و با قیافه ناراحتی به آگلانه نگاه کرد .
- من یقین دارم شما آنرا نخواهید دید و این مرد همدست نیستید . بخوانید . من میل دارم که از مفاد آن اطلاع حاصل کنید .
متن نامه که پیدا بود با شتاب نوشته شده‌است بقرار زیر بود :

« امروز سرنوشت من معلوم خواهد شد . میدانید از چه لحاظ امروز است که باید بطور قطع تعهدی قبول کنم . من درخور توجه و عنایت شما نیستم و هیچگونه امیدی از جانب شما ندارم با اینهمه سابقاً تنها یک کلمه

بمن گفته‌اید که شب ظلمانی زندگی مرا به روز روشن تبدیل نموده‌ام و همچون چراغی در یک دویای تاریک مرا راهنمایی کرده‌است . کلمه‌ای نظیر آن که ادا کنید و مرا از سقوط دوده و حشت انگیزی رهائی خواهید بخشید . فقط بن بگوئید : «قطع رابطه کن» ؛ خواهید دید هم امروز هر گونه ارتباطی را قطع خواهیم کرد . برای شما چه اهمیت دارد که این کلمه را ادا کنید؟ ضمن استعای ادا این دو کلمه تنها از شما تقاضای یک علامت توجه و ترحم دارم . غیر از این چیز دیگری نمی‌خواهم . من جرئت نمی‌کنم هیچگونه امید دیگری بدلاوه‌دهم زیرا هیچ‌کس در اینصورتی داشتن چنین امیدی را ندارم . پس از آنکه این کلمه را ادا کردید یاد بگیر به بدبختی خود تن خواهیم داد و بانهایت غرور سلفی باز اوضاع باس آمیزی را تحمل خواهیم کرد . با خوشحالی مبارزه را از سر خواهیم گرفت و تیروی جدیدی از این کلمه کسب خواهیم کرد .

« بنا بر این ، این کلمه ترحم آمیز (بهدا سو گند بدمی کته تنه ترحم آمیز) را بسن ابلاغ کنید از گستاخی مردم آویسی که در شرف غرق شدن است خشکین نشوید و از اینکه برای نجات از سقوط آبله خود تلاش خود را مینول می‌آورد برآورده نگیرید» گانیا هنگامیکه شاهزاده خواندن نامه را تمام کرد آگلانه بلعن بر آشفته‌ای گفت :
این مرد مدعی است که سه کلمه «تضع رابطه کن» هیچگونه تعهدی برای من ایجاد نمی‌کند خودش بصورتیکه مشاهده می‌کنید در بین همه بن تمهید کتبی داده‌است . نگه کنید بچه سادگی و شتی برخی از کم‌دست را تأکید کرده و چگونه افکار باطنی خود را روزانه‌است و با اینهمه خوب میدانند هر گاه بین خودش - است‌زی قضیه رابطه کند بدون آنکه متضرر اشاره من شود و حتی بدون آنکه در این خصوص بین سخنی بگوید و با امیدی واقع بین بقصد راه دهد بسیار ممکن است احساسات مرا نسبت به خودش تغییر دهد شاید به محبت مرا جلب کند . او بخوبی از این سکه واقف است ولی روحی پست دارد . با صبه به این حقیقت جرئت خود تصمیم ندارد بلکه از من تقصیر می‌خواهد . او قادر نیست تمسیمی مکی بر اعتماد اتناضد کند . قبل از چشم پوشیدن از صدها روپل میل دارد که به اجازه‌دهم بین امید وار باشند . ام‌درده این‌اظهار من نیز که میکویید در گذشته زندگی‌اش را غرق نور نموده‌است بصورتی که بن‌تهدیت گسختی دروغ می‌یافتد زیرا من فقط یک‌بار نسبت به او ابراز ترحم کرده‌ام منهی چون مردی پیشتر و حسابگر است پیدرنگ بین ترحم را به امید برقی

عقب او بروم (شاهوستان شیدید) ماباطق ناهارخوری رفتیم
رابن داد تا برایش بخوانم و سپس بن دستور داد که آنرا بپوشد پس
گایا باخشم فراوان گفت :

- نامه را بشاداد تا برایش بخواند ؟ شاهم خواندید ؟
- آری يك لحظه پیش من آنرا خواندم
- آیا او خودش نامه را بشاداد تا برایش بخواند ؟
- آری خودش داد . بقیه بدانید هرگاه اواصر از نیککردن من هرگز
نامه شمار نمی خواندم .

گایا لحظه ای ساکت شد . سپس کوشش بسیار کرد که خونسردی
خود را باز یابد و سپس بطور ناگهانی فریاد زد :
- ممکن نیست . چگونه ممکن است او نامه مرا بشاداد داشته تا
برایش بخواند ؟ شما دروغ می گوید . شما خود سرانه این نامه را
خوانده اید .

شاهزاده بدون آنکه خونسردی و آرامش خود را از دست بدهد گفت :
من راست می گویم . باور کنید . بسیار متأسفم که این موضوع برای
شما چنین آشفتگی شدیدی ایجاد کرده است .

- آخربدیعت دست کم هنگام دادن نامه من بشاداد نکت ؟ او
قطعا چیزی گفته است .
- آری چیز همتی گفت
- پس حرف بزنید ! حرف بزنید !
گفت که گلسی بداشت دو بره پی خود و زمین کوبید

- پس از آنکه نامه دستور را برای خوانده بین گفت که شد در صدهست
از خوش بوری اوسو استفاده نکرده و او را طوری مقید سزید که از جانب
وی کاملا مطمئن بشید و بدون هیچگونه ندمت و حسرتی از همه زربوبل
طرف دیگر چشم پوشید . او در عین حال افزود هر گاه قبل از آمدن من
با او از ناستازی چشم می پوشید بدو در صدم گرفتن ضمیمه از ویر می آمدید
شاید مهر شما در دلش جای می گرفت . خیاب میکنم پیش از این مطلب
دیگری نگفت . امانه . بگذازید اینرا هم بگویم . پس از آنکه نامه را
از وی گرفتم پرسیدم چه جوابی باید بگویم . گایا گفت پس
پاسخ آنست که هیچ پاسخ ندمه یا چیزی شبیه به این گفت اگر عین سخن و
را فراموش کرده ام بوش می خواهم ولی مفادش همین بود که گفته .
خشم نامحدودی بر گایا مسولی شما او را بکلی از حد طبیعی خارج

خود قرارداد داده است . من بقیه کاملاً پی بردم . از آن پس میکوشد از
خوش باوری من سوء استفاده کند و اینک بار دیگر به این وسیله متشتب
شده است . لکن کاشه صبر من لیریز گردیده است . این نامه را بگیریید
و بعضی اینکه از اینجا خارج شدید به اومسترد داری ولی مراقب باشید
قبلا به او ندهید .

- چه جوابی بایندهم ؟
- بدیهی است هیچ جوابی . جواب ندادن به او بهترین جواب است .
چنین بنظر میرسد که شما قصد دارید در خانه اوسکو نت اختیار کنید .
- ژنرال بن توصیه کرده است در خانه او یا تسبیون شوم .
- بشما اعطای کنم که از او بر حذر باشید . پس از آنکه این نامه
را به او پس دادید به آسانی دست از سر شما نخواهد داشت .
آنگاه آهسته دست شاهزاده را فشار داد از در خارج شد . چهره اش
جدی و غش بود بطوریکه هنگام خدا حافظی باشاهزاده لب خندی هم
برایش نقش نیست
پس از رفتن آنگاه شاهزاده خود را به گایا رسانید و به او گفت :
- من بیترنگ عقب شما خواهم آمد . فقط میخواهم بسته کوچکم
را بردارم .

گایا از فرط بی تابی یا های خود را بزمین کوبید . صورتش از شدت
خشم تیره شده بود . بالاخره هردو با اتفاق از خانه خارج شدند در حالیکه
شاهزاده بسته کوچک خود را در دست داشت .
گایا با لحن تندی از شاهزاده پرسید :

- جواب من کجاست ؟ بشما چه گفت ؟ آیا نامه مرا به او رسانیدید ؟
شاهزاده بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند نامه او را پس داد .
گایا غرق حیرت گردید و گفت :

- چه طور ؟ نامه من ؟ حتی آنرا با نکرده است ! آه ! خودم میدانستم .
مرد که ملوم ! مسلم است که آنگاه هیچ چیز از موضوع درک نکرده
است ... آه ! چه طور ممکن است شما نامه مرا نرسانید باشید ؟ ای ملوم .
- اجازه بدهید . درست برعکس است . شما بعضی اینکه نامه را بن
دادید من توانستم مطابق دستور شما آنرا به آنگاه برسانم . اگر این
نامه اکنون در دست من است برای آنست که آنگاه آنرا بن پس داد .
- چه وقت ؟ در چه لحظه ای ؟
- بعضی اینکه نوشتن روی آلبومش را تمام کردم ، از من خواست که

اعدام

- آری بر حسب تصادف این موضوع بیان آمد . برای آنها حکایت
کردم سه سال اقامت را در سوئیس چگونه بسر بردم و داستان يك زن
روستایی فقیری را برای آنها نقل نمودم .

گایا با بی صبری گفت :
- بیرون روستایی را هم ببینم بفرست . بقیه را حکایت کن .
- سپس عقیده شما بدورا درباره خوی و طبیعتش شرح دادم و حکایت
کردم چگونه او مرا وادار
- میخواهم سر بن شنایند بنیاید . عقیده اش را برای خودش نگاه دارد .
بقیه اش را بگو ...

- پس از آن دامنه صحبت به صورت و در حقیقت قیده شناسی کشید
و من گفتم آنگاه بهمان اندازه ناستازی زیاست و در این موقع بود که
موضوع عکس از دهان من برید .
- ولی شما آنچه را قبلا در اطاق کارزبان شنیده بودید تکرار نکردید ؟
چیزی در این خصوص نگفتید ؟ نه ؟
- بار دیگر بشما اطمینان میدهم که در این خصوص چیزی نگفتم .
- پس بنا بر این از کجاست ؟ آه ! آنگاه - معرا به بیرون رفتن
نداده است ؟

- من جدا تضمین میکنم که زنده را بکسی نشان نداده است . من
از اطاق خارج نشده . گذشته از این او مرتب بری ندن دادن - نه ناست .
- درست است ولی بجه نیست که چیزی از بفرش مضمی شده - شما
آنگاه در حالیکه کنی خودن - بسته بود گفت :

- آه ! احسب مومن : حتی مشاهده خودش را جیتوانم بفر کنم .
همانطور که معمول برخی از شخص گتخ است گی - جون
در توین و ابراز خوسبت هزده مواجه با واکنش شدیدی می شد پیش
از پیش بر وقت خود می افزود . بجدی که هر گاه وضع عین سوار
ادامه می یافت از فرط خشم بصورت شاهزاده نف می ساخت لکن غضب بکی
دیده عقل او را بسته بود دوغیر از بصورت از صمتی قبل در بینه و د کسرو
که «احسب» خطاب میکنند بنهایت درایت بنضوری می رود و سؤالات
او با بعضی شایسته میدهد : در این هنگام بود که حدنه عبرت قیادی روی
داد . توضیح آنکه شاهزاده نگهبان به گایا چنین گفت :
- گایا ! دوست است سابق پداری چنن آسیبی من رسیده که

کرد بطوریکه با عصیانیت فراوان فریاد بر آورد :
- آه ! ابطور نامه های مرا دور می اندازند ؟ آه ! از چانه زدن متفر
است و میخواهد بگوید که من چانه میزنم ؟ خواهیم دید ! من هنوز آخرین
سخنم را نگفته ام . خواهیم دید . او از من خبر خواهد یافت ! ...

چهره اش متعجب شده و رنگش پریده و از دهانش کف خارج میشد
و با مشت تهدید میکرد . در این حال چند قدم باشاهزاده راه رفت . از حضور
شاهزاده احساس هیچ گونه ناراحتی نمی کرد زیرا او را هیچ میدانست .
گفتی در اطاق جز او کسی دیگر نیست . ناگهان فکری بخاطرش رسید
و اندکی او را آرامتر کرد و پس از لحظه ای تامل به شاهزاده گفت :

- چگونه شما توانستید (در دلش افزود با این حماقتان) تنها دو
ساعت پس از آشنائی با آنگاه اینسان مورد اعتماد قرار گیرید ؟ در این
خصوص زود بن توضیح دهید !
تا آن لحظه در میان شمله های که قلبش را میسوزانید اثری از حسادت
نبود و اینک آتش حسادت نیز بر شعله های دیگر افزوده شده بود .
شاهزاده به وی گفت :

- علت آنرا خودم هم نمیدانم .
گایا با نهایت عداوت نظری با و انداخت و گفت :
- آیا بردن شما به اطاق ناهارخوری نشانه اعتماد او بشما نیست ؟
آیا بشما نگفته بود که قصد دارد یاد کاری بشما بدهد ؟
- من از بیانات او جز آنچه بشما گفتم مطلب دیگری استخراج نکردم
- خدا بن مرگ بدهد ! این اعتماد از کجا ناشی شده است ؟ برای
چلب این اعتماد شما چه کرده اید ؟ آنگاه از چه چیز شما خوش
آمده است .

آنگاه با نهایت خشم و آشفتگی (در این هنگام دوچار چنان تشتت
فکری بود که بر حسب افکار خود را جمع آوری میکرد) گفت :
- آیا شما نمی توانید آنچه را به او گفتید بهمان ترتیب و بهمان لحن
بیاد آورید و برای من تکرار کنید ؟ چیز خارق العاده ای در او ندیده ام ؟
و هیچ چیز جانی را بیاد نمی آورید ؟
- هیچ چیزی برای من آسانتر از این یاد آوری نیست . در آغاز پس
از ورود و معرفی شدن من از سوئیس صحبت کردم .
- میخواهم سوئیس وجود نداشته باشد . بدش را حکایت کنید
- آنگاه از اعدام بحث کردیم

فصل هشتم

گانیا در طبقه دوه سکونت داشت. یک پله نظیف روشن و وسیع به آبارتمان او که مرکب از شش یا هفت اتاق بود منتهی میگردد. این آبارتمان با آنکه میل نبودند که مافوق توانائی یک کارمند خانواده دار بود حتی بغرض اینکه حقوقش در حدود دوهزار روبل بود. بیش از دو ماه نبود که گانیا به خانواده خویش در این آبارستان اقامت گزیده بود. وی قصد داشت که چند ن اذاعتها پیش را به سیون بیدگران اجاره دهد. گانیا را بی وضعی و بی وضعی اجاره کردن منزل نبود تنها بر اثر خو شتاب و تند های نیند الکترونی و دروب آردالیون که اصرار داشتند کار مفیدی انجام دهند و مبنی بر درآمد خانه یقیناً به این کارین داده بود و جاهله پیشین شده و دائماً از خانه مهربان و اجاره دادن اطاق به غیرا مغلف نشون خود میدادند و از حضور در اجتماع اجتناب می جست مخصوصاً رای آنکه همه دیگر اجوائی شایسته و دارای آئینده ای درختان میدادند. همه این محرومیت های که برای رعایت مقتضیات زندگی می پایشی تحمل کند ، همه این ناراحتی های دردناک قلب او را سخت می آزد و بهین جهت ری کوچترین موضوعی عصبانی میشد اگر چه بر د باری پیش گرفته و تن به ملاقات میداد برای آن بود که تصبیه دشت دروازه کسی وضع زندگی خویش را تغییر دهد. با اینهمه وسيله ای که ری این تغییر زندگی در نظر گرفته بود آقدر هر پنج وعده او را بود که به آن مهربان رساند فکر و ناراحتی روحی وی بیزار بود.

یک راهرو با پارسان ر موقسمت غصب میکرد در یک طرف آن سه اتاق قرار داشت که میخوستند آنرا. سخن مورد عصبانیت در ده همان سمت نه راهرو نزدیک آسز شده به ضو حیرتی وجود داشت که کوچکترین اطاق آن پارسان سرد می رسد و جعبه های در پس جعبه ها

۱۱۹

بهرحسینون نزدیکم ساخته است لکن مدتی است من کاملاً بهبودی یافته ام و بهین جهت برای من بسی نامطبوع است که اینسان آشکارا ابله خوانده شوم . با آنکه ممکن است نا کامیهای شما بهانه ای برای حرکات غیرعادی شما باشد فراموش نکنید که دو باره بین توهین کرده اید . من کاملاً از این نوع رفتار مخصوصاً در برخورد اول متنفرم . ما اینک در مقابل یک چهارراهی قرار گرفته ایم و بهتر است از یکدیگر جدا شویم . شما بطرف راست متوجه شوید و بخانه خودتان بروید و من نیز سمت چپ را پیش خواهم گرفت . من بیست و پنج روبل در جیب دارم و می توانم بخوبی دو ماهانه اقامت کنم .

چون گانیا مشاهده کرد ساعت غافلگیر شده است نخست خود را با خت و از فرط شرمساری تا بنا گوش سرخ شد و ناگهان لحن توهین آمیز خود را کاملاً تغییر داد و با نهایت ادب گفت :

— شاهزاده! پوش میخوام! شما را بخدا مرا ببخشید . شما مشاهده می کنید در چه بدبختی دست و پا میزنم؟ هنوز شما جزئیات این ماجری را ننیدانید و هرگاه کاملاً از موضوع آگاه بودید بدون شبهه نسبت بین ابراز گذشت میکردید گو اینکه بهیچ روی شایسته این جوان مردی شایسته ام. شاهزاده با حرارت گفت :

— آه! نیازی با اینهمه پوشش نبود؟ خوب به میانیت شدید شما بی برده ام. خشم شما روش توهین آمیز شما را توجیه می کند . بسیار خوب بخانه شما برویم . با نهایت میل همراه شما می آیم .

گانیا هنگام حرکت بطرف خانه نگاه مملو از کینه ای شاهزاده انداخت و بخودش گفت :

— خیر! من فعلاً نیاید بگذارم با این سادگی عقب کار خود بروم این حرامزاده نخست بین روی خوش نشان داد و سپس نقاب از چهره برگرفت. بدون شک زیر کاسه نیم کاسه ای است . بزودی اوضاع کاملاً روشن خواهد شد. حتی همین امروز ... در این اتاق بخانه رسیدند .

۱۱۸

ژنرال بازنشسته (ایولگین) داشت که غالباً روی یک ایوان درواز کشیده بود . برای داخل شدن در آبارتمان با خارج شدن از آن ناگزیر بود که از آشینخانه و به آن عبور کند . در همان اطاق (کولیا) برادر گانیا که محصل سیزده ساله بود بر می برد . وی بایست در همین اطاق کوچک درس های خود را حاضر کند و وری یک ایوان دومی فرسوده و کوتاه و تنگ که یک ماهوت سوراخ شده آنرا پوشانیده بود بخوابد .

وظیفه اساسی وی آن بود که از پدرش مراقبت نماید و دائماً گوش بفرمان او باشد زیرا او پیش از پیش احتیاج یک پرستار دائمی داشت . اطاق وسطی را اختصاص به شاهزاده دادند . اطاق اول دست راست را فردیچنکو اجاره کرده بود اطاق سوم دست چپ هم هنوز خالی بود . گانیا نخست شاهزاده را داخل در قستی از آبارتمان که خانواده ش در آن سکونت داشت کرد . در اینست راهرو سه اطاق وجود داشت که یکی از آنها در مورد لزوم ممکن بود بعنوان اطاق ناهار خوری بکار رود و یک سالن که صبحها اطاق پذیرائی بود و عصرها تبدیل باطاق کار میشد و شبها مبدل باطاق خواب برای گانیا می شد . بالاخره یک اطاق کوچک داشت که همیشه بسته بود و اطاق خواب آلکترونی و آردالیون با شمار میرفت . باری جای همه در این آبارتمان تنگ بود . گانیا دائماً عصبانی بود و با آنکه میل داشت به مادرش احترام کند هر کسی از نخستین نگاه ی می برد که او ظالم خانواده است .

آلکترونی و در اطاق پذیرائی تنها نبود بلکه آردالیون و دخترش در کنارش نشسته بود و هر دو مشغول بافتندگی بودند و با همبانی بنام (بیت سین) صحبت میکردند . آلکترونی زنی پنجاه ساله بنظر میرسد و صورتی لاغر و بی گوشت و چشمانی گودافنده داشت و قیافه اش کسل و خسته بنظر میرسد با اینهمه بطور کلی صورت و نگهش در بیننده امر مطبوع می بخشید و بعضی اینکه شروع به صحبت کردن میکرد نشان میداد شخصیتی متین و موقر دارد و با آنکه ظاهرش غمگین بنظر میرسد هویدا بود ازاده ای استوار دارد . لباس ساده بر رنگی مانند پیر زنان بن داشت لکن لباسش وضعیتش و حرکاتش اثبات می کرد که با طبقه درجه اول جامعه آمیزش زیادی داشته است .

(بارب آردالیون) تقریباً بیست و سه سال داشت . اندامش متوسط و لاغر بود . صورتش زیاد زیب نبود لکن از آنجمله دختران بود که بدون خشکی جلب توجه می کنند و حی دلد سیرزی از جوانان را می ربایند . او به

مادرش فوق العاده شباهت داشت وحی تقریباً مانند مادرش لبس می پوشید زیرا از توالت کردن بیزار بود . حال چشماش گاهی نشاط انگیز و فوق العاده با لطف بود ولی غالباً و مخصوص در این اواخر قیافه جدی و متفکر بخود میگرفت . قیافه اش مظهر اراده و هسیه بود وحی حکایت از شخصیتی جدی تر و کار آمدن از مادرش میکرد . آردالیون تقریباً دختری عصبانی بود و برادرش گاهی از براههای خشم او می رسید .

(ایوان بیت سین) نیز که آرزو در خانه ایولگین میمان بود ز عصبانیت آردالیون بیب داشت . (بیت سین) مردی جوان بود که سی ساله بنظر میرسد . لباس ساده بود لکن حکایت از ذوق و سلیقه فراوان او میکرد . حرکاتش مطبوع لکن اسکی سنگین بود . لبس لوطی رنگش نشان میداد که کارمند دولت است . غالب او دست مکتون اخبر میگردد لکن چون زبان می گوید بیستس جالب و ضریف بود و حضور کلی ابری که در پیشه میگذاشت سعی مطبوع بود . وی سن همدانه که به بارب آردالیون بی علاقه نیست و کوشش هم ری نشین کردن احساسات خوش مینویس میدارد . دختر جوان با او دوستی و دردمیکرد لکن رابطه دادن برخی از سؤالات و گریز میزد وحی از زود احوالی میکرد لکن (آردالیون) مایوس میشد .

(آلکترونی) بیست و سه او را از عصبانیت و بیرون میگردد وحی احدی با او عصبانیت روان داشت . گنبد از بین همه میداد که (بیت سین) در معنی و تیفه های کوشش مضنن جنت که کوشش بیبهد . و زدوسدن بسیار عصبی گانیا بنظر میرسد .

گیاه پس از آنکه برونت حادثش سلام نکرد سه روز به و معرفی نمود و هنوز مختصری صریح و صیح کرد که از سه روز به نوبت او کله ای بخور هرتس صحبت کرد لکن عصبانیت پس از خارج اطاق برد . پنا آنکه بدون مشاهده حوس مکتون و سس خون تبه کولیل درزا نیمه ز کرده است ، او دوستوند نه هر روز در صف و صهی هدایت کند . کولیل پس حوی و سس و مهربان و در که حرکاتش در کوشش و صدها و سادگی فراوان میگردد

وی هنگامیکه سه روز به در صف حوندش در راه و سؤال کرد :

— آه! چه سادگیست ؟
— یک هفته کوحث دره که در راه بود که سه

۱۲۰

۱۲۰

چهارونم شام میخوریم . مسکن است باما غذا بخورید یا دستور دهید
شامتان را باطافتان بیاورند .
آنگاه به کولیا گفت :

- کولیا ! از اطاق خارج شویم با آقا استراحت کنند .

بفرماید ! خانم جدی !
هنگام خروج از اطاق به گنیا بر خوردند . گنیا از کولیا پرسید :

- پلو هست ؟

چون کولیا پاسخ مست داد گنیا در گوش او چیزی گفت . کولیا با
سراشاره کرد که منظورش را درک کرده است و آنگاه عصب سر روپ
آردالیون روان شد .

آنگاه گنیا داخل اطاق سهازاده شد و سوگفت :

- سهازاده ! دو کله بده حرفت را . فراموش کرد مرا جمع بکوهی
خود من بنما چیزی بگویم . زنده تندی دره . هر گاه زحمت بست
در برده آنچه چند دقیقه پس بین کلاه من گذست ایچ کسه ای زن
نرایب و همچنین زجه در اینجا دهه ای چیزی در اینجا گوید و سرا
در اینجا یز کدهتکاری زید است و دست که امروز زن زن رگه در
سهازاده که ندکی زه لامت های گد - زوده شده بود گف
- بتد اضمینن میدهم من خبی کس زجه س صورتی کنی معص
می کنی .

هویدا بود که رواج است پس زیس تیره میسود کیه
سهازاده گفت :

- اینهمه من امروز از دست سه خبی رنج کیده در صورت
از شما تند می کنه من این خدمت را کنی

- گوش کنیده گی ؟ آخر من چه منسه نس چه دقیقه پس
موضوع عکس اشره کرد ؟ آید شد از من در جو - زده و در
خصوص چیزی نگویم ؟

گنیا در حالیکه نگه بر میزدی در موم خود مکده . گف
- چه اطاق منحوسی ! زهرمی ترک است و زهر فیکر حره
هدیش بضر فیکر - زه می سود . در بی موضوع من زهری - زده صو
کرایه دادن من نیست .

(پنتی سین) گدعی اطاق در صورت رگه - معه
سهازاده را ترک کرد و ز اطاق خارج شد . گد - مصد نگری -

۱۲۳

- من آنرا فوراً برای شما خواهیم آورد . تنها خدمتکارهای ما
یک آشپز (ماتریونا) کلفت ماست بطوریکه ناگزیریم به آنها کمک کنیم.
بابر هم مراقب ماست و مرتباً به ما خرغر می کند گنیا میگوید شما از
سوئیس وارد شده اید . آیا اینطور است ؟

- آری

- در سوئیس به آدمی خوش میگذرد .

- خیلی

- سوئیس کوه دارد ؟

- آری

- من میروم اثنایه شما را بیاورم .

بابر آرد الیونا وارد اطاق شد و سهازاده گفت :

- ماتریونا هم اکنون رختخواب شما را آماده خواهد کرد . آیا
چامه دان دارید ؟

- خیر ! یک بسته کوچک دارم که در راهروست و برادر شما رفته
است آنرا بیاورد .

کولیا وارد اطاق شد و گفت :

- من جز این بسته کوچک اثنایه ای نیاتم . پس مایقی اثنایه شما
کجاست ؟ سهازاده در حالیکه بسته خود را از کولیا گرفت گفت :

- من چیز دیگری ندارم .

- آه ! من بخود گفتم شاید فردی چنگو مقداری از اثنایه شما را
رپوده باشد .

بابر بلعن شدیدی گفت :

- مهمل تگو .

بابر حتی سهازاده هم بلعن خشک ولی مؤدبی صحبت میکرد .
کولیا بخواهرش گفت :

- بابر عزیزم ! از تونسا دارم با من مؤدب تر صحبت کنی من
(پنتی سین) نیستم .

بابر به کولیا گفت :

- کولیا ، تو آقدر احمق بنی مانده ای که باید بضر سرت شلاق شعور
پیدا کنی .

آنگاه سهازاده روی آورد و گفت :

- هر گاه چیزی احتیاج داشتید به ماتریونا رجوع کنید . ما ساعت

۱۲۲

که میخواست سهازاده دومین نهد لکن تردید داشت و از مطرح کردن
این موضوع احساس خجالت میکرد و برای راهائی از این ناراحتی بود که
مسئله وضع اطاق و خراش آنرا مطرح کرد .

هنوز سهازاده شستوی خود را درست تمام نکرده و چنانچه باید
نظمی باطاق خود نبخشیده بود که در باز شد و شخصی تازه ای وارد
اطاق شد .

وی مردی سی ساله با اندامی اندکی بلندتر از متوسط و شانه های
فراخ و موهای مجعد و خنثی رنگ بود . صورتش سرخ و برآمده ، لبانش
کلفت ، بینی اش بزرگ و تخت و چشمانش غرق دجری بود و چنین مینمود
که دائماً به شخصی اشاره می کند و ترکیش بطور کلی حکایت از پرونی
و وقاحت میکرد . لباسش نیز کثیف و نامنظم بود .

وی نخست در راه طوری نیمه باز کرد که تنها سرش از آن خارج میشد
و پس از آنکه مدت پنج ثانیه با سر کاملاً اطاق را اکتشاف کرد آهسته در راه
باز کرد و در آستانه ایستاد . اما هنوز تصمیم به وارد شدن نگرفت بلکه

چینکی زد و سهازاده دقیق شد سرانجام در راه خود بست و چند
قدم جلو آمد و روی یک صندلی جای گرفت و دست سهازاده را محکم چسبید
و او را مجبور کرد که در مقابل او روی نیمکت بنشیند و در حالیکه بدیدگان
سهازاده دقیق شد گفت :

- فردی چنگو

سهازاده که برحمت از خندیدن خود جلوگیری کرد گفت :

- بعد چه ؟

- من از مستأجرین این خانه هستم

- منظورتان این است که با من آشنا شوید ؟

فردی چنگو در حالیکه موهایش را بهم میزد و آه میکشید گفت :

- آها ! آها !

سیس نگاه خود را موجه زاویه مقابل اطاق کرد و آنگاه سهازاده
روی آورد و گفت :

- آیا شما پول دارید ؟

- اندکی

- تقریباً چقدر ؟

- بیست و پنج روبل

- بمن نشان بدهید .

۱۲۴

سهازاده یک اسکناس بیست و پنج روبلی از جیبش در آورد و
آنرا به فردی چنگو داد . فردی چنگو آنرا باز کرد و مدت به آن دقیق شد
و آنگاه آنرا برگردانید و جلو چشمانش گرفت و با بیافه متفکری گفت :

- چیز عجیبی است ! چرا این اسکناسها اینسان سیاه می شوند اسکناس
های بیست روبلی گاهی این کیفیت را پیدا میکنند و حال آنکه دیگران بر عکس
رنگ خود را کاملاً از دست میدهند .

بفرماید .

سهازاده اسکناس خود را پس گرفت و فردی چنگو نیز از جیبش
و سهازاده گفت :

- آمده بودم مخصوصاً با اندرزی بدهم : نخست اینکه هرگز
بمن پول فرض نمیدید زیرا بطور قطع از من واه خواهم خواست .

- بسیار خوب

- من فصد دارم پنج کرایه بردارم ؟

- البته .

- من بر عکس شد قدیم برداشت کرایه ندارم . من همدیسه شد هسه
و اضافه نخستین اطاق دست راست من . آیا تر دیده اید ؟ سعی کنید
زید بدیدن من زباید ولی من هر - سلامت شد خواهد آمد . خیال من ح
باشد . آیا تر را دیده اید ؟

- خیر !

- صحبتش را هم شنیده اید ؟

- خیر

- بسیار خوب ! در آینده زدیگی هم او را خواهید دید و هم سجن
و خواهید شنید . اوجی برای فرض کردن پول من هم ند مسود خلا
خودتان قیاس کنید چه جور آدمی است ؟ حد حافظ است . وی - معنی
فردی چنگو باشد آیا میتواند زندگی کند ؟

- چرا نمیتواند ؟

- خدا حافظ

فردی چنگو بضر ف در رون سد سهازاده حد غریبه که س -
اصرار دارد بخوش مسری و ضراف حویس مردن مهبوت گد - و هر چه
در این راه بیشتر تلاش می کند کس بقصد من رسد و حتی در برخی ز شخص
اثر نامطوبی هم می بخشد - آنکه از این عدم موفقیت حد زده می شود ز
پوش خود دست بردار بست .

۱۲۵

وبه او گفت :

- من بارها شمارا در آغوش گرفته ام .

شاهزاده پرسید :

- آیا چنین چیزی ممکن است ؟ اکنون بیست سال است که پدرم زندگی را بسرود گفته است .

- درست است . بیست سال . بیست سال و سه ماه ، ماباهمه تحصیل کرده ای و بعضی اینکه تحصیلات من پایین یافت داخل او توشدم .

- پدر من نیز در ارتش فوت کرده است . او دهنش داسیو بسکو ستوان بود .

- دهنش بیلومیرسکی . اتفاقاً او به این هژد یکروز قبل از مرگش صورت گرفت . من در آخرین لحظات زندگی حضور نداشتم و او را برای همیشه تیرک نمودم .. ما مادرش ...

ژنرال بسخن خود ادامه نهاد چنانچه گوی خاضری دردناک او را ناراحت کرده است .

شاهزاده گفت :

- مادرم شنیده بهدرا بر سر مخوردگی زدگی را برود گفت .

- خیر و برادر سر مخوردگی دو نگذشت . ضهرات پت پیرمردن باور کنید . اور نیز من خودم بخندم سرودم . عنتمرک اوسر مخوردگی نبود بلکه غم از دست دادن شاهزاده اش بود که موجب مرگ وی را فراهم ساخته بود . آه عزیزم ! من خاضره شاهزاده خانم را نیز بهمن سیرده ... !

جوانی ! با آنکه ما از کودکی بهم دوست بودیم نزدیک بود شاهزاده و من برای خاطر او یکدیگر را بهلاکت برسیم .

شاهزاده که که احساس میکرد که اظهارات پیرمرد دور کردی بنظر نمی رسد .

ژنرال ایوولگین سخنان خود چنین ادامه داد :

قبل از آنکه مادرش نامزد دوست من شود سخت دلخسته و غمگین دوست عزیزم از جرین آگاه شد و سخت خندنگ کردید .

یکروز بمداد بین ساعتش وهفت نرد من مامور زحوب بیچار کرد . با نهایت تعجب لبه سه بهر اوردور کرده . سکوت عیبی بین محکم فرم بود ، پدرت موضوع را دریافته . فرار شد به صومعه یکدست . بدون حضور گواه شیک کتبی . هنگامیکه در ظرف پنج دقیقه به بدجهن منی رفت چه نیازی به گواهان است ؟

فردی چنانکه چون به آستانه در رسید اندکی خود را جمع کرد و چون شخصی که برای شاهزاده ناشناس بود بر خورد اندکی کنار رفت . تا او عبور کند و سپس در پشت او در حالیکه شاهزاده چشمه میزد حرکت ، شهرا آمیزی کرد و آنگاه خود را بحال عادی در آورده از در خارج شد .

مرد تازه وارد که اندامی بلند داشت بنجاه و پنج ساله و شاید ۲۰ م بیشتر بنظر می رسید . شکمی برآمده صورتی سرخ و استخوانی و موهای ضخیم بوری داشت ، چشمان درشت و برآمده و سیبل او چلب توجه میکرد و بطور کلی هر گاه در چهره اش آثار خستگی و فرسودگی شدید مشاهده نمیشد قیافه ای جذاب داشت . رد نکوت کهنه با آرنجهای سوراخی که بن داشت و لکه های چرمی که بر پیراهنش مشاهده میشد حاکی از این بود که در داخل خانه به سرو وضع خود توجهی نداشت . از نزدیک بطور نامحسوس بوی عرق ازدهانش استشمام میشد لکن بازگشت تشنیش و احتیاطی که در راه رفتن وصحبت کردن نشان میداد هویدا بود که قصد دارد حتی المقدور خود را بگیرد . باقمهای شمرده و لبخند شاهزاده نزدیک شد و آهسته دست او را گرفت و در دست خود نگاه داشت و مدتی بصورت وی خیره شد چنانچه گفتی قصد دارد آشنائی را که از مدتی پیش ندیده است بجای آورد و سپس بایک لحن جدی و بر شوئی گفت :

- خودت است ! خودت است ! شباهت آنها حیرت انگیز است ... کلمه ای که بگوش من خورد بر اقامت بسی گرمی است زیرا خاطر گذشته ای را که برای همیشه ناپدید شده است دو ذهن من تجدید می کند ... شاهزاده میشکین ؟

- آری

- من ژنرال ایوولگین افسر بازنشسته و بیچار هستم . اجازه دهید نام و نامضایه شمارا سؤال کنم

- لئون نیکولا بوویچ

- درست است . شما پسر دوست من یعنی دوست دوران کودکی من نیکولا پتروویچ هستید .

- نام پدر من نیکولا لوویچ بود

ژنرال بدون شتاب با اعتقاد مردی که حافظه اش خطا نکرده بلکه در بیان مطلب اشتباهی کرده است سخن را تصحیح کرد و گفت :

- درست است لوویچ

آنگاه بروی صندلی جای گرفت و شاهزاده را در کنار خود نشاند

طی آنچه هارا بر میکنیم و دستمان را روی زمین میگسزیم و آماده شلیک میشویم در حالیکه هر کدام از ما پشه دیگری خورده شده و اسلحه اش را بقلب دیگر نشانه می رود . ناگهان سیلاب اشک از دیدگان ما جاری میشود و دست هایمان بلرزه می افتد و شگفت آنکه این حال در یک لحظه بهر دو دست میدهد . بدیهی است که بی اختیار به آغوش هم می افتیم و آنگاه است که یک مسابقه سخاوت و مردانگی بین ما آغاز میشود . شاهزاده فریاد میکشد « او مال تو خواهد بود » به اومی گویم : « خیر ! بتو تعلق خواهد داشت »

باری حالایم خواهم بدادم شاد در خانه ما اقامت خواهد کردید ؟

شاهزاده بایکتو لکتت زبان گفت :

- شاید برای مدت محدودی .

در این هنگام کولیا پس از آنکه نگاهی باطابق افکند گفت :

- شاهزاده ! مامان خواهش می کند باطابق او بروید .

شاهزاده از جای برخاست و آماده حرکت شد لکن ژنرال دست راست خود را روی شانه او گذاشت و با محبت و وسرا مجدداً روی نیکت نشاند و به او گفت :

- از آنجا که دوست حقیقی پدرتسا بوده ام باید مغالیه را باطلاح شما برسانم . چنانچه خودتان مشاهده می کنید من دستخوش یکسانچه غم انگیز شده ام بدون آنکه قضاوتی در میان باشد نینا الکزاندر و نازنی است که مانند او کم پیدا میشود بارب آردالیو نو نادرتم نیز خانمی کم نظیر است مقتضات ما را مجبور کرده است که اطاق گرا به دهیم فلاکتی باور نکر دنی است ! منکه نزدیک بود بمقام حکمرانی منصوب شوم ! اما باوجود اینکه حادثه غم انگیزی در خانه ما در شرف وقوع است از آشنانشدن با شما بسی خرسندیم .

شاهزاده که حس کنجگوشش تحریک شده بود وی را بدیده استقام آمیزی تکریست

ژنرال ایوولگین گفت :

- در اینجا مقدمات یک عروسی فراهم میگردد ولی یک عروسی غیر عادی و حیرت انگیز ! ازدواج بین زن اسرار انگیز و جوانی که ممکن است ندیم شاه گردد می خواهند این زنا در همان خانه ای که زن و دختر من در آن بسر می برند جای دهند . اما ناموقی که من زنده ام چنین چیزی نخواهد شد . در مقابل در خواهم خویید وار باید از زوری چانه زام عبور کند .. من تقریباً دیگر با گانیا صحبت نمی کنم و حتی از ملاقات کردن او احتراز می جویم . من عمداً شمارا از این جریان آگاه می سازم . گذشته

از این هر گاه شاد در خانه ماسکونت اخبار کنید شاهد حوادثی خواهید شد که افکار ما را بیپوده می کند اما شما پسر دوست من هستید و من حق دارم امیدوار باشم .

نینا الکزاندر و ناکه خودش بدر اطاق آمد گفت :

- شاهزاده ! لطفاً با من بیایید

ژنرال باوگفت :

- عزیزم ! هیچ فکر میکنی که من شاهزاده را هنگام کودکیش همواره باغوش میکردم ؟

نینا الکزاندر و ناکه نگاه ملامت آمیزی بز نرال افکند و سپس نگاه استفهام آمیزی نیز متوجه شاهزاده میشکین ساخت لکن کلمه ای بر زبان نراند .

شاهزاده عقب نینا الکزاندر و ناکه روان شد و هنگامیکه با من رسیدند و نشستند نینا الکزاندر و ناکه با شتاب شروع به دادن توضیحاتی به شاهزاده نمود لیکن هنوز شروع بصحبت نکرده بودند که ژنرال داخل شدند . الکزاندر و ناکه سخن را قطع کرد و با تأثر بروی کار بافتد گیش خم شد .

ظاهر آژنرال متوجه این ناراحتی شد با اینهمه بلحن شاد انگیزی بهم سرش گفت :

- پسر دوست من ! چه برخورد غیر مترقبه ای ! از مدت مدیدی قبل حتی آنرا امکان پذیر نمیدانستم . عزیزم ؟ آیا ممکن است که تو نیکولا بوویچ را بخاطر نیابوری ؟ تو او را در (تور) دیده ای آیا اینطور نیست ؟

الکزاندر و ناکه شاهزاده گفت :

- من نیکولا بوویچ را نیشناسم . آیا او پدرت بود ؟

شاهزاده با لحن محجوبی گفت :

- آری ! ولی خیال می کنم در (البرایت گراد) زندگی را بدود گفت و نه در تور . باو لیچ بن اینطور گفت ...

ژنرال تکرار کرد :

- خیر در تور بود . قبیل از مرگ و حتی قبل از مرگه تنه بدید بهر بس به این شهر انتقال یافت . شما خیلی کوچک بودید و بن بر این خاطر من انتقال را بدین نرسیده ام اما در باره ناولیچ .. آنکه مرد سیر - زینی بود مسکست اشتباه کرده باشد .

- آیا شما باو لیچ را هم میشناختید ؟

- او نیز مرد بسیار باهوشی بود . اما من مشاهده نمی کردم که در گذشته بود . و کار او در پست مرگش برگ کرده .

جسم وهمه بنظرات و مواجبهها اناات کرد کلبا کف همان کلب گئی اسه که شش ماه پیش یا تشریفات معمولی و میدای طبل بظاک سیرده شده بود. تصدیق می کنم که این مورد برآستی استثنائی و حی صور کردنی است لهما...

دو این هنگام بارب آوردالیونونا که ناگهان داخل اطاق شد گفت: -- پدر شام شما حاضر است.

-- بسیار خوب! داشتم از گرسنگی ناراحت می شده.. بدی این مورد از آن مواردی است که می توان آنرا یک مورد روانشناسی دانست. بارب با بی تابی گفت:

-- سوپ سرد میشود.

ژنرال در حالیکه از اطاق خارج میشد گفت:

-- آمدم! آمدم! از راهرو هم گذشته بود که هنوز صدایش شنیده میشد

که می گوید: « با وجود همه این بازرسی ها... »

بینا الکراندرونا بشاهزاده گفت:

-- هر گاه شما در خانه ما اقامت کنید باید زیاد جور آوردالیون -- الکراندروویچ را بکشید. اما او زیاد شمارا ناراحت نخواهد کرد زیرا تنها غذا می خورد. تصدیق می کنید هر کسی نواص و غرایت هائی مخصوص خود دارد. اشخاصی که معمولاً انگشت نشان می شوند کسی نیستند که پیش از دیگران نفس و غرایت دارنده فقط از شما بک تقاضای جیبی و جیب داره هر گاه شوهرم از شما گریه اطاق را مطالبه کرد بگویند که -- سر به من برداخته اید. بدی بی است که هر گاه گریه را به الکراندروویچ هم ببردازید بحسابش بیاورد خواهد شد لکن برای من حساب این خواهر را ارزش کرده (بارب) چه شده است!

(بارب) داخل اطاق شده و بدون ادای کلمه ای عکس (- سوزی میبوی و-) را بادش داد. (بینا الکراندرو -) خوزه امتد و سغب بر ترس و سوس باناراحی شدیدی بشامشای این عکس برداخت و -- لآخره -- در سگه استفهام آمیزی افکند.

بارب گفت: -- خودش امروز این عکس را بگنید هدی کرده است. امشب کار آنپ قضی خواهد شد.

بینا الکراندرو - آهسه و - جیب بیس گفتم.

-- امشب برای چه متب؟ من بی تریاں دیگر سگزی می -

۱۳۶

شاهزاده گفت:

-- پدرم در همان لحظه ای که از این جهان می رفت بدادگاه جلب کرده بودند گو اینکه بیچ روی اطلاع حاصل نکردم چه اتهامی را به او نسبت میدادند.

او در بیارستان جان سپرد.

-- آه! راجع بموضوع سر باز کلبا کف بود. بدون شبهه هر گاه وی معاکمه میشد تیرمه میگردید.

شاهزاده با کنتجاکوی هر چه تمامتر گفت:

-- راست میگویند! آياشاجداً از جریان این موضوع آگاهی دارید؟

-- خیال می کنم اطلاع داشته باشم. دادگاه بدون صدور رای تعطیل گردید. موضوعی غیر ممکن را سر آرا آمیز بود. ستوان دوم لاریونف فرمانده گروهان می میرد و فرماندهی گروهان بشاهزاده واگذار می شود بسیار خوب. اندکی بعد سر بازی بنام کلبا کف چون چکمه می دزدد و بیکی از دوستانش می فروشد و پول آنرا می بگذد. بسیار خوب! شاهزاده جند کلبا کف را املامت می کند و او را تهدید بشلاق خوردن می کند بسیار خوب! کلبا کف پس باز خانه می رود و روی یک تختخواب دراز می کشد و یک ربع بعد می میرد بسیار خوب لکن موردی عجیب و آسرا آمیز است. بالاخره کلبا کف به خاک سپرده می شود و شاهزاده گزارش خود را تقدیم می کند و در نتیجه نام کلبا کف از دفتر حذف میگردد. همه اینها امری طبیعی و درست است آیا همین نیست؟ شش ماه بعد ناگهان تیرا رژه می بینند و سر باز کلبا کف مثل آنکه هیچگونه حادثه ای روی نداده است دو گروهان سوم گردان دوم هتک پیاده (نوزولمیانسک) که متعلق به همان تیپ و همان لشکر است ظاهر میشود.

شاهزاده که بششدر حیرت افتاده بود پرسید:

-- چگونه ممکن است؟

بینا الکراندرونا در حالیکه شوهرش را بنظر اضطراب آمیزی تگر بست گفت:

-- قطعاً اشتباهی روی داده است. شوهر من اشتباه می کند.

-- عزیزم گفتن داشته می کند! آسان است ولی سعی کن یک چنین معنایی را روشن کنی. در آن زمان همه برای حل این مسئله بغز خود قنادر وارد ساختند ولی نتیجه ای نگرفتند. من خودم قبل از همه گفتن اشتباه می کنند. متأسفانه خود شاهد قضیه بودم و دو کبسیون بازرسی شرکت

۱۳۷

و هیچ امیدوی هم نیست. آیا یادان این عکس ناستازی وضع را کاملاً روشن ساخته است؟

آنگاه بالهن تعجب آمیزی به سخنان خود ادامه داد:

-- آیا خود گاتیا این عکس را بتو نشان داد:

-- شامیدانید که از بنگاه پیش ما تقریباً با یکدیگر صحبت نمی کنیم (بیتت سین) ماجری را کاملاً برای من نقل کرد و عکس را نیز از روی زمین در کنار میز برداشتم بینا الکراندرونا ناگهان از شاهزاده پرسید: -- شاهزاده! میخواستم از شما سؤال کنم (برای همین سؤال هم بود که از شما درخواست کردم با اینجا بیایید) آیا مدت مدیدی است که شما با پسر من آشنائی دارید؟ تصور می کنم او گفت که شما امروز آمده اید. شاهزاده مختصر توضیحاتی درباره وضع خود داد و از نقل نیمی از داستان خود خودداری کرد. الکراندرونا و بارب با دقت هر چه تمامتر سخنان او را گوش میدادند.

الکراندرونا بشاهزاده گفت:

-- برای سؤال بیچ کردن شما دوباره گاتیا نبود که از شما این سؤال را کردم. شما نباید در این خصوص تگری بظاهر راه دهید. هر گاه مطلبی باشد که اورتواند خودش بین اعتراف کند میل ندارم آنرا از دهان دیگران بشنوم. موضوع مورد توجه من از یک طرف کتابهائی است که چند لحظه پیش در حضور شما زد و از طرف دیگر پاسخی است که بس از رفتن شما بیکی از سؤالات من داد: « او از همه چیز اطلاع دارد. احتیاجی نیست راجع به او خودتان را ناراحت کنید» معنی این سخن چیست؟

ببایدت دیگر میخواهم بدانم درجه حدود شما از اوضاع ... در این هنگام گاتیا و بیتت سین ناگهان داخل اطاق شدند و الکراندرونا بیایدنک ساکت شد. شاهزاده همچنان در کنار او نشست لکن بارب از اطاق خارج شد؛ عکس ناستازی فیلیپوونا نیز روی میز کار الکراندرونا در مقابلش جلب توجه میکرد. گاتیا بعضی اینکه آنرا دیده چهره دوهم کشید و آنرا باختم برداشت و بگوشه ای افکند.

الکراندرونا پرسید:

-- گاتیا! آیا امروز است:

گاتیا در حالیکه از فرط تعجب برید پرسید:

-- چه چیز امروز است؟

ناگهان به شاهزاده برخاش کرد و گفت:

۱۳۲

-- آه! فهمیدم! شما با اینجا قدم نهاده اید. این سحر می شما بدیل به بیماری شدیدی خواهد شد. نمی توانید زبانتان را نگاه دارید. حضرت اجل بالاخره تصدیق کنید ...

(بیتت سین) سخن او را قطع کرد و گفت:

-- در مورد کتونی تغییر با من است و هیچکس دیگر گناهی ندارد گاتیا با ننگه کنتجاکوی به او خیره شد.

(بیتت سین) در گوشه ای از اطاق نزدیک میز نشست و از جیبش یک قطعه کاغذ ملولاز برداشت مدادی در آورد و در حالیکه شروع به مطالعه آن نمود گفت:

-- نگاه کن! این همین صور بهر است مخصوص برای اینکه قضیه تقریباً پایان یافته است.

گاتیا از بیه آنکه مبدای پت جرو و جین حواد کی بی - سود در جای خود ایساده و بفکر فرورفته بود. حی در سدد بوژش خواستن از شاهزاده بیز بر نیامد.

الکراندرونا گفت:

-- هر گاه کار تمام است حق بجانب یوان پروچ اسب. خواهش دارم گاتیا پیوهه نه جیب در هم کش و به خسنگ شو. من ژنو راجع به مطالبی که بنیخواهی بر من - وری سؤالی نخواهم کرد. مواضبتن مبهمه که کاملاً تن بهر دادم و بشهرا این سنا دارم آراه بسی.

الکراندرونا این اظهارات را بالهن زهر آرامی بدون تکه حتمه از کار دستپشی بردارد ایراد کرد. گای از من - رامن تودر حجب نه ولی از روی احتیاط سکوت کرد و تگهی به مدرس ساخت و مسفر توضیحات بیشتر شد زیر حوادت خود گاتی برای وی گرن سده شده و الکراندرونا که این احتیاط او را در بهت و بلیننه تنخی فرود:

-- آیا با هم شت داری که مرا بیروزه بپزینی؟ همش - شردس کم مسلم است که از جانب من نه انگ و نه نسبی خواهی دس. خود میدانی تنها آرزوی من سعادت است. من سبیه تمهیر و نی سبه هوره بانو خواهد بود چه به به پیشه وجه جما زندگی کنه. آنسه من زجا - خود صحبت میکنم ولی خبب بی کنه از خواهرن هم همین سوجع وا داشته باشی!

گاتیا در حالیکه نگه نمسخر آمیز آمیخته به عد و تی موجه خواهرس کرد گفت:

۱۳۳

در این خصوص صحبت نکنیم .. چقدر خوشحالی منم بدم ...؟ شما از کجا میدانید من از حسن نیت و خوش بوری بسازی سوء استفاده می کند ؟ راجع به (بازوب) اومختار است . مطابق میل خودش رفتار کند . بیسانه شکیبانی من لبریز شده است .
گانیا پس از ادای هر کلمه عصبانی تر میشد و بسرعت ضوئ و غرض اطلاق را طی میکرد . این مباحثه همه اعضای خانواده را سحت در حث می کرد .
باوب گفت :

- من گفته ام هر گاه اوداخل اینجا سود من خواهد رفت و بمو خود هم وف خواهد کرد .
گانیا فریاد کرد :

- تمامه از راه لجاجت و خودسری ! ازو لجاجت است که بوسوه نمی کنی ؟ چرا این نگاه بی غیرت من میکوی ؟ من . بی چیزه اهیت میدهم . تو ممکن است قسمه و مور ایتر کنی . مدت مدیدی است که ومرا ذبت می کنی .

نگاه خون دیده سهاراده از حدی بر حسمه سد او نگه
- چطور ست سهاراده ! بلا حرمه صبیح گرسنه ام . رزانه که رید ؟
لحن گانیا حاکی از آن عیران حسمه و عصبانیت شدید بود لحنی آن آدمی زخمش خود با بوع لنت می برد و موئن گرسه ... سده حوسدن را ؛ به ضوئ غشبه می سرد و هیچگونه توجهی به عوفه صعبیت خود ندارد . سهارده که به سده دراضق رسیده و در محوسه سد گیب و دهد لکن چون به حبره منتقبض گیب عقی سده و در دهان صبره شکر کافی است که طرف را بکلی لبریز کند عصب رکتس و سون سکه کما فی بر زبان راند ز اطاق خراج شد وجه دوفه مد فریاد هائی که در سون بگوش اورسید حکایت زن میکرد که پس زوفس او مدحله آپ حسمه شدیدتر و خطرناک تر می رفت س

سهاراده از سون و راهرو عبور کرد و صدی خود رنست سکه عبور ز نزدیک درخروجی طرف صدمه مسوده گرفتگه . سده نوسحمن برای گپیدن زنگک لاش میکند و بی موقی رکتس در سون صدمه زنگک خراب و در زیر کمان معورود بی سده ... سده در صدمه رکتس و در در ز کرد و ... کچون در صدمه حوسه صدمه سده سده سده فیلیوود دوم در او فر و سده سده هر نه سده سده در رعش سده سده

- بازهم او ؟ مادر عزیزم ! بار دیگر قولی را که مکرر بشما داده ام تجدید می کنم : تا موقعی که من زنده ام ، مادام که وجود دارم هیچکس نسبت بشما بی احترامی نخواهد کرد . از هر کس که باشد ، از هر شخصی که قدم از آستانه در خانه ما بداخل بگذارد خواهم خواست که احترام شما را رعایت کند .

گانیا چنان غرستند بود که مادرش را فریبا به نگاه آرام وحشی محبت آمیزی می نگرست .

- گانیا ! بوخوب میدانی که من درباره خودم هیچ نگرانی ندارم . برای خودم نبود که در تمام این مدت جوش زدم . میگویند امروز کار بکسره خواهد شد .

- چه کاری بکسره خواهد شد ؟
گانیا پاسخ داد :

- او بسن قول داده است امسب در خانه اش بطور قطع پاسخ دهد آیا قبول می کند یا شیر ؟

- در حدود سه هفته بود که ما از صحبت کردن در باره این موضوع اجتراز میکردیم و بهتر هم بود . اما حالا که کار تمام شده است میخواهم فقط از تو سؤالی کنم : در صورتیکه تو او را دوست نداری چطور شده است که موافقت خود را با ازدواج با تو اعلام داشته و حتی عکسش را بسو داده است ؟ آیا ممکن است که نوبارنی اینقدر ... اینقدر ...

- اینقدر تجربه دیده ؟ .. آیا منظور ت این است ؟

- نه اصطلاحی که میخواستم این نبود . منظورم این است که چگونه تو توانسته ای تا این اندازه او را رام کنی و از حسن نیتش سوء استفاده نمایی ؟ پس از ادای این سؤالی الکزانندوب ناگهان ابراز خشم و عصبانیت شدیدی کرد گانیا آرامش خود را حفظ کرد و لفظه ای آرام ماند و سپس بدون آنکه لبخند تلخی را مضمی کند گفت :

- مادر جان ! بازهم که از کوره در وفید و بار دیگر بردباری را از دست دادید . همیشه اینطور اخلاعات بین ما ایجاد شده است ؛ از یکطرف میگویند دیگر سؤالی نخواهم کرد و ملامتی نخواهم نمود و دوباره شروع می کنید . بهر است همین جا بماند . آری بهر است . علاوه نظر خود شما هم همین بود . محال است من بهیچ قیمت شما را از دست بدم . هر گاه کسی دیگر بجای من بود برای آنکه دیگر تیدقه خواهری چون خواهر مرا نبیند خانه را ترک میکرد . نگاه کنید او چگونه بسن می بگرد ؟ بیش از این

ناستازی چون او را دید چشماش از خشم برقی زد و سپس در حالیکه او را بضرب شانه از خود دور کرد بسرعت داخل راهرو گردید و شروع به آوردن پالتوی خود نمود و سپس بالحن خشکی بشاهزاده گفت :

- هر گاه تو آتقیر تنبلی که وقت مرتب کردن زنگک را نداری دست کم در راهرو بمان تا هنگامیکه در میزنند در را باز کنی بسیار خوب ؛ حالا مانتو را هم میگذاری بزمن بیفنده ؟ عجب آدم ایله و بی تربیتی هستی . در حقیقت پالتو بزمن افتاده بود زیرا ناستازی بدون آنکه منتظر شود شاهزاده آنرا بگیرد و بدون آنکه متوجه شود دستهای شاهزاده نتوانسته بود بمانتو نزدیک شود آنرا بزمن انداخته بود .

ناستازی گفت :

- ترا باید اخراج کنند بروورود مرا اطلاع بده .

شاهزاده میخواست چیزی بگوید لکن چنان خود را باخت که حتی نتوانست کلمه ای بر زبان راند و پس از آنکه مانتو را برداشت بطرف سالن رهسپار گردید .

ناستازی گفت :

- حالا دیگر بامانتوی من راه میافتد ؛ مانتو را کجا میبری ؟ آباتو عقلت را از دست نداده ای ؟

شاهزاده بعقب برگشت و مبهوت وی را نگرستن گرفت .

ناستازی بفته انداد . شاهزاده نیز لیغندی زد و قولی هنوز زبانش قادر به حرکت نبود . در آغاز هنگامیکه در را باز کرد رنگ خود را باخته بود لکن اکنون خون بطور ناگهان صورتش را سرخ کرده بود .

ناستازی در حالیکه از فرط خشم میلرزید و بای خود را بزمن میکوبید گفت :

- گرفتار چه احققی شده ام آخر کجا میروی ؟ ورود چه کسی را اطلاع خواهی داد ؟ نباید نام مرا بیرسی ؟

شاهزاده دو حالیکه زبانش بلکنت افتاده بود گفت :

- من ورود ناستازی فیلیوونا را اعلام خواهم داشت ، ناستازی با تمجب و شتاب پرسید :

- مرا از کجا میشناسی ؟ من هرگز تو را ندیده ام . بسیار خوب فعلا برو و زود مرا خبر بده ... این صداها چیست که میشنوم ؟

- دعوا میکنند .

شاهزاده این بگفت و بضرف سالن روان گردید .

هنگامی شاهزاده داخل اطاق شد که کار بهرحله خطرناکی رسیده بود . الکزانندوبنا کمال فراموشی کرده بود که چند لحظه پیش «تن بقضا و قدر» داده و آمادگی خود را برای تاملین خوشبختی گانیا اعلام داشته بود گذشته از این او بیاری بار شناخته بود . باوب در کنایه تیتسین که مصالعه کافه مدادی خود را تمام کرده بود قراردادش و بهیچ روی حاضر نبود آتن خشم خود را فرو نشاند . گذشته از این او چندان دختر محجوبی نبود ؛ اینسه وقاحت برادرش لعظه بلعظه شدیدتر و تحیل نایدیر تر میکردید . بدوب دو این قبیل موارد عادن داشت که سکوت اختیار کند و بالحن استهزا آمیزی به برادرش خیره گردد او میدانست که با این روش میتواند باسانی گانیا را از حال طبیعی خارج سازد . درست در همین لحظه بود که شاهزاده داخل اطاق شد و چنین اعلام داشت ؟

- ناستازی فیلیوونا .

- بالاخره موفق به داخل شدن در خانه ششم -
چرا شما زنگ اخبار خود را می‌نبدید؟ این بیایه بهتر زده چیست؟
خواهش میکنم مرا زودتر معرفی کنی ...

گایا که کاملاً خود را باخته بود نخست او را بیازب معرفی کرد . هر دو زن قبل از آنکه دست خود را بطرف یکدیگر دراز کنند نگاه عصبی رد و بدل کردند . ناستازی میخندید و چنین وانمود میکرد که سرکیف است لکن بآرب بیچرووی تظاهری نمی کرد بلکه بادیده غم انگیزی بین میبسن عیب خیره شده و در چهره اش کشرین لیغندی که حاکی از ادب باشد مشاهده نمیشد . گایا احساس میکرد که نفس در سینه اش بند شده و چون موقع تضرع و التماس نبود چنان نگاه تهدید آمیزی به بآرب انداخت که کوی از شدت این نگاه بخضر موقع کاملاً بی برد و آنگاه بود که تن برف داد و خواهی نخواهی به ناستازی لیغندی زد (بطور کلی اعضای این خانواده نسبت یکدیگر هنوز مهر و محبت زیاد داشتند) . نینا الکراندرونا گوش کرد تا اندازه ای اثر منقلب بر خود او را مرفعمسزدن بر آگت چون خود را یکی باخته بود ناستازی را بعد از معرفی بخوارش بدرش معرفی نمود و گذشته از این بجای آنکه نخست ناستازی را بدرش معرفی نماید مادرش را بدرش معرفی نموده بود ام هنوز الکراندرونا از خوشوقتی مخصوص خود در بر ملاقات ناستازی سخن نرانده بود که زن افسونگر بموش گوش دادن به سخنان او بسریکت کوچکی که دو گوشه پنجره قرار داشت جی گرفته و بگایا چنین نجب داد :

- اطاق کار شما کجاست ؟ مستجرین شما کج رفتند زرا شبانه ؟
اطاق هم گرایه میدید ؟
گایا تا با گوش سرخ شد و جوابی ندمود اما لکن ناستازی سخنان را قطع کرد و گفت :
- مستجرین شما کجا سکونت می کنند شما حتی بی اطاق کار هم ...
آنگاه در حالیکه الکراندرونا مضطرب فرود آمد گفت :
- آیا گرایه دادن استفاده دارد ؟
الکراندرونا پاسخ داد :
- البته در دسر زید دارد ولی نعم مختصری هم دارد گفتمت از این ...
شروع به ... اما بآرب دیگر از گوش دادن به بقیه سخنان و خود داری کرد و در حالیکه می خندید به گایا نگاه کرد و بی چنین گفت :
- عجب قیافه ای بخود گرفته اید ؟ چرا بخود خود را باخته اید ؟

۱۳۹

فصل نهم

سکوت عیبی در سالن حکمفرما گردید همه چشمها متوجه شاهزاده شد گفتی سخنان او را نمی فهمند یا نمی خواهند بفهمند . گایا از فرط وحشت در جای خود میخکوب شده بود .

ورود ناستازی فیلیوونا مخصوصاً در این موقع برای همه کس عیبی ترین ، غیر مترقبه ترین ، ناراحت کننده ترین پیش آمد بود .

نخست این اولین دفعه بود که خانواده ابولکلین را انسان بدیدن خود متفخر میساخت و تا آن هنگام نسبت با آنها چنان بی اعتنائی بخروج داده بود که حتی هنگام گفتگو با گایا هرگز اظهار تمایلی برای آشناسدن با پدر و مادر او نکرده و حتی در هفته های اخیر نام آنها را بر زبان نمی آورد چنانچه گفتی اصلابرای او وجود خارجی ندارند . گایا نیز با آنکه از احتراز ناستازی راجع به مطرح کردن موضوعی که برای او بسی دشوار بود در این بی اعتنائی ناستازی نسبت بخانواده اش احساس آزرده گی شدید میگردید در هر صورت نه تنها گایا منتظر چنین پیش آمدی نبود بلکه انتظار داشت ناستازی تو همین باعضای خانواده او را بشدیده ترین وجهی برساند و می دانست که زن دل انگیز از اوضاع داخل خانه او و روش پدر و مادر او کاملاً آگاهی دارد . این دیدنی او در این موقع مخصوصاً از اهداء عکس خود آنها در روز تولدش که قول داده بود تقسیم قطعی خویش را اعلام دارد تا اندازه ای چگونگی تقسیم او را روشن میساخت .

بیت و تعجب همگانی دیری نپایید زیرا ناستازی خودش در آستانه در سالن حاضر شد و هنگام دخول در اطاق اندکی شاهزاده را دوباره بمقب زد و در حالیکه با چهره نشاط انگیزی دست خود را بطرف گایا که به پیشواز او میرفت دراز کرد چنین گفت :

۱۳۸

قیقه خنده اول لحظه ای دوام یافت . در حقیقت چهره گایا بکلی تغییر یافته و تعجب و ترس خنده آور او ناگهان جای خود را به رنگ پریدگی و وحشت انگیزی داده بود . لباش متعیش شده و دندانهایش روی هم افتاده و بصورت زن افسونگر که از خندیدن باز نمی ایستاد خیره می نگریست .

در آنجا ناظری وجود داشت که هنوز از بیت و حیرت ناشی از دیدن ناستازی خارج نشده بود . شاهزاده با آنکه مانند مجسمه ای در یک جا نزدیک در ایستاده بود از پریدگی رنگ و چهره دم گایا سخت متوحش شد و بی اختیار چند قدم بطول برداشت و آهست به گایا گفت :

- کمی آب بنوشید و اینطور نگاه کنید .
مسلم بود که او این کلمات را بدون هیچگونه حساب خصوصی با نظر خاصی ادا کرده بود با اینهمه این یک جمله اثر خارق العاده ای بخشید و ناگهان آتش خشم گایا متوجه شاهزاده شد . شاه وی را گرفت و نگاه خصومت آمیزی به وی افکند مثل آنکه نیروی تکلم را از دست داده است . نگرانی شدیدی همه را فرا گرفت . نینا الکراندرونا حتی فریاد آهسته ای کشید و بیت سین با ترس بطرف دومرد نزدیک شد و کولیا و فردیچنکو که در آستانه در ظاهر شده بودند از تعجب خشک شدند . تنها بآرب همچنان این منظره را بطور بی نهایتی و با دقت هر چه تمامتر می نگریست . او نشسته بود بلکه در گوشه ای کنار مادرش قرار گرفته و دستهای خود را روی سینه گذاشته بود . اما گایا بلافاصله پس از نخستین حرکت خود خونسردی خویش را بازیافت و پس از قهقهه خنده برخشی بیحال عادی بازگشت و گفت :

- شاهزاده ! شما را چه میشود ؟ آیا شما طبیب هستید ؟
او حتی مرا ترساند . ناستازی ! ممکن است او را بشما معرفی کنم . وی مردی نازنین است گویا بشما من خودم فقط امروز بامداد با او آشنا شدم . ناستازی شاهزاده را با تعجب نگریستن گرفت و گفت :

- شاهزاده ؟ شاهزاده است ؟ فکر کنید که چند دقیقه پیش من او را در راه رویبای تو کرگرفتم و او را فرستادم که ورودم را به اینجا اعلام کند . ها ! ها ! ها !

فردیچنکو که دید ناستازی شروع به خندیدن کرد خوشحال شد و با شتاب به ناستازی نزدیک گردید و با او گفت هیچ عیبی ندارد که با شاهزاده آشنا شوید .

ناستازی بشاهزاده گفت :
- شاهزاده ! از شما بپوش ، میخوام نزدیک بود شما را کتک بزنم .

۱۴۰

فردیچنکو ، در چنین ساعتی اینجا چه میکند ؟ تصور میکردم دست ک شما را اینجا نخواهم دید .
آنگاه به گایا که همچنان شاهزاده را از شاه گرفته بود روی آورد و گفت :

- گفتید کدام شاهزاده ؟ میشکین ؟
گایا گفت :
- او مستاجر ما است .

بدیهی است که شاهزاده را بعنوان شخص عیبی و غریبی نشان میدادند و بطور کلی میخواستند از حضور او برای اصلاح یک وضع غیر عادی استفاده کنند . او را بطرف ناستازی راندند شاهزاده حتی بصراحت کله «بله» را که آهسته در پشتش ظاهر از طرف فردیچنکو برای روشن کردن ذهن زن دل انگیز ادا شد شنید .

ناستازی در حالیکه شاهزاده را بدقت از سر باعضا لمیکرد گفت :
- شاهزاده چرا چند لحظه پیش که در مورد شما اشتباه کردم مرا از اشتباه بدر نیارید .

ناستازی چون اطمینان داشت که جواب شاهزاده ابله نه و خنده آور خواهد بود با نهایت بی مبری در انتظار پاسخ شاهزاده بود .
شاهزاده چنین گفت :

- من از مشاهده شما آقدر دچار حیرت شدم که ...
- اما شما چگونه حدس زدید که من که هستم ؟ قبلاً مرا کجا دیده بودید ؟ اگرچه بنظر میرسد شما را در جایی دیده ام . اجازه دهید از شما بپرسم چرا بعضی دیدن من در جایی خود میخکوب شدید ؟ آیا من چیز خارق العاده ای دارم ؟

فردیچنکو که میخوشید ظرافت بخروج دهد بشاهزاده گفت :
- زودباش صبر کن ! آه اگر چنین سوالی را از من میگردند در پاسخ آن چه چیزها میگفتم . شاهزاده ! باین وضع توثبات میکنی ای بی بیش نیستی .

شاهزاده خنده کنان به فردیچنکو چنین گفت :
من هم اگر جای شما بودم خیلی چیزها میگفتم .

سبس به ناستازی روی آورد و گفت :
- هم اکنون عکس شما تأثیر عیبی در من کرد سپس راجع بیان بابانوان اپانتچین صحبت کردیم امروز بمذراتی قبلاً زورود ...

۱۴۱

وی مغرور و فراوان فروخته بود کمترین مغفومی ابراز دارد. اساری حتی او را «گدای بی ناب» نامیده و این سخن به گوش او رسیده بود. گانیا سوگند یاد کرده بود که بعداً انتقام همه اینها را از زن دل انگیز بگیرد با اینهمه هنوز امید داشت که بر مشکلات و مخالفتها فائق آید.

اینکه بیم آن داشت در یک چنین لحظه غیر مترقبه ای آنچه رفته بود پنبه گردد. برای یک مرد خود پسته مانند گانیا مواجه شدن با چنین وضعی دردناکترین شکنجه بود زیرا می بایستی از نشان دادن اعضای خانواده اش به ناستازی سرخ شود.

در این هنگام فکری بغا طرش رسید: «آیا بطور کلی تحمل اینهمه توهین به نتیجه اش می آرد؟»

وی در مقابل حادثه ای قرار گرفته بود که آنرا مدت دو ماه هر شب بخواب دیده و هر بار بدنش را بلرزده افکنده و از فرساختن حالت آتش کرده بود: برخورد پدرش با ناستازی در حضور مادر و خواهرش!

گاه از اوقات برای تسلط یافتن بر تکرانیش سعی کرده بود در مقابل دیدگان خود مجسم کند که حضور پدرش در جشن عروسی چه اثری خواهد بخشید لکن حتی به تجسم این منظر مهم فائق نیامده و از فکر این موضوع بکلی منصرف شده بود. شاید بیش از حد بدبختی خود را بزرگ میکرد. این حال عمومی همه اشخاص خود بیست و مغرور است.

اما در مدت این دو ماه تصمیم گرفته بود به فریست که هست پسرش را سر جای خودش بنشانند و در صورت امکان موقتاً او را از پترسبورگ دور سازد اهم از اینکه مادرش را ضعیف باشد یا نه. ده دقیقه پیش هنگامیکه ناستازی داخل اطاق شده بود گانیا چنان مهیوت گردید که احتیاج ورود ناگهانی پدرش را نیز ندانده و خود را برای مواجهه با آن آماده نساخته بود.

اینکه در دست در همان لحظه ای که ناستازی میگوید او اعضای خانواده اش را مسخره کند ژنرال با فرآک کدانی خود باطمینان داخل میشد. گدای پیش خود یقین داشت که منظور ناستازی چیز دیگر جز مسخره کردن او نیست. اگر نه هدف آمدن او به خانه آن پدر چنین موقعی چه بود: آیا او آمده بود روابط دوستی با مادر و خواهرش برقرار کند یا بلکه توهین نماید؟ با توجه به روش مادر و خواهرش از یکطرف و بسزنی از طرف دیگر اطمینان او به هدف آمدن ناستازی بقدر آن بیشتر میشد زیرا مادر و خواهرش خجالت زده در گوشه ای ساکت ننشسته بودند و چون

بطرز بزرگ شخصی بنام روگوژین که با من در یک قطار بود راجع بشما مغفلا با من صحبت کرد و در همان لحظه ای که در را باز میکردم تمام فکر من متوجه شما بود که ناگهان شما را در مقابل خویش یافتم.

– اما شما از کجا میدانستید ناستازی من هستم؟
– بر اثر شباهت شما با عکس و بعد ...
– بعد چه؟
– بعد برای اینکه شما درست همان کسی هستید که در مغفله خود مجسم ساخته بودم .. من نیز احساس میکنم شما را در جانی دیده ام.
– کجا؟ کجا؟

– چنین بنظر من می رسد که چشمان شما را قبلاً دو جایی دیده ام. با اینهمه غیر ممکن است .. شاید خیال می کنم .. من هرگز در اینجا زندگی نکرده ام بعید نیست در خواب دیده باشم.
فردیچنکو فریاد زد:

– آه! شاهزاده! نزدیک است که از معرفت شما بشاهزاده پشیمان شوم. فردیچنکو با لحن ترحم آمیزی خطاب به ناستازی افزود:
– اگر چنین اظهاراتی می کنید یقین بدانید بر اثر سادگی است و منظور خاصی ندارد.

شاهزاده بلعن هیجان آمیزی صحبت کرد تنها چند بار برای تجدید نفس سخن خود را قطع کرد. کلیه قرائن نشان میداد یک آتش جانگناه قلبش را میسوزاند.

ناستازی با کنجکاوی هر چه تا متمر شاهزاده را می تکرست. در این اثنا از پشت دستهای که در پیرامون ناستازی و شاهزاده حلقه زده بود صدای شنیده شده بود. نیک این دسته بدو قسمت تقسیم کرد پد تاراهی برای عبور ژنرال یولگین رئیس خانواده بازشود. ژنرال که لباس فرآک و پیراهن نظیفی در بر کرده و سیلش را تازه رنگ کرده بود نزدیک شود در مقابل زن افسوس تکرار گرفت. این منظره را دیگر گانیا نمی توانست تحمل کند. روح خود خواهی و جاه طلبی وی را بسرحسرت نزدیک کرده بود. او در مدت این دو ماه گوشیده بود یک روش اشرافی پیش گیرد و حیثیتی برای خود برآورد لکن مشاهده کرده بود در این راه فوق العاده تازه کار است و بیم آن داشت میباید با او راه را به مقصد برساند و به همین جهت بیش از پیش بر اعضای خانواده خود فشار وارد ساخته و مقررات شده یخ را به آنان تحمیل کرده بود. بدون آنکه جرئت کند در مقابل ناستازی که تا آخرین لحظه او را در تردید نگاه داشته و به

آنکه ناستازی گفتی وجود آنها را فراموش کرده است. گانیا بخودش می گفت: «اگر او اینطور رفتار می کند بطور قطع دلایلی دارد».

فردیچنکو بازوی ژنرال را گرفت و او را به ناستازی معرفی کرد. پیورمد با چهره متبسم در مقابل ناستازی تعظیمی کرد و با وقار هر چه تا متمر گفت:

– آردالیون آلکزاندرویچ یولگین، سر باز کهنسال و بدبخت و رئیس خانواده ای که از امید داخل شدن چنین موجود دلربایی در میان اعضای خانواده اش ...

اما ژنرال جمله خود را پایان نرسانید زیرا فردیچنکو بسرعت از پشت یک صندلی جلو آورد و ژنرال که پس از صرف شام کاملاً خسته بود بی اختیار روی صندلی جای گرفت بدون آنکه خود را بهیچ روی بیازد. سپس صندلی خود را در مقابل ناستازی قرار داد و انگشتان ظریف او را بانانی ودقت بلب نزدیک کرد در صورتیکه آثار مهر و مودت فراوانی در چهره اش هویدا بود. بجز آثار بی قیدی مختصری به حفظ ظاهر قیافه اش وقار خاصی داشت. خودش نیز از این امر آگاه بود. او در گذشته با طبقه عالی آمد و رفت داشت و تنها از سه سال پیش این مراد و را ترک گفته بود و از آن پس اگر چه بدون احتیاط به برخی از عادات ناپسند خود پرداخته بود با اینهمه قیافه متین و بانشاط خویش را از دست نداده بود. ناستازی از مشاهده ژنرال آلکزاندرویچ که بطور قطع در باره او چیزها شنیده بود بسیار خرسند بنظر میرسید.

ژنرال چنین آغاز سخن نمود:
– من شنیده ام که پسر ...
ناستازی سخن او را قطع کرد و گفت:

– آه! بلی! پسر شما ... برآستی که شما هم پسر مهربانی هستید! چرا هیچوقت بخانه من نیامده اید؟ آیا خودتان پنهان میشوید یا اینکه پسران شما را مخفی می کنند؟ اگلا شما یکی بدون اینکه کسی بتواند معرفی عقب سرتان بزنند می توانید بخانه من آمد و رفت کنید.
– آخو! جوانان قرن نوزدهم و پسر و مادوشان ...
نینا آلکزاندریونا سخن او را قطع کرد و خطاب به ناستازی گفت:
– ناستازی فیلیپوونا لفظاً اجازه دهید آردالیون لحظه ای مرخص شود. در خارج یا اوتکار دارند.
– اجازه دهم او مرخص شود؟ اجازه بفرمایید. من آنقدر در باره

او چیز شنیده ام که از مدت مدیدی پیش آرزوی دیدن او را داشتم. گذشته از این چه کاری ممکن است داشته باشد؟ مگر او بازنشسته نیست. خیر! ژنرال! شما مرا ترک نخواهید کرد. آیا شما نخواهید ماند؟
الکزاندریونا گفت:

– بشما قول میدهم که باز خواهد گشت ولی فعلاً احتیاج به استراحت دارم. ناستازی با چهره قهرا آورد دختر بیچه هوسازی که باز بیچه اش را از دستش گرفته اند گفت:

– آردالیون آلکزاندرویچ! میگویند که شما نیاز به استراحت دارید. ژنرال اوضاع را خنده آور تکرار کرد زیرا در حالیکه دستش را روی قلبش گذاشت باطفاً این به همسرش روی آورد و بلعن ملامت آمیزی به او گفت:

– آه! عزیزم!
بابر با صدای بلند با پدرش گفت:
– ماما جان! نمیخواهی بروی؟
– نه! بابر من تا آخر خواهد ماند

ناستازی بدون شبهه سؤال و جواب بابر و مادرش را شنید ولی خرسندش بیشتر شد و بار دیگر چندین سؤال از ژنرال کرد. بطوریکه ژنرال پس از بیست دقیقه چنان تهییج شد که در میان قهقهه و حسرت و آب و تاب هر چه تا متمر شروع به سخن رانی نمود.

کولیا شاهزاده را از دامن لباسش کشید و گفت:
– سعی کنید اگر میتوانید او را از اینجا خارج کنید از دست خواهش میکنم! اشکهای حاکی از خشم و غضب در دیدگان پسر تیره بخت برق میزد او آهسته گفت:
– خیر نبینی گانیا!

در این اثنا ژنرال باطمینان هر چه تا متمر سخن میراند. او می گفت:
– مسلم است که رشته دوستی نیرومندی مرا با ایوان اپ نچنین پیونده میدهد مادر دست مانند سه تفنگدار آتوس و پورتوس و آرمیس. و بدیه من و او و مرحوم شاهزاده لئون میشکین که پس از بیست سال جدائی از او اینست پسرش را باغوش کشیدم سه بار جدا نشدنی بودید ام افسوس! یکی از آنها که در مقابل تیرهای افزاینده گلوله خود را از زندگی محروم ساخت امروز در زیر خروارها خاک خفته است دیگری هم که در مقابله شما قرار گرفته است همچنان بمبارزه در برابر اختراع و گلوله دام میبندد.

دوختنم بانوله سگی داخل کوبه شده و معادل من قرار میگيريد، آنها دير بايستگاه رسیده اند یکی از آنها لباس برنجیل و آبی رنگی بتن دارد دیگری بطور ساده تر لباس پوشیده و پیراهن آبريشه سیاه رنگی در بردارد این خانها که بزبان انگلیسی تکلم میکنند بدیجیزهائی نینسند لکن مرا از بالا به پائین و رانداز میکنند بدیهي است من بدون کسرین توجه آنها به سیگار کشیدن خود ادامه میدهم البته لحظه ای در تردیدهام لکن بصرف بنجره که اینک کاملاً باز است نزدیک شده سیگار کشیدن ادامه میدهم .

توله سگ روی ژانوان خانمی که لباس آبی بسن دارد جی گریه است او حیوانی کوچک بیزرگی مشت من است که بدنی سیاه و هفتی سفید دارد و بطور کلی سگی نادرو عجیب است . گردن بند نره ای بگردن دارد که روی آن چیزی نوشته شده است لکن من به نوشته وجوبی میکنم فقط احساس میکنم که خانها اندکی عصبانی هستند بدین شبهه عصبیت آنها نیز ناشی از سیگار کشیدن من است یکی از آنها که بدین زبانی بدست دارد بن خیره مینگرد . از آنجا که چیزی می گویند من بیزگار خود ادامه میدهم هر گاه آنها برای آنکه مرا از سیگار کشیدن بدارند سخن بگویند خوب است ولی خیر کاملاً مهر سکوت بلب زده اند لکن بدون کمترین اخطار قبلی خانمی که لباس آبی بتن دارد سیگار من از دستم میکشد و از بنجره به بیرون می افکند . در این اندک فرصت با سرعت هرچه تمامتر پیش میروم من او را بانگه مبهوتی می گویم زنی عجیب . من می چاق و درشت است که موها می بور دارد خشن برن خود را من خیره میکند آنگاه من بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانم . پیت آتیب وضرات دوانگشت خود را بظرف توله سگ دواز کرده و در آنسه از کسین گرفته از بنجره بریر می افکند سیگار ملحق گردد . توله سگ قسم صدای خفیفی شنیده میشود و قضاوت حرکت خود ادامه میدهد ...

ناستازی در حالیکه فیهه میزد و موندند چه چه دسپی خود را به میگویند گفت :

- شما موجودی سنگین و بیرحم هستید .
- فردیچینکو فرید بر آورد :
- آفرین ! آفرین !
- پنیت سین نیز که از حضور زران بسیار راجع و در این همه اجنبی زد کولیا هم بطنه افند و فرید کرد
- آفرین !

۱۴۷

ناستازی فریاد بر آورد .

- در مقابل چه گلوله ای ؟
- این گلوله ها پس از محاصره قاس در سینه من جای دارد و هر بار که هوا خراب میشود وجود آنها را احساس میکنم گذشته از این درد ناراحتی زیادی ندارم زیرا مانند درویشی بس میبرم و گاهی قدم میزنم و زمانی گردش میکنم و موقتی در کافه شطرنج بازی میکنم و زمانی مانند یسک بازرگان بازنشته کتاب مطالعه میکنم و حال آنکه با پورتوس با بیبارت دیگر اپاتنچین بس از خادماهی که سه سال پیش راجع به توله سگی در راه آهن روی داد ترک مر او ده کرده ام .

ناستازی بانگشجکاو پرسید :

- یک توله سگ ؟ این ماجرا چیست ! یک داستان توله سگ ؟
ناستازی آنگاه در حالیکه چنین می نمود میکوشد خاطره ای را در ذهن تجدید کند پرسید :

- آه ! اجازه بدهید ؛ آیا در راه آهن بود ؟
- آه ! این داستان آقدر ناچیز و ابلهانه است که برحمت گفتن نمی آرد . موضوع میس ترسناک است دایه شاهزاده خانم بیلو کسکی بود ...
- اما تکرار این داستان چه نمر دارد ؟
ناستازی با شور خاصی گفت :

- بسیار میل دارم که این ماجرا را نقل کنید .
فردیچینکو نیز خاطر نشان ساخت :

- من نیز آنرا شنیده ام و بر این کاملاً نازکی دارم .
تینا الکزاندر و نا خطاب بشوهرش گفت :

- آردال یون الکزاندر و ریچ !
کولیا نیز فرید بر آورد :

- پندرجان شمارا صدا میزنند .

ژنرال با آب و تاب هر چه تمامتر چنین شروع به صحبت کرد :

- تقریباً دو سال پیش هنگام افتتاح خط راه آهن ... است من لباس نظام را ترک گفته لباس غیر نظامی پوشیده ام چون کار مهمی دارم بلیط درجه اولی گرفته و سوار قضاوت می شوم . در کوبه خود جای گرفته و یکشنبه سیگاری که فبلاً آن زده ام ادامه میدهم در کوبه جزم من کس دیگری وجود ندارد ، سیگار کشیدن ممنوع نیست ولی مجاز هم نیست و بسته باشخاص است . شیشه های قطار پائین است ناگهان درست هنگام راه افتادن قطار

۱۴۶

ژنرال با طراوت هر چه تمامتر و بلبغ ظفر آمیزی بسختان خود چنین ادامه داد :

- حق کاملاً با من بود . البته که با من بود زیرا هر گاه سیگار کشیدن درواگون ممنوع باشد بطریق اولی حمل و نقل توله سگ نیز باید ممنوع باشد . کولیا با شور و هیجان فراوان فریاد کرد :

- آفرین پندرجان ! بسیار کار خوبی کرده ای ؛ من هم اگر جای شما بودم چنین میکردم .

ناستازی که برای شنیدن پایان ماجرا بیتاب شده بود سؤال کرد :

- آنگاه آن خانم چه کرد ؟
ژنرال در حالیکه جبین درهم کشید بسختان خود چنین ادامه داد .
- آه این دیگر جنبه نامطبوع داستان است زیرا آنخانم بدون آنکه کلمه ای بر زبان آورد و یا حرفی کند میلی جانانه ای بن نواخت بشما گفتم او زنی عجیب و از هر حیث غیر عادی بود .

- شما چه کردید ؟
ژنرال چشمان خود را بزیرافکند ، ابروان خود را بالا برد ، شانه های خود را فراخ کرد ، لبان خود را فشار داد ، با زوان خود را باز کرد و پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

- من نتوانستم خود داری کنم .
- آیا شما او را سخت کتک زدید ؟

- البته نه ولی اقدام من چار و چنگالی بر یا کرد گوا اینکه تنها سعی کردم از خودم دفاع کنم پس از لحظه ای معلوم شد آن خانمی که پیراهن آبی بتن دارد دایه انگلیسی شاهزاده خانم بیلو کسکی یا کسی شبیه به همدم اوست و آنخانم سیاه پوش دیگر نیز دختر ارشد شاهزاده خانم ، پیردختری بسن سی و پنج سالگی است در عین حال همه میدانند چه رشته محکمی هسرت ژنرال اپاتنچین و با بغا تواده بیلو کسکی می پیوندد . شش دختر شاهزاده خانم بیلو کسکی بعضی اینکه از سر نوشت توله سگ آگاه میشوند دچار حمله شده و زار زار بر او میگريند و سوگواری میشوند .

زن انگلیسی نیز ناله های خود را بگریه شاهزاده خانها افزوده و چنان بلوای میامیکنند که گوئی عرد دنیا بسر رسیده است بدیهي است من از اقدام خود جدا پوزش میخواهم و حتی نامه ای هم با آنها مینویسم لکن نه پوزش را قبول میکنند و نه نامه ام را و آنجا از آنجا روابطم یکسلی با خانواده اپاتنچین قطع میشود و تمام درها بروی من مسدود میگردد .

۱۴۸

ناستازی ناگهان از ژنرال پرسید .

اجازه بفرمائید آقای ژنرال ؛ این تصادف را چگونه توجیه میکنید ؟ من پنج باش روز پیش شرح همین داستان را در روزنامه انده پانداس که مرتباً مطالعه میکنم خواندم منتهی این حادثه در یکی از شخصهای راه آهن کناره رودر بین یک مرد فرانسوی ویلزن انگلیسی روی داده بود اما فضیه کشیدن سیگار و انداختن توله سگ بخارج و پایان قضیه عینا همان ود که شما گفتید حتی رنگ آبی لباس خانم نیز ذکر شده بود .

ژنرال تابنا گوش سرخ شد . کولیا نیز کاملاً قزمن شد و صورتش را بین دستهایش مخفی کرد پنیت سین هم با سرعت سر خود را بر گردانید تنه فردیچینکو شلیک خنده را سرداد اما راجع به گنیا که در تمام این مدت صدمت استده بود لازم توضیح نیست که درست شبیه به ذغال لندی گذاخته گردید .

ژنرال در حالیکه بالکتت رین صحبت میکرد گفت :

- بشما اطمینان میدهم که عین این واقعه برای من روی داد .
کولیا نیز چنین خاطر نشان کرد :

- این داستان کاملاً حقیقت دارد بین پدرم و خودم اسمیت دایه بیلو کسکی چنین حادثه ای روی داد من خودم این ماجرا را میدادم .

ناستازی با بیرحمی هر چه تمامتر چنین خاطر نشان ساخت :

- حضور ممکن است حادثه ای دورانه ای اروپا حادثه ای از هر حیث شبیه روی دهد و حتی رنگ لباس قهرمان آن یکی باشد . برقی سکه صدق اظهارات من معلوم شود روزنامه سه پنهان بس و را رای من خواهم فرستاد .

- ژنرال گفت :

- اما میداوریه که داستان من غوسل زودتر روی داده است
ناستازی که موند دیوا های میخدیبه گفت :

- آری نه اختلاف همین است .

کتاب که پیت سکیتیش بیرو سده بود برن خشم و عداوت سیاحت در دیدگانی مبدختنیه پسوس را از دست گرفت و بگوگفت :

- پدر خوش میکنم از اضاقت خارج شوید .

در این لحظه صدای زنگ تنه یکت دروازه و حیث من بود حد که نزدیک بود بند زنگ قطع شود و معلوم بود حد غیر مرده قدوسرف و مرغ است ، کولیا با سرعت بصر قضاوت شدفت .

۱۴۹

دارد و دیگران برای کمک وی در انجام این عهده همراه او آمده اند علاوه بر لقب زالیوف نیز شایسته می‌شود او هم ندوی خویش را در او راه یافته و قیافه چاقو کشتی خود گرفته بود. در نزدیکی و دو پاسه بن شخص دیگر که ظاهرًا پسر تاجر بودند جنب توجه می‌کردند مرد دیگری لبس شب به لبس نظام بتن داشت و عقب او مرد شکه گنده ای مشاهده می‌شد که لایق قطع می‌شدید بعد از او مرد هیولائی که اندامی دره و صدی ارتفاع کسر و نود داشت و معلوم بود بزور مشقه پیش افتد که من دارد جلو میرفت بت دانشجوی پزشکی و تلبسته ای کوتاهه که قیافه ای مؤبد داشت در بین آنها دیده میشد.

بر روی پناه دو خانه که جرات داخل شدن به سه دیده میشد که بانگهای اضطراب آمیزی و اهرورا نگه می‌کنند. کولی در روی آنها بست و چفت آنها انداخت

رو گوژین در مسکن سالن مقبول گپ فرا گرفت و گفت : سلام گپای پسر ! قطع و نظر روانی که پرفیون رو گوژین را در اینجا ملاقات کنی.

امدادین شد - کچن مشاهده کرد که سبزی درست درمقن و ایستاده است همه بود اهر گرا - اضطرار است زن دایر در بجه شد زیرا دیدن نداشتی در او اثر عینی بخد - و کچن در خود و حب و لبه پیش کیودتت سس - صدی سیرتسه ای چند چه گفنی - جودش صحبت یکند چنین افزود :

- آه ! و ستاست کار تمام است - سب خوب !
آنکه در حالیکه دندانپنی را به پسر می‌دهد گاهی همواره - و ت به گنیا افکنده و - و چنین گفت :

- قطعاً بین خودی گفت که کار همه سه است .

نفسش تنگی می‌کرد و بزحمت میتوانست سخن خود را ادا کند - سرعت از سوزن عبور کرد لکن هنوز از سس - خروج سسه و آنکه سس - الکزاندر وند و برب - رخورد و موقوفه سوس و سوس و سوس سس - خود را به ناراحتی سدیت داد تیلف در میده سس - سس - سس - سس - بود که مشروپ زیدی و سیه سس - و سس - سس - و سس - سس - سس - هیکل و زالیوف که سس - و سس - سس - سس - سس - و سس - کونده روان بود .

حضور این خرابی - کی سس - سس - از ده حرکت خود - ره - سس -

۱۵۱

فصل نهم

راهر و ناگهان ملو از جمعیت پرهیاهوی گردیده در سالن چنین احساس میشد که عده کثیری داخل خانه شده‌اند و جمعیت کثیر دیگری نیز عقب آنها هستند فریادها و صداهای گوناگون بهم مخلوط شده بود و از آنجا که در ورودی بازمانده بود حتی در پله‌ها نیز صدا شنیده میشد . در مقابل این هجوم غیر مترقبه همه از فرط تعجب بیکیدیگر نگاه میکردند . گانیا با شتاب خود را بداخل سالن انداخت و لی قبل از او عده کثیری داخل تالار شده بودند .

ناگهان صدایی که بگوش شاهزاده آشنا آمد چنین فریاد بر آورد :

- آه ! این خائن آمد ! سلام گانیا ی رذل و پست فطرت !

صدای دیگری سخن او لی را تأیید کرد و گفت :

- درست است . خودش است !

برای شاهزاده جای شک باقی نماند که صدای اول صدای رو گوژین و صدای دومی صدای لیدف بود .

گانیا در آستانه سالن همچنان مبهوت ایستاده و حتی اقدامی برای جلوگیری کردن از ورود آنان باطریق نیسکرد . و بدین طریق در تالار ده نفر پشت سر هم بعد از رو گوژین وارد سالن شدند این جمعیت مخلوط نه تنها از انواع و اقسام اشخاص تشکیل شده بود بلکه هیچیک از آنها رعایت احترام و ادب را نمی‌کردند اغلب آنان با تلو خود را در تن و کلام خود را بر سر داشتند و اگر چه هیچکدام از آنان کاملاً مست نبودند با این وصف موهای همه ژولیده بود گفنی لازم است که یکدیگر تنه بزنده زیر هیچکدام تنها حرکت نیسکردند و همه با اتفاق پیش میرفتند . رو گوژین خودش که در ریس دست حرکت می‌کرد با احتیاط پیش می‌آمد او فیانه ای دژه و خشمناک داشت و هویدا بود که نقشه ای

۱۵۰

لکن معلوم بود هنگام شروع اجرای نقشه این ناراحتی خود بخود از بین خواهد رفت و بعضی اینکه اجرای نقشه اعلام کرد حضور این بانوان مانع رسوائی نخواهد شد .

رو گوژین با تعجب و لی بایی قیدی نگاهی به شاهزاده افکنده و باو گفت :
- چه طور شاهزاده ! تو هم اینجا هستی هنوز این گترها را پاداری سپس شاهزاده را فراموش کرد و نگاه خود را بطرف ناستازی معطوف داشت و مانند قطعه آهنی که بطرف آهن را کشیده شود بسوی دختر مپوش پیش رفت

ناستازی نیز بانگهای منجیب و اضطراب آمیزی تازه واردین را می‌نگریست .

بالاخره گانیا خون سردی خود را باز یافت نگاه تندی به واردین نمود و رو گوژین را مخاطب قرار داده و با لحن شدیدی چنین گفت :

- اجازه دهید بیرسم معنی این اقدام شما چیست ؟ نظر من چنین میرسد که شما داخل اصطبل نشسته اید ؟ در اینجا مادر و خواهر من سکونت می‌کنند .

رو گوژین زیر لب گفت :

- ما خودمان می‌بینیم که خواهر و مادر تو اینجا هستند .

لیدف رشنه کلام را بدست گرفت و گفت :

- آری ما خودمان چشم داریم .

مرد هیولا که خیال می‌کرد موقع ایفای نقشش فرارسیده است شروع به غرغر کرد اما گانیا با عصبانیت هر چه تمامتر گفت :

- دیگر بس است ! قبلا از شما تقاضا می‌کنم که همه داخل سالن شوید

و بعد می‌خواهم بدانم ...

رو گوژین ناگهان سخن او را قطع کرد و بدون آنکه از جای خود حرکت کند گفت :

- پس معلوم میشود مرا می‌شناسید ؛ بنا بر این گانیا تو دیگر رو گوژین را نمی‌شناسی ؟

خیال می‌کنم شما را دو جانی دیده‌ام . اما ...

رو گوژین سخن او را قطع کرد و گفت :

- دست شنیدید چه می‌گوید ؟ او مرا در جانی دیده است ! بنظرم

فراموش کرده‌ای تنها سه ماه پیش بود تو دوست رول که متعلق پیدم بود در قمارخانه . بزم مرد بدون آنکه از قف با اطلاعاتی یابد زندگی را بدورد

۱۵۲

گفت . تو مرا بزور داخل قمار بازی کردی و کیفی دوروقها تقلب کردی آیا بیاد نداری ؟

این حادثه دو حضور (پیت سین) روی داد . کافی است از جیمه سه رول در آورم و بتو نشان دهم تا برای بدست آوردن آن چه دست و پا در واسیلوسکی (۱) راه بروی . تو چنین مردی هستی ! حالا آمده‌ام درمقن لی پول نقد ترا خریداری کنم . به پوتین های روسی من نگاه نکن . دوست من امروز من پولدار هستم و میتونه تو را در دوسهات را یکجای بخرم . اگر بخوالم همه شما را می‌خرم .

آنکه دو حالیکه معلوم بود مسمی بش از پس تراوسولی شده است شدت فریاد کرد :

- چه شاه فیهید ؟

سپس نازستی را مخاطب مرداد و گفت :

- دستاژ فلیپو و ؛ امر اخرج نکنید ؛ فقط یک کلمه من گوئی - یا با او ازدواج خواهید کرد یا خیر ؟

رو گوژین هنگامی که در جلوه لحن مردی سخن می‌گفت که در بجه نومیسی - فرشته مسمی موس می‌شود ولی در عن حد سس - مردی را نشان می‌دهد که محکوم مرگ گردیده و از هیچ گونه اضطراری ایبندارد .

رو گوژین در اضطراب چه نگهی منظر - سخ زن مپوش کرد - دستاژ با لحن جدی و آرامی که در عن حد کتوتع موجب در تن مشاهده میشد چنین پاسخ داد :

- بیچوجه ! سناوچه سسود ؟ زکچ عکر جس رسس رمن

(فناده اید ؟)

رو گوژین با شور و وسف زبانی صمیمی چنین گفت :

- خیر ! خیر ! پس صحیح نیست آنچه من گفته بودم ؟

آه گوش کنید - سسوزی لیبوو - سسود که سس - سسود - سسود -

شده اید ؛ من به آنها چنین - سخ می‌دهم - سسود که - سسود - سسود -

من با صد رول و رایکچ مغرم - هر کد مغرم - سسود - سسود -

رول بدیده سب مغرمی نمرس را - سسود - سسود - سسود -

(۱) و سیلوسکی کوی نانشه شیر سس که ترحر ره - سسود -

دوشاخه (نوا) واقع است .

۱۵۳

رو گوژین فریاد بر آورد :

- بسیار خوب ! چهل هزار روپل تقدیم خواهم کرد. چهل بیجای هجده !
(بیت سین) ویسکوپ بن قول داده اند که در ساعت هفت چهل هزار روپل
بن تحویل دهند .
چهل هزار پول نقد !

اوضاع لحظه بلحظه زنده تر و شرم آور تر میشد لکن نامتزی پشیر
لغت می برد و بیچ روپل صد رفتن نداشت گفتی میل دارد این صحنه بیشتر
دوام کند .
نیتا الکزاندرون و بارب نیز از جای برخاسته و نگرانی و شکبایی
در انتظار سرانجام این ماجری بودند . دبدگن بارب برق میزد لکن
نیتا الکزاندرون مخصوصاً سخت ناراحت شده بود و همچون بیمبرزه
و نزدیک بود نقش بر زمین گردد .

رو گوژین گفت :

- حالا که اینطور است نصد هزار بلامیرو ... هم امروز صد هزار
روپل می بردازم . (بیت سین) سعی کن هر چه زودتر بن پول را برانمن
تهیه کنی . حق و حساب خودت هم خواهد رسید .

بیت سین با شتاب به رو گوژین نزدیک شد و زوی او را بگرفت و
آهسته در گوش گفت :

مگر عقل از سرت بریده است ؟ ممنوع میشود سخت مست سده ...
باید پاسبان صدا زده . خدای می کنی خرگج همی ؟

نامتزی برای آنکه بیشتر رو گوژین را تحریک کرده باشد -
بیت سین گفت :

- اینب لاف و کرف های مستن اس !

رو گوژین در نهایت خشم و بیخبری چنین فریاد را آورد

- خیر ! من دروغ نمی گویم . پول هم امس آماده خواهد شد .
بیت سین را بخوار ! تومند هزار روپلی را که من میخواهم . امس شب کن
و نزلش را هر چه میخواهی بگیر . بخت خواهد کرد مرد بدست برسد
ناگهان آردالیون الکزاندرون روپل را بگرفت .
چند قدم بطرف رو گوژین برداشت و چنین فریاد کرد :

- یعنی چه ؟ این چه بسطی است که در سجده کرده ...
بگوئید منظورتان چیست ؟
این حرکت بیرمردانه تنهنگد مهرسکوت رسیده و در زیر

۱۵۵

پیش خواهد گرفت . ای گانیای بی سروپا ! آیا راست نیست ؟ آیا تومسه
هزار روپل نمی گیری ؟ بگیر ! این پول آمده ام از تو امضا بگیرم که چشم
از ناستازی پوشی بتو گفته ام ترا میخرم یقین بدان خواهی خرید .
گانیای که در عین حال هم سرخ می شد و هم رنگ خود را می باخت
فریاد کرد :

- از اینجا خارج شو توست هستی .

این اظهار گانیای تولید انزجاری کرد . مدتی بود که دست رو گوژین
انتظار شنیدن کلمه تحریک آمیزی را داشت . لبخند با حرارت هر چه تماشا تر
در گوش رو گوژین چیزی گفت :

رو گوژین با چنین پاسخ داد :

- تو حق داری آقای منشی ! تو حق داری مست لایق ! بسیار
خوب مانعی ندارد .

دو این اثنا با گستاخی هر چه تماشا تر نگاهی به ناستازی افکنده و
با چنین گفت : اینهم هجده هزار روپل !

آنگاه بگ پسته اسکناس که در کاغذ سفید پیچیده بود جلوی او
روی میز ریخت و باو گفت :

- بگیر ! باز هم خواهی داد .

لکن جرئت نکرد اظهارات خود را تمام کند . زیرا لبخند که سخت
متعجب شده بود با چنین گفت :

- نه ! نه ! باین تندی جلوی من معلوم بود که زیادی پول او را بوحشت
افکنده و قصد دارد مبلغی تخفیف بگیرد .

رو گوژین لبخند چنین گفت :

- خیر دوست عزیز من ! تو در این مسائل احمقی پیش نیستی و جز آتش
چیز دیگری نمی بینی . گذشته از این مسلم است که ما هر دو با هم در این موقع
چون ناستازی نگاه تندی بظرف او معطوف داشت که لرزه ای بر اندامش
افتاد و به لحن ندامت آمیزی گفت :

- آه چقدر احمق بودم که با اظهارات تو گوش دادم .

ناستازی لحظه ای به چهره دژم رو گوژین خیره شد و شلیک خنده را
سرداد و سپس با لحن آزاد و ملاحظ آمیزی گفت :

- هجده هزار روپل ؟ برای من ؟ جنس دهانی خودت را خوب بروز
دادی ! آنگاه از روی نیکت برخاست و چنین وانمود کرد که قصد دارد برود .
گانیای نیز با قلب منجمدی این منظره را می نگریست .

۱۵۴

جنبه ناگهانی و غیر مترقبه خود اوضاع را دستخیز آمیز تر کرد و صدای قهقهه
را بلندتر ساخت .

رو گوژین در حالیکه بر پیشخنده می خندید گفت :

- این دیگر از کجا سردر آورد ؟ پیرمرد با ما بی نادمی به خیره
بزی و آفتاب که میخواهی یا شامی !

کولیا که از فرط خشم و شرمساری میگریست فریاد بر آورد :
چه پستی است !

ناگهان بارب که از فرط خشم سخت میلرزید فریاد کرد :

- آیا ممکن است در میان شما یک مرد حسابی یافت نشود تا این زن
هرچانی را از اینجا اخراج کند ؟

ناستازی با خنده توهین آمیز و زنده ای گفت :

- مرا یک زن هرچانی می خوانند ! من احمق که خودم آمده بودم
آنها را به نشنیدن دعوت کنم . گانیای این بود طرز رفتار خواهر شما
با من !

گانیای لحظه ای در مقابل این جمله رسوا کننده خواهرش در جای
مبهوت ماند . سپس چون دید این بار ناستازی به لحن دیگری با او صحبت
می کند همچون دیوانه ای بروی بارب افتاد و در نهایت خشم و عصبانیت
دست او را گرفت و به وی دو حال بی خبری چنان نگاهی افکنده که گفتنی
میخواهد او را جابجا نابود کند و آنگاه به او چنین گفت :

- چه کردی ؟

بارب در حالیکه بانگ زلف آمیز و متهورانه ای به برادرش خیره
شد گفت :

- چه کردم ؟ توجه میخواهی بکنی ای پس فطرت سست عنصر !

آیا تو نم داری چون بمادرت توهین کرده و حیثیت خانواده ات را لکه دار
ساخته است از او بپوش بخواهم ؟

آنها چند لحظه ای در مقابل یکدیگر قرار گرفته و بهم خیره شدند .
گانیای دست خواهرش را همچنان بدست داشت . بارب دوبار با تمام قوا
سعی کرده دست خود را بکشد ولی موفق نشد و سرانجام از فرط خشم و غضب
تقی بصورت برادرش افکند .

ناستازی با شور فراوان فریاد کرد :

- این را می توان گفت یک دختر شجاع و متهور ! آفرین (بیت سین)
بتو صبیانه تبریک میگویم .

۱۵۶

گانیای احساس کرد برده ای دیده گانش را مستور ساخت و چنان خود
را فراموش کرد که با نهایت قوت دستش را بلند و بطرف خواهرش
متوجه کرد لکن دست دیگری با چوبکی هر چه نامت در هوا دست او را
گرفت . این دست دست شاهزاده بود .

با آنکه لرزش شدیدی سراپای شاهزاده را فرا گرفته بود با لحن
بیاد شدیدی به گانیای نهداد .

- پس است ! کافی است !

گانیای که بر اثر اقدام شاهزاده حد چندان خشنک بر شده بود
ناگهان بارب را رها ساخت و وسیلی معکبی بصورت شاهزاده نواخت و
با عصبانیت بوی چنین گفت :

- پس اینطور ؟ تو باید در همه جا سرور من قر رگیری ؟

(کولیا) در حالیکه دستش را بیه میزد گفت :

- آه ! خدای من !

از همه طرف فریادهای محجب برخاست . رت از چهره شاهزاده
پرید و بنگه ملامت آمیزی گانیای نگرین گرفت . لبش میلرزید و
میگوشید چیزی بگوید . لیکن عیبی صورتش را منعینت ساخته بود .
بالاخره آهسته چنین گفت :

- برای من چندان اهمیت ندارد ولی هرگز اجزه نخواهم داد و
زده شود .

سپس چون توانست بیش از آن زب آورد ناگهان زنگ - دورمه
و صورتش را در زمین دستپاقت مغفی ساخت و بگوشی از طوق زده برد
و در حالیکه صورتش را بیواز کرد - گفت مقضی گفت :

- خواهی دید چگونه زاین صدام زشت خود زده خواهی شد .

براستی گفتی گانیای بگوشی بود سده است . کولیا - سبب بصراف
شاهزاده دود او را با آغوش کسب و در غضب و رو گوژین و بارب و
بیت سین و نیتا الکزاندرون و سایرین وحی ردالیون الکزاندرون در
پیرامون شاهزاده حلقه زدند .

شاهزاده با بدن لیکن عجیب دردمر و عصبی و عجیبی رسور
آنان میگفت :

- چیز مهمی نبود ! چیز مهمی نبود !

رو گوژین فریاد کرد !

- آری او پیشین خواهد شد . گانیای خودی دید که از توهین کردن

۱۵۷

دسته روگوژین در عقب او با شتاب از آپارتمان خارج شدند و چنان از پهلوی او عبور کردند که نزدیک بود وی را بکوبند. آنها با جادو و جمل هر چه نامتربن از موضوعی بحث میکردند. روگوژین در کنار (پیت-سین) راه می‌رفت و با وی جدأً واضح به موضوعی صحبت میکرد که هویدا بود به آن اهمیت فراوان میدهند. چون به گاتیا نزدیک شد بوی گفت:

- گاتیا! باخشی!

گاتیا با نگاه اضطراب آمیزی آنان را تعجب کرد.

یک چنین برای (توانست کلمه دیگری بیاید) شرمسار خواهی شد. شاهزاده؛ روح من! اینها را بجال خود بگذار و بیاباهم برویم. خواهی دید روگوژین چگونه دوست داشتن رامیداند.

ناستازی نیز بر اثر اقدام گاتیا وواکنش شاهزاده سخت تحت تأثیر قرار گرفته بود. صورتش که معمولاً کم رنگ و متفکر بود و بهیچ روی با فیافه بشاش و خندان نمیشد که در تمام طول این صحنه نشان داده بود مطابقت نداشت ناگهان از حس جدیدی موج زد با اینکه از ابراز این حس افسوس داشت و نمی‌توانست چهره مسخره کننده خود را تغییر دهد. ناگهان یک قیافه جدیدی بخود گرفت و با باد آوری سؤالی که چند لحظه پیش از خود کرده بود مجدداً از خود پرسید.

- راست است.. من قیافه او را جانی دیده‌ام.
شاهزاده بایک لحن ملامت آمیز ولی مهربان به ناستازی گفت:
راستی شرم نداری؟ آیا شما همان هستی که در اینجا خود را نشان داده‌اید؟ آیا مسکنست؟
ناستازی بحیرت افتاد و لبخندی زد ولی لبخندی که هویدا بود منظور آن استعاره نداشت و سبب نگاهی به گاتیا افکنده و از اطراف خارج شد لکن هنوز به راهرو نرسیده بود که ناگهان بار گشت و با شتاب به نینا الکزانووا نزدیک شد و دست او را گرفت و بلب برد و دو حالیکه با ناگوش سرخ شده بود سرعت ولی با حرارت چنین گفت:

اوراست میگویند. من آنچه‌ن که خود را بشما نشان دادم نیست میس بقب بازگشت و با چنان سرعتی از اطراف خارج شد که کسی نفهمید چرا او بازگشته بود فقط او را دیدند که در گوش نینا الکزانووا چیزی گفت و دست او را بوسید. ام بارب همه چیز را شنید و با دیدگان منجیری او را تعجب کرد.

گاتیا که در این اثنا ندکی بخود آمده بود با شتاب عقب ناستازی رفت تا او را معایبت کند لکن ناستازی از اطراف خارج شده بود. گاتیا خود را در لاله‌ها باور سانیه لکن ناستازی باو گفت:

- همراه من نیاید. خدا حافظ! امسیرا فراموش نکنید
گاتیا بجان دژم و متفکری بازگشت. یک معصای جانکاه برامب
جانکاه تراز معصای پیشین قلبش را میفشرد. فیافه شاهزاده نیز از مقابل دیدگانش محو نیست. او چنان در دردی مگر غوطه میخورد که کسی متوجه نشد

سیلی بصورت کسی بنوازد. نایدیوت آن شخص را با هم مدت عمر سرات و حیثیت خویش را از دست بدهد و تواند این لکه سنگ را از دامن خود بشوید مگر آنکه طرف او در مقابلش بزانو در آید و از او بپوشد. بنظر من این منتهای موهوم پرستی و سنسگری است. این تعصب موضوع یکی از درامهای لرموتوف به نام بالماسکه است، درامی که بنظر من بسی بهانه یا عبارت دیگر غیر طبیعی است گویا اینکه عقیده دارم سی زدن بکسی افسامی ناشی از منتهای جوانی است.

- اما از خواهر شما فوق العاده خوش آمد.

- دیدید چگونه بی پوزنه گاتیا تف انداخت؟ بر لب شیردختری است ولی اگر شاهم از او تقلید نکردید این نردید شما ناشی از زدی نبود. اینک خودش می‌آید تا نامش بیان آمد خودش در اینجا ظاهر شد. من می‌دانستم او خواهد آمد زیرا اگر چه عیبی مخصوص خود دارد با اینکه قلبش پاک است.

بارب بلعن ملامت آمیزی به کولیا گفت:

- تو اینجا چه کردی؟ بروم قب پربش.. شاهزاده! آیا و شما را اذیت می‌کند؟

- بهیچ وجه. برعکس
- بفرماید! باز هم خواهر بزرگه از کسوره دردم.. عیب او همین است.

من خیال میکردم پدر با روگوژین خواهد رفت. تصور می‌رود اکنون از اینکه با او نرفته است متأسف باشم.

سپس در حالیکه بظرف اندر روی آورد گفت:

- در هر صورت بهتر است بروم به بنه اوجه می‌کند؟
پس از رفتن کولیا، بارب به شاهزاده چنین گفت:

- خدایا! شکر! ممانت را برده و خوا.. همه.. حدت.. ج.. می.. روی نهاد.

گاتیا سخت شرمسار و متفکر است. جز این همه پیدا اضطراب چه درسی به او داده؟ شاهزاده! امده - پزدیگر از سد...

کنم و ببرسه آیا قبل از ملاقات امروز دست زنی را می‌سجید؟

- خیر! او را نمی‌شناختم.

- پس حضورش در روی و گفتید و هوری که خود را نشان میدهد نیست. علاوه بر این چنین بنظر برسد که شد در سه حسرت زده به

فصل یازدهم

شاهزاده از زمان خارج شد و به اطراف خود رفت و در را بروی خویش بست. کولیا بسرعت خود را به او رسانید تا آرامش کند. کودک معصوم دل نمیداد که از او جدا شود. کولیا به او گفت:

- چه خوب کردید که آمده‌ید زیرا جارو و جمل در آنجا باشند بیشتری نچیدید خواهید شد. هر روز در خانه ما همین بساط گسترده است و علت همه اینها نیز ناستازی است.

شاهزاده گفت:

- در خانه شمار نیچ وید یعنی از حد فزون است

- آری از اندازه خارج است دوباره خود ما شک نیست که هر کدام تقصیری داریم. لکن من دوسری دارم که از همه ما تیره بخت تراست آیا میخواهید با او آشنا شوید؟

- با نهایت میل. آیا او ازدوسان شماس است؟

- آری، تقریباً. بعداً این ماجرا را به تفصیل برای شما حکایت خواهم کرد اما از انصاف نباید گذشت که ناستازی در زیر می‌بیداد میکند. عقیده شما در این خصوص چیست؟ من با کتون او را ندیده‌ام در صورتیکه برای دیدن او بیش از حد تلاش کرده‌ام زبانی او خیره کننده است. هر گاه گاتیا از راه عشق با او ازدواج کند من او را معاف خواهم داشت لکن برای پول است که او میخواهد متاهل شود. چرا با اینکه چنین باشد و بدی کار همین جاست.

- حق باشماست. من هم بهیچ روی از برادر شما خوش نمی‌آید.

- مسلم است. پس از اقدامی که او... اما اجازه دهید موضوعی را

با اطلاع شما برسانم. در میان ما برخی موهومات حکم فرماست که من نمی‌توانم تحمل کنم. مثلاً کافی است که یک دیوانه یا احبیب و یا حتی یک جانی

تا چند دقیقه پیش خیال میکردم شد ایچی پس رسید سه چیزهایی بیبید
که دیگران نمی بینند دلم میخواست مدتی باشد صحبت کنه ولی بیست
این گفت و شنود را ببند و انگار نماند.

شاهزاده در حالیکه بارب را نشان میداد گفت :

- شخصی دیگری است که شاید از او بپوش بخواید .
اما گانیا در حالیکه از خواهرش دور میشد چنین می برد بر آورد :

- خیر! از او بپوش نمی خواهی زیرا ویدشن هیشکی من است یقین
بدانید شاهزاده که بارها این حقیقت را تجربه کرده ام . اینجا موضوع
غدرخواهی صادقانه در میان نیست .

بارب ناگهان گفت :

- اما من ترا خواهم بخشید .
- پس امشب بخانه ناستازی هم خواهی رفت ؟
هر گاه تو بخوای خواهی رفت ولی خودت تصدیق کن آی کترین
زمینهای که مرا آواز بر رفتن در خانه او ندیده وجود دارد ؟

گانیا در حالیکه لیغندی زد گفت :

او آنطور که همه تصور می کنند نیست . خودت می بینی چه معنی
وجود می آورد! اوزنی است که از این حق - زیبا لست می برد
- خود میدانم او آنطور که میدانم نیست . همچنان می آزار این
تردستی هالندت می برد ولی گانیا ترا بیدی چه کسی خیال می کند دوست
است که او دست مامان را بوسید ولی بنظر من همانطور که میگوئی حقایق
پیش نبود زیرا با این اقدام ترا مسخره کرد . بر درمن - در کن همه دو شیخ
هزار و روپل به تحمل این ننگ ها می رود . برای آن بنو بنصور صحبت
می کنم که میدانم هنوز در مقابل احساسات لطف ما می نوی
بنظر من بهتر است نوه از رفتن بخدمت منساز شود نازی کی . احبب
کن . ممکن است گانیا بیای پاریت بکشد - بر پس زیند - دعوش همچون
شدیدی شده و سرعت از اطاق خارج گردید .

گانیا بالحن تسخر آمیزی گفت :

- می بینید! همه آنها یکسانند - آه خب می گند . چگونه بن
چیزها را نمی فهم؟ آیا میدانند من بیسازم از این حدیثی که همه
آنگاه روی نیکست ننست و معلوم بود که عزم نداشتند صحبت خود
ادامه دهند .

شاهزاده پایت نوع حجب ز و پرسید :

۱۶۳

و ببید نیست باطن او غیر از ظاهرش باشد . بطوریکه من نمی توانم بفهمم
او چطور آدمی است ؟ قدر مسلم آنست که مغفورش آزر دن مابود . این نکته
کاملا روشن است . قیلام دربار او مطالب عجیب و غریبی شنیده بودم .
هر گاه او آمده بود ما را بخانه اش دعوت کند بچه جهت اینطور با مامان
رفتار کرد ؟ (بیت سین) نیز که او را خوب می شناسد اعتراف می کند که از
رفتار امروز او سر در نمی آورد . رفتارش نسبت به و گوژین تماشا می بود ؛
و تکی شخصی بکسی احترام می گذارد هرگز اینطور در خانه دیگری
با او صحبت نمی کند .. مامان نیز دربار شاه فوق العاده نگران است .
شاهزاده با بی قیدی هر چه تمامتر گفت :

- هیچ اهمیتی ندارد !
- اما او چه از شما شنوای داشت ؟
- چه طور ؟
- بعضی اینکه به وی گفتید رفتارش شرم آور است بیدرتنگ تغییر
روش داد .
بارب سپس با لب خندی پر معنی افزود ؟
- شما براو نفوذ دارید .
در این اثنا در ازشد و بطور غیر مترقبه گانیا وارد اطاق شد .
گانیا با وجود دیدن خواهرش خود را نباخت بلکه پس از توقف
مختصری در آستانه در بازاده بطرف شاهزاده نزدیک شد و در حالیکه دستخوش
عاطفه شدیدی شده بود بوی چنین گفت :

شاهزاده ! من در مقابل شما منتهای بیستی را نشان دادم . دوست عزیزم
مرا ببخشید .
در چهره اش آثار غم جانگاہی مشاهده میشد . شاهزاده با تعجب بوی
خیره شد ولی چیزی نگفت
گانیا با بی صبری هر چه تمامتر گفت :

- آه ! عفو کنید ! عفو کنید ! بفرمایید اگر میل دارید حاضر دست
شمارم بیوسم .
شاهزاده سخت بهیچان در آمده بود بوی اختیار با زوان خود را گشود
و هر دو تنک یکدیگر را در آغوش گرفتند .
شاهزاده در حالیکه بر حمت نفس می کشید گفت
هیچ تصویری کردم شاید چنین اقدام نیکی میادرت و وزید
- من آنقدر بستم باشم که بعضی خود مترف نگردم ؟ مرا ببین که

۱۶۲

میدانید او ممکن است تقاضای مرا رد کند ؟
- من جز آنچه دیدم چیز دیگری نمیدانم . گذشته از این بارب چند
لحظه پیش می گفت ...
- آه ! زنها همه همینطورند و جز قالی کار دیگری بلد نیستند .
راجع به رو گوژین هم مسلم است که ناستازی او را مسخره کرد من پیشتر
خود دیدم . این امر از هر حیث مسلم است . من قبلا در این خصوص نگران
بودم لکن اکنون حقایق را کاملا دریافته ام . شاید آبراد شما به رفتار
ناستازی نسبت به مادرم و پدرم و بارب باشد ؟

- همچنین نسبت بی خودتان ..
- ممکن است ولی اینجا تنها یک کینه قدیمی زبانه در کار است و
بس . ناستازی زنی فوق العاده حساس و شکاک و خود خواه است و پیشتر
کارمندی است که از ترغیب بازمانه . شد البته او میل داشت خودی نشان
دهد و نفرت خود را نسبت به بعضی خانواده من خودم بر ز دارد . این
نکته کاملا درست است . اما - وجود این او بجن شوهر خود کرد .
تبیانید عزت نفس آدمی را - بچه چه نقش های گوناگون و چه حرفی
بر می انگیزد ! این زن برای آن مرا بدبخته موجود منفوری نمی می کند
که میدانم من آگاهم او معتوفه مرد دیگری است و بنکت رکشن
نمی کنم که بوی برای بولش ازدواج می کند . در عین حال او است - آورد
مرد دیگری بر انتب پستی بیشتری از من نسبت ؟ و رفتن خود کرد
بدین معنی که به و بد خواهد شد و راجع به بیسرت و آزادی حس
لصیف جسمه ای فریسته ادا خواهد کرد و موضوع زنان را بری رهبری
او بیل خودش بعنوان همبیزی بکار خواهد برد و با این زن خود خواهد . بیت
سهولت و انود خواهد کرد و در آسب رای فب - سو حساست لضعیف و
بی پولیش ؟ خواهد گرفت و حدیث که در حقیقت فقط - سو و ضرزد
هر گاه او از من خوشی نمی آید تنها برای آنست که زنده هیو خود سزدد
مقابل او خودداری می کند و حدیث که او با این ظاهر سزید - بی زدارد . ام
او خودش چه میکند ؟ دصورتیکه خودش این نفس هی خنده و زوری
می کند بچه حقی نسبت بسن . رازش نمی میدید ؟ بر آک - من - میه و
نمی شوم و در مقابل او عزت نفس نشدن میبده ؟ بیسر خوب خود میه دبه :
- قبل از این شما او را دوست نمی داشتید ؟
- در آغاز چرا ولی حالا که صبرم لبریز شده است ..
برخی از زنان تنها برای مشوفه شدن بدن آمده اند . لب من

۱۶۵

- هر گاه شما تا این اندازه روشن بین هستید در صورتیکه میدانید
هفتاد و پنج هزار روپل بر حمتش نمی اوزد چرا اینهمه ناراحتی بخود
هموار می کنید ؟
گانیا بالکتت زبان گفت :

- منظور من این نبود . مقصودم این است که شما عقیده خودتان
را در این خصوص بگوئید . فوق العاده میل دارم بدانم آیا بنظر شما هفتاد
و پنج هزار روپل ارزش آنرا دارد که آدمی اینهمه ناراحتی ببیند ؟
- خیر ! بعقیده من نمی آرزد .
- بسیار خوب ! این را میدانم ولی آیا بنظر شما ازدواج کردن
در این شرایط کار شرم آوری است .

- بسیار شرم آور !
- بسیار خوب بدانید که من دو همین شرایط ازدواج خواهم کرد
و تقسیم قطعی خود را نیز در این خصوص گرفته ام . چند لحظه پیش دوچار
تردید مختصری شده لکن حالا دیگر کار من تمام است . صحبت کردن هم
فایده ندارد . خوب میدانم شما بن چه خواهید گفت ؟
- خیر ! من آنچه را شما انتظار دارید نخواهم گفت ولی نکته ای
که مرا بصیرت افکنده است غرور و خودخواهی خارق العاده شماست .
- غرور ؟ غرور مرا دوچه می بینید ؟
- در اینست که یقین میدانید ناستازی بشما شوهر خواهد کرد و کار
نمام است .
گذشته از این بفرض آنهم که باشا ازدواج کند از کجا اطمینان دارید
که هفتاد و پنج هزار روپل را ببیب خواهید زد ؟
گو اینکه در این ماجرا چیزیات بی شماری است که من از آن
اطلاعی ندارم .

گانیا ناگهان به شاهزاده نزدیک تر شد و باو چنین گفت :

- مسلم است که از همه چیز اطلاع نداوید . هر گاه تنها چیزهایی بود
که شما از آن با خبرید من چگونه می توانم این بارو بدوش کشم ؟
- تا جایی که من دیده ام غالبا مرد ها برای پول زن می گیرند و
سرانجام پول هم همچنان در چنگ زن ها باقی میماند .
گانیا بالحن اضطراب آمیزی گفت :

- آه ! نه ! مورد من اینطور نیست . ملاحظات زیادی در اینچا خالت
دارد . اما راجع باینکه جواب مثبت خواهد داد من شک می ندارم . شما از کجا

۱۶۴

فصل دوازدهم

کولیا شاهزاده را به منظره لیدیا که در همدن نزدیکی واقع بود هدایت کرد. آردالیون الکاندروویچ مدت دیرین خود در یکی از اطافهای دست راست کافه کوچکی تنسه و روزنامه (اندب: نانس نو) را بدست داشت و در مقابلش نیز یک طری جلب توجه میکرد. او در منظر شاهزاده بود و بعضی بنگه‌وی را مسته که در روزنامه‌اش را روی میز گذاشت و به محضت برشور و درهمه و رهمی برداشت که شاهزده از آن سر در نیورد زیرا ژنرال تقریباً مست بود.

شاهزاده سخن او را فصح کرد و گفت:

— من ده روپل که شد میخواهد ندارم لکن من یک اسکناس بیست و پنج روپلی است آنرا خرید کنید و نوده روپل من پس بدهم ز من یک کینا هم بول ندارم.

— آه مدت نمانده پیشه و یقین بدهایمها اکنون ...

— علاوه بر این ژنرال: من از شما مقدوسی درم ... هرگز جدا ناستاری نرفته پند؟

— من؟ آری من به خانه مسزای برده‌ام؟ عجب سونی ار من

می کنید؟

آنکه ژنرال با لحن مضطرب و مسخر آمیزی دست آورد

— البته که رفته‌ام و چندین باره رفته‌ام عزیزم، همه‌ام و رفته‌ام

به خانه او چندی است قطع کرده‌ام زیرا من ... و در هیچ ... کسی ... تشویق کنه شد خود من چند لحظه پس چند ... آنجا رفته‌ام

ندری ساخته بود (البته منظور من یک ... و ... که ... است ... داده لکن اکنون مسهمه خواهند کرد بر نوع ...)

۱۱۸

بدانید که این زن نجیب است. آیا باور نمی کنید؟ آیا شما خیال میکنید او با توتسکی برمی برد؟ بهیچ وجه. مدت مدیدی است که مناسبات آنها قطع شده است. آیا هیچ ملاحظه کرده‌اید غالب اوقات چگونه ناراحت است؟ لحظاتی بود که او بکلی خود را می باخت. این حقیقت محض است. او از نوع زنانی است که دوست دارند تسلط داشته باشند. فلاح خدا حافظ!

گایا طوری بوجود آمده بود که با اعتماد بیشتری از اطابق شاهزاده خارج شد. مدت ده دقیقه شاهزاده بی حرکت و متفکر ماند.

کولیا بار دیگر سر خود را از در نیمه باز نشان داد. شاهزاده به او گفت:

— کولیا من شام نمی خورم. در خانه ایانتیچین ناهار مفصلی صرف کرده‌ام.

کولیا کاملاً داخل اطابق شد و نامه کوچکی را بشاهزاده داد. این نامه را ژنرال فرستاده بود. در قیافه کولیا دیده میشد که از انجام این مأموریت تنفر دارد. شاهزاده نامه را خواند و از جای برخاست و کلاه خود را برداشت.

کولیا با حال ناراحتی گفت:

— در دو قدمی اینجا است. او در آنجا با بطریش راز و نیاز می کند.

در حیرت او چگونه تنیه مشروب بدست آورده است. شاهزاده تنها دارم نگویید من این نامه را بشما رسانیده‌ام. هزار بار سوگند یاد کرده‌ام که چنین مأموریت‌هایی را انجام نخواهم داد لکن جرئت اینکه انجام ندهم دو خود نیافته‌ام. با اینهمه تمنا دارم برای خاطر او ناراحت نشوید و مبلغی ناچیز به او بدهید و با او صریح صحبت کنید.

— کولیا! من خودم قصد داشتم پسر شما را ببینم. لازم است درباره موضوعی با او صحبت کنم ... برویم!

۱۱۷

فصل دوازدهم

کولیا شاهزاده را به منظره لیدیا که در همدن نزدیکی واقع بود هدایت کرد. آردالیون الکاندروویچ مدت دیرین خود در یکی از اطافهای دست راست کافه کوچکی تنسه و روزنامه (اندب: نانس نو) را بدست داشت و در مقابلش نیز یک طری جلب توجه میکرد. او در منظر شاهزاده بود و بعضی بنگه‌وی را مسته که در روزنامه‌اش را روی میز گذاشت و به محضت برشور و درهمه و رهمی برداشت که شاهزده از آن سر در نیورد زیرا ژنرال تقریباً مست بود.

شاهزاده سخن او را فصح کرد و گفت:

— من ده روپل که شد میخواهد ندارم لکن من یک اسکناس بیست و پنج روپلی است آنرا خرید کنید و نوده روپل من پس بدهم ز من یک کینا هم بول ندارم.

— آه مدت نمانده پیشه و یقین بدهایمها اکنون ...

— علاوه بر این ژنرال: من از شما مقدوسی درم ... هرگز جدا ناستاری نرفته پند؟

— من؟ آری من به خانه مسزای برده‌ام؟ عجب سونی ار من

می کنید؟

آنکه ژنرال با لحن مضطرب و مسخر آمیزی دست آورد

— البته که رفته‌ام و چندین باره رفته‌ام عزیزم، همه‌ام و رفته‌ام

به خانه او چندی است قطع کرده‌ام زیرا من ... و در هیچ ... کسی ... تشویق کنه شد خود من چند لحظه پس چند ... آنجا رفته‌ام

ندری ساخته بود (البته منظور من یک ... و ... که ... است ... داده لکن اکنون مسهمه خواهند کرد بر نوع ...)

۱۱۸

۱۱۷

نوشید و سپس از جای برخاست و بوی لرزان از کافه خارج شد بوی عجیبی دامنگیر شاهزاده شده بود. اواز اینک به بازدید هر چه منظر بزیرا ابراز افتاد نوده بود احسوس نامت میکرد گویانکه در بعضی اعراسی هم بزیرا نداشت بلکه تنها براف راه یافتن بخانه ناسازی حتی بقیمت ایجاد یک رسوایی بوی اعتماد کرده بود لکن پیش بینی نکرده بود هر گاه این رسوایی از حد خارج شود چه خواهد کرد؟ زیرا زیرا پیش از حد مست شده بود اولاً بتقطع با آب و ناپ هر چه ناسازی تقطیر میکرد و گاهی اشک میریخت و بیوسته بیوفزاری اعضای خانواده اش که زنده گئی و را بقول خودش تیره کرده بود انداره بشود و اطمینان میداد موندن آن فرساید شده است که این اوضاع بدین بخت و بنظر بقان آخر خوب نیایند رسیدند. بزوی بیخ نامت دست همسیره نگیز منتنونی روخت کشته ان در خیبان، میوزیم، عابری درگن فرورفتند و بی علی سبب بروی منگرفش خیبان قضیتی بجد میگرد مرده غمزه که از سر و پس ریزه بیده روهر را فر گرفته بود در هر چند قسمی مست هجر و جنجالی است کرده بود.

زیرا گفت:
 - سکوت و بی نصیبی و که کاملاً زوش است می بینی چنانچه خون دوسن من اسون بر من که همواره خشم و هیولت و زحمت زحمتی که بر من بیشتر است به هر چه در این زنگی مشکوک می درود بیده بصرف اسد بخد رشک رهساز کرده! مردی که ۱۳ کلوگ دوسته دارد! بد شخص من و او می کشد! او بیست و هفت کیلوگرم بود که پیرو گوشت (۱) - اسس مکتب کرد و سوسو و سر بزجوج محصوره موند برنگ کف و حد نکا درین - لائون رکت و ره تر فرانسس منظور خشم بجم برای ورود سپهر بصور و سن رجهای من بروی ورود مخصوص است بود آنکه زنده بر نوز برین حدت اطلاع دارند. هنگامی که در می بیند چنین فرسود من و او در این ایوانگین و نگه کن او مرده است که ۱۳ کلوگ در این دروازه سهرده بن خانوار می بیند ترفیقه و ان از دست ندیده من زار است که توج حاد وانه کنیز و پسر نجیب خود بر میبرد خود را با من درین حدت و صحنه گذار

۱ - پیرو گوشت جرح معروف روسی و نگه در عرض حدت و زوش خود پیدار گشتند.

خواهد شد. آنوقت معلوم خواهد شد آیا یک نظامی قدیمی و شایسته بر توپخانه کشته گان فاشی آمد و آیا یک زن بی شرم داخل پلخانواده نجیب خواهد گردید.

- فقط میخواستم از شما تقاضا کنم آیا برسم آشنائی ممکن است امشب مرا بخانه ناستازی ببرید. خیلی میل دارم مخصوصاً امشب باشد. باز کاری دارم. لکن نمایانم چگونگی بخانه وی راه یابم. البته چند دقیقه پیش به او معرفی شدم لکن از من دعوت نشده است و مخصوصاً برای شب نشینی امشب او میبایست رسماً دعوت شده اند. گذشته از این من حاضریم از تشریفات معمولی چشم پوشم و مورد تمسخر هم قرار بگیرم بشرط آنکه بهر صورت که شده است در خانه ناستازی راه یابم.

زیرا با شور و هیجان فراوان چنین گفت:
 - دوست عزیزم! شما کاملاً با من هم عقیده هستید.
 پس در حالیکه پولها را بجا میگذاشت چنین افزود:
 - برای چنین موضوع چیزی نبود که از شما تقاضا کردم به اینجا برید بلکه بیشتر قصد داشتید در لشکر کشی بخانه ناستازی بایعبارت دیگر عقبه ناستازی را همراه خود ببره. زیرا یولگین و شاهزاده میبایست این انتقاد چه تائیری در او خواهد کرد! من خودم در زیر نقاب یک دیدنی مؤدبانانه بمناسبت جشن تولدش از راه آمدن بهر غیر مستقیم و نه مستقیم به او ابراز خواهی داشت. آننگه برگشت که خودش تصمیم بگیرد و بین یک بس نبست و در حقیقت ... بوی هر چه یاد عقیده شما از هر حیث عالی است. ساعت بخانه او خواهی رفت حالا وقت زود داریم.

- خانه او کجاست؟
 - از اینجا دور است در نزدیکی تداخه بزرگ در خانه میونس توف تغریبی در خود میدان، ساختمان اول ... آنکه شب جشن تولد او است تصور نمی کشد عه زود در خانه اش دعوت داشته باشند و بهیچ جهت مزودتر خوبه روت.

پس از شب کشته بود و شاهزاده همچون بحر فانی زتران و قسه ها و مدلیتی کشید و شنیدی او گوش نکرد. پس از ورود شاهزاده بوی بصری جیبی سفارش داده بود که دست کساعت نوشیدن آن بصول انجماید سس نظری سومر ز سفارش داد و تر نیز نوشته و بند بر این فرصت آن داشت که تقریب تمام مجری زنگی خود را برای شاهزاده حکایت کند. بلاخره شاهزاده زجی برخاست و سر بیچ گفت که نمیتواند پیش از این منتظر شود. زیرا ل ترخین قشره های بصری را کیلاس ریخت و

در بوسکی و دو حبه دیگر در مورد سکا یا پان میباید دانسته منظورم حدود روابط شخصی است بیانا لکرا اندرو نامت مدینه است که در مقابل جرح روزگار بر مرصا داده است امان هوژ ناخاطر امان زندگی ممکن و در حقیقت بر اثر آمیزش نادوسان قدیم وزیر دسانم که همچنان مرا می پرسند زنگ عم از صحنه صبر می زدایم ملا همین زیرا ل سکولویج و امان مدینه است که بدیده ام ورزش آمایو و دروازه ملاقات کرده ام میدایید شاهزاده عزیزم هنگامی که آدمی در خانه خود را بوی میباید سدد تنزیج عادی رفت بخانه دیگران را بر برگ میکند ها! حضور! بل ایسکه شما ناظران من اطمینان ندارند! گفته ام حرا پس بهترین دوست و یار دوران کودکی حویس را نابریحانه که صبر آسانست! در ان ایوانگین و شاهزاده میبایست در این حدود سه سه بنادختر را بگیر بخواهید دید بلکه نادو سایه هم سه دختر اسون برگه را در آن آرایش پایتچ و جامعه م تدر میروند است خواهد سدد در این خانه ریائی و ریب و احسانات و تفریه های شاهان گنر خود آورده است در همین حال نایدیاد آورشده که هر یک ز این دختران جوان دست که خود را در رول پون هد همین دارد که بون کمی بیست ر جمع بسال صناعی و در و ط حصص تصعب که در این خانه بیابان مایه جاری نیگور و ذی صبار لا مرست که سها را آنها معرفی کنه ز را ایوانگین و شاهزاده میبایست آهانه تأییری خواهد داشت شاهزاده سجد او را قطع کرد و گفت

- زیرا آن سه گفتیه هما اکون مرسیه میدا اوس کرده اید

- جبر من چنین روی فر موش کرده ام از من بهیچی منحل

بالا بروید

صفت میبکد که در این صفت حویس است حس است از فرصت استعاده بوده و در حد سه ده است حکو هور کس حسی را احراج مکرده اند؟

این سکولویج به حوسخی رنگی و عه موصفت های دور من خدمت خود را در مدیوس من و بیچکس دیگر اندک ماموریه سهراده سظور ایسک و زار را در وقت عه ایسکه سکولویج و عه عادی در خانه من مدس در برای در حرف چند خطه از فکر ز را بیده خواهد شد و صفت سا ارا حسیه ر دیگر زمی ره عه بیخ خواهد که در این حوی و حرح سجد زیرا ل روان سدی کنه با سه صفت هم عه کرده است سس سس سس

گردد زیرا بزیرا اطمینان مردی که کاملاً مستحسب خانه را می ساسد جلو میرفت و در هر لحظه از حرکت او حادگویی هر گاه از مستحسب اطلاعانی میداد که موجب تعجب شاهزاده میشد بلاخره سکوت او رسیدند و دست راست مقابل یث آنرا من مجبلی بوف کرده همسیره که در آن دست خود را بر سحر میگذاشت شاهزاده همیشه به فرار گرفتگی موضوعی توجهی را عود حلف کرد و زیرال حسن گفت

- زیرا آن شاهزاده میباید نامی که روی در نشسته است سکولایک است و حال آنکه شد حیدان میباید سه حدت سکولویج و مرید

- سکولایک کولایک کسی بیس ان آپ و حدت صحن سکولویج است من زت حدت سکولویج را می زده بخواه سر من سکولایک سه حدت ایست دوران میبکند

دور در حقیقت رسید خدمتگاری ساتن به بگردد و علاج دار که در در حدت سه

زیرا بپ است صفت حسن گفت

- خدمت مناسبت هر نگه عه سست کرده است از خود نکونید که زیرا ل یو کین و سهر ده میبکس ری عی در جمله آسه و دوجون سویتیه سیر هتاسف سه

در این عه سز صبی کس کن صحن در ری که حاد می سس چس سلگی بود و پسر من بره قی سدد مت و پسر مرید کعب و ... است حدت کرده وی حوی - زیرا ل یولکس و سهر ده میبکس ز سه حدت صفت کشکاو و مصوفی آپ در دست و در حالیکه در ادر سه و سد

- بین گفت

- مردی لکر بدو در حدت سه و دوسر داکتر مزو مچ سبو بدعه مدد بروی زه است

- لکرا اندرو ایچکلیو بر سسه سجد می من حدت و فکر کبید حاد کس همیشه صحن ارساد مکه سده مران رسار و مخصوصاً لکر حدت میباید گوشت آدر صفت سهرده سدی که روز بجهت سهدگه گوش کردن اسون در در آورده بود و خودش موضوع یاد خواهد آورد و سکون ادر در زو - زده سه مصوف بود بر سه در بولکین و شاهزاده میبکس

- من تقدیه مصصش بری مصصه کرد و گفت

- سدر حوی فر موس خواهد کرد

خواهیم رفت مصیبتی باشد که اسب وجودش حسیح نام جو همدست
 همین خانه است ماریسیدیم کولیک او بعد هسی ؟ پامای (مورن
 وویسو) در خانه است با اینکه زود وارد شده‌ای ؟
 کولیک که هنگام ورود آب در مصلح جان بود حین مسج دد ؟
 مدنی است من ایضا هستم ارهولنگ که در مس بریده است
 مراقت می کنم او را امروز بعد ستری شده است من زود
 یک دست و روی جرحه (مارت برسو) در آن صحر سانس
 سپس در حالیکه بنقش صافه ورفور را در دفعی سانس گفتم
 اما سرحدان اسب درجه جانی هستم ؟ در آن
 ملاحت - کولیک سهراده و مقصد سرح که همراه زود در
 نحصه صحر مارت برسو رود وجود کولیک از روی اره جرح صریح
 داشت زیرا جسم گرفته بود در هر صورت را بر یک کله و رسکه
 قلاقه خود را زود در من پده صحر حسیح در ارجح می کرد
 مدنی صحر کسید آب خود را صحر جرحه رسکه کولیک همدست
 از همه او پرس پرسید
 - من میخواهم سهراده را و معرفی کنی ؟
 - آری عزیزم میخواهم در معرفی کنم و سرح و کولیک
 سهراده مسکن است اما من گویم درت و زود در جرحه سانس ؟
 - میدانم پدر ! چتر است و سرح سانس وجود و زود
 زیرا بدون تشبه شد را خواهد خورد سهراده سانس
 او سهراده اند او صحر سانس حرحه سهراده و سهراده
 ماید که بوی بد جدا خود را این مسکن را در سانس
 آب در مصلح در کولیک و صحر کولیک در و زود در
 تردید داود سهراده را صحر خود را و زود در
 - من عقب خواهم ماند میخواهم در سانس
 کولیک فل از همه داخل سانس در سانس
 بود و لباس و کفش در سانس در سانس
 زده بود از اصرار گفتی که زود در سانس
 را از گردید زیرا در صحر ای که در سانس
 - سرو کله این مرده و مصلح
 در سانس در سانس
 - داخل سونه حلق

هنگام پائین آمدن از پله ها بر آن همچنان از اینکه کسی در خانه بود
 دو - دحرمه کتری را ن سهراده آساکند بسیار با سفس میچورد و
 سهراده حین میگفت
 - میدانم عزیزم مردارای روح سهراده ای هسم قطعاً ناین حقیقت
 ی برده اید اما اما صاحب میکند خانه استباهی گرفته ایم حالا یاد آمد
 سکولویچ در ایضا سکوت ندارد بلکه حیل میکند در ایضا
 سانس آری من اسبده محضری کرده ام لکن زیاد مهم نیست
 در این هنگام سهراده که نکلی بی تاب وحسته شده بود گفت
 میخواهم از سانس در حرحه سانس آری نکلی از مساعدت سانس
 چشم پوشم و سانس در خانه سوری روم ؟
 - از من چه بوسند؟ سانس در سانس در سانس که موضوع برای
 من هیت حسیح در دد و حرحه سانس در سانس در سانس است این
 چه صحری سانس که میکند دوست عزیزم سهراده سانس اول گلی را
 سانس آید او که در کولیک و زود در سانس در سانس در سانس
 کین اسب در سانس من سانس حرحه سانس در سانس در سانس
 سهراده آری در سانس که در سانس در سانس در سانس
 کلسنا صحر حسیح میکند سانس
 - من در سانس در سانس
 - حرحه من میخواهم حرحه سانس سانس سانس در سانس
 دست سانس و حسیح دوست صحری ام سانس سانس که حسیح میکند
 روحه سانس می شود و زود در سانس پیشه در سانس و سانس در سانس
 مسکناره سانس در سانس حسیح میکند که حرحه سانس و سانس
 اسب من
 سهراده سانس اور بصح کرد و گفت
 - حین سانس در سانس سانس سانس حرحه سانس در سانس
 حرحه سانس سانس سانس سانس سانس سانس
 ها زود در سانس و سانس کانس گفت
 - دوست عزیزم ! من بی واه سانس را زود در سانس در سانس
 موضوع یک سانس پیشه در سانس سانس در سانس سانس و سانس
 وجوده را در سانس در سانس ملاحت من او سانس در سانس صحر
 نخواهد آمد - در سانس سانس حرحه سانس آری صحر سانس
 سانس و محضر صحری خواهد کرد و سانس سانس سانس در سانس

معامل دیوار بخواب روم

مارت بوریسوون باقیه هم انگیزی یک صندلی دو کنار میز همان به
 شاهزاده تبارف کرد و خودش در مقابل او قرار گرفت و گونه راستش را
 بدست تکیه داد و در حالیکه باو خیره شد آهسته شروع به آه کشیدن نمود
 سه کودک که دوتن از آب دختر بچه و یکی دیگر بسر بودند و لئوچکا ارشد
 آنها بشمار میرفت پس بزدیت شده و آنچه های خود را بدین سکیه دادند
 و شاهزاده را خیره نگه داشتن گرفتند کولیک نیز از اطاق مجاور نماند شد
 شاهزاده به کولیک گفت :
 - کولیک ! از اینکه شمارا پنج می نیم فوق العاده خرسند هستم آیا
 شما نمی توانید من کمک کنید من باید جدا سانس را ببینم از اوردالیون
 الکترا ندروویچ تخت کرده بوده مرا نزد او ببرد لکن می بیند که بخواب
 رفته است شاهزاده را بین شدن هدیه زیرا من به خب و نامی شناس و
 نه جهت سانس ام آدرس سانس را دارم خانه هلیوسوف نزدیک
 تماشاخانه بزرگ
 - سانس ؟ اما او هرگز در نزدیکی بزرگ اوست دانسته است
 و هر گاه و راستش را بخواهم بر من هرگز بخند اوصه نپنده است من
 تعجب می کنم که شما او چنین انظار همی داشته باشید : سانس در میدان
 پنج گوشه نزدیک (ولادیمیر اسکای) سکونت در خانه اش از اینجا رید
 دور نیست میخواهم ببینم به آنچه بروید حالا ساعت نه و نیم است من
 شما را آتی می برم
 شاهزاده و کولیک مور از اطاق خروج شدند سانس شاهزاده
 دیناری پول داشت که سانس در سانس شود و گویر بیده صحر خانه
 سانس روی سانس
 کولیک به سانس ده گفت :
 - خیلی میندانشه شب هیولی آمان شویم و ویس ارشد این
 بیوه سروان است و بعد است و در سانس مدت روز در اطاق صحر و زود
 بود لکن پرس عجب و غریب است و حسیح خرق آمده ای تارده من
 حسیح کرده نظیر بوفه ناموسی که سانس در سانس و زودین سانس
 نراحت خواهد شد... من کسر از سانس در سانس و مدرش سانس
 من پدرم بی مروت زود سانس را سانس در سانس چندان سانس
 نیست شاید این اهتیزی باشد که مرده را بر سانس که بر حسیح زود
 دارند برای خود سانس سانس هیولی سانس صحر سانس لکن همواره

آنگاه باقیه مضمومی شروع به بلخند زدن کرد
 امایش از اندازه چینی بود زیرا هنوز دوست از اطاق کفش کن عبور
 نکرده و داخل پانسال تنگ که در حدودش صندلی گاهی و دو میز قمار آنرا
 فرا گرفته بودند شده بودند که صاحب خانه بالحن خشن و ملامت آمیزی که عادی
 بنظر می رسید فریاد بر آورد :
 - ای جلاد خانوادهم ! ای هیولای وحشی و بدبخت ! شرم نداری ؟
 تو مرا بکلی چپیدی و مغز استخوانم را کشیدی و هنوز کافی نیست
 ای مرد بی شرف و بی شرم تا کی ترا تحمل کنم ؟
 زود که بکلی خود را بانه و لرزه بر اندامش افتاده بود بالکنت
 زبان چنین شروع به حجت کرد
 - مارت بوریسوون ! مارت بوریسوون ! شاهزاده میشکین است !
 زود ال یولنگلین و شاهزاده میشکین !
 بیوه سروان ناگهان بشاهزاده روی آورد و چنین گفت :
 - آیا تصور میکنید این مرد بی حیا بکودکان بیتم من رحم کرده است
 او همه چیز را چپیده دزدیده فروخته و بیگرو گذاشته است دیگر چیزی
 باقی نمانده است مرد بی وجدان و بیسرویا سفته های تو بچه دردمن میخورد ؟
 جواب بده شاید ! جواب بده قلب سیر نشدنی ؟ نان بچه های بی پدرم را
 چگونه تأمین کنم ؟ دوست نگهش کنیب . نمی توان روی پاهایش بندشود
 خدایا من چه گنهی در درگاه تو مرتکب شده ام ! جواب بده مرد بی شرم !
 اما زود نمی توانست در مقابل صوفن تب مقاومت آورد و بیسرت
 اسکانس بیست و پنج روبلی را که از شاهزاده گرفته بود به مارت داد و
 بیوی چنین گفت :
 مارت بوریسوون ! این بیست و پنج روبلی را فلا بگیر... این تنها
 پولی است که توانستم بیکم دوست نپیبه تهیه کنم...
 شاهزاده : من اشتباهات سختی کرده ام ! بالاخره... زندگی است.
 آنگاه زود که همچنان در وسط اطاق قرار گرفته و با صرافانه خود
 تعظیم میکرد گفت :
 - اما حالا... مغز من میخواهم احساس صفر می کنم... حان ضعف
 دارم. لئوچکا عزیزم ! زود یک کوسن بیار.
 لئوچکا دختر هشت ساله مارت سرعت عقب کوسن رفت و آنرا روی
 یک نیمکت کهنه چرمی گذاشت. زود روی آن نشست تا خیال خودش را جمع
 به مطالب زیادی صحبت کند لکن هنوز نشسته بود که از پهلوی افتاد و در

شده بود استوار است لکن قیاس کنید حال بچه منوال در آمده است ؟ همه کس این انتظامات اخلاقی را به چشم می بیند ، در همه جا راجع به آن صحبت می کنند . از سوانح پاره بر می دارند . هر کدام از ما دیگری را متهم می کند . پدران و مادران نخستین دسته‌ای هستند که پیوسته به‌قراه می‌روند و از یادآوری اخلاق گذشته‌شان شرمگین می‌شوند . آیا در مسکو داستان آن پسر را نقل نمی‌کنند که پیوسته خودش اندرز میداد در راه بدست آوردن پول از هیچ‌گونه اقدامی شرم نداشته باشد ؟ چرا بدین داستان را منتشر ساخته‌اند . پدر من ژنرال را قیاس کنید ، او چه بود و چه شد ؟ آیا اینهمه یقین بدانید عقیده من امروز عرفانندی است . در این خصوص بشما اطمینان میدهم . تمام بدبختی‌های من از بی‌خردی و بی‌لوازه‌میگری است . این حقیقت محض است ، من حتی نسبت به اوجاس نرحم نمی‌کنم لکن جرئت بیان این مطلب را ندارم زیرا مردم من خواهند خندید و چون آنکه انتصافاً بدین درخور نرحم است . اشخاص ساله چه هستند ؟ آنکه از اول تا آخر همه را بخوار هستند ؟ بی‌ولیت عقیده دارد که با خواویعی نیست و حتی مدعی است که لازم است . از تعداد افسردگی و جزایرمه‌مجبوب‌کنند چه میدانم ؟ ای کاش همه اینها نبودند : او مرا خیلی رنج میدهد اما جوانی عصبانی و حساس است . فکر کنید که مدوش هوس سروان از ژنرال پون می‌گیرد و سپس همان پون را در مقابل دردت رنج زبانی با او بزوغ میدهد . برآستی که اقدامی تهوع آمیز است . هیچ مناسبتی مدون برای بی‌ولیت پون و لیس و پیران و غیره مفید و حتی گاهی سوء بی‌ولیت پس‌بر خواهد بود که می‌کند زیرا ، در زمان است . هرگز آب سبب بود هم مانند مدرسه بسیار بی‌گناهی می‌کند .

نگه کنید شد می‌گوید اشخاص شرافتمند و سنجیده‌های بی‌روم را اخلاقی نیست و فقط رنج غوار زید است و جان آنکه شد در مقابل دیدگان دو شخص بی‌رومند دارد . مدرسه و رنج یا کشتن بین بیرون شدن در چنین شرایطی بر زحمت و بیروی اخلاقی است ؟

بدرت به بختی و عفت‌نویس وجود خواهی در کمال مدوش عقب نماند بیکو کاری میکند و در آن که مامن . دروغ‌گو من و اعراض می‌کنند . در من در مقابل او و سر مضرب فرود می‌رود و در فرس را توجیه می‌کند . خود بی‌ولیت با آنکه سپس بیرون شد . سه خط تأثیر محض‌های مدرسه فر گرفته است . در آغاز و اتمام مدرسه ، چنین می‌پنداشت که مدرسه از راه سر دست و خنثی صحر سرچینی

اسیر افکار و عقاید مخصوص خود است

- گفتید او مسلول است ؟
- چنین تصور میکنم . هر چه او زودتر ببرد بهتر است . اگر من بجای او بودم مرکز را باغوش باز استقبال میکردم . برادران و خواهران او یعنی این کودکانی که دیدید حسن ترجم او راست‌نویس می‌کنند ، هر گاه مادر نفر می‌توانستیم و بول داشتیم بدون شبهه از خانواده‌های خودمان جدا میشدیم و بانفاق در خانه زندگی میکردیم . این رؤیای ماست . هیچ میدانید چند لحظه پیش که ماجرای شما را برای او نقل کردم سخت خشناک شد و گفت مردی که سیلی بخورد بدون آنکه درخواست دروغ بگوید مرد است عصری است ؟ گذشته از این پسر تنده‌خوی است و من ناگرم از مباحثه با او خودداری کنم . می‌بینم که ناسنازی شما را بیدار کند بخانه خود دعوت کرده است .

- خیر ؛ مسافانه او دعوت نکرده است .
- آنگاه گویا در حالیکه تعجب درو محض بیاد روایتاد از او پرسید :
- پس چطور می‌خواهید بخانه او بروید ؟ گذشت از این در خانه او شب نشینی است . شما با این لباس می‌خواهید بروید ؟
- خدا یا من خودم نمانم چگونه بخانه او راه خواهیم یافت ؟
هر گاه مرا بیدارند چه بسا اگر هر نذیرند که موفق نشده‌ام امرا جمع به لباس چه می‌توانم کرد ؟
آیا شما در آنجا کاری دارید ؟ این‌که فقط برای بسر بردن با طبعه نسیب به آنجا بروید ؟
- خیر ؛ در حقیقت کاری دارم لکن شرح آن برای من بسی دشوار است .
- موضوع دیدنی شما مربوط خودتن است .
آنچه من میخواستم بدانم آنستکه شما تنها برای داخل شدن در درجه یک مشت مردم پول دوست و ربه‌خواه و فاسد خود را به این شب نشینی دعوت نکنید و هر گاه چنین باشد اجازه دهید شازده شما بگوید که شما خواه خندید و از شما متفرخ خواهیم شد . در این جا کثرت مرد شرافتمند با درخور احترام خواهید یافت و حال آنکه همه توفیق احترام دارند و در نتیجه آدمی ناگرمی است که آنها را بالاتر از خود بداند ، شازده ؛ آیا هیچ ملاحظه کرده‌اید که در قرن مامجر اجویان و فاسدان در همه جا تسلط دارند ؟ مخصوصاً این اصل در همین عزیز ما روسیه بیشتر مصداق دارد . هیچ نماندیم چرا که به اینجا کشیده است ؟ چنین بنظر می‌رسد اساس نظمی که برقرار

میزد لکن اکنون گاهی متأثر میشود . شما بر این نام نیرو می‌گذارید ؛ این کله را بدین می‌سیرم گمانا نماندند مادرم به آنها کمک میکند و کزنه نیکو کاری او را تشویق فساد خواهد دانست .

- آه ؛ گمانا نماندند ؛ چنین بنظر می‌رسد که خیلی چیزهای دیگر است که گمانا نماندند .

- شازده ؛ هیچ میدانید من از شما خیلی خوشم می‌آید و دانسا بفکر ماجرائی هستم که امروز برای شما روی داد ؟
- من هم گویا از آشنا شدن با شما خیلی خوشنوم .
- گوش کنید برای تنظیم نقشه زندگی خود چه خیالی درس دارید ؟ من بزودی شغلی پیدا خواهم کرد و بولی بدست خواهم آورد و هر گاه شما بخواهید مسکن است یک آپارتمانی با بی‌ولیت اجاره کنیم و هر سه تن باهم بسربریم . ژنرال هم بدین ما خواهد آمد .
- بسیار خوب ؛ اما بعد از این خصوص باهم صحبت خواهیم کرد . فلاح‌واس من مشتت است . چه می‌گوید ؟ ما رسیدیم ؟ همین خانه است ؟ عجب مندل مجللی ؛ در بانی هم نزدیک در ایستاده است . آه ؛ گویا من نماندم چگونه داخل شوم ؟
شازده از هر حیث مردد و بلانکیلف بنظر می‌رسد .
- فوراً ماجرای خود را برای من نقل خواهید کرد . خودتان را نباید خدا شما را موفق خواهد ساخت زیرا من باشا هم عقیده هستم . خدا حافظ ؛ به آنجا باز می‌گردد و جزئیات داستان را برای او نقل میکنم . در مورد پذیرفتن شما قطعاً پذیرفته خواهید شد بیم نداشته باشید زیرا ناسنازی زنی خارق‌العاده است و عاداتی مخصوص خود دارد . از این پله بالا بروید . خانه ناسنازی در آشکوب اول واقع است . پیشخدمت شما را راهنمایی خواهد کرد .

فصل سیزدهم

شازده هنگامیکه حال اضطراب از به‌بالا می‌رود پیش از پیش می‌کوشید که بخود جرئت دهد و بخودش چنین می‌گفت : بدترین پس آمانی که منکست برای من روی دهد پذیرفته شدن و بوجود آمدن عقیده نامطلوبی در ذهن اشخاص راجع بن است و بدبختی شدن و مورد تمسخر مدعوین قرار گرفتن است که هر دو فاجعه‌های است .

اما اینها در مقابل این سؤال که او در خانه ... می‌گردد چه خواهد کرد و صولا بر چه با آید می‌رود ... ناخبر بود و هر چه بسر میکوشید تا این سؤال ... یعنی بدهد مگر موفق میشد . فکرش می‌رسید سایه فرصتی پیش آید و او بتواند ناسنازی چنین بگوید :

« به این مردم شوهر نکنید و خود را به آس سنازی . او عشق شد سبب بلکه بیون شما علاقه دارد . او خودش این موضوع را می‌گفت کلاه پانتلین نیز هم حقیقتاً بن گفتم و این آفته است ... شما دوستان نهم اما اگر همه فرسی برای چنین اظهار بی‌دست‌مآمدی من و درین این موضوع مخالف اصول ادب و شرافت بود ؟

مسئله در دیدن دیگری وجه و راجع حساسیت بود اما این مسئله آفتد مهم بود که شازده بی‌داس در راه آن فکر کند و نمی‌موفق نیست همان جنبه سرچ خفته و محض آنکه بن فکر شخص نزدیک منینه بی‌خیار مورس و سرچ می‌کنند و ... سرچ می‌افتد .

با اینهمه با وجود همه این گرفتاری و ... ساری را خواست .

زین معینک در آید و بسکو - دانسا که و معین موسع و

و بلافاصله شاهزاده شتافته و بعضی اینکه به معانی وی رسید چنین گفت:
- بسیار متأسفم که به اثر شتاب بودگی فراموش کردم شمارا دعوت کنم
و اینکه بسیار خوشوقت من فرستی داده‌اید که از شما صیبا نه شکر کنم و
ابتکار شمارا تبریک بگویم .

زن مهروری هنگام ادای این سخنان سخت به چهره شاهزاده خیره
شده و میکوشید محرك وی را در بیداری به این اقدام در سورش بخواند.
شاهزاده میخواست به این سخنان مودت آمیز پاسخ دهد لکن
چنان تپیح و مبهوت شده بود که نتوانست کلمه‌ای مرزبان را بد . این
ناراحتی وی لغت فراوانی به ناستازی بخشید . ناستازی آن شب لباس
دل انگیزی دو بر کرده و خود را به نیکوترین وجهی آراسته و صندلیان
از همیشه جذاب تر شده بود. بازوی شاهزاده را گرفت و او را بیان مدعوی
برد . شاهزاده قبل از عبور از آسانه سالن نگهبان توقف کرد و در
حالی که دستخوش موج عاطفه ای شور انگیز شده بود آهسته در گوش
ناستازی گفت :

- همه چیز در شما بعد کمال رسیده است... حتی لاغری و که رنگی
شما ... بفکر هیچکس خضوع نمی‌کنند که میل کنند شما را بهیر از آن
صورتی که هستید ببیند ... آفتاب اشتیاق به آمدن بابنج داشم ... من...
مرا عفو کنید .

ناستازی درحالی که میخندید گفت :
- معذرت بخواهید زیرا لطف افاده بکر شما را از من می‌برد .
هر کسی از دین من شما احساس می‌کنند مردی خرق نموده هسیب و
فضائل من مخصوص خودد دید . شما گفتید مرا می‌باید ... پس
چنین نیست ؟
- آری

- با آنکه من در من حس زدن اسدیده جیب می‌کنم در مورد من اسدیده
کنید . بزودی این حقیقت را شنیدم و خواهم کرد
ناستازی شاهزاده را به مدعوی خود که هر چه می‌رود
و می‌شد خشنه معرفی کرد . بوسکی سعی کرد به سر ده خوش آمد بگو
حرارت خاصی همه را فراگرفت و ممانعت و وحده سوز درون
آغاز گردید . ناستازی شاهزاده را در کنار خود
فردیچنکو به هدای مندی که صدای دیگر نداشت سماع فرورد
چنین گفت :

کریلوف هسبم سلما تش الاغ را خودم عهد مدار شده و نقش شیر را به حضرت
اشرف واگذار کرده‌ام بهسان صورت که کریلوف می‌رود :

«یک شیر نیرومند ، مایه وحشت جنگلها
» بر اثر پیری قوت خود را از دست میداد
حضرت اشرف ! الاغ من هستم

ژنرال بدون رعایت ادب گفت :

- در این نکته هیچ شک ندارد

فردیچنکو که در هر معانی نقش مسخره و مقلد را بازی میکرد عهداً
این مباحثه زنده‌ها را کش میداد . وی خودش روزی گفته بود :

- اگر مرا باینج راه میدهند شرط آنست که بساین لعن صحبت کنم
تصدیق کنید آیا ممکنست مردی مانند مرا در چنین محفل نامی راه دهند . من
در این خصوص هیچکوه ادعائی ندارم . آیا می‌توان بک فردیچنکو را در
کنار مرد عالی رتبه و اعیانی چون توتسکی جای داده برای اینکار بک علت
پیش تصور میکنم بدینقرار که مخصوصاً مرا کنار اومی نشانند تا عدم امکان
چنین امری را اثبات کنند .

ناستازی از این مسخرگیب خوشش می‌آمد گویا اینکه گاهی به مرحله
زنده‌های میکشید . کسانیکه بخانه ناستازی آمسورت میکردند می‌بایستی
خواهی نخواهی بحضور فردیچنکو بندهند . خود فردیچنکو چنین تصوری
میکرد تنها بری آن او را بخانه ناستازی دعوت کرده‌اند که بوسکی در
درهمان پر خورد اول مصاحبت با او را تحمل نایدیر دانسته بود . این تصوری
چنانهم بی اساس نبود . گای نیز بوبه خود نیتها و کنایه های زنده
فردیچنکو در عمل میکرد . بین اینیکه در ناستازی را بدست آورد .

باری فردیچنکو در آن لحظه بقیفه ناستازی دقیق شده بود نا بیند
ورود شاهزاده و چگونه تلقی خواهد کرد بوی چنین گفت :

- من فی‌الزعمه ز شاهزاده بقتض خواهد کرد یک صنیف شاعرانه
مدروز برای من بخواند .
ناستازی بالحن مندی گفت :

- خیر فردیچنکو ! چنین کاری نکنید . ز منم تا دارم افراط نکنید
فردیچنکو گفت :

- ۱۰ هر گاه ! بحت حد من مخصوص من باشد از بیتی آوردن مراسم
احترام و ادب در حق او هیچ روی گواهی نخواهم کرد .

من ناستازی بدون آنکه به سخنان او گوش دهد از جی برخاسته

من پس از ایشمه صحبت‌ها میخوام بدانم ورود شاهزاده چه تمجیبی
دارد موضوع از هر حیث روشن است .

گایا که ناگهان سکوت خود را در هم شکست چنین خاطر نشان ساخت:
- مسلم است که موضوع از هر حیث روشن است . من امروز مرتباً
شاهزاده را از همان لحظه‌ای که عکس ناستازی را برای نخستین بار
بر روی میز ژنرال دید تحت مراقبت قرار داده‌ام و بیاد دارم در همان
لحظه اول احساس کردم که اینک کاملاً تأیید میشود و گذشته از این خود
شاهزاده صحبت آتر این اعتراف کرد .

گایا این اظهارات را بالحن بسیار جلی و بایک نوع تأثری ایراد
کرد که در حضار تولید اندک تمجیبی کرد .

شاهزاده در حالیکه سرخ شد به گایا گفت :

- من بشما هیچ چیز را اعتراف نکردم بلکه تنها به سؤال شما
پاسخ دادم .

فردیچنکو فریاد برآورد :

- آفرین ! آفرین ! دست کم مسلم است پاسخ شما صادقانه و
ماهرانه است .

مدعوی شیت خنده را سردادند .

(بنیت سین) بالحن آهسته و خشنی گفت :

- فردیچنکو ساکت باشید !

ژنرال اپن تپیح به شاهزاده گفت :

- فردیچنکو ! من خیال نمی‌کردم تا این اندازه باتهور باشید . هیچ
میدانید اظهارات شما معرف چه چیزهائی است ؟

مرا بین که خیال میکردم شما فیلسوف هستید . معنی اشخاص
ساده لوح و بی‌آزار را هم نفهیدید !

نگهبان آموزگار بیست هفتاد ساله که تا آن لحظه صامت مانده بود
بصدا درآمد و چنین گفت :

- بظن من من می‌بیند شاهزاده از این شوخی مختصر همچون دختر
ساده‌ای سرخ میشود و بنا بر این چنین نتیجه می‌گیرد که این جوان نجیب در قلب
خوش احساسات و عواطف قابل ستایشی می‌پرورد .

ضباط نگهبانی این پیرمرد که تا آن لحظه صامت مانده بود همه
حاضر را که تصور میکردند وی تا آخر مجلس لب نخواهد گشود بحیرت
افکنند و صدای قهقهه را در سالن بلند کرد .

پیرمرد بتصور اینکه سخنان ضریف او بود که شلیت خنده را بوجود
آورد بدیگران نگاهی کرد و چندان بلند خندید که گرفتار سرفه طولانی
و ناراحت کننده‌ای شد . ناستازی که به این نوع پیرمرد های عجیب و
غریب و پیرزنان وحی خرافات باها علاقه خاص داشت بیدرنگ به پرسندی
او پرداخت و نوازشش کرده و یک فنجان چای تازه برای او آورد . سپس
به کلفت خود دستور داد شانش را برایش بیاورند و آنگاه شال را
از پشت خود انداخت و گفت مقداری هیزم در بخاری بگذارند و آنگاه
کلفت سؤال کرد ساعت چیست و چون وی جواب داد که نیم ساعت از ده
میکند به میهمانان خود گفت :

- آقایان شامانی نمی‌فرمایید ! حاضر است . شاید شما را سر کیف
بیاورد . تعارف نکنید !

پیشنهاد ناستازی و مخصوصاً طرز ساده دعوت میهمانان خود به
میکساری تولید تعجب فراوان نمود . همه حضار از چگونگی شب نشینی های
قبل او کم و بیش آگاه بودند و با تعجب میدیدند که شب نشینی امشب اگرچه
پر شورتر از شب نشینی های گذشته است لکن از جرین عادی خارج میشود .
بابینهمه هیچکس دعوت ناستازی را به نوشیدن مشروب و دنگرد و ژنرال
قبل از همه گیلان را بلبل برد و بعد از او خسانم هتربیشه و آموزگار پیر
فردیچنکو و سایر میهمانان به اوقاتا کردند . توتسکی نیز بیژت گیلان برداشت
بامید اینکه حتی المقهور به این میکساری جنبه خوبی شده گایا حاضر
نوشیدن شد .

حرکات عجیب و غریب و نگهبانی و گاهی اوقات آمیز سستاری برای
هیچکس قابل ادراک نبود مخصوصاً برای آنکه گاهی ابرز مسرت و
شدگامی را بحد افراط می‌رسوز و بی جهت سرده و حسته میند . سستاری
همچو بند گردون آید نمود که دست که سه گیلان حو هم و شیه عه ی
زمیهمانان چنین حس زدند که میکنند او - تاسه مسد و - لاخره
همه در فتنه سستاری بی‌مقتضی چیزی مسدی لا یفهم ساعت مکه
میکرد و بر از بی بی و - سکی بی میکرد

خدمت جوان و دانا کز باو گفتم

- چنین نظر می‌رسد که سبب درید .

ناستازی که در کت خود کتی حبه و دوسمی میکرد در عرض -
خود فائق آید چنین گفت :

- سبب شدیدی هم داده و بهیچ وجه در کت سبب درید .

تیت سین گفت :

- سرگرمی مهم وی موه‌ای است
ناستازی سؤال کرد :

- آیا این بازی موانع یا موفقیت شده است ؟

- خیر! بیچ و بجه نگرفته است. هر کسی داستانی نقل کرده و بسیاری حقیقت گفته و شاید هم از اعتراف حقیقت لذت برده اند لکن سرانجام احساس شرم‌چنان عومیت یافته که نتوانسته‌اند بازی را بی‌پایان رسانند. با اینکه بنظر من این بازی در نوع خود بی‌سرگرم کننده است.

ناستازی با شور زیاد ناگهان گفت :

- مانی ندارد آنرا آزمایش کن. خاصه و آفرین من یکسکه مجلس اسب مزید گرم نیست. اگر هر کدام از ما حاضر شود بطیب خاطر زشت ترین اقدام خود را اعراف کنه شرط آنکه آزادی همه ما می‌شود شاید ما بتوانیم این بازی را بدون برسانیم. عقیده ما در آن خصوص چیست ؟

در هر صورت بازی بگری است ...

فردیچنکو فرید را آورد:

- سیر فکر خوبی است. آنچه در بازی سرگرمی خواهد کرد فقط آفرین داستان خود را نقل خواهند کرد و بعد صورتی که در آن سبب عمل سببیکه فرقه سخت خواهد کرد. بازی! آفرین! بازی را بر سر همه است سرگرمی بازی چیزی نیست لکن مونسب حودتی از همه آهنگی دیگر جنبه مصوبی خواهد داشت. آفرین! بعدی خود را نویسه و من هیبه. من بهر در کوزه خود می‌ریزم و شکراده مرغی خواهد کس. آفرین! بازی سیر شده است. به زور سرکار عمر خود را بر سر همه آفرین! موضوع برخی است کتون خود را به کس خواهد کس. بازی کرد من و کس خواهد کرد.

فکر عجیب و غریبی بود و چنین سبب همگسری حس نکرد برخی چنین در همه کینه و مضمی دیگر به سبب نماندند و در بازی همه را روزی به لکی حدیث را بر سر همه که سوز و محبت را بازی بر این بازی دیده بود. برای آنکه علم من و معارف و سوز بر سر همه می‌کردند. وقتی سوزی حیری محسوس تر شد. حدود هر دو هم را می‌آوردند و سر و زاید مورز را بر سر همه. در هر کس سبب سبب بود صورتیکه زور سبب را خیر می‌دادند و محسوس سبب

۱۹۳

- با اینهمه خانها و آفایان! اندکی فکر کنید که فردا پس از اعتراضاتمان با چه چشمهایی ما بیکدیگر نگاه خواهیم کرد !

توتسکی با تعجبانیت پرسید :

- ناستازی ! آیا این پیشنهاد جدی است؟ آیا چنین کاری ممکن است؟ ناستازی با لحن تسخر آمیزی گفت :

- هر کس از گرگ می‌ترسد بچنگل می‌رود .

- توتسکی که پیش از این بنگران میشد به فردیچنکو روی آورد و گفت :

- اجازه! بفرمایید فردیچنکو! آیا می‌وان این بازی را داشت ؟ بشما اطمینان میدهم که این نوع بازیها هیچوقت نمی‌گیرد. مگر خودتان نمی‌گویید دفعه پیش هم موفقیت حاصل نکرده‌اید ؟

- چگونه موفقیت حاصل نکرده‌اید ؟ راجع خود من حکایت کرده چگونه سه روبرو را ندانیدیم ؟ داستان را چون که و کاسه حل کرده.

فرش کنیز چنین باشد ولی غیر ممکن است شما صوری همه خود را حکایت کرده باشید که همه آرا باور کرده و بنا اعتماد نموده اند که حق دارد. کمترین صورتی که کسی دروغ گفته مزه بازی را از من سر در این مورد حقیقت جنبه بی‌توبی بردستی زنده‌ای خواهد بود که در آن در اینجا مناسب است .

فردیچنکو گفت :

- آه! توتسکی! سبب دیگر از شما را رد کرده بداند من خودم هیچ نمی‌کنم. آفرین نوحه فرموده. توتسکی عصبه دور که چون ملا من تو نسخه داستان سرورم را حدیثی در آوردی و شرح ده پس من بودم به در زمین نیست و در آنکه هیچ من سبب در اصل بقیه کامل داشته سبب که فردیچنکو در دست من سبب زور گرفته بکار خود من نهاد. سبب کرد من سبب و سبب. محمود بن زاده .

بنابراین کسی ممنوع است. سبب زاده! شروع فرموده کسی سبب سبب زاده بدون سبب که کما که زور بود و سبب خود را زور بود

برد. نخستین می‌که در سبب سبب فردیچنکو و توتسکی سبب سبب و در سبب بنویسند. مهمی از توتسکی و سبب زاده و کما که در سبب سبب فردیچنکو فرید را آورد .

- چه بدتر نمی‌عجبی! من حدیث می‌کردم سبب سبب سبب

۱۹۵

همه می‌پسندان شروع به ابراز نگرانی کردند.

توتسکی در حالیکه ژنرال اپانتسین را نگاه میکرد گفت:

- تصور می‌کنم بهتر است زحمت را کم کنیم تا ناستازی اسراحت کند

اما ناستازی با اصرار ناگهانی و معنی‌داری چنین گفت:

- خیر آقایان! تنها می‌کنم که بفرمایید بشنیدم. حضور شما برای من امشب نهایت ضرورت را دارد.

چون اکثر مدعوین میدانستند امشب تصمیم مهمی به آنها اعلام خواهد شد باین اظهارات اهمیت فراوان دادند. با دیگر ژنرال و توتسکی نگاه استفاده آمیزی مبادله کردند در حالیکه تشنج‌شده و ناپهنگامی سر تاپای

گایانرا بلرزه در آورده بود.

خانم جوان گفت :

- چطور است بیازیهای تقریبی پیرا داریم ؟

فردیچنکو گفت :

- من بازی تازه و جالبی بلدم. این بازی فقط یک بار آزمایش شده و اتفاقاً هم نگرفته است .

خانم جوان پرسید :

- این بازی چیست ؟

- من روزی به مجلسی رفتم بودم که دو آنجا همه باندازه کافی نوشیده بودیم. ناگهان یکی از حضار پیشنهاد کرد هر کدام از ما بصدای بلند و بدون خارج شدن از میز کاری را که وجداناً بنزله بدست‌ترین و زشت‌ترین اقدام عمر خود میدانند شرح دهند. شرط اساسی آن بود که کسی دروغ نگوید و هر کدام بصدامت کامل صحبت کنند .

ژنرال گفت :

- چه عقیده عجیبی !

- حضرت اشرفه! عجیبتر از این فکر نمی‌توان تصور کرد ولی همین نکته است که بیازی لطف حیرت‌انگیزی می‌بخشد.

توتسکی گفت :

- عجب بازی غریبی! گذشته از این مفصود آن معلوم است زیرا این بازی خود وسیله‌ای برای خودنمایی است و شاید هم احتیاجی باختراع این بازی بوده است .

خانم جوان گفت :

- این بازی جوش آنکه مرا بخنداند موجب گریه خواهد شد.

۱۹۲

آنکه توتسکی با حال نگران بوی نگاههای ملامت آمیزی میکرد. از چشمان سیاهش آتش میبارید و دولت سرخ بر گونه‌های کم‌فروزش جلب توجه میکرد. حال خستگی و ناراضیاتی که در چهره برخی از مدعوین مشاهده نمود اصرار او را با انجام این بازی شدید ساخت و شاید هم پیشنهاد فردیچنکو بر اثر جنبه گستاخ آمیز و ناراحت کننده اش توجه وی را بخود جلب نموده بود. حتی برخی از میهمانان چنین پنداشتند مگر در پیشنهاد کردن این بازی یک حساب خصوصی در کار است. سرانجام همه حاضرین شرکت در این سرگرمی شدند. کنجکاوی عجیبی بر همه مستولی شده و کلیه مدعوین باین بازی توجه کاملی معطوف میداشتند و مخصوصاً فردیچنکو بیش از همه شور و حرارت بخرج میداد .

ناگهان جوان محبوب آهسته پرسید :

- اگر موضوعی باشد که نتوان در حضور خانها بیان آورد چه باید کرد ؟

فردیچنکو گفت :

- بیان نخواهید آورد! کارهای بد که ارتباط بیخس لطیف نداشته باشد کم نیست . برستی که شما جوانید !

خانم جوان واخسرتگر گفت :

- راجع بن خودم در تردیدم که کدام از کارهایم از همه زشت‌تر است. فردیچنکو با دیگر تکرار کرد :

- خانها از نقل داستان خود معاف هستند لکن این معافیت اختیاری است بدین معنی که هرگاه خودشان بخواهند در بازی شرکت کنند نهایت مسرت پذیرفته خواهند شد. مردانی هم که از اعتراف کردن کار زشت خود ابا دارند می‌توانند از شرکت در بازی خودداری کنند .

گایانرا گفت :

- بسیار خوب! اما از کجا می‌توانید اثبات کنید من دروغ نمی‌گویم ؟ اگر من دروغ بگویم شک بازی از من خواهد رفت. چه کسی حقیقت را خواهد گفت . بدون شک همه دروغ خواهند گفت :

فردیچنکو گفت :

- نشانی از دروغ گفتن مردی خود نفریح خوبی است . گذشته از این تو گایانرا عزیزم هرگز دروغ نخواهی گفت زیرا بدون آنکه داستانت را نقل کنی همه از کار زشتت آگاهی دارند .

سبب فردیچنکو مثل اینکه فکری بظطرش رسید چنین فرید را آورد:

۱۹۴

فصل چهاردهم

فردیچنکو داستان خود را اینطور آغاز کرد:

— ناستازی! من مردی بی‌عزت هستم و بهین جهت است که می‌بینید پرچانگی می‌کنم و مهمل زیاد می‌گویم. هر گاه مانند توتسکی با ژنرال ظرافت داشتم مانند آنان در تمام مدت شب نشینی دهان نمی‌گشودم. شاهزاده! اجازه دهید دربارهٔ مطلبی با شما مشورت کنم: تجاری که من احساس کرده‌ام در این جهان عمده دزدان بر شرافتمندان می‌چربد و خیال می‌کنم سرد شرافتمندی یافت شود که در مدت عمر خود دست کم یک بار دزدی نکرده باشد این عقیده من است. با اینهمه نمی‌خواهم چنین نتیجه بگیرم که همه جهانیان دزدند گویانکه غالباً اینطور فکر می‌کنم.

داریا آلکسیونا سخنش را قطع کرد و گفت:

— آه! استدلال شما چه احمقانه است! تصور اینکه همه جهانیان دزدند تا چه اندازه تصویری پست است. من بنوعی در عمر خویش هرگز چیزی ندزدیده‌ام.

— داریا آلکسیونا! شان کتون چیزی ندزدیده‌اید؟ — سر خوب! حالا به بیستم شاهزاده که اینک تا بنگوش سرخ شده است چه خواهد گفت؟ شاهزاده که در حقیقت معلوم نبود برای چه سرخ شده است گفت:

— چنین بنظر من رسد که شد حق داریا ولی اسکی راه اغرض می‌بیماید.

— شاهزاده شد خود من حضور؟ — کتون دردی نکرده‌اید؟

ژنرال گفت:

— فردیچنکو! عجب سؤال حماقتی می‌کند. مرفس ز من خودتان باشید.

۱۹۶

نام ژنرال درخواهد آمد. نازهم جای خوشوقتیی باقی است که نام ژنرال بعد از نام من در آمد زیرا با شنیدن داستان او تا اندازه‌ای خاطره ماجرای خودم را فراموش خواهم کرد. بدبختی است آقایان! وظیفه من آنست که شما سر مشق بدهم ولی بسیار متأسفم که قصد من بسیار ناچیز و فاسد اهمیت است. گذشته از این از لحاظ سلسله طبقاتی هم مقام من در مقابل شما هیچ است. اساساً استماع جزئیات یک عمل زشت فردیچنکو چه لطفی دارد. بعلاوه زشت ترین اقدام من کدام است؟ من آنقدر عمل زشت مرتکب شده‌ام که خودم نپیدانم از میان آنها کدام یک را برگزینم؟ آیا اجازه می‌فرمایید برای دومین بار داستان سرقتم را حکایت کنم تا توتسکی اثبات نماید بدون آنکه آدمی دزد باشد می‌تواند دزدی کند؟ توتسکی گفت:

— فردیچنکو! در همین حال شما بدین طریق اثبات خواهید کرد که آدمی ممکن است اقدامات زشت و تنگین خود را قتل کند بدون آنکه کسی از او تقاضای چنین کاری کرده باشد...

گذشته از این... مندرت می‌خواهم فردیچنکو!

ناستازی بالحن خشمگین و بی‌تابی چنین فریاد برآورد:

— فردیچنکو! شروع کن... شما بیوسه ترهات بهم می‌باید و آخر هم خسته نمی‌شوید.

کلیه حضار مشاهده کردند که زن مهوری بس از یک خنده طولانی عصبی ناگهان خشمگین و گرفته شد و با اینهمه همچنان برای بیروی از هوس خود با فشاری می‌کرد. گفتی توتسکی ردعالت گذاشته گرفته است. رفتار ژنرال او را بکنی از خود بیخود ساخته بود ژنرال به آرامی نشست و شامپانی می‌نوشید مثل اینکه پیش آمدنی روی نداده است و ظاهراً خود را آماده می‌کرد که هنگام فرارسیدن توبش چیزی بگوید.

۱۹۷

یک بطر (شاتولایت) سفارش داد. این نخستین بار بود که بدون خوردن غذا یک بطر مشروب سفارش میداد لکن احساس می‌کردم باید هر چه زودترین پول را خرج کنم من نه در آن لحظه و نه بعداً کمترین حس ندادمی از اقدام زشت خویش احساس نکردم اما اطمینان میدهم که پس از آن یکبار هیچوقت دیگر فکر دزدی نمی‌کنم می‌خواهید باور کنید می‌خواهید باور نکنید برای من یکسان است. این بود اجمال قصه من.

داریا آلکسیونا بالحن تنفر آمیزی گفت:

— قطعاً این زشت ترین اقدام زندگی شما بوده است.

ناستازی هم بدون آنکه بفرخود را پنهان کند گفت:

— ز من خدمتکار چه شد؟

— بدبختی است همدن روز آن زن اراج گردید زیرا آن خانه، خانه‌ای بود که سوخی بردار باشد.

— شما هم هیچ کسکی دو نکرده‌اید؟

— این دیگر سؤال عجیبی است! اسقدر به بددکه من ادهام خود را برورده باشم؟

فردیچنکو از اینکه می‌دید قصه‌اش ژنر منطوی در حضور حسده است سخت رحت شد

ناستازی فریاد برآورد:

— چه کار زستی!

— بسیار خوب من است: من از شخص موهج درجه دست ترس کار خود را بری شد بقل کند و ز طرف دیگر مشهور شد. بی‌کار رس نباشد! همیشه کارهای زشت کارهای کبیعی است. ساری! در راه کتون بی حقیقت را ثبت خواهد کرد. گمسته زین سیرت اسعدمی که صاعرف تا بیک دارند و می‌گوسنه خود را. فضیلت و قوقی حموه شده است. سرف آنکه غرق دوتروند. اشعس ترومه که پسته وئی اس روساز و وسافل بدست آورده است...

روی دیگر فردیچنکو سرخود مسعد مود و حور - مستعوش حسه ناگه بی‌تندی شده بود خودس و فر موش کرده رحه هر ماسترد حتی صورتش مضش شده ود. او سصرا ناست سس - موهف سسرف مواجه گردد گوینکه خودش عه در بی‌حوصم رشرد سس موهف سس مواجه شدن این گونه عه موهف سس در ماسک سس سس موهف سس و در وب اخلاق مضق کام سس

۱۹۸

۱۹۹

داریا آلکسیونا بالحن تندی گفت:
تیرتک شما پیش از حد ساده است. اینک که نوبت شما رسیده است شرم دارید ماجرای خودتان را حکایت کنید و بهمین جهت شاهزاده را می‌خواهید داخل میدان کنید. بخت باشا یار است که او مردی سالم و معصوم است.
ناستازی با صصانیت شدیدی گفت:
— فردیچنکو! یا صحبت کنید یا ساکت شوید و جز بکار نمودتان بکار دیگران دخالی نکنید.

— اطاعت می‌کنم ناستازی! اما هر گاه شاهزاده اعتراف کرده است (زیرا رفتار او را من بمنزله اعترافی تلقی می‌کنم) شخصی دیگری که نامش را نمی‌برم اگر تصمیم به اعتراف حقایق بگیرد چه خواهد گفت؟ اما در مورد من آقایان داستان من در چند کلمه خلاصه می‌شود و داستانی بسیار ساده و در همین حال ابلهانه و زشت است ولی شما اطمینان میدهم با اینهمه من دزد نیستم. چگونه من دست به دزدی زدم خودم هم نپیدانم! این پیش آمد در یک روز یکشنبه در کاخ تابستانی سیون ایوانوویچ ایشنکو روی داد. بوضیح آنکه عده کثیری بشام دعوت داشتند، پس از صرف شام درها به می‌گساری پرداختند. من بفکره رسید که از دوشیزه (ماریا سیونوونا) دختر صاحب خانه تقاضا کنم قطعه‌ای یانو بنواز د. هنگام عبور از اطاق که زاویه بیرونی تشکیل میداد روی میز کار ماری ایوانوونا یک اسکناس سبز سه روپلی دیدم. هیچکس در اطاق نبود. اسکناس را برداشتم و در جیبم گذاشتم چرا اینکار را کردم؟ خودم هم نپیدانم. هیچ نپیدانم بر من چه گذشت؟ فقط بیاد دارم که با شتاب بجایم برگشتم و منتظر ماری شدم. هیچ عجبی وجودد را فرار گرفته بود و بیوسه صحبت می‌کردم و خنده کتان مثلها می‌میزد و میس در کنار خانها نشستم پس از نیم ساعت، قضیه نا پید شدن اسکناس معلوم شد و باز پرسی خدمتکاران آغاز گردید. سوء ظن منوجه دار باشد. من کتیجکاری و علاقه عجیبی باین موضوع معطوف میداشتم و خوب بیاد دارم که چون دیدم داریا سخت خود را باخته است سعی کردم او را قانع کنم بگناه خود اعتراف کند تا من از ماری ایوانوونا برای او طلب عفو و بخشش نمایم و حتی در حضور همه به او این تکلیف را کردم. دیدگان همه متوجه ما بود و من از اینکه میدانستم در بهره‌ا خلاق و شرافت ادسغن دده ما بحال آنکه اسکناس سرق شده در جیب خود پنهان است لذتی فراوان می‌بردم. همدن سب آن سه روپل را صرف نوشیدن کردم بدینترار که به دستوری رفه و

خود دست بکارهای نا پسندی بیالایم . اما زشت تر از همه که بنظمم ناپسند ترین اقدام عمر من است داستان کوچکی است که اینک برای شما نقل می کنم . سی و پنج سال تقریباً از وقوع این پیش آمد میگذرد و هنوز هر بار که آنرا بیاد می آورم قلبم می تپد . گذشته از این قضیه ای بسیار ابلهانه است . در آن زمان من يك ستوان ساده نیروی دریایی بوده و کاری خسته کننده داشتم . میدانید ستوان نیروی دریایی در آن موقع چه زندگی محقری داشت . تنها گماشته من جوانی بنام (نیسفور) بود که با نهایت دقت و فداکاری خانه مرا مرتب میکرد و حتی القهوه صرفه جوئی میشد و نظافت میکرد و تا جایی که امکان داشت وسایل راحتی مرا فراهم میساخت و بطور کلی نمونه فداکاری و شرافت بود . بدیهی است من با او خیلی جدی ولی عادلانه رفتار میکردم . مدتی ما در يك شهر کوچک زندگی میکردیم . مسکن ما در حومه شهر در خانه بیوه يك استوار سابق تعیین شده بود . وی پرزنی گنوه اندام بود که در حدود هشتاد سال عمر داشت و در يك خانه جوین و مضطرب زندگی میکرد و آنقدر مغلوب بود که هیچ خصم تکاری نداشت . او در سابق دارای خانواده کثیری بود لکن برخی زنده نمانده بودند و بعضی دیگر متفرق شده و بقیه فراموش کرده بودند . شوهرش نیز چهل سال پیش زندگی را بدرود گفته بود . چند سال قبل از اقامت من در آنجا . دختر برادرش پوی زندگی میکرد . می گفتند او دختر قوی به چسبی بوده که مانند جدوگری زندگی میکرد و حتی يك روز دندان عهده اش را گداز گرفته است . آن دختر برادر بزرگتر زندگی را بدرود گفته بود و بهین جهت پرزنی منست سلسله کاملاً نهم زده کی میگرد . من در خانه او زندگی کسالت انگیزی داشتم زیرا چندین پسند و احمق بود که گفتگو بوی امکان نداشت . و سرانجام یکی از خروسبوی مرا دزدید . البته این دزدی کاملاً روشن نبود ولی بطور قطع سینه بین کار را بکسی دیگر جز او نسبت داد . زن پس ووااضد مسخ و حجاب گرانید و بزودی رضایت درخواست خود مع سکونت در آن سوی شهر در خانه تجری تعیین گردید که رسی بند داشت و مشغول خود بود کثیری بود . گوئی هنوز هم در مغز من منجسه است . ما در حومه ای بسیار کسب کردیم و من بخوشی از پرزنی جدا شده . سه دور گشت . من در حین بخانه باز میگشتم که نیسفور می گفت : «جناب سوس : وجه صرف سوپخوری ما در آنجا در خانه موجر پیشین گد شده من صرف دیگری را در حق سوپندارم . از این سخن و متعجب شدم و پرسیدم : چگونه ممکن است سوپ

۲۰۱

سعادتش بکلی متلاشی گردیده و درست مانند کسی تیره و تری تنها مانده و بارلن و نیکت قرون بردوش تحمیل شده است . سپس خداورا بسوی خودش خوانده است و پیکرو ز شامگاهان در آرامش یک غروب تا بستان روح پرزنی من پرواز گرفته است بدیهی است همه اینها دارای اهمیت اخلاقی خاصی است و اینک دوست در همین لحظه ، بجای آنکه صدای شیون عزیزان خود را بشنود و مقابل يك افسر گستاخ و ظالمی را می بیند که دست بکمر زده و با قیافه زنده ای بست ترین فحش ها و ناسزاها می را که بخاطر دارد برای خاطر يك سوپخوری تزار او میکند و وی را با چنین طرز شرم آوری بان دنیا روان میسازد . هیچ شکی نیست که من در این خصوص گناهکارم و ب آنکه متعهدی از این پیش آمد میگذرد من از عمل خود آن قدر شرمگینم که آنرا کار کسی دیگر مینمایم و هر برسد آن می افتم متأثر میشوم و میکوشم خود را تا اندازه ای تیرم کند و بخود میگوید : اگر من گناهکارم باشد نصیر من شریف است زیرا چو و درست در همین لحظه جا سپردم بدیهی است که من بری توجیه عمل من دلایل روانی زیادی هم وجود دارد . اما همه این احوال من نتوانست روح را آزاد کند مگر آنکه در حدود پانزده سال پیش مؤسسه ای وجود آورده شد آن توپیرزنی به در آخرین روزهای عمر خود را در راحتی و آرامش بسر برد و قسم داده در وصیت نامه خود دیده که این مؤسسه دائم برقرار باشد . این دیدم . در دیگر سکر میبکنم که به پدر عمر خود گد ه بدهی و در ترکیب سده . به لکن وجه در سر سبت آن پرزنی را بجزئی - پسندترین اقدام خود تلقی میکنم .

فریدچنگو با لحن یاس میزگی گفت :

«عاجل بنجب جدی - که زشت ترین اقدام عمر خود را رای . من گندیدگی از زیب ترین خاطر عمر خود حکایت کرده ...»

ناستازی هیچچنین گفت :

«آوی ژنرال ! منته خیار نیک کرده سده رای حسن صب یاسی - شد . جای بسی تأسف است .»

ژنرال در حالیکه همچون مردی راضی از خودش گیلان شهمی را بنده کرد باخته محبت آمیزی گفت :

«جای بسی تأسف است ؟ چرا ؟»

اینک نوبت تو نسکی رسیده بود که فعلاً خود را صهر آماده خود بود . همه احساس میکردند که و منته ایون هر رو بیج رع حصر خود امتعاشی نخواهد شد و در همین حال که چهره سوسوی دقیق شده بود .

۲۰۳

ناستازی که از فرط خشم میلرزید بانگاه تند بی فریدچنگو خیره شد . فریدچنگو دوچار وحشت شده و مهر سکوت بر لب زد . آواز گلیم خود بیش از اندازه تجاوز کرده بود .

توتسکی گفت :

« آیا بهتر نیست این بازی را موقوف کنیم ؟»

(پیتسین) با لحن مضمی خاطر نشان ساخت .

« اکنون نوبت من است ولی با استفاده از حق منتع بودن که برای من منظور شده است چیزی چیزی حکایت نخواهم کرد .»

شما متصرف می شوید ؟

« ناستازی ! من نمی توانم چیزی نقل کنم . علاوه من این بازی را عملی نیندازم .»

ناستازی در صورتیکه به ژنرال روی آورد گفت :

« ژنرال ! خیال می کنم اکنون نوبت شما باشد . هرگاه شما نیاز شرکت در بازی خود داری کنید شکست عمومی خواهد بود و موجب تأسف من خواهد گردید زیرا من تصمیم داشتم بعنوان نتیجه قضا مختصری از زندگی خودم نقل کنم . آنگاه در حالیکه می خندید چنین افزود :

« اما من قصد داشتم پس از شما و توتسکی صحبت کنم . آید وظیفه شما نیست که مرا تشویق کنید ؟»

ژنرال با شور و هیجان فراوان فریاد برآورد :

« آه هرگاه شما چنین قولی بدهید من حاضرم تمام زندگی خود را برای شما حکایت کنم .»

اعتراف می کنم در حالیکه منتظر نوبتم بودم ماچرایم را آماده می کردم .»

فریدچنگو با آنکه هنوز بحال عادی برگشته بود با لبخند تسخیر آمیزی چنین گفت :

« نگاهی بصورت حضرت اترش کافی است تا معلوم شود وی از اختراع قضا خود تا چه حد لذت ادبی برده است !»

ناستازی با بی قیدی نگاهی بژنرال افکند و خندید لکن پیدا بود که تگرانی و خشمش لحظه به لحظه شدیدتر میشود . توتسکی نیز از موقعی که قول داده بود چیزی نقل کند بیش از پیش مضطرب شده بود .

ژنرال داستان خود را اینطور نقل کرد :

آقایان ! برای من مانند هراتسانی زیاد پیش آمده است که در عمر

۲۰۰

خوری در آنجا مانده باشد ؟ « نیسفور گزارش خود را تکمیل تر کرد و گفت هنگام اسباب کشی پرزنی بیبانه اینکه من یکی از ظرفهای وی را شکست بودم از دادن سوپخوری ما امتناع ورزید و گفت سوپخوری را بجای ظرف شکسته نگاه خواهد داشت و ادعا میکرد که من این پیشنهاد را پاد کرده ام . بدیهی است من از اظهارات گماشته غمگین شدم و تصدیق می کنید که يك چنین اقدام پستی مرا از کوره بدرمی کند ، خون افسری و جوانیم بجوش می آید و خشمناک خود را به خانه پرزنی میرسانم و لحظه ای به او خیره میشوم . او تنها در گوشه ای از راهرو نشسته و گونه خود را بستست تکیه داده است چنانچه گفتم میخاوه خود را از حرارت آفتاب محفوظ دارد . پیدرنک او را باد فحش می گیرم « توجینتی : توجانی ... » و حال اینکه هر چه فحش در قوس سوسوی یافت میشود تارومی کنم . اما پس از لحظه ای وقت چیز عجیبی می بینم اوصامت نشسته و با آنکه صورتش متوجه من است کثترین نکاتی نمی خورد و جشمتش کاملاً باز است و بوضع عجیبی بن خیره شده است و چنین بنظر میرسد که بدنش مختصر نوسانی دارد . آتش خشم من اندکی فرو می نشیند و به او نزدیک ترمیشوم و از او شروع به سؤال کردن می کنم بدون آنکه کله ای جواب بشنوم . لحظه ای مشکوک می ایستم لکن چون آفتاب غروب کرده و تب صدای پرواز مگس ها سکوت را بهم میزند باحال دومی خانه پرزنی را ترک می کنم . من مستقیماً بخانه باز نگشتم بلکه چون سرگرد احضار کرده بودم به قرارگاه رفتم و در اوایل شب بخانه باز گشتم . نصتین جمله ای که نیسفور هنگام ملاقات من ادا کرد این بود : « جناب ستوان ! اطلاع یافید که پرزنی که در خانه اش سکونت داشتیم عمرش را بخت داده » از او پرسیدم : « چه وقت ؟» او گفت : « همین امشب . تقریباً یکساعت و نیم پیش » یعنی در حقیقت همین لحظه ای که او را ببخشش گرفته بودم چنان داده ود . آنقدر ناراحت شده که باور کنید برحمت فراوان خون سردی خود را باز یافتم . حتی شبها نیز فکر پرزنی تیره بخت دامن ذهنم را راه نمی کرد . با اینکه موهوم پرست نیستم فردای آن روز به کلیسا رفتم و در مراسم تعقیب حضور یافتم . باری هر چه زودتر بیشتر میگذاشت خاطر پرزنی ناراحت ترم میکرد . هر بار که پیداین حادثه می افتاد احساس ناراحتی میکردم . اصل موضوع این بود که همواره بخودم چنین میگفتم : این زنی است یا اصطلاح زمان ما بتیری است که مدن مدهی کنی حتی بیش از عشق زندگی کرده و دارای چه و شوهر و خانواده و خوبست و نه بوده و همه اینها بدون شبهه در برامون اوجیست و جنوسروری . وجود آورده بودند و اینک نگهان هیچ شده و کاخ

۲۰۲

آفتابا آلكسيونا بود. در حقيقت من نيدانم آيا بين آنها رابطه عاشقانه‌اي هم وجود داشت يا نه؟ ميخواهم بگويم كه نيدانم آيا آن جوان تيره بخت اميدي هم بكامياني داشت يا خير؟ در هر صورت آن عاشق دلسوخه نسي دانست براي جمع آوري گلهاي كامليا بنظور رونق بخشيدن به مجلس رقص آفتابا آلكسيونا چه كند؟ همه ميدانستند كه كنش سوتسكي پترز بورك كه دو آنسوق ميزبان زن حاكم بود همچنين سوفي بزبانف با گلهاي كاملياي سفيد مجلس رقص خواهند آمد. آفتابا آلكسيونا براي جلب توجه اصراي داشت كه با كاملياي سرخ نمايان شود. بيجاوه پلاتون كه نپه اين گلها را بيهوده گرفته بود براي نيل به مقصود خود كشي ميكرد (نقش همه شوهران اينست) اما هر چه بيشتر ميكوشيد كتر به نتيجه ميرسيد. كاترين آلگزاندرونا مي ترسفت آن زن بيرو رقيب سر سخت آفتابا آلكسيوند كه بخون او تشنه بود تمام گلهاي كاملياي شهر را جمع آوري کرده بود و در نتيجه آفتابا آلكسيونا دچار حمله اعصاب و سيدي قنب شده بود. پلاتون بيه بخت داشت از فرط غم از دست ميرفت و پديدي است هر گاه در اين لحظه با روث بنيا ميتوانست از هر كجا كه باشد يگداست گل كاملياي سرخ بدست آورد اين موفقيت براي او بيروزي بزرگي بشمار ميرفت زيرا حق شنسي بگزن در چنين مواردی از اندازه خروج است. وی مانند مچنونی برای بدست آوردن چنین دستة کلي سرگردان شده ولي مسله بود كه اين فداه ماهر قنوت او بود. من بر حسب تصدق بشك قبل از انعقاد مجلس رقص معرون ساعت يازده شب، و پير او در خانه بيكي از همسايه های اردنيتف بنده مري پطرون و زويكف ملافت كردم در حاليكه از فرط شدي در پوست می گنجه بواگفت: «تراجه ميشود»

كنجكاوي هر چه تمامتر منتظر شنيدن داستان او بودند. توتسكي با البص آرام و جدابي شروع بقتل يكي از داستانهاي دل انگيز خود كرد. هانات گنگار او از حريث با ظاهر فرينده اش مطابقت مي كرد. زيرا بايد اذهان كرروي مردی جذاب بود كه اندامی بطنه و نرو منده و موهائي خاكستري زك و گوهاي سرخ زرد تان هائي مرتب و نظيف داشت و لباس آراسته و پيراهن بسيار نظيفي پير کرده بود دستهاي سفيد و گوشنيش توجه هر بيننده را بخود جلب ميكرد و يك لباس گران بها برانكستري كه در سبا بدست راست داشت ميبار خشيده.

در تمام مدت كه سخن گفتن او ادامه داشت ناستازي باتوريباي آستينش بازي ميكرد بطوريكه حتي يكبار بطرف خوي نگاه نكرد. توتسكي اينطور شروع بصحبت كرد:

« از آنجايكه من ناگزيرم زشت ترين اقدام زندگي خويش را نقل كنم كارم بسي آسان ميشود زيرا در يك چنين موردی آدمي گرفتار هيچگونه ترديدی نيكرد و وجدان و حافظه يديرك معلوم ميكند كه چه چيز را بايد نقل كرد. از ميان سبكسربها و اقدامات ناپسند ييشمار عمر من خاطر اه اي دارم كه بيوستمران پنج ميدهد. اين داستان ما را به ييست سال ييش برميكرداند: در آن زمان من در خانه پلاتون اردنيتف كه تازه بارشالي طبقه اشراق بر گزیده شده و با قاقون زن جوانش عيد آخر سال را در املاكش بسر ميريد اقامت داشت جشن تولد آفتابا آلكسيونا زن پلاتون مقارن همين عيه بود و مقدمات برپا كردن دو مجلس رقص را فراهم ساخت بودند. در آنسوق داستان دل انگيز لاداه كاملياي آلگزاندرونا درمواج عيبي درميان طبقه اشراق روييه داشت. گذشته از اين من تصور نيكمن تاجهان باقي است اين اثر كهته شود. در شهر ستنها زنان مخصوصا آنها نيميكه اين كتا برا خوانده بودند با ستايش عيبي از آن بحث ميكردند. جفايت اين داستان و موقعيت جالب توجه مهمترين قهرمان آن، اشخاصيكه با بزير دستي حيرت انگيزي در كتاب توصيف شده بودند، بالاخره جز نيات دلفريب ييشمار اين اثر (از قبيل تناوب جالب توجه گلهاي كاملياي سفيد و سرخ) و بطور كلي اين شاهكار درميان طبقه بالا يك انقلاب كوچك حاصل کرده بود. گلهاي كامليا رونق عيبي يافته بودند و همة زنان براي بدست آوردن اين گل سرو دست ميشكستند و خود دن فكر كنيده در مشاستها نهار تدرهم مجالس رقص كم دائر ميشد و قتي هر زني اصراي داشته باشد گل كامليا بدست آورد نپه اين گل ناچه اندازه دشوار ميشود. پتيا و كوسكي در آن زمان ديوانه وار دلباخته

يك بامداد بيدار بودم در حاليكه افكار گوناگوني ذهنم را فرا گرفته بود، ميخواستم بخوايم كه فكر بكري بندهم رسيد و بلافاصله به اشپزخانه رفتن وساولي درشكه چي را بيدار كردم و در حاليكه پاژده روبل كلف مشتش نهادم گفتم: «اسبها را يينه و تا نيم ساعت ديگر حاضر باش!» نيم ساعت بعد درشكه حاضر بود. بمن گفتند آفتابا آلكسيونا گرفتار سردرد و تب و هذيان است. سوار درشكه ميشوم و حرکت مي كنم و مقارن ساعت پنج بامداد به آكاشيك ميرسم و در قهوه خانه تا طلوع آفتاب استراحت مي كنم و بعضي زمين سيبه در حدود ساعت هفت به خانه تريفاليف ميروم و به او ميگويم: ميگوييد تو كاملياداري؟ اي مرد نيكو كار بدهادن برس و مرا نجات بده!» تريفاليف پير مرد بلند اندامی است كه قيههاي متكبرو لي با نفوذ دار در مقابل تضرع من ميكوييد: «خير؛ خير؛ ممكن نيست! من ببيچ قيمت از كاملياهاي خود چشم نمي پوشم» در مقابل او بزبان درمي آيم و تقريبا به او سجده مي كنم. او با انگراني ميگوييد: «شما چه مي كنيده؟ آقاى من! ميگوييم: نمي دانيد كه در اينجا زندگي مردی درميان است؟» ميگوييد: «اگر چنين است، گلها را بيرييد. خدا يار شما باشد» يديرك يك دسته گل كاملياي سرخ كه بر آستي دل انگيز است نپه مي كنم. باغ او ملواز كامليا است. با اينهمه پير مرد آهي ميكشد و من صد روبل از جيب درمي آورم و به او ميدهم. ميگوييد: «خير! آقاى عزيزم! مرا از اين توهين معافداريد» مي گويم: «هر گاه اين اقدام او توهين ميندازد:

پس ائين صد روبل را وقف بيارستان قصبه بمنظور اصلاح وضع بيماران كنيد» ميگوييد: «در اين صورت مانعي ندارد. چون كار نيكي است قبول مي كنم و اين روبل را سلامتيا شما به بيارستان قصبه اهدا مينمايم. بايد يادآور شوم كه از آن پير مرد خيلي خوشه آمده. او يك روسي حقيقي، يك روسي اصيل بود. در حاليكه سخت از بيروزي خوشيش خوشحال بودم، بخانه باز گشتم و براي اينكه بايت مولاچه نكردم راهديركي اختيار نمودم. بعضي اينكه بخانه رسيدم دستور داده دسته گل را بعضي اينكه آفتابا آلكسيونا بيدار ميشود از جانب من تقديمش كند. قياي كنيد او تا چه حد شاد شد و چگونه سيل اشك حق شناسي زديك گنش جاري گرديد؛ پلاتون كه شب خود را از دست رفته ميدانست از فرط ذوق و شادمانی برووي سينه من بكريه افتاد. اندوس؛ همه شوهرها از بواخلفت و ازدواج همواره يكسان بوده و تا ايد يكسان خواهند بود؛ جرئت نمي كنم چيز ديگري بر اين داستان يفزيم فقط يادآور ميشوم كه اين پس آمده بنيا را بكلي بيجاوه كرد. من تصور مي كرده كه بعضي اطلاع رفتن از اقدامات پسنه من سراپا خواهد پريد و هر دم

در انتظار مولاچه شدن باوي يودم. اما حادثههاي روي داد كه هرگز انتظار آنرا نداشتم بدین معنی كه پتيای نكون بخت پس از استحضار از موضوع ييهوش شد و عصر همان روز دچار حان هذيان گرديد و روز بعد تب كرد و همچون كودكي ميلرزيد و گريه ميكرد و پس از ايت ماه بوحث بيهودي يافت تقاضاي انتقال به قفق ز نمود و سر انجام در آنجا بجنث رفت و خود را بكتنن داد. برادرش استپن وركوسكي در آن زمان فرماندهي هنگي را داشت. تصديق مي كنم كه مدت چند سال ندامت وجدان مرا رنج ميداد. چرا و به چه قصدي چنين ضريت مهلكي بهوي وارد آورده؟ اگر خودم عشق آلكسيونا بودم شايد گناه قه قابل بخشش بود اما اقدام من نهاشي از بدچيني و شايد هم قصد خود نمي بود. هر گاه من اين دسته گل را از او بروده بودم شايد هنوز زنده بود و بيرو زو وسه دستم ميشد و هرگز فكر چكيين يا تر كها به منخيبتش راه نمي يافت.

توتسكي پس از خاتمه بيدان خود به هدين مديسي كه شروع سخن گفتن كرد سكوت شد و گنهن ديديكن نستري، هر روز يك كشي خدمتي برق زد و لباس بيزه قند بطوريكه سه توجه حضار معذوف او و توتسكي گرديد.

در اين هنگه مرد ينجكو كه موقع و براي اظهار خضمه منس سرد خنين فريد برآورد:

« فرديچكو را دست اساخه؛ يا به پتيا و هجابا و را گو رده؛ يا دايه آلكسيونا (اواز دوستن قديمي وود در و هممس سوتسكي بود) با آب و نم به فرديچكو چيني جيب داد: « بجهن كه شما از اين بزي سرد را بيورده - - بهتر است ر اشعاص فسيده تعليم بگيريد. ناستازي ببني قيدي گفت: - توتسكي شما حق داريد؛ اين بزي كس كنده است - - من آنچه را كه قول داده بوده نقل خصواه كردم و گنگه مي تو يه وروي بازي كنيد: زنون با حراوت گفت: - اما قيلاميل داريد آنچه را كه قول داده ايد حكمت كند. در اين اتاه ناستازي بدون آنكه از چي خود حر كت كند - همراه روي آورد و با البص قاضي باو چين گفت: - شاهزاده! ملاحظه مي كنيد همه دوستن قديمي من در اينجا جمع

توتسکی؛ منظور شما را نمی‌فهمم... چرا شما ناراحت شده‌اید؟ نخست منظور شما از سخنان «دو حضور همه» درک نمی‌کنم. آیا ما در اینجا میان عده‌ای از صمیمی‌ترین دوستان قرار نداریم؟ چرا از این «بازی خنده‌آور» سخن بیانی می‌آورید البته واست است که من می‌خواستم قصه خود را حکایت کنم... مگر حکایت نکردم؟ آیا زیبا نبوده؟ چرا شما می‌خواهید وانمود کنید که جدی نیست؟ چرا جدی نیست؟ شنیدید که شاهزاده گفت: «هر آنچه شما تصمیم بگیرید انجام خواهد داد» هر گاه او پاسخ مثبت داده بود من قبول می‌کردم لکن پاسخ منفی داد و من رد کردم. آیا این جدی نیست؟

تمام زندگی من بسته به همین تارمو بود. چگونه می‌گویند جدی نیست؟ ژنرال با ناراحتی خاصی گفت:

اما شاهزاده؛ چرا در بیک چنین قضیه‌ای از شاهزاده مشورت کنید؟ سپس در حالیکه نشان میداد از هیبتی که ناستازی برای شاهزاده قائل شده است سخت ناراحت گردیده چنین افزود:

بالاتر باید دید شاهزاده کیست؟ برای آن شاهزاده مشورت کردم که او نخستین کیست که می‌بینم وفاداری و صداقتش مورد اعتماد من می‌باشد. از همان نخستین برخورد من با او ایمن یافتن و اونیز بن اعتماد دارد.

گانیا در حالیکه صورتش مانند مرده‌ای سفید شده و لبانش منقبض شده بود با صدای لرزانی گفت:

من سخن دیگری ندارم جز آنکه از ناستازی برای منتهای لطف و مرحمتی... که نسبت بن ابراز داشت تشکر کنم!... بدون شبهه طور دیگری نمی‌توانست باشد. اما شاهزاده؛ دخالت دادن شاهزاده در بیک چنین قضیه‌ای...

ناستازی ناگهان با عصبانیت گفت:

پس بنظر شما شاهزاده فریفته هفتاد و پنج هزار روبل شده است! آیا چنین نیست؟ منظور شما این است؟ از خودتان دفاع نکنید. بدون شبهه منظور شما جز این چیز دیگری نیست. توتسکی؛ فراموش کردم شما بگویم؛ این شصت و پنج هزار روبل را نگاه دارید و بدانید که برای گانیا شماره آزاد می‌کنم. دیگر کافی است؛ موقع آن فرا رسیده است که اجازه دهم نفسی بکشید تا سال و سه ماه؛ فردا فصل بونی در زندگانی من آغاز خواهد شد. اما امروز جشن تولد من است و برای نخستین بار دو عمرم بخودم

۲۰۹

هستند. ژنرال توتسکی پوسته مرا تشویق باز دوام مینماید. شما در این خصوص بین اندر زده‌اید. آیا من باید بکسی که از من خواستگاری کرده است شوهر کنم یا خیر؟ نظر شما برای من حجت خواهد بود.

توتسکی رنگ خود را باخت، ژنرال المیهوت شد، همه حضار گردن برافراشته و دیدگان خود را بشاهزاده دوختند. گانیا گفتی در جای می‌گنجد شد.

شاهزاده با صدای خاموشی پرسید:

چه کسی از شما خواستگاری کرده است؟

ناستازی با لحن جدی گفت:

گانیا آردالیو توویچ ایونگلین!

چند لحظه‌ای سکوت کامل در اطراف حکمفرما گردید. گفتی شاهزاده قصد سخن گفتن دارد لکن مبادیش از گلو خارج نمی‌شود مثل اینکه بار سنگینی سینه‌اش را می‌فشارد و سرانجام در حالیکه با کوشش فراوان نفسی کشید گفت:

خیر... باوشوهر نکنید.

ناستازی با لحن قاطعی گفت:

بسیار خوب؛ گانیا آیا رأی شاهزاده را شنیدید؟ پاسخ من همانست که او گفت و دیگر از این موضوع صحبت نکنیم

توتسکی با لحن لرزانی گفت:

ناستازی!

ژنرال نیز با لحن نگران و تأثر انگیزی گفت:

ناستازی!!

زن مه پیکر در حالیکه چنین وانمود میکرد میهمانان خویش را با تعجب می‌نگرد پرسید:

آقایان! شما چه میشوید؟ چرا متوحش میشوید؟ این قیافه‌ها چیست؟

توتسکی بالکنت زبان گفت:

اما... بی‌آوردید... ناستازی که بدون هیچگونه اجباری خودتان قول دادید... و دست کم بهتر بود روزنه امیدی باقی می‌گذاشتید... من ناراحتم... بدون شبهه بسیار متأسفم که... اکنون... در بیک چنین موقعی و در حضور همه... دریابان بزی خنده آورید بیک چنین موضوع مهم شرافت و احساسات اینسان پدین پذیرد...

۲۰۸

تعلق دارم. ژنرال بفرمایید شاهم این گردن بند مروارید خود را بگیریید و پیشکش زتان کنید. از فردا من این آپارتمان را ترک خواهم کرد آقایان از این پس در اینجا شب نشینی نخواهد بود!

ژنر زویا پس از اتمام سخنان خود ناگهان از جای برخاست و آماده برای رفتن شد. کلیه میهمانان که دوچار هیجان شدیدی شده و از جای برخاسته و بانگرانی هر چه تمامتر سخنان نامرتب و هذیان آمیز و تب‌آلود زن جوان را میشنیدند همه با هم فریاد کردند:

ناستازی! ناستازی!

در این محیط بهت‌آور هیچکس نتوانست چه خبر است؟

در این اثنا بود که زنک در باشتن هر چه تمامتر به صدای آمد و صدای آن درست شبیه به پستان حدائی بود که قبلا از زنک در خانه گانیا شنیده شد.

ناستازی فریاد کرد!

آه! آه! اینهم کلمه آخر! مدت مدیدی بود که انتظار آواراه‌اشتم! ساعت یازده و نیم! آقایان بفرمایید! پدین داستان فرارسیده است.

این بگفت و خودش نشست و لبخند عجیبی در لبانش نقش بست و با ناشکیبائی هر چه نامتر چشمن خود را بسر دوخت

بیت‌سین آهسته پیش خود گفت:

منون شبهه روگوژین باصدهزار روبلش رسیده است...

فصل پانزدهم

کاتیا کلفت ناستازی با چهره متوحشی دویده و بغضتم خود چنین گفت:

ناستازی! خدا میداند پائین چه خبر است! در حدود ده نفر مست لایعقل از دحام نموده و می‌خواهند وارد خانه شوند. آنها می‌گویند روگوژین با ما است و خودتان نیز میدانید موضوع از چه قرار است!

راست است کاتیا! بیدونک آنها را داخل کن!

آیا ممکن است...؟ نستازی همه آنها را؟ اما آب همه وضع عجیب و غریبی دارند. وحشتناک است!

کاتیا! گفتیم همه آنها را با داخل خانه هد پدکن و بیه ماشه کش. گذشته از این توجه بخواهی و چه نغواهی آنها وارد خواهند شد. میسوی چه سروصدائی راه انداخته‌اند؟ درست همین مجرای امروزه از صبر تجدید میشود...

سبب بیبیه بن خود روی آورد و پدین چنین گفت.

شاید از اینکه چنین شخصی را در حضور من می‌بینم... زنده سویی. بسیار متأسفم و از شما و زش می‌بوسم لکن حضور شما بهیت ضرورت داردم من فوق‌العاده میل دارم که هم‌سایه در پدین این محاری حضور داشته باشید. با اینهمه بسته به پیش خود من ست.

میهمانان همچنان از این حدیث از زحمت موده و ندره من حواس به بیچ پرده‌خانه و گدگهائی زد و بدل میکردند. کس هم بود موجه اصعبه‌ای شده که مقدمات آن در هر هم سده و سده بی‌بهری شوغور خود ز دست داده و بیچ بیست حشر حشر رسد رسد خود جو ده شد. همه ز فرط کجکوی و زحمت و دل‌سختی محاسن رسد رسد گرای می‌کرد و محسوس بود که در هر وقت... وحشت

۲۱۱

روز ، اوتام شب پیش را درواگن بر سر برده و در حدود چهل و هشت ساعت بود که نخواستید بود .

ناستازی با لحن تحریک آمیزی بصدور روی آورد و چنین گفت :
- آقایان ! در اینجا همه از روبل پول هست . دو همین ساعت کیف و پرچری که ملاحظه می کنید صدهزار روبل پول وجود دارد . هم امروز بعد از ظهر این آقایان که ملاحظه می کنید همچون دیوانه ای من گفت که شب صدهزار روبل برای پول خواهم آورد و هم از آن لحظه در انتظار او بودم . او مدتی با من چانه زد . نخست از هجده هزار روبل شروع کرد ، سپس ناگهان ناچهل هزار و صد و صدهزار روبل که ایشک برای من فراز دارد بالا رفت . باینهمه او قبول خودش وفا کرد . آه ! او چگونه رنگ خود را باخته است ! این پیش آمد در خانه گایا رویداد .

توضیح آنکه من گفته بودم در خوابه آبنده خود در اوسر زنه و در آنجا خواهرش در مقابل دیدن من من چنین گفت : « آیا ممکن است کسی در اینجا بیفت نشود که از زن هر جانی را اخراج کند ؟ » سپس بصورت برادرش همانداخت او در خیرست که بر کسی شخصی دارد :
ژرآن که بتوسیج اوضاع در دوک میگردد ، لحن ملال آمیزی فریاد کرد :

- ناستازی !

- ژرآن ! منظور من چیست ؟ میخواهد چگونه این معده من بیست ؟ بی درخوب ! من دیگر زوعیب مهر ب جمعی حسه شده ام . مدت پنج سالی که من در لاجموس خود در آبر فراموشی خود دست کرده بودم دوست نفس زن معسری را زری کرده و ستم کرده اند . خویشتن روش خشنی پیش گرفته و هیچ تعرضی و کفر میفرموده و در بر من ابلهی بود که با بیروزی آمده . پس زینسودگی ، کت و کلاه من این مرد صدهزار روبل بونوری میرگذاشته بود و من در آن زمان آفایان برای بردن من در شکوه حاضر شده بودم . در آن صدهزار روبل قیمت برای من معین کرده بود .
گایا امی میگردد : زوجه زود من حسه شده ای .
است که مرا به بد بوده خود زاده ای ؟ من بی معنی و کورم .
شاهزاده امروز به اوستنر چه میگفت ؟
شاهزاده با لحن از زاری گفت :
من هیچ پروی نگفتم که سه معنی رویش من ...

۲۱

شبه به نخبهائی که با آن شیرینی می بندند بسته شده بود . رو گوژین پس از آنکه این پاکت را روی میز گذاشت مدتی چیزی نگفت و در حالیکه دستهای خود را بیابین افکنده بود همچون مردیکه در انتظار استماع رأی دادگاه مربوط بخودش میباشد ایستاد . او همان لباس بعد از ظهر را بتن داشت مگر اینکه دستمال گردن ابریشمین نو سبز و سرخ رنگی که ستیاق جواهر نشانی بشکل سوسکه با آن نصب بود بگردن داشت و یک لباس بزرگ نیز در انگشت سیبانه دست راست او که بسیار کثیف بود جلب توجه میکرد . لبه های درسه قدیمی میز ایستاد و سایر اعضای دسته بتدریج داخل سالن شدند کاتیا و پاشا کلفت های ناستازی هم با شتاب فرا رسیده و از پشت در که اندکی باز بود این صحنه را مشاهده میکردند در حالیکه آثار تعجب و نگرانی شدید باز چهره آنان هویدا بود .

ناستازی برو گوژین روی آورد و در حالیکه بسته روی میز را باو نشان میداد گفت :

- این چیست ؟

رو گوژین با صدای آهسته ای گفت :

- این صدهزار روبل است ...

- ملاحظه میکنید ! او قبول خود وفا کرده است ! تمنی میکنم در اینجا روی این صندلی بنشینید تا هم اکنون مطلبی را به شما بیان کنم . چه اشخاصی همراهش هستند ؟ همه اعضای دسته شما ؟ بسیار خوب ! بگوئید همه داخل شوند و بروی این نیکت و صندلیها بنشینند ... اما آنها را چه میشود ؟ مثلاً اینست که میل ندارند بنشینند .

در حقیقت برخی از آنان ابراز تعجب نموده ، خود را بنشان ساخته و باینکه در اطراف مجاور جای گرفته بودند . کسانیکه داخل تالار پذیرائی شده بودند بر نیکت و صندلیهایی که با آنان نشان داده شده دور از میز جای گرفتند . برخی از آنان میل نداشتند دیده شوند لکن بعضی دیگر بر عکس خونسردی خود را بازمی یافتند . رو گوژین هم بر صندلی که باو تمارف شد نشست لکن پس از لحظه ای برخاست و دیگر بجای خود نشست و بتدریج شروع بنگاه کردن میهمانان و تشخیص آشنایان خود نمود و چون گایا را دید بوختندی زود بخودش چنین گفت : « عجب ! عجب ! اما دیدن ژرآن و نوتسکی چندان او را در تعجب نساخت . چون شاهزاده را در کنار ناستازی دید سخت مبهوت گردید و تعجب از خود پرسید : « او در اینجا چه میکند ؟ چنین بظن میرسد که وی دچار حادثه ای شده است . علاوه بر هیچ بهای

۲۱۶

ازین چنین چیزی ممکن نیست :

دار یا آلکسیونا ناگهان چنین فریاد بر آورد .

- ناستازی ! ناستازی عزیزم ! کافایت ! کیوتر من پس است ! هر گاه از حضور این اشخاص ناراحت هستی چرا آنان را بخانه خود راه میدهی آیا ممکن است حتی برای صدهزار روبل تو با چنین مردی دوست شوی ؟ البته صدهزار روبل پولی است . ولی پول را بگیر و شراورا از سر خودت بکن . با این قبیل اشخاص اینطور باید رفتار کرد و هر گاه من بجای تو بودم خوب میدانستم چگونه آنان را بدوانم ؟

دار یا آلکسیونا که دارای قلب پاک بود و بسیار مؤثر صحبت میکرد پیش از پیش عصبانی شده بود .

ناستازی در حالیکه لبخندی زد باو گفت :

- دار یا ! خشکین نشو ! من بدون عصبانیت با گایا صحبت کردم . آیا ویرا ملامت نمود ؟ من میدانم آنچه اندازه ابله بودم که میخواستم در یک چنین خانواده شرافتمندی داخل شوم ! مدرش را دیدم دستش را بوسیدم گایا بی عزمی ! بدان که هر گاه من در خانه تو روش زنده ای پیش گرفتم عذبی بود و میخواستم برای آخرین بار بین خونسردی و بیقیدی تو آنچه اندازه است ؟ راستی تو مرا عرق تعجب کردی ! از تو خیلی چیزها انتظار داشته لکن هرگز متوقع چنین خونسردی نبودم ! آیا تو که میدانستی این مرد تقریباً یکشب قبل از عروسی تو یک گردن بند مروارید بن هدیه داده و من آنرا قبول کرده ام چگونه حاضر بزودواج بمن شده بودی ؟ و اما رو گوژین نیز بوی خود در حضور مادر و خواهر تو مرتعین زد بدون آنکه مانع آن شود تو باینجا بیای بیای و از من خواستگاری کنی . حتی نزدیک بود خواهر ترا نیز همراه بیووری ! بت بر این هنگامی که رو گوژین میگفت به سه روبل میتوانه ترا چهار دست و پت و واسی استروف ببرد راست میگفت .

رو گوژین با لحن آهسته ولی اعتماد هر چه نامتر گفت :

- آری ! او چه دست و پا خواهد رفت !

- هر گاه تو از گرسنگی بیبری من ترا عفو خواهد کرد لکن میگویند که حقوق گرفتاری میگیری . تو به بعد باینکه در این شرافت را آلوده میگردی حاضر شده بودی زنی را که از او متفری (یعنی میدانست نسبت بن خصومت دارای) بخانه خود زاده ای . آه ! حالا باین داده که مردی مانند تو برای یون از کشن بیبند بود . یون دوستی امروز مرز آنرا سرحد جنون کشنده

۲۱۸

است حتی بچه های زرباخوار شده اند با اینکه تیغ بر میدارد و آرا در ابریشم می پیچند و آهسته در عقب دوستی مخفی میشوند تا سر او را مانند گوسفندی ببرند . من اخیراً این ماجری را خوانده ام . باری بومر دو بیجی هستی ؟ منم چندان زن خوبی نیستم باینهمه بواژ من بدری . ام در باره مردی که آن دسته گلها را آورد است لازم میدانم کلمه ای بر زبان آورم :
ژرآن در حالیکه بطور یاس آمیزی دستهای خود را بجه میکوبید گفت :

- ناستازی ! این شماست که اینس صحبت میکنید ؟ آزون ضریف و مبتنی که بیوسته قبل از سخن گفتن من اندیسید ؟ نگاه کنید کار شد کجی کشیده است . این چه زبانی است ؟ این چه سخنی است ؟
ناستازی در حالیکه ناگهان بخنه افتاد گفت :

- من اکنون مست هستم . میل دارم خروج کنم . امروز روز عید و شادمانی من است و از مندی بیس در انتظار چنین روزی بودم . دار یا آلکسیونا ! این نامیو او گامیبه ، این آقایان را که دسته های گل دل انگیز من عیب میکند و ایشک در آنجا نشسته به میخندد نگاه کن !
نوتسکی به عادت هر چه نامتر گفت :

- من نمیخندم بلکه به نهایت دقت سخن صدرا گوش میدهم . ناستازی بسخن خود چنین ادامه داد :

- از خودم میبرسم چرا منعت نداشتی و در پی داده و از دست بگریه ؟ آیا بر حشش میز زید ؟ او همین مرد است که ...
گندم را متوجه من خواهد ساخت : بن خواهد گفت که عیب و ریب مرا بده گرفته و مرا مانند کنسی بزرگ کرده و مبلغ عظیمی در راه سعادت من صرف نموده و در آنجا خواهان بی نظیری و در پیج همجو سکنه مرتبه ای مانند گایا برای من بوده است . هیچ روز منگی می حسد . من هیچ پروی با او بر نبرده ام . باینهمه بواژ و زلف من خود حق میدادم از یون او استفاده کن تا این اندازه خلاق و انگیز من رو مستعد بدهد . سه مگوا صدهزار روبل را بگیرم و بن مردو در صورتیکه زوجه من ...
آنتست که از او متفری من مدیسی بود که می و سه سوهر آبه و مرتد پس از گایا برای هسری به لب لکن زوهر گردن هم هم ...
عمر خود را صرف بیرویش نموده و در خدمت خود ...
میخواهی بوزن کن ! چه رسد بیس حش بن ...
به نوتسکی شوهر بخو هم کت جمعی سسر ...

۲۱۹

است حتی بچه‌ها نیز در هوا از سده‌اند یا اسکله بی‌بر می‌دازند و آرزای او
آریش می‌بچشد و آهسته در وقت دوستی محض می‌بوسد ، سر او را مانند
گوسفندی سرید من‌آخیر این‌محرری ز خون‌دهام بزی سومر دو فحش
هستی ؟ می‌بچشد من‌آخیر این‌محرری بینه - ای پشه بازمی‌خردی آمد در -
مردی که آن دهنه‌گپ‌ها را زده‌است یا زده‌است یا کلمه‌ای در آن زود
زبان در حالیکه ضوور با این‌آمبری دهنه‌های خود را چه می‌کند
گفت

- باستانی ! این سب‌بند که ایستد صحت می‌کند ؟ برن صریح
و مینوی که بیوسه فلان سخن گفت می‌اندکند ؟ گاه کینه‌کار است که
گشیده است - چه می‌سازد ؟ بر چه سخن است ؟
- باستانی در حالیکه - گپ - عده‌ها گفتند

- من اکنون می‌ببینم من‌آخیر چه می‌کند امروز زور شده و
شده می‌ماند او را من‌آخیر سخن‌روزی بود تا آنکه - آنگاه -
آن مسو و کلمه‌ها ، این‌ها را که دهنه‌های گپ در آن گپ‌ها من‌آخیر
می‌کنند و این‌ها در آن سینه - معده‌ها گپ‌ها

و مکتوبی - باستانی -
- من حیضه مکتوب - باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

ر - حسن‌خبری ممکن نیست
دوید آنگاه که با کهن چس‌میرید بر آورد
- باستانی ! باستانی ! باستانی ! باستانی ! باستانی ! باستانی !
هر شده ارجحیور من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر
- ممکن است همی برای من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر
البته صدها روز و روزی پولی‌استه و ولی و نون گپ‌ها و شراب‌ها از سر خودت
کنی - این‌فیل اشخاص اصوور باید در نظر گرفت و هرگاه من‌آخیر من‌آخیر
بوده خوب من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر من‌آخیر

دو - آنگاه که داری است - بی‌و - باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
من - باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها
- باستانی سخن‌ساز گپ‌ها

ناستازی بهادریا آلکسیونا روی آورد و گفت:

- اینهمه بدلباخته دیگر! اما او از صمیم قلب صحبت می کند. خوب و بد می شناسم. من او را مردی باک نهدی میدانم. گذشته از این وقتی میگویند عقلش اندکی پارسنگ می برد حق دارند. کسی نیست از او پرسد هر گاه با اینکه شاهزاده هستی آنقدر عاشق باشی که به معجوبه روگوژین ازدواج کنی آنگاه با چه زندگی خواهی کرد؟

شاهزاده گفت:

- من شمارا بعنوان يك زن شرافتمند خواهم گرفت و نه معجوبه

روگوژین -

- پس تو مرا يك زن شرافتمند تلقی می کنی؟

- البته

- اما شاهزاده عزیزم همه اینها قاصه است... حدیث گذشته است. مردهای امروزی عاقل ترند و این مهملات را بیس میهم میداند. گذشته از این در صورتیکه تو خودت نیاز به هدایای داری چگونه ازدواج خواهی کرد؟ شاهزاده از جای برخاست و با لحن لرزان و محجوب لکن با اعتماد و ایمان هر چه تمامتر چنین گفت:

- ناستازی! من نیدانم... هیچ چیز ندیده ام... شما حق دارید لکن عقیده دارم شما مایه افتخار من خواهید شد و من کاری برای شما انجام نخواهم داد. من چیزی نیستم لکن. شما رنج برده اید و از چنین جهشی باک و بی آلاش بدرآمده اید و این خود خیلی ارزش دارد. بچه جهت شما احساس شرم میکیند و چرا میخواستید باروگوژین بروید؟ اینها ناشی از هذیان است. شما شصت و پنج هزار روبل توتسکی را به او پس داده اید و اینک میگوئید هر چه در اینها موجود است ترک خواهید گفت و حال آنکه هیچ يك از اشخاص حاضر در این جا چنین اقدامی نخواهد کرد. ناستازی! من... شما... را دوست میدارم و حاضر جانم را در راه سمانت شما فدا کنم و بیچ کس اجازه نخواهم داد کلمه ای علیه شما سخنی گوید... اگر هم ما قهر هستیم تأسف ندارد زیرا من کارخواهم کرد.

در اثنا اینکه شاهزاده این سخنان را ادا میکرد فردی پشنگو و لیدف پوزخند میزدند. خود ژنرال هم از فرط اوقات تلخی شروع به غرولند کرد (پتیت سین) و توتسکی بزرگت از لب خنده زدن جلو گیری کردند. دیگران که غرق حیرت شده بودند کلمه ای بر زبان نمی رانندند

شاهزاده با همان لحن معجوب خود بسختان خویش چنین ادامه داد:

۲۲۱

۲۲۰

چه اندیشه هایی که از آن پس از ذهن من گذشته است! هر گاه من میل داشتم اوحتماً با من ازدواج میکرد. باور کن چندین بار خودش بمن پیشنهادها می کرد. درست است که او دعوای می گفت لکن آنقدر احساساتی است که دومقابل من تاب مقاومت نداشت. خدای را شکر! پس از آن مدتی در این خصوص اندیشیدم و از خود پرسیدم آیا او بر راستی درخور این همه عداوت است؟ آنگاه او ناگهان چنان تنفر و انزجاری در دل من ایجاد کرد که اگر هم از من خواستگاری میکرد تقاضایش را رد میکردم. بدین طریق من در این پنج سال نقش يك زن طبقه اول را بازی کرده ام! آه! خیر من نمی خواهم! بهتر است که بجای خود یعنی دو میان افراد گمنام بود چه یابین بازگردم یا به روگوژین شوهر خواهم کرد یا از فردا دخت شومی پیشه خواهم ساخت زیرا خودم هیچ چیز ندارم و آن روز که این جارا ترک خواهم گفت آنچه را بمن داده است تا آخرین کهنه، جلوی او خواهم ریخت. وقتی من چیزی نداشتم چه کسی مرا خواهد خواست؟ از گانیا سؤال کنید آیا در این صورت با من ازدواج خواهد کرد یا خیر؟ یقین دارم فردی پشنگو هم مرا نخواهد خواست.

فردی پشنگو گفت:

- ناستازی! من آدمی رک گو و صریح هستم! درست است که در این صورت فردی پشنگو شما را نخواهد گرفت ولی در عوض شاهزاده با امتنان با شما ازدواج خواهد کرد! بیهوده وقت خود را صرف ناله و ندبه می کنیند... نگاهی به شاهزاده افکنید... من مدت مدیدی است که چشم از او بر نیدارم...

ناستازی نگاه استفهام آمیزی بطرف شاهزاده معطوف داشت و از او پرسید:

- راست است؟

شاهزاده آهسته گفت:

- آری راست است.

- شما بمن هد نظور که هستم یعنی بدون هیچ نروتنی ازدواج خواهید کرد؟

- آری ناستازی..

ژنرال آهسته بخودش گفت:

- این هم به خیر شنیدی است... انتظارش هم میرفت!

شاهزاده بصورت ناستازی که همچنان به او خیره شده بود نگاه دردناک و تند و کتجکوانه ای افکند.

فصل شانزدهم

پتیت سین در حالیکه نامه را ناکرد و شاهزاده داد چنین گفت:

- هیچ شکی در این نیست که بر طبق وصیت نامه خاله خودتان ثروت هنگفتی باث خواهد بود. این وصیت نامه کمترین ایرادی ندارد و شما در تصاحب اوتیه خود مواجبه کمترین اشکالی نخواهید شد.

ژنرال مانند نارنجکی منفجر شد و گفت:

- ممکن نیست!

بار دیگر همه حضار از فرط تعجب مبهوت ماندند.

پتیت سین در حالیکه روی سخنش مخصوصاً با ژنرال بود خاطر نشان ساخت که یکی از خاله های شاهزاده پنج ماه پیش زندگی را بدرود گفته است. وی خواهر ارشد مادر شاهزاده بود لکن هرگز شخصاً او را ندیده بود. این زن بختناواده با پوشش تملق داشت و پدرش که یکی از بازرگانان مسکو بود ورشکست شده و زندگی را در فقر و بدبختی بدرود گفته بود. برادر ارشد این بازرگان که چندی قبل درخت از جیبان بر سره بود از تجارت ثروت سرشاری اندوخته لکن یکسال پیش چون هر دو بر سرش راند و طرف یکماه از دست داده بود سخت متأثر شده و از فرط غم جان سپرده بود. او زن نداشت و جز خواهرزاده ای صاحب وارثی نبود. این خواهرزاده نیز همان خاله شاهزاده بود که با نهایت تنگدستی در خانه بیگانه ای بسر میبرد. پس از بارت بردن این ثروت او نیز شکش آب آورده و زندگی را بدرود گفته بود لکن قبل از مرگ وصیت نامه خود را تنظیم نموده و سالاز کین را مأمور پیدا کردن شاهزاده نموده بود. اینطور بنظر میرسد که نه شاهزاده و نه دکتری که در سوس از او بذرانی میکرد منتظر اختصار رسمی نشده و با مبادرت بتحقیق نکرده بود؛ بلکه شاهزاده نامه سالاز کین را بعیب خود

۲۲۳

۲۲۲

- ... امامکن است ما گرفتار فقر شویم... ناستازی! ممکن است ما غرق در ثروت گردیم آنچه را که بشما گفتم البته جنبه قطعی ندارد زیرا هنوز نتوانسته ام در این خصوص تحقیق کافی نمایم. اما هنگام اقامت در سوسیس از سالاز کین نامی که مقیم مسکوت نامه ای دریافت داشته ام که طی آن اعلام داشته استارت مهمی به من رسیده است. این نامه اوست. شاهزاده در حقیقت نامه ای از جیب خود بدر آورد.

ژنرال آهسته بخودش گفت:

- آیا او عقل خود را از دست نداده است؟ گومی موارد تیمارستان شده ام! لفظه ای در تالار سکوت حکم فرماد

پتیت سین چنین گفت:

- آقای شاهزاده! تا جایی که من اطلاع حاصل کرده ام این نامه بوسیله سالاز کین بشما نوشته شده است... او در محیط خود بسیار معروف و مورد اعتماد است و هر گاه او چنین چیزی نوشته است میتواند اطمینان داشته باشد راست می گوید. خوشبختانه چون من اخیراً با او کاری داشتم خطش را بخوبی می شناسم... هر گاه اجازه دهید نظری به این نامه بیندازم شاید بتوانم اطلاعاتی بشما بدهم.

شاهزاده بلافاصله بادست لرزانی نامه را به او داد.

ژنرال در حالیکه نگاه مبهوتی به پیرامون خویش افکند فریاد کرد:

- اما چه خبر است؟ چه خبر است؟ آیا ممکن است او تروتنی بارت برده باشد؟ در اثنا اینکه پتیت سین مشغول مطالعه نامه بوده انتظار متوجه او گردید و حس کتجکاوای عمومی ناگهان تحریک شد. فردی پشنگو در جای خود بنده نمی شد و روگوژین لحظه ای به شاهزاده دقیقه ای دیگر به پتیت سین نگاه اضطراب آمیزی می افکند. داریا آلکسیونا گفتی روی زغال گذاخته قرار داد! لیف که تاب مقاومت نداشت جای خود را ترک گفت و از بالای سر پتیت سین به خواندن نامه پرداخت و از فرط کتجکاوای چنان سخت خم شده بود که گفتی انتظار دارد بعنوان مجازات کتجکاوای خود یک سبلی بخورد.

زبیا باردیگر بشکر فروفت و لیخندی زد و بالهن تسخر آمیزی آهسته مثل آنکه باخودش سخن میگوید چنین گفت :

- پس راست است ! من شاهزاده خانم خواهم شد !
سیس چون بر حسب تصادف نگاهش برداری آلکسیونا افتاد خندید و گفت :

- پایان این ماجری بسی غیر منظره بود هیچ آنرا پیش بینی نکرده بودم اما آقایان ! چرا ایستاده اید ؟ منی میکنم بشینید و به شاهزاده و من تریک بگوئید . خیال میکنم کسی دو باره تقاضای شامیانی کرد . فردیچنکو ! برو بگو شامیانی بیاورند !
آنگاه چون کلفهای خود را بر آستانه در دید چنین افزود :

- کاتیا ! باشا ! نزدیک شوید ! آیامیشوئید ؟ من شوهر خواهم کرد ! من باشاهزاده ای که یک میلیون و نیم پول دارد ازدواج خواهم نمود . او شاهزاده میشکین است و اینک از من خواستگاری نموده است .

داریا آلکسیونا که از مشاهده این منظره سخت بیپنجان آمده بود چنین فریاد بر آورد :

- انشاء الله مبارک است ! دوست عزیزم ! آری موقعش فرا رسیده است .
این فرسترا از دست نده .

ناستازی بشاهزاده گفت :

- شاهزاده بیا نزد من بشین ! اینطور بشین ! شراب بیاورید !
آقایان بیاتریک بگوئید .

ناگهان از چند جا فریاد برخاست :
- هورا ! ...

اکثر مومنین و مخصوصاً افراد دست و گوژین در پیرامون شیشه ها گرد آمده و بسیاری از آنان با وجود دم و برهی اوضاع احساس می کردند که منظره تغییر کرده است و دیگران با سوطن و تردید منتظر آگاهی از دنباله حوادث بودند . بسیاری دیگر از آنان آهسته یکدیگر میگفتند که این داستان تا زگی ندارد بلکه بسیار مشاهده شده است شاهزادگان بیچاره های کولیباری آورده اند تا با آنها ازدواج کنند . روگوژین در حالیکه لیخند تلخی لب داشت ایستاده حضار را نگاه میکرد .

ژنرال در حالیکه متفیانه بشاهزاده نزدیک شد ، آستین او را کشید و چنین گفت :

- شاهزاده عزیزم ! حواست را جمع کن !

۲۲۵

گذاشته و تصمیم گرفت بیدرنکه بطرف روسیه حرکت کند .
تبت سین دو خاتمه اظهارات خود شاهزاده را مخاطب قرار داد و گفت :

- نکته ای را که میتوانم بشما یاد آورم آنستکه آنچه سالازکین درباره حق شما باین اربیه نوشته است تردید پذیر نیست بطوریکه میتوانید این پول را در جیب خودتان فرض کنید . شاهزاده ! از ته قلب بشما تبریک میگویم ! شما شایسته در حدود یک میلیون و نیم و حتی بیشتر پول بدست آورید .
پاپوشین تاجری بسیار ثروتمند بود .

فردیچنکو فریاد بر آورد :

- اینهم سهم آخرین شاهزاده میشکین !
لبدب که کاملاً مست بود فریاد کشید :

- هورا !
ژنرال که بکلی گیج شده بود گفت :

- وقتی فکر میکنم که با ما ماندگدائی بیست و پنج روبل وام دادم !
ها ! ها ! راستی که عجیب است ! بتو تریک میگویم شاهزاده عزیزم !

این بیگفت و از جای برخاست تا شاهزاده را باغوش کشد . سایرین نیز باو اقتدا کردند و حتی آنها یکدیگر پشت در ایستاده بودند داخل سالن شدند و جوش و خروشی برخاست . فریادهای شادی از همه جا بلند شد . همه تقاضای شامیانی کردند . جار و جنجال و هیاهو بعدی رسید که تا چند لحظه ناستازی را فراموش کردند و باین نکته توجه نداشتند که در خانه او شب نشینی دایر است ، با اینهمه بندریع میمانان این نکته را یاد آوردند که

شاهزاده تقریباً از او خواستگاری کرده بود . غرایب و درهم و برهمی اوضاع لحظه بلعظه شدید تر میشد . نوتسکی که مبهوت گردیده بود شانه های خود را مرتباً بالا میبرد و در حالیکه سایر میهمانان بطور نامنظم در پیرامون میز ازدحام نموده بودند از آنها کسی بود که در جای خود قرار داشت . بعداً همه در این قول همدستان بودند که دوست در همین لحظه بود که جنون ناستازی گل کرد . او بر صندلی خود نشسته و نگاه مبهوتی بهم حضار می افکندد خنچه گفنی متوجه اوضاع نیست و میکوشد بر حواس خود مسلط گردد . سیس بطور غیر مرتبه بطرف شاهزاده روی آورد و در حالی که باقیافه خشک گیتی جبین در هم کشید مدت یک لحظه باو خیره شد . شاید این فکر بیخبله اش حضور کرده بود که آلت مسخره یا شوخی شده است لکن قیافه شاهزاده بیدرنکه او را از تردید و اشتباه خارج ساخت بطوریکه زن

۲۲۴

ناستازی باین اقدام ژنرال بی برد و سخت بخنده اقتدا و بزنگ گفت :

- ژنرال ! اکنون منم درسک شاهزاده خانما در آمده ام و شاهزاده اجازه نخواهد داد بمن بی احترامی کنند . شنیدید ؟ توتسکی ! حالا بمن تریک بگوئید !

زیرا میتوانم در کنار زن شما قرار گیرم . عقیده شما در این خصوص چیست ؟ آیابدست آوردن چنین شوهری نیکبختی نیست ؟ یک میلیون و نیم پول ، یک شاهزاده که میگویند البته هم است ، از این بهتر چه میتوان آرزو کرد ؟ تنها حال است که میتوانم زندگی حقیقی را آغاز کنم . روگوژین ! دیر رسیدی ! بته ات را بردار ! من بشاهزاده شوهر خواهم کرد و برانتب از تو ثروتمند تر خواهم شد .

اما روگوژین خود دریافته بود که اوضاع دگرگون شده است . آثار رنج و تالم و صفت پندیری بر چهره اش سایه افکند و در حالیکه ناله ای از سینه خود بدر آورد دست خود را بلند کرد و بشاهزاده چنین تهنیت داد :

- از این تصمیم در گذر !
یک قهقهه خنده عمومی این تهدیرا تلفی کرد .

داریا آلکسیونا بالهن خشن و زنده ای باو گفت :

- تو توقع داری که او برفع تو از ناستازی چشم ببوشد ؟ این دهانی را ببین که پول خود را روی میز ریخته است ؛ شاهزاده خواستگاری کرده است و حال آنکه تو برای برآه اتناختن جار و جنجال با اینجا آمده ای !

- اما منم میل دارم با او ازدواج کنم ! حاضر هم اکنون او را عقد کنم !
همه چیز خود را ...

داریا آلکسیونا بالهن خشک گیتی گفت :

- مرد بدست ! تو هم اکنون از میخانه میمائی ! باید ترا برون انداخت !
صدای قهقهه دو چندان شد .

ناستازی بشاهزاده گفت :

- شاهزاده ! این دهانی را ببین که سر نامزد تو چانه میزند !
شاهزاده گفت :

- او مست است و شما را بیش از حد دوست دارد .
تو بعداً از اینک نامزد نزدیک بود با روگوژین فرا کند احساس شرم نخواهی کرد !

- شما تا چند لحظه بیش گرفتار تب بودید لکن اکنون مثل اینست که دستخوش یک نوع هذین شده اید !

۲۲۶

- هر گاه بعداً بگویند زن تو - و محبوبه توتسکی بوده است سرخ نخواهی شد !

- غیر سرخ نخواهم شد ... هر گاه شما با توتسکی بس پرده اید بر خلاف میل شما بوده است .

- هرگز مرا شامت نخواهی کرد !
- هرگز !

- احتیاط کن و برای تمام مدت عمرت خود را گرفتار ناساز .
شاهزاده با مهور و موقوف آمیخته بشقت و ترحمی چنین گفت :

- ناستازی ! همانطور که چند لحظه پیش گفتم خواستگاری من از شما نه تنها مایه افتخار شما نیست بلکه بر عکس موجب مباهات من خواهد شد .

شما بسفغان من لیخند زدید و دیگران نیز در پیرامون من بخنده افتادند . ممکن است من احساسات خود را بطور ناشیانه ابراز داشته باشم لکن یقین دارم

ازدواج باشما برای من افتخار بزرگی خواهد بود و احساس میکنم عین حقیقت را بشما میگویم . چند لحظه پیش میگفتید که قصد دارید بکلی از زندگی و مقام خود چشم ببوشید زیرا از رفتار خودتان تفر دارید و حال آنکه شما بهیچ روی

مقصر نیستید . زندگی شما نباید برای همیشه خراب شود چه اهمیت دارد روگوژین مبادرت بقلان کار نموده و با گاناسمی کرده است شما را بفرید . چرا بیوسته

باین نکته تکیه میکنید ؛ بطوریکه گفتم کاری که شما انجام داده اید از دست کمتر اشخاصی ساخته است و هر گاه قصور قن با روگوژین راداشته اید ، عزم

شما ناشی از ناراحتی روحی شدیدی بوده است شما اکنون نیز تحت تأثیر این ناراحتی قرار دارید و بهتر است بروید استراحت کنید . هر گاه شما عقب

روگوژین رفته بودید فردی آنروز او را ترک گفته و رختشویی پیش میگرفتید .

ناستازی ؛ شما زنی مغرور هستید لکن شاید آفتخ بدبخت باشید که بتدریج خودتان را مقصر دانسته اید . شما نیاز توجه و مراقبت دارید . من خودم عهده دار

مراقبت شما خواهم شد . چند ساعت پیش که عکس شما را دیدم اینطور احساس کردم که چهره آشنائی را در مقابل نظر دارم و گفتم شما را بکمک

میطلبید ... من ... زندگی خود را وقف شما خواهم کرد ناستازی ...

شاهزاده ناگهان یاد آورد که در مقابل عده ای یگانه قرار دارد و تا بناگوش سرخ شد .

تبت سین که از این اعترافات ناشقانه ناراحت شده بود سر خود را بیابین افکنده زمین را میگردیست . توتسکی بخودش میگفت : « او ایها

است ولی میدانم چا بلوسی بهترین وسیله نیل بقصود است و یک حس

۲۲۷

پورایده . اما بدان که ممکن است بازم از شوهر کردن بنویسم .
توفیق داشتی از من خواستگاری کنی و پوالت را نگاهداری ؟ میخواهی مرا
مسخره کنی ! من نیز موجودی وقیح هستم و مدتها معشوقه توستکی بوده ام
اما تو شاهزاده هوسری که در خونت آگلاهی پانچین است و نه ناستازی
فیلیپونا ! هرگاه تو مرتکب چنین بلهلی شوی حتی مردی مانند فردیچنکو
ترا انگشت نما خواهد ساخت . من میدانم تو سخنان من میخندی ولی من بیم
دارم موجب نیستی تو گردم و بعدا گرفتار ندامت و پندار شوم . اما واقع
بافتخاری که من بر اثر ازدواج با تو نصیبت خواهم کرد بر توستکی است که
دوباره آن اظهار نظر کند . اما تو گانیا ! فرصت ازدواج با آگلاهی را از
دست دادی . آیا در این خصوص شک داری ؟ هرگاه با او چانه زده بودی
بدون شبیه بتو شوهر میکرد . همه شما سر و پای یک کر باسید . باید توانست
بین زن پاک و زن هرجائی تشخیص داد در غیر این صورت گمراه خواهید شد .
ژنرال را ببینید که با چهره میبوت مارا میگردد .
ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

ژنرال در حالیکه شاهنهای خود را بالا میبرد گفت :

چگونه ممکن نیست ؟ آیا من با همه بی بندوباری خود نباید حس
غروری داشته باشم ؟ هم اکنون گفتمی که من عین کمال . عجب کمالی که
خود را بگل میآید تنها برای آنکه بتواند فخر کند که یک میلیون پول و
یک عنوان شاهزاده خانمی را با پانک ساخته است ! فکر کن ! س از این من
برای تو چیزی خواهم بود ؟ توستکی ! شما چشم دیدید که من یک میلیون
روبل را از پنجره به بیرون افکنم در این صورت چگونه تصور کردید که در
مقابل برین و خیرگی هفتاد و پنجاه روبل شما از شوهر کردن بگانیا خرسند
خواهم شد ؟ توستکی ؟ پول بپندار ! پس بگیر (تو حتی صد هزار روبل بالا
نرفتی ! روگوژین از نو جوانتر است .) اما در باره گانیا میل دارم
اندکی او را تسلی دهم . حالا میخواهم اندکی خوش باشم . آیا من یک زن
هرجائی نیستم ؟ من هشتاد و دو زن نام بر برده ام و اینک موقع آن فرآ رسیده
است که با خوشی زندگی کنم . بسیار خوب روگوژین آماده شو ! ما

۲۲۹

غریزی آدمی است .
شاهزاده متوجه شد که گانیا از گوشه ای نگاههای آتشی با و معطوف
داشته است چنانچه گفتی قصد دارد او را نابود کند.
داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

ژنرال آهسته گفت :
پس ترتبت شده است ولی برانکار و اعصابش مسلط نیست.
توستکی کلاهش را برداشت و آماده حرکت شد . ژنرال باو چشمکی
زد و بدین طریق با او قرار گذاشت که با هفتاد خان ناستازی را ترک گویند.
ناستازی گفت :

شاهزاده متشکر ! هیچکس تا کنون با این زبان با من سخن نگفته
بود . همواره سرم من چانه زده اند و هرگز مرد شایسته ای از من خواستگاری
نکرده است توستکی ! شنیدید ؟ عقیده شاد بر باره اظهارات شاهزاده چیست ؟
البته شما عقیده دارید ازدواج من با او امکان پذیر نیست . . . روگوژین !
لحظه ای صبر کن ! گذشته از این می بینم که قصد رفتن نداری . ممکن است من
بخواهم با تو بیایم . کجا میخواهی مرا ببری ؟
در حالیکه روگوژین بلرزه افتاده و با قیافه مردی که کمترین اعتمادی
بسختان مخاطب خود ندارد برن افسوس نگر خیره شده بود ، لیدف بجای او
چنین گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

داری آلکسیونا با عطفوت گفت :

۲۲۸

خواهم رفت .
روگوژین در حالیکه از قوطی شادی در پوست نمی گنجید گفت :
بسیار خوب برویم ! آها ! شاهها ! ... شراب بیاورید .
آری شراب بیاورید زیرا من هم میخواهم بنوشم . آیا موزیک
هم هست ؟

البته !
آنگاه روگوژین که مشاهده کرد داری آلکسیونا بطرف ناستازی
پیش میرود با نهایت عصیانیت باو گفت :
نزدیک تو ! او مال منست ! مال من ! ملکه منست ! هیچ راه
دیگری نیست !

روگوژین از کثرت شادی برحمت نفس میکشید و در حالیکه دور
ناستازی میچرخید خطاب بحضار فریاد میکرد :
هیچکس حق نزدیک شدن باورا ندارد !
همه افراد دست و روگوژین اینک سالن را اشغال کرده بودند . برخی
مینوشیدند ، بعضی دیگر فریاد میکردند و میخندیدند . هیچان و باده گساری
بستنها درجه شدت رسیده بود . فردیچنکو میکوشید از میان جمعیت راه
عبوری بیابد . ژنرال و توستکی با دیگر کوشیدند فرار اختیار کنند .
گانیا هم کلام خود را بدست گرفته و آرام ایستاده بود چنانکه گفتی دل نمیده
از تماشای این صحنه چشم ببوشد .

روگوژین همچنان فریاد میزد :

روگوژین همچنان فریاد میزد :

روگوژین همچنان فریاد میزد :

ناستازی در حالیکه میخندید گفت :
چرا اینسان هر بده می کنی ؟ من هنوز صاحب اینخانه هستم و
کافیست یک کلمه بر زبان رانم ت ترا از در برانند . هنوز پولت را
بر نداشته ام بسته همچن روی میز است . آترا بمن بده ! دوست در اینجا
صد هزار روبل پولت ؟

آه ! چه دهنشتی ! داری آلکسیونا ترا چه می شود ؟ من نمیتوانم زندگی او
را بر باد دهم ! (در این (شاهزاده رانتن داد) او زن بگیرد او که خود
نیاز بیک پرستار کودک دارد ؟ ژنرال این نقش را در مقابل او بازی خواهد
کرد . نگاه کن چگونه او را نوازش می کند . شاهزاده نگاه کن ! نامزد
تو همه پولها را گرفته است برای آنکه پیکزن هرجائی است ! با اینحال تو
میخواستی او را بگیرد ؟ اما چرا گریه می کنی ؟ متأثر شده ای ؟

۲۳۰

ناگهان در حالیکه دو قطره اشک بزرگ بر گونه های خودش درخشیدند
گرفت بسختان خود چنین ادامه داد .

مانند من باش ! بخت ! زندگی را سخت نکیر ! همه چیز گذران
و ناپایدار است و حالا اقلان رفتار کنی بهتر است که بعداً در آتش ندامت
بسوزی ... اما همه ساز چه میشود ؟ کاتیا هم گریه میکند ! کاتیا کوچکم !
ترا چه میشود ؟ من برای تو پانک خواهم گذاشت . مقدمات کارم
را از هر حیث فراهم ساخته ام . اینک از شما خدا حافظی میکنم یک چنین
دختر شرافتمند را ناگزیر کرده ام که بزنی سبکس چون من خدمت کند . . .
شاهزاده ! اینطور بهتر است ! خیلی بهتر است ! زیرا بعدا تو مرا مورد تفرق قرار
میدادی و ما نمیگفت نمی شدیم اعتراض نکن ! . . . من باور نمیکنم . . . آه چقدر
احسبی بود خیر ! بهتر است دوستانه از یکدیگر خدا حافظی کنیم
زیرا بطوریکه می بینی من نیز زنی خیال بازم و هوسری ما عاقبت خوبی نداشت
آیا من نیز ترا بغواب نیدیدم ؟ در همان پنجاهم از او تهاهایی که در یلان ،
در خانه ایبند بر سر میبردم پیوسته خود را بدست رو یا هاو خیالات خویش
میبردم و مردی خوب و شرافتمند و زیبا و حتی اندکی ساده لوح مانند ترا
بغواب میدیدم که بمن میگویی ناستازی ! شما مقصر نیستید ، من شمارا
میپرستم ! و من چنان تحت تسلط این رو یا قرار میگیرم که بسرحد چون
نزدیک میشدم و آنگاه این آقا که سالی دو ماه با من بر می برد و او همیشه ولی
از آنکه دامن شرافتم را آلوده میساخت و مرا می آزد و فاسدمی کرد در ترکم
میگفت هزار بار تصمیم گرفتم خود را با ستغرافتم ولی جرئت نکردم و
اینک . . . روگوژین آیا حاضری ؟

همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

همه چیز آماده است ! هیچکس نزدیک نشود .

ناستازی بستها بدست گرفت و سپس به گانیا روی آورد و گفت :
گانیا ! فکری به خاطر من رسیده . تصمیم گرفته ام زبان ترا جبران کنم
آنگاه روگوژین را مخاطب قرار داد و گفت :
روگوژین تو بودی که میگفتی برای سر و رو با او حاضر است تا واسیلی
استروف روی شکم بخزد ؟

آری .

پس گوش کن گانیا ! من میخواهم برای آخرین بار روح ترا تماشا

۲۳۱

گرفته بود چشم برنیداشت.

ژنرال به توتسکی روی آورد و گفت:

- او کاملاً دیوانه است. آیا اینطور نیست؟

توتسکی نیز که بکلی رنگ خود را باخته بود گفت:

- بشما گفتن زنی غیر عادی است

- اما فکر کنید! صد هزار روبل!

از همه طرف این صدا شنیده میشد:

- آه! خدای من! خدای من!

هیاهوی عجیبی برپا شده بود. همه به پیرامون بخاری حلقه زده بودند

تا از نزدیک تر تماشا کنند. حتی برخی بالای صندلی رفته بودند تا از بالای سر

دیگران مشاهده کنند.

دارای آلکسیونا متوحش باطاقن مجاور گریخت و در آنجا باکتیا و

پاشا به پیچ برداخت. زن آسانی زیبا نیز ناپدید گردید.

لیدف در حالیکه در مقابل ناستازی براتو درآمد و دستهای خود

را بطرف بخاری دراز کرده بود اینطور ناله میکرد:

- مادر کوچک من! ملکه من! فرشته من! آه! صد هزار روبل! صد

هزار روبل!

خودم! آنها را دیدم و در مقابل خودم آنها را در پاکت گذاشته! مادر کوچک

من! ای زن! مهربان! بین دستور بده تا خودم را کاملاً بیان بخاری اندازم!

سر مرا با موهای سپیدش آتش میزند... ناستازی من یک زن بیمار و فلج و

سیزده کودک بی پدر را که هفته پیش پدرشان در گذشت باید نان بنهم ...

همه از گرسنگی خواهند مرد!

چون از نالیدن و ندیده کردن فارغ شد بطرف بخاری خرید.

ناستازی در حالیکه او را عقب راند فریاد برآورد:

- عقب برو! همه از اینجا دور شو! گانیا چرا حرکت نمیکنی؟ خجالت

نکشی! تکان بخور! سعادت و نیک بختی تو بدان بستگی دارد.

اما گانیا از بامداد باندازه کافی رنج برده بود و دیگر برای تحمل

این توهین آخری را نداشت. جمعیت را عقب زد و در مقابل ناستازی اقرار

گرفت. بیش از سه قدم بین آنان فاصله نبود. زن زیبا در نزدیکی بخاری

ایستاده و بانگ آتشین خود به گانیا خیره مینگریست. گانیا که فراتر

و دستکش و کلاه بدست داشت در مقابل او آرام ایستاده و دستهای خویش

را روی هم نهاده و با آتش مینگریست در حالیکه لبخند تلخی بر چهره سفیدش

۲۳۳

۲۳۲

کنم. مدت سه ماه مرا نیندادی اینک نوبت من رسیده است که ترا آزاد کنم.
این بسته را می بینی؟ صد هزار روبل پول داد. بسیار خوب من هم اکنون
آزادانم! انظار همه بداخل بخاری وسط آتش می اندازم بعضی اینکه شعله
آزاد کاملاً فرا گرفت بیان آتش بیروسته را در بیابور ولی بشرط آنکه
دستکش بدست نداشتی باشی و بادست برهنه و آستین های بالا زده اقدام کنی
هر گاه موفق شدی صد هزار روبل بتو تعلق خواهد داشت. البته اندکی
انگشت های تو خواهد سوخت ولی فکر کن صد هزار روبل پول است...
رنج تو خیلی کم درام خواهد داشت و من از تماشای روح تو و بیرون کشیدن پول
از آتش لذت خواهم برد همه حضار شاهد هستند که در این صورت پول بتو
تعلق خواهد داشت. هر گاه آنرا از آتش در بیابور خواهد سوخت زیرا
اجازه نخواهم داد کسی به آن دست بزند... همه کنار بروید این پول مال
من است... من آنرا در مقابل یک شب بیس بردن یا دو گوژین قبول کرده ام.
رو گوژین آیا این پول من تعلق ندارد؟

- آری مایه سعادت من! پول بتو تعلق دارد.

- پس همه کنار روید، من اختیار آنرا دارم که مطابق میل خودم
رفتار کنم هیچکس حق مداخله ندارد. فردی چنگو. آتش را تیز کنید.

- فردی چنگو بحال مبهوتی گفت.

- ناستازی دستهای من یارای انجام این خدمت را ندارد

- ناستازی با عصیانیت فریاد کرد.

- عجب!

آنکاه خودش انبر را برداشت و دو هیزم گذاخت و از هم جدا کرد

و بعضی اینکه شعله برخاست بسته اسکناس ها را بداخل آتش افکند

فریادی از همه طرف بلند شد و حتی برخی علامت دعا با دستهای خود

صلیبی را مجسم ساخته همه می گفتند!

- او دیوانه است! چنین است!

ژنرال به پشت سین گفت!

- آیا بهتر نیست او را زنجیر کنند! یا عقب بزنند؟ او

دیوانه است...
آیا چنین نیست؟ عقلش را از دست داده است.

پنیت سین آهسته جواب داد!

- خیر! شاید کاملاً دیوانه نباشد.

وی همچون گنج سفید شده و شدت می لرزید از بسته اسکناس که آتش

ناستازی به گانیا گفت:

- گانیا! احقر نشو! برای آخرین بار بتو اخطار می کنم.

فردی چنگو در حالیکه بطرف گانیا حمله برد و آستینش را گرفت گفت:

- تکان بخور! جلو برو! لاف زن! بکلی آتش گرفت! لعنت خدا

بر تو باد!

گانیا فردی چنگو را بزور بکناری زد و سپس عقب باز گشت و بطرف

در منوجبه شد لکن دو قدم پیش برداشته بود که لغزید و بر کف اطاق افتاد.

همه فریاد برآوردند!

- او سکنه کرد!

لیدف همچنان فریاد میکرد!

- خدای من! اسکناسها میسوزد!

از همه طرف فریاد میزدند:

- اینتبه پول بیپوده میسوزد!

ناستازی که انبر را برداشت و بسته را از آتش بیرون کشید گفت:

- کاتیا! یا شا! آب برای گانیا بیاورید...

لغاف بسته تقریباً سوخته بود ولی در نظر او معلوم میشد که آتش

بداخل سرایت نکرده است و سه برنگ روزنامه که دور اسکناسها پیچیده شده

بود آنها را از سوختن مصون داشته است

همه حضار نفس راحتی کشیدند

لیدف با تأثر گفت:

- باستشای یک اسکناس هزار روبلی که آسیب دیده بقیه همه صحیح

و سالم است.

ناستازی در حالیکه پول را کنار گانیا گذاشت گفت.

- این بسته تماماً به او تعلق دارد! آیا بان فهمیدید؟ او خوب مقاومت کرد

دست بسوی آتش نبرد. معلوم شد که عزت نفس او بر حرص و آرزو تسلط

دارد اهمیتی ندارد! او بزودی بهوش خواهد آمد. دغیر این صورت ممکن

بود هر ابلاکت برسانند. اینک بهوش می آید! ژنرال! دارای آلکسیونا!

کاتیا! پاشا! رو گوژین! سخنان مرا شنیدید؟ این بسته مال من نیست. او را

بخوان فراموش... بازی برای هر چیز... رو گوژین حرکت کنیم؟ شاهزاده

خدا حافظ! بادیدن شما برای نخستین بار در عمر خود باید مرد حسابی

مواجه شدم! توتسکی! خدا حافظ متشکرم!

همه از آرد سه رو گوژین با جا رو و جیجان و هیاهو و غیب سر دست خود

۲۳۵

۲۳۴

جلب توجه میکرد او در حقیقت احساس میکرد آتش گذاخته با باکتی که در بر
داشت او را جذب میکند ولی سوگند یاد کرده بود که تا آخرین نفس در
مقابل نفس خویش ایستادگی کند و پس از چند لحظه همه دریافتند که او میل
ندارد پاکت را از آتش برهاند و چلو نخواهد رفت.
ناستازی به او گفت:

- همه اش خواهد سوخت! ترا از خجالت خواهند کشت و چاره ای جز

انتحار نداری. شوخی نمی کنم آتش نخست بین دو هیزم بر افروخته

مشعل گردید لکن چون پاکت بر آن افتاد اندکی شعله را خفه کرد با اینهمه

شعله آبی و رنگ کوچکی از انتهای هیزم زیرین بر میخاست و بالاخره شعله

باریک و بلندی به کاغذ سرایت کرد و شروع یعنی کردن سطح و جوانب

بسته نمود و ناگهان اسکناسها آتش گرفت و نور خیره کننده ای در بخاری

بوجود آورد.

لیدف ناله کرد:

- آه! خدای من!

او بار دیگر کوشید که به بخاری نزدیک شود لکن رو گوژین او را

دور ساخت.

رو گوژین سخت به ناستازی خیره شده و از او چشم برنیداشت و از

فرط شادی در پوست نمی گنجید تا بصدی که خودش را فراموش کرده بود و

پیوسته بهمه می گفت:

- او یک ملکه حقیقی است! گوئی او برای من ساخته شده است...

کدام یک از شما قادرید کاری را که او انجام داد انجام دهید! بگوئید ای

ناکس ها!

شاهزاده مبهوت و آرام این صحنه را تماشا میکرد.

فردی چنگو گفت:

- تنها برای یک اسکناس هزار روبلی من حاضرم بادند انهام بست

را از آتش بیرون آورم.

مشت زن نیز که غضب نشسته و دستخوش یأس شده بود گفت:

- من هم حاضرم! نگاه کنید... بسته بکلی آتش گرفته است

همه حضار بعد از آمده گفتند:

- آتش گرفت! آتش گرفت!

عده ای از آنان سعی میکردند به بخاری نزدیک شوند

کننده می‌رود و به او می‌گوید: «تو نسبت به توهین روا داشته‌ای! بنا بر این در مقابل دیدگان تو شکم را پاره می‌کنم» و آنگاه تهدید خود را اجرا می‌کند و گویی با اندازه يك انتقام حقیقی از اقدام خویش هم‌لنت می‌برد. تو تسکی! در این جهان اشخاص عجیب و غریبی یافت می‌شود!

تو تسکی لبخندی زد و گفت:

«آیا چنین می‌پندارید آنچه بر ناستازی گذشته است از نوع همان توهین هاست این مقایسه شما بسیار ظریفانه و دل‌انگیز بود اما ایوان پتروویچ! شما خودتان تصدیق می‌کنید هر آنچه از دست من ساخته بود در حق او انجام دادم. اعتراف نمی‌دادم که هیچکس در مقابل «غیر ممکن» نمیتواند ایستادگی کند و در عین حال تصدیق بفرماید که این زن با این همه دارای لطف و حیرت‌انگیزی است! چند لحظه پیش هر گاه جبار و جنجال اجازه میداد می‌خواستم به او خاطر نشان کنم شخص خودش، بهترین پاسخ به ملامت‌هایی است که تبار من می‌کند. کدام مردی است که در مقابل چنین جنالی تا سرحد جنون مجذوب نشود؛ همین رو گوژین دهاتی را ملاحظه کنید که صد هزار روبل بیای او می‌ریزد! فرض کنیم صحنه‌ای که مشاهده آن بودیم نامربوط و افسانه آمیز و زنده باشد با این همه غرابت و رونق خاصی دارد! آه! خدای من! وقتی چنین خوبی توأم با چنین حسنی گردد چه جایایی که بوجود نمی‌آورد! اما همه کوشش های من در راه تعلیم و تربیت او بهبود رفت و چنانچه بارها گفته‌ام او يك الماس ناپرداخته است.

تو تسکی این بگفت و آهی طولانی کشید...

پایان جلد اول

۲۳۷

و ناستازی بطرف در توجیه شدند. در سالن کلفتها پالتو پوست ناستازی را بتش پوشانیدند. مارت آشیز ناستازی با شتاب فرار می‌د. ناستازی همه را در آغوش گرفت کلفتها در حالیکه می‌گریستند و دستهایش را غرق بوسه می‌ساختند می پرسیدند:

«خاتم ما! آیا ممکن است برای همیشه اینسان ما را ترک کنید؟ شما کجا می‌روید؟»

آتم در چنین روزی؟ روز تولد شما

«کاتیا! من به کوچه می‌روم... جای من آنجاست فیهبیدی؟ یا اینکه رخت شوئی می‌کنم... از دست تو تسکی شسته شده‌ام... از طرف من یا او خدا حافظی کنید و از من کینه‌ای بد لراه ندهید.

شاهزاده با شتاب عقب ناستازی رفت و مشاهده کرد که همه افراد دست در چهار درشکه جای گرفته‌اند. ژنرال خود را در لاله‌ها به شاهزاده رسانید و دست او را گرفت و به وی چنین گفت:

«شاهزاده! آرام شو! او را بچال خود بگذار... می‌بینی در چه حالی است؟ من مانند پدری بانو صحبت می‌کنم...»

شاهزاده بدون آنکه پاسخ دهد او را نگرستن گرفت و سپس دست خود را از دست او رها ساخت و بطرف کوچه دوید و سوار يك درشکه شد و باو دستور داد که بسا شتاب در عقب کاروان رو گوژین بطرف اکاترینوف براند.

اندکی بعد ژنرال با قلبی انباشته از امید و ذهنی ملو از افکار نوین سوار درشکه شخصی و مجلل خود شد و بضانه بازگشت. گردن بند مروارید راهم همراه داشت. در میان افکار مشتت خود دوبار چهره جانفزای ناستازی را در مقابل دیدگان خویش مجسم ساخت و آهی کشید و گفت:

«افسوس! براسنی که افسوس! این زن از دست رفت! اودیوانه است! اما راجع به شاهزاده اکنون دیگر ناستازی برای اولاد من نیست... بطور کلی بهتر شد که ماجری به اینجا انجامید...»

دوین دیگر از مدعوین ناستازی که تصمیم گرفته بودند پیاده بخانه بازگردند و راجع به همین ملاحظات اخلاقی بایکدیگر تبادل نظر می‌کردند. بین‌سین به نوسکی میگفت:

«نوسکی! داستان امشب عادی را که در ژان دراج کامل داود بیاد می‌آورد توضیح آنکه آنجا هر بار شخصی مورد توهین مرار گرت عقب توهین

۲۳۶

جلد دوم

فصل اول

دو روز پس از حادثه عجیبی که در شب نشینی ناستازی روی داد، شاهزاده میشکین با شتاب هر چه تمامتر به مسکو رفت تا ترتیبی را که بچنین طرز غیر مترقبه‌ای به او رسیده بود بنهد. برخی میگفتند علل دیگری هم در تصمیم شاهزاده برای تسریع حرکت خود بسکو تأثیر داشته است لکن ما راجع باین موضوع و بطور کلی در باره چگونگی بسر بردن شاهزاده در مسکو و خارج از پترزبورگ اطلاعات زیادی نداریم. او تقریباً در حدود ششماه از پترزبورگ غایب بود.

در تمام این مدت اشخاصیکه بطلبی بسر نوشت او توجه داشتند نتوانستند اطلاعات زیادی درباره زندگی وی بدست آورند. البته راجع به او گاهگاهی شایعاتی انتشار مییافت لکن همه این شایعات عجیب و غریب و تقریباً همیشه متضاد بود. کسانیکه پیش از همه بوضع شاهزاده توجه داشتند بدون شبهه ایانتچین‌ها بودند که شاهزاده قبل از حرکت خود حتی فرصت نخوا حافظی با آنها را نیافته بود. با این همه ژنرال شاهزاده را دوباره بار ملاقات نموده و با وی مذاکرات مهمی کرده بود اما درباره این ملاقاتها و مذاکرات کله‌ای بزبان نمی‌آورد.

اساساً در اوایل غیبت شاهزاده یعنی در یکماه اول بعد از حرکت او در خانه ایانتچین‌ها صلاح بر این دیدند که از او سخنی بیان نیاورند. تنها ایلیزبیت پروکوئیونا در آغاز گفته بود که «کاملاً درباره شاهزاده دچار اشتباه شده بود» و سپس دوباره روز بعد بدون اشاره مستقیم پشاهزاده و تنها

روگوژین که بسیاری از اعضای آن منبع این شایعات بشمار میرفتند هشت‌روز پس از عیاشی پرسروصدائیکه در پارک (اکثرین هوف) با شرکت ناستازی روی داده بود بافغان سردسته خود روگوژین بطرف مسکو رهسپار شدند. و عده‌ای که با قضایا علاقه مند بودند بعداً چنین اطلاع یافتند که ناستازی نیز در تعقیب دسته روگوژین ناپدید شده و نشانه‌اش او را در مسکو یافته اند. حرکت روگوژین بسکو تا اندازه‌ای این شایعه را بحقیقت نزدیک میساخت.

همچنین راجع به گائینا نیز که در محیط اجتماعی خود شهرتی داشت شایعات زیادی انتشار یافت. اما حادته‌ای روی داد و کاملاً با این شایعات پایان بخشید توضیح آنکه گائینا سخت بیمار شد و دیگر نه در شرکت و نه در اداره خود حضور پیدا کرد و پس از یکماه که بهبودی یافت از کار خود استعفا داد و شرکت ناگزیر شخصی دیگری را بجای او استخدام کرد. گائینا در خانه ژنرال اپانتچین نیز دیگر قدم نهاد و او هم میبورشده منشی دیگری انتخاب کرد. دشمنانش چنین شایع کرده بودند که او پس از گرفتار شدن بان حوادث رسواکننده حتی شرم دارد که خود را در خیابان بکسی نشان دهد لکن حقیقت آن بود که وی سخت بیمار بود و دچار حالتی نزدیک یک بیماری روحی شده و پیوسته منوم و خشمگین مینمود.

بارب در همان زمستان به نیت سمن شوهر کرد و دوستانش این ازدواج را اینطور تعبیر کردند که چون گائینا از کار استعفا کرده نه تنها زندگی خانواده اشرا نمیتواند تأمین کند بلکه سر بار آنها نیز شده است.

در عین حال باید گفت در خانه اپانتچین‌ها نام گائینا بهیچ روی دیگر برده نشد چنانچه کتی اصلاحی وجود خارجی نداشته و هرگز بهایه آنها نرسیده است یا اینکه آنها خیلی زود خبر جالبی درباره او بدست آورده بودند. توضیح آنکه در آن شب کذایی پس از حادثه رسواکننده ای که برای او در خانه ناستازی روی داده بود گائینا پس از بازگشت بغانه خود نخواست و با ناخوبی هرچه تمامتر در انتظار شاهزاده مانده بود شاهزاده از (اکثرین هوف) ساعت شش با ممداد بازگشت آنگاه گائینا داخل اطاق وی شد و یک پاکت سوخته شده را که محتوی نامه‌هایی بود که ناستازی هنگام پیموش شدن وی باور داده بود روی میز گذاشت و از او تقاضا کرد که در نخستین فرصت این هدیه را بناستازی مسترد دارد.

هنگامیکه گائینا وارد اطاق شاهزاده شد نسبت بوی عداوت شده‌ی در دل احساس میکرد و فوق‌العاده مأوس بنظر میرسید لکن س از نخستین کلماتیکه بین آنها مبادله گردید دو ساعت نزد شاهزاده ماند و در تمام این

بطور مبهمی اینطور افزوده بود که « یکی از خصائص وی آنستکه پیوسته درباره اشخاص اشتباه قضاوت کند » و بالاخره ده روز بعد در یک لحظه عصبانیت شدید علیه دخترانش از سخنان خود تقریباً اینطور نتیجه گرفته بود: « دیگر اشتباه پس است؛ پس از این تکرار نخواهد شد »

باید یاد آورد که نامدتی پس از غیبت شاهزاده یک محیط ناراحت در خانه اپانتچین‌ها حکمفرمایی میکرد بطور کلی همه عصبانی و منوم بنظر میرسیدند.

شاهزاده شب و روز مشغول کار بود و بیش از پیش برای خود گرفتاری میتراشید بطوری که کمتر او را تا این اندازه مشغول کار دیده بودند وزن و فرزندانش نیز کمتر فرصت ملاقات با او را مییافتند. دوشیزگان اپانتچین هرگز افکار خود را با کسی بیان نمیآوردند. شاید برخلاف پیش میل نداشتند اسرار خود را با یکدیگر در میان نهند بویژه برای اینکه دخترانی متکبر و خودخواه بودند. گذشته از این نه تنها یک کلمه بلکه یک نگاه آنها یکدیگر کافی بود که افکارشان را یکدیگر بفهمانند بنا بر این چه لزوم داشت که توضیح بیشتری بدهند؟

هرگاه یک ناظر خارجی در میان این خانواده بسر میبرد بدون شبهه تنها یک موضوع توجهش را بیدار جلب میکرد. توضیح آنکه با علم به جزئیاتی که قبلاً در یافته بود اینطور احساس میکرد: با آنکه شاهزاده تنها یکبار آنها بطور مختصر دوشیزگان اپانتچین را دیده، در آنان اثر خاصی بخشیده است. شاید این اثر ناشی از کنجکاوای آنان در باره سرگذشت عجیب شاهزاده بوده باشد. با وجود این قدر مسلم آنست که این تأثیر دوام یافته است.

کم کم شایعاتیکه در شهر انتشار مییافت مبهم و اسرار آمیز میشد. شهرت داشت شاهزاده کوچکی (هیچکس نمیتوانست نام او را صریح بگوید) که اندکی عقلش یارستگ میبرد و بطور غیر مترب تروت هنگفتی با رت برده با یک رقاصه فرانسوی که در کاباره (شاتو فلور) پاریس میرقصیده و بطور تصادف بسکومسافرت کرده، ازدواج نموده است. عده ای دیگر تأیید می کردند که این اثر یک ژنرال رسیده است و شوهر رقاصه پاریسی بسک بازرگان جوان روسی است که تروت نامحدودی دارد و اضافه میکنند که این بازرگان شب عروسی چون پیش از حد مست بوده باشه یک شمع و تنها از راه هوسبازی هفتصد هزار روبل اسهام را سوزانیده است.

اما بزودی حوادث مختلفی باین شایعات پایان بخشید بدین معنی دست

و آدلاید را نیز به آغوش کشید و بیسایانی خود را به آنها اظهار داشت بدون آنکه بفهماند از چه چیز بشیمان است؟ حتی بشوهرش نیز که مدت یکماه با او قهر بود محبت فراوان نشان داد اما فردای آن روز از اینکه بیش از حد دستخوش احساسات شده بود سخت بشیمان شد و قبل از شام فرصتی یافت که اوقات همه را تلخ کند. اندکی بعد مجدداً حالتش بهتر شد و در مدت یک هفته بخلاف معمول بسیار خوش خوی بود.

یک هفته دیگر گذشت که در پایان آن نامه دیگری از شاهزاده خانم (یلو کونسکی) رسید. اینبار خانم اپانتچین تصمیم بصحبت کردن گرفت و با آب و تاب اطلاع داد که « یلو کونسکی پیر » (اوشاهزاده خانم را همواره به این نام مینامید) اخبار تسلی بخشی درباره این شاهزاده عجیب و غریب فرستاده است. شاهزاده خانم که سال راجع به اوتحقیقات زیاد نموده و از این تحقیقات نتیجه فوق‌العاده رضایتبخشی گرفته است.

حتی شاهزاده خودش به ملاقات وی رفته و در او تأثیر بسیار مطلوبی بخشیده است. الیزابت چنین افزود: « این نکه شایان بسی توجه است که شاهزاده خانم یلو کونسکی از او تقاضا کرده است هر روز بلاقاشش رود و این ملاقاتهای روزانه از یک تا دو ساعت بطول میانجامد و هنوز شاهزاده خانم اظهار خستگی نکرده است.

الیزابت در پایان توضیحات خود خاطر نشان ساخت که بنا بر توصیه شاهزاده خانم پیر شاهزاده در دوسه خانه اشراف و نجیب پذیرفته شده است و یازهم جای شکرش باقی است « که شاهزاده خود را در خانه جس نمیکند و مانند ابله‌ی خجالت نمیکند »

دخترهای جوان پس از شنیدن این توضیحات دریافتند که مادرشان قسمت مهم نامه را از آنها مستکون میدارد. شاید آنها از یارب اطلاعاتی بدست آورده بودند زیرا بارب توسط شوهرش درباره اقدامات و حرکات شاهزاده در مسکو اخبار زیادی تحصیل میکرد. در حقیقت (بتی سین) بیش از دیگران درباره شاهزاده اطلاع داشت. او هیچ چیز را از یارب مخفی ننهاد و شاید یکی از علل بدینی الیزابت به بارب همین بود.

باری الیزابت سکوت راجع به شاهزاده را در دم شکسته و از این پس همه میتوانستند آزادانه درباره او صحبت کنند. گذشته از این داستان این نامه اثبات کرد اپانتچین‌ها تا چه اندازه به سر نوشت شاهزاده علاقه مند میباشند. خانم اپانتچین حتی از حس کنجکاوای دخترانش درباره اخبار مسکو دوچار حیرت شده بود.

مدت چون ایربهار ای گریست و سپس در نهایت دوستی و محبت از یکدیگر جدا شدند.

اندکی بعد معلوم شد این خبر که بگوش همه بانوان اپانتچین رسیده است کاملاً صحیح بوده است. برآستی بسیار عجیب مینمود که چگونه این اخبار با چنین سرعتی انتشار مییافت؛ بطوری که جزئیات حادثه‌ای که در خانه ناستازی روی داده بود فردای آن روز کاملاً با اطلاع همه اعضای خانواده اپانتچین رسیده بود. راجع به اخبار مربوط به گائینا میشد اینطور تصور کرد که بارب این اطلاعات را به اپانتچین داده است زیرا وی ناگهان باب مراد را با هر سه خواهر گشوده و در مقابل تعجب فراوان الیزابت پرو کوفیونا با آنها کاملاً صمیمی شده بود لکن اگر چه بارب نزدیک شدن به اپانتچین‌ها را ضروری میدانست تصور نرسید با آنها درباره گائینا سخنی رانده باشد زیرا وی زنی مفرو و باهوش نفس بود و گذشته از این در مقام دوست شدن با خانواده ای بود که برادرش را تقریباً از خانواده خود رانده بودند.

البته قبلاً خواهران اپانتچین و بارب با یکدیگر آشنا میباشند لکن کمتر یکدیگر را میدیدند حتی حالاً نیز بارب هرگز خود را در سالن نشان نمیداد بلکه تقریباً بطور مخفیانه وارد خانه اپانتچین‌ها میشد الیزابت اکنون نیز مانند گذشته نسبت باوروی خوشی نشان نمیداد گو اینکه برای تینا الیزابت درونا مادر او احترام زیادی قائل بود. الیزابت از این ارتباط متعجب و خشمگین میشد و آن را به بلهوسی دخترانش که قصد داشتند برای ناراحت کردن او اخباری بدست آورند نسبت میداد. با همه این احوال بارب پس از ازدواج نیز با مدورفت خود بخانه اپانتچین‌ها ادامه میداد.

یکماه پس از حرکت شاهزاده میشکین خانم اپانتچین از شاهزاده خانم که سال یلو کونسکی که دو هفته پیشتر برای دیدن دختر او شد که تازه عروسی کرده بود بسکورفته بود نامه‌ای دریافت داشت. این نامه در او اثر عجیبی بخشید. البته وی درباره این نامه کله‌ای با دختران و شوهرش بیان نیاورد لکن قرائن بیشمار به اطرافیان او نشان میداد که فوق‌العاده ناراحت و نگران است.

الیزابت ناگهان به لحن غیر مترب در باره مسائل خسار فوق‌العاده ای با دختران خود شروع بصحبت میکرد و میل شدیدی برای درد دل کردن با آنان احساس مینمود لکن نیروی او را از مصعبت کردن باز میداشت. روزی که نامه را دریافت داشت نسبت به همه کس ایراز مهربانی نمود و حتی آگلانه

اما این وضع امید بخش دیری پاییده و پس از دو هفته ناگهان تغییر عجیبی در روحیه خانم اپانتچین ظاهر شد بدین معنی که سخت مغموم و ناراحت گردید. ژنرال نیز پس از آنکه چندین بار شاهانه‌های خود را بالا برد غرق در سکوت کامل گردید. حقیقت آنستکه ژنرال با نژاده روز پیش بطور مجرمانه و مختصر از منابع موثق خبر یافته بود که ناستازی پس از ناپدید شدن در مسکو بدست دروگوزین پیدا شده است و سپس یکبار دیگر مفقود گردیده و مجدداً کشف شده است و سرانجام تقریباً سه روزگوزین قول داده است با او شوهر خواهد کرد.

اینک دو هفته بعد حضرت اشرف اطلاع حاصل نموده بود که ناستازی برای سومین بار تقریباً مقدار انجام تشریفات عروسی گسریخته و ایت باز شهرستان پناه برده است. اتفاقاً در این اتنا نیز شاهزاده میکین در مسکو ناپدید شده و کلیه امور خود را بمهده سالازکین گذاشته بود. آیا شاهزاده بازن افسونگر رفته و یا بعد به تقیب او شافته بود هیچکس در این خصوص اطلاعی نداشت لکن ژنرال چنین نتیجه گرفت که زیر کاسه نیم کاسه ای است.

الیزابت پروکوفیونا نیز بنوبه خود اخبار خشم آوری دریافت داشت. سرانجام دوماه پس از حرکت شاهزاده یاد او در پترسبورگ بکلی از میان رفت و خانم های اپانتچین در باره او کاملاً مرسکوت بر لب زدند. با اینهمه بسیار آردالیو نوونا همچنان با آنها مراد داشت.

برای آنکه به این شایعات پایان بخشیم لازم است یاد آور شویم که در بهار تغییرات مهمی در خانه اپانتچین‌ها روی داد بطوری که برای آنان دشوار بود شاهزاده را در بونه فراموشی نینهند مخصوصاً برای اینکه او شاید عمداً کترین خیری در باره خود نداده بود. در زمستان گذشته تصمیم گرفته بودند که تابستان امسال را بخارجه مسافرت کنند.

بدیهی است تنها الیزابت و دخترانش قصد مسافرت داشتند زیرا ژنرال نمیتوانست از «تقریبهایی بیپوده» خود چشم پوشد. تصمیم مسافرت هم بر اثر اصرار فراوان دخترها اتخاذ گردید زیرا بدین آنان این فکر فرو رفته بود که ژنرال و همسرش از بیم آنکه مبادا خواستگاران زیادی که برای آنها پیدا شده بود از دست بروند قصد مبادرت به این مسافرت را ندارند. گذشته از این میتوان چنین تصور کرد که ژنرال و همسرش بی برده بودند در خارج از کشور نیز خواستگار یافت میشود و بنابراین مسافرت بخارجه نه تنها عواقب بدی بیار نی آورد بلکه برعکس ممکن است وضع را بهتر کند.

۹

دختران جوان پسهم خود از عدم ثبات عقیده مادرشان تعجب میکردند زیرا وی از یکطرف میگفت «یکی از خصایص خوبی او آنستکه درباره اشخاص اشتباه نمیکند» و از طرف دیگر شاهزاده را بشاهزاده خانم پیرو متفقد بیولو کونسکی در مسکو میسرود و این امر شایان بسی توجه بود زیرا پیرزن «از جمله زنانی نبود که باین توصیه‌ها ترتیب اثر بدهد».

بعرض اینکه نسیم جدیدی وزیدن گرفت ژنرال هم بمادت خود تمایلات و افکار خویش را بنسیم تازه تطبیق داد بدین معنی که او نیز شروع با پراز توجبه به شاهزاده نمود. لکن اطلاعاتی که او در باره شاهزاده میداد بیشتر اطلاعات مالی بود. او خاطر نشان ساخت که به منظور تأمین منافع شاهزاده دو نفر از اشخاص مورد اعتماد خود را که در محیط مسکو نفوذ بسیار دارند مأمور کرده است شاهزاده و ناظر او سالازکین را تحت مراقبت قرار دهند.

این امر مربوط به انتقال ارث بشاهزاده کاملاً درست بود لکن در باره اهمیت این میراث بیش از حد اغراق گوی می شد بود زیرا املاکی که بشاهزاده رسیده بود غالباً در گرو بود و گذشته از این شاهزاده با وجود تصایح دوستانش بخود ضرر زیاد میزد. البته ژنرال موفقیت او را از خدا میخواست و اکنون که سکوت درباره او در هم شکسته بود لازم میدید که بانهایت صداقت خاطر نشان سازد شاهزاده بانام شایستگی خود دچار حساقتهاای بسیار شده بود.

مثلاً طلبکارهای بازرگان مرحوم بامدارک ناقص و یا بی ارزش بیاو رجوع کرده و تقاضای وصول طلب خود را کرده بودند. عده ای دیگر چون دیده بودند باچه شخص ساده‌ای سرکار دارند بدون ارائه مدارکی درخواست وجه نموده بودند. شاهزاده علیرغم تذکرات دوستانش همه این درخواست کنندگان را راضی نموده و اینطور استدلال کرده بود که باید قستی از زبان این طلبکاران را دست کم جبران کرد.

خانم اپانتچین در این خصوص خاطر نشان ساخت که شاهزاده خانم ییلوکونسکی عیناً همین نکات را در نامه خود یاد آور شده است و سپس با عصبانیت افزود: «راستی خیلی خیلی احقانه است! لکن یک ابله را چگونه میتوان براه راست هدایت کرد؟»

با اینهمه قیافه وی نشان میداد که طرز اقدام این «ابله» زیاد هم اورا ناراضی نکرده است. بالاخره ژنرال مشاهده نمود که همسرش بشاهزاده چنان علاقه ای ابراز میدارد که گویی بسراوست و گذشته از این بیش از پیش نسبت به آکلاکه مهر و محبت میورزد.

۸

در عین حال باید گفت فکر شوهر دادن دختر از شدن به توتسکی حتی قبل از آنکه جنبه صریحی یابد بدون جار و جنجال و یا ایجاد تعاری در خانواده ترک شد و پس از حرکت شاهزاده به مسکو به پیروی از طرفین در اینخصوص اظهاری نشد.

این حادثه بیش از پیش محیط ناراحتی را که در خانه اپانتچین‌ها حکمفرما بود وخیمتر کرد بویژه برای آنکه الیزابت از عدم وقوع این ازدواج سخت خوشحال بود و خندای را شکر میکرد. ژنرال هم اگرچه تا اندازه‌ای به همسرش حق میداد با وجود این تامدتی ابراز عصبانیت میکرد و متأسف بود چرا «چنین مرد تروتمند و زبردستی» از دست داده شد. اندکی بعد دریافت که توتسکی فریفته یکن فرانسوی از طبقه اشراف شده و ترتیب ازدواج با وی هم داده شده است و توتسکی میبایستی نخست به پاریس برود و سپس در گوشه‌های از پرتانی رحل اقامت افکند. ژنرال هنگامیکه این خبر را شنید فریاد برآورد: «ازدواج بازن فرانسوی بزرگترین اشتباه هر مرد است»

خواهران اپانتچین مشغول تهیه مقدمات سفر تابستان بودند که ناگهان حادثه‌های روی داد و همه نقشه‌ها را برهم زد و مسافرت را بتأخیر انداخت و ژنرال و همسرش را نیز باطناً خوشنود ساخت. این حادثه ورود یکی از اشراف معروف و بسیار محترم مسکو بنام شاهزاده (سج) به سن پترزبورگ بود.

وی یکی از مردان پیرو و وفال و شرافتمند و متواضع بشمار میرفت که اخیراً نظار را بخود جلب کرده و اصولاً میل داشت برای جامعه مفید واقع گردد و میتواند همواره برای استعداد های خداداد و لیاقت فراوان خویش میدان های وسیعی بیابد.

شاهزاده با آنکه از فضیلت‌های پر جاز و جنجال حزبی دور بود و به پیروی قصد نداشت در جامعه پیوسته نقش اول را بازی کند با اینهمه بخوبی به معنی تغییرات زمان کنونی بی برده بود.

شاهزاده نخست کارمند دولت بود و سپس به امورات جنبه‌های شهرستانها پرداخت و گذشته از این عضو چندین انجمن فرهنگی روسی بشمار میرفت. شاهزاده سج بکلی یکی از دوستان میندش بر اثر مطالعات و کشفات دقیق توانست بود هشت یکی از بهترین خطوط راه آهن روسیه را اصلاح کند. شاهزاده چون از طبقه درجه اول روسیه بشمار میرفت با اصطلاح دارای «موقعیت و ثروتی استوار بود».

ژنرال در باره او مختصر اطلاعاتی داشت زیرا در خانه کنت رئیس

۱۰

ما فوش بنسبست معامله مهمی بنا او آشنا شده بود. شاهزاده بر اثر حرص کنجکاوی مخصوصی پیوسته میکوشید با بازرگانان مهم روسیه آشنایی حاصل کند و در نتیجه آن زمینه برای معرفی وی بخانواده ژنرال فراهم گردید. آدلاید دختر دوم ژنرال در او اثر بسیار مطلوبی بخشید بطوریکه در اوایل بهار شاهزاده از او خواستگاری کرد.

شاهزاده نیز فوق‌العاده مورد پسند آدلاید و الیزابت مادرش قرار گرفت و ژنرال هم از این پیش آمد غرق در مسرت گردید و بهین جهت نقشه مسافرت تابستان بتوقیف افتاد و قرار بر این شد که مراسم عروسی دو فصل بهار برپا گردد.

با اینهمه الیزابت و دو دختر دیگرش میل داشتند که عروسی در نیه و یا پایان تابستان صورت گیرد تا در ظرف این یکی دوماه بتوانند خود را برای تحمل دوری آدلاید مهیا سازند لکن حادثه جدیدی روی داد و بار دیگر تحولات تازه‌ای بوجود آورد. توضیح آنکه در اواخر بهار (مقدمات عروسی بیش از پیش بطول انجامیده و سرانجام آنها به نیه تابستان موکول کرده بودند). شاهزاده (سج) یکی از بستگان دورش را بنام اوژن باولوویچ که از دوستان بسیار صمیمی او بود به خانواده اپانتچین معرفی کرد. (اوژن باولوویچ) آجدانی سن بیست و هشت سال از خانواده اشراف با قیافه‌ای جذاب، بسیار ظریف، روشنفکر و مترقی بود که در عین حال ثروت هنگفتی داشت. البته راجع به ثروت اوژنرال بیش از حد رعایت احتیاط میکرد و بهین جهت مبادرت به کسب اطلاعاتی نمود و پس از آن چنین گفت: «موضوع درست بنظر میرسد لکن باید تحقیقات بیشتری کرد».

این آجدان جوان که «آینه‌ای درخشان» در پیش داشت بر اثر اطلاعاتیکه شاهزاده خانم پیرو ییلوکونسکی درباره او داد مشاهده کرد که صدچندان بر حیثیت و عزتش در خانواده اپانتچین‌ها افزوده شد و بنا بر این در پرونده وی تنها یک تقی مشاهده میشد: ارتباط وی با جنس لطیف و ژنان و دخترانیکه فریفته او شده بودند!

هنگامیکه جبال خیره کننده آکلاکه را دید بانظم و ترتیب فراروان شروع به آمد و رفت بخانه ژنرال نمود. البته این آمد و رفت منظم اوژن باولوویچ بخانه ژنرال چندین بار بمنی نظر نرسید و در باره آن هم چیزی گفته نمیشد با اینهمه ژنرال و همسرش احساس کردند فکر مسافرت تابستان را باید از سر بر کرد. شاید آکلاکه عقیده دیگری داشت.

۱۱

و با آنکه همیشه بیمار بود حتی المقدور برای دیدن شوهرش باین تقه دور دست میرفت.

کولیا پس از این پیش آمد که آنرا «حادثه ژنرال» میخواند و بعد از ازدواج خواهرش تقریباً زندگی آزادی پیش گرفته و حتی بنهرت برای خوابیدن بخانه میآمد. شهرت داشت که دوستان زیادی پیدا کرده است و گذشته از این ویرا غالباً در بازداشتگاه میدیدند. در خانه هیچکس سوالی در باره طرز آمدورفت او نمیکرد و بارب که سابقاً سخت او را مراقبت میکرد دیگر از او نپرسید چرا اینهمه از خانه غیبت میکند.

گانیا با وجود کسالت روحی خود در مقابل تعجب شدید اهل خانواده غالباً با او صحبت میکرد و گاهی نسبت با او برابر و محبت مینمود و حال آنکه کمتر چنین چیزی سابقه داشت. گانیا بیست و هفتین و کولیا پانزدهمین مرحله زندگی را طی میکرد.

تا چندی پیش گانیا کمترین مهری نسبت به برادر کوچکتر خود ابراز نمیداشت بلکه بر عکس با وی بسیار خوش رفتار میکرد و از همه میخواست با او سختگیری کنند و دائماً ویرا تهدید بدان میکرد که «گوش را خواهد کشید» و پیش از این بدین طریق سر بچه معصومرا از کوره بپزمیکرد. اما اکنون اینطور بنظر میسر رسید که وجود کولیا برای گانیا از هر حیث ضروری است.

گذشته از این کولیا از اینکه دید گانیا پول ناستازی را پس داده است خرسند بود و بهیچت علت حاضر بود بیهری های پیشین برادرش را فراموش کند.

تقریباً سه ماه پس از حرکت شاهزاده، خانواده ابولگین دریافت که کولیا ناگهان با خانواده ژنرال آشنا شده و دختران ابا نتجین به وی روی خوش نشان میدهند. بارب خیلی زود از این خبر آگاه شد گویانکه کولیا خودش با خانواده ابا نتجین باب مراده را گوشه و به خواهرش متوسل شده بود. اعضای خانواده ابا نتجین بتدریج به وی مهرورزی کردند و حتی الیزابت که در آغاز به او روی خوشی نشان نداده بود هنگامیکه دریافت کولیا «جوانی صمیمی و صادق است و سعادت به تعلق گوئی ندارد» به او محبت زیاد می کرد.

براستی هم کولیا اهل تعلق نبود و بهیچ جهت هم نتوانست کم جای خود را در خانواده ابا نتجین باز کند و با سایرین بر پایه مساوات و آزادی تکریم شود. اگر او گاهی برای الیزابت کتاب و روزنامه میخواند برای آن ۱۳

این حوادث مقارن ظهور مجدد قهرمان ما بر صحنه صورت گرفت. البته از خارج چنین بنظر میسرید که شاهزاده میشکین بیچاره را بکلی در طاق نسیان نهاده ند و بدون شبیه هر گاه در چنین موقعی به میان آشنایان خودش بازمیکشت برست مثل این بود که از آسمان افتاده باشد.

قبل از پایان بخشیدن به این مقدمه لازم است نکته دیگری را یاد آور شویم: پس از حرکت شاهزاده، کولیا ابولگین همچنان مانند گذشته به زندگی معمولی خود ادامه داد بدین معنی که بدیستان میرفت و بیوسته سری به دوستش هیپولیت میزد و مراقبت بنهر را نیز بعهده داشت و بارب را در امور خانه داری کمک میکرد و دستورهاایش را اجرا مینمود. اما مستأجریت بسرعت متفرق شدند بدینترتیب که فردیچنکو سه روز پس از حادثه خانه ناستازی بجای دیگری منتقل شد و از نظرها ناپدید گردید و دیگری کسی در باره او چیزی نمیکفت جز آنکه اوقات خود را بیگساری مصروف میدارد. پس از آنکه شاهزاده «آخرین مستأجر» خانه گانیا را ترک گفت بارب هم شوهر کرد و تینا آلکزاندر و ناو گانیا نیز بخانه او یعنی خانه تیت سین در کوی (رژیمان ایسما یلوسکی) انتقال یافتند.

اما راجع به ژنرال ابولگین مقارن همان زمان پیش آمد غیر مترقبه ای برای او و پیداد بدین معنی که ویرا برای قرضهای محسوس ساختند. زندانی شدن او بر طبق درخواست مشوقه اش یعنی بیوه سروان صورت گرفته بود که در حدود دوهزار روبل از او سفته در دست داشت.

ژنرال از این اقدام سخت معنوم و مبہوت گردید و بتجر به دریافت که «گول اعتیاد نامحدود به نجابت قلب انسانی» را خورده است. توضیح آنکه چون حادثه کرده بدون تأمل سفته و قبض امضاء کند هرگز تصور نمیکرد این امضاء ها ممکن است برای وی هواب و خیمی بیار آورد و چنین مینداشت که اوضاع بهمان متوال باقی خواهد ماند لکن این پیش آمد او را از اشتباه بپرس آورد.

وی در حالیکه باتفاق آشنایان جدیدش در زندان تاراسف میگساری میکرد و داستانهای دربارہ معاصرہ قارس و رستاخیز سر باژ کدائی نقل می کرد آهی از دل دردمند خود بر میآورد و میگفت: «از این پس با زهم به اشخاص اعتماد کن و بیعیال به آنان تکیه نما!» گذشته از این او کاملاً با این زندگی نوین شوی گرفته بود. پتیت سین و بارب عقیده داشتند همانجا برای او از هر جای دیگری مناسبتر است. گانیا نیز عقیده آنها را تأیید میکرد و تنها تینا آلکزاندر و نا در پنهانی میگریست (چیزی که مابه تعجب خانواده اش بود) ۱۴

بود که اصولاً جوانی و توفیق و خند متنگزار بود.

با اینهمه دوبار طی مباحثه شدیدی با الیزابت صریحاً به وی گفت ز می مستبد است و بهیچ جهت دیگری با دوستانه او نخواهد گذشت. مباحثه اولی مربوط به «مسئله نسوان» و مباحثه دوم راجع به بهترین فصل برای شکار قناری بود.

شاید این نکته باور کردنی بنظر نرسد که درست فردای آن روز الیزابت بوسیله مستخدم نامهای به کولیا نگاشت و از او جداً درخواست کرد آشتی کند و بخانه آنها بیاید. کولیا هم بدون آنکه لجاجتی کند بار دیگر بخانه آنها آمد.

تنها آگلاسه بملت نامعلومی چندان از او خوش نیامد و تا اندازه ای باو غرور و مغروریت باوجود این اینطور مقرر شده بود که جوان مهربان وی را غافلگیر کنند. توضیح آنکه بیکروز (یکی از روزهای عید) کولیا موقیعه با آگلاسه تنها بود از فرصت استفاده نمود و نامه ای را که باو گفته بودند جز بصاحبش بکسی نشان نهد تسلیم آگلاسه نمود. آگلاسه نگاه تهدید آمیزی باین «جوان گستاخ» افکند لکن کولیا پس از دادن نامه بیدرنک از اطلاق خاج شد. آگلاسه نامه را باز کرد و چنین خواند:

«بیکروز شما با این از اعتماد بمن مرا غرق در افتخار ساختید. شاید امروز ما بکلی در طاق نسیان نهاده باشید. چگونه تصمیم گرفتیم فلماً بدست گیرم و برای شما نامه بنویسم؟ خودم نمیدانم. لکن میل شدیدی در دل احساس کردم خود را بیاد شما آوردم. چندین بار شما و خواهراتان بمن ابراز لطف و مرحمت کرده اید لکن همیشه شما در مقابل دیدگانم مجسم میشوید. شما برای من ضرورت دارید. خیلی ضرورت دارید. تقاضای از شما ندارم و همچنین نمیخواهم سر گذشتم را برای شما حکایت کنم. هدف من از نگارش نامه اینها نیست. تنها آرزوی من آنستکه شما بیکبخت باشید و روزگار را بخوشی بسر برید. آیا شما سعادتمند هستید؟ این تنها چیزی بود که میخواستم بشما بگویم.

پسردائی شما شاهزاده لئون میشکین « آگلاسه پس از مطالعه این نامه مختصر و تقریباً نامربوط ناگهان سرخ شد و بیکر فرورفت. برای ما بسی دشوار است که جریان افکار و اندیشه های ویرا تعقیب کنیم. تنها چیزی که میتوانیم گفت آنستکه پس از مطالعه این نامه از جمله صدمه فکری که در مغیله اش خطور کرد یکی این بود: «آیا این نامه را بکسی نشان بدهم یا خیر» سرانجام نامه را در کشوی خود افکند در ۱۴

حالیکه لبخندی اسرار آمیز و پرتسخن در گوشه لبانش نقش بست. فردای آنروز، نامه را از کشوی میز در آورد و در لابلای اوراق کتاب بزوی که جلد ضخیمی داشت پنهان ساخت. او هر گاه وی را که میخواست زود پیدا کند در میان کتاب میگذاشت. یک هفته گذشت و بار دیگر چشمش بعنوان کتاب خورد: «دون کیشوت دولاماسش». معلوم نشد چرا این عنوان او را بعبند انداخت و نیز معلوم نشد آیا او نامه را بیکي از خواهرانش نشان داد یا خیر؟

اما هنگامیکه مجدداً نامه را خواند فکر تازه ای ب خاطرش آمد: آیا ممکن است شاهزاده این جوان گستاخ را بنزله نامه رسان و شاید هم تنها نامه رسان خودش انتخاب کرده باشد؟ او بلین تفرعن آمیزی در این خصوص از خود کولیا سوالی کرد اما کولیا با آنکه طبیعی حساس و زود رنج داشت بهیچروی به تفرغ و اغتنامی نکرد و با نهایت خونسردی به وی گفت که قبل از حرکت شاهزاده از پترزبورگ آدرس خود را به شاهزاده داده بود تا اگر کاری دارد به او رجوع کند و این نخستین نامه ای بود که از شاهزاده دریافت میداشت و برای اثبات اظهار خود نامه جداگانه ای را که شاهزاده به وی نگاشته و طی آن از او خواسته بود نامه اش را به آگلاسه برساند با او نشان داد و آگلاسه اینطور خواند:

«کولیای عزیزم! تنها دارم نامه بیوست را به آگلاسه برسانید. سلامتی شاد را خواستارم.

دوست صمیمی شما - شاهزاده میشکین آگلاسه در حالی که نامه را به کولیا پس داد با لحن غمناکی گفت:

«راستی غنچه آور است آدمی بچنین کودکی اینهمه ابراز اعتماد کند. آنگاه با قیافه نفرت آلودی دور شد.

کولیا که مخصوصاً برای این مورد دستمال گردن سیزونو گانیا را بقرش گرفته بود با همه خونسردی خود از این توهین تحمل ناپذیر سخت آزرده خاطر شد.

بوقع بملاقات شخص مهمی نازل نگردد از در خارج شد.

هر گاه یکی از اشخاصیکه شش ماه قبل هنگام نخستین ورود او به پترزبورگ ویرانیده بود در این لحظه با او مواجه میشد بدون شبهه مشاهده میکرد که ظاهر او بطور محسوس اصلاح شده است بدین معنی که لباس خوشدوختی بتن داشت اما این لباس از آنجا که بیش از حد بده روز بود، در تن مردی که بهیچ روی عادت با آرایش نداشت بسی نازیبا میشد بطوریکه هر بیننده دقیق بانگاه کردن بشاهزاده می اختیار خنده اش میگرفت.

باری شاهزاده با درشکه به بسکی رفت و در یکی از کوچه های خیابان رجس ونسکی بزودی آدرسی را که میخواست پیدا کرد. این خانه، ساختمان چوبین کوچکی بود که ظاهری افسونگر داشت و چنان نظیف بود که شاهزاده را بصیرت آنکند. باغچه ای ملو از گل آنرا احاطه میکرد. پنجره هایش بطرف کوچه باز میشد و از آن صدای بلند مردی که بنظر میرسید مشغول خواندن و حتی ایراد نطقی است بگوش میرسید. گاهگاهی قهقهه خنده این صدا را قطع میکرد. شاهزاده داخل حیاط شد. از راهرو بالا رفت در پرا زد و سؤال کرد: « لیدف کجاست؟ »

زن آشپزی که آستینهای خود را تا آرنج بالا زده بود در حالیکه در سالن را نشان داد گفت: « آنجاست. »

این سالن با کاغذ آبی پر رنگی مفروش شده و با نهایت سلیقه و دقت آراسته شده بود. میل آن شامل یک میز گرد، یک نیمکت، یک ساعت دیواری برنجی، یک آئینه کوچک و یک چراغ زیبا بود که بوسیله زنجیرهای برنجی بسقف آویزان بود.

در وسط این اطاق خود لیدف در حالیکه بندبش کرده بود ایستاده و بر اثر گرما لباس خود را در آورده و بپوشش تأثر انگیزی ندبه میکرد و بسینه خود میزد. مستعین وی عبارت بودند از: یک پسر پانزده ساله با تیغه متفکر که کتابی بدست داشت. یک دختر جوان بیست ساله که لباس سوگواری بتن کرده و کودکی را باغوش گرفته بود. یک دختر سیزده ساله که او نیز لباس عزای بتن داشت لکن قهقهه میزد و بالاخره جوانی عجیب و غریبی که روی نیکت دراز کشیده و تقریباً بیست ساله بنظر میرسید و موهای بلند و انبوه و چشمانی درشت و سیاه داشت و کرک تا محسوس بی پای ریش در صورتش جلب توجه میکرد. وی پیوسته سخنان لیدف را قطع میکرد و بتضاد گویی میرداخت و در نتیجه شلیک خنده ای در میان حضار ایجاد میکرد.

۱۷

فصل دوم

اوائل ماه ژوئن بود، پترزبورگ از یک هفته پیش هوای کم نظیری داشت. چون ایاتنچین ها در باولوسک (۱) و ولای مجلی داشتند، الیزابت بروکوفونو. جداً به این فکر افتاد که به آنجا انتقال یابند و چنان شتابی در این راه بخرج داد که اسباب کشتی در ظرف دو روز پایان یافت.

یکی دو روز پس از این انتقال شاهزاده لئون نیکولایوویچ میشکین با قطار بامداد از مسکو وارد شد. هیچکس در ایستگاه منتظر او نبود لکن هنگام پیاده شدن از واگن ناگهان احساس کرد از میان جمعی که پیرامون مسافرتین ازدحام نموده اند یک جفت چشم بطرز عجیبی به او خیره شده است. مدتی سعی کرد در پیاب این نگاه از کجا به او متوجه شده است لکن چیزی تشخیص نداد. شاید تصویری بیش نبود با اینکه اثر نامطمئنی در او بخشید. گذشته از این تنها این تصور لازم نبود تا شاهزاده را متالم و معنوم کند زیرا حواسش از جای دیگر ممتوش بود.

اوسوادرشکه ای شد و مستقیماً به میهمانخانه ای در نزدیکی (لیتانیایا) رفت. در این میهمانخانه که ظاهری جالب و دل انگیز نداشت دو اطاق کوچک و تاریک کرایه کرد که از لحاظ میل نیز بسیار ناقص بود. پس از آنکه دست و صورت خود را شست و لباس خود را عوض کرد بدون آنکه چیزی بخواهد یا چیزی بگوید باشتاب همچون مردی که بیم دارد فرصت را از دست بدهد یا (۱) شهر کوچکی واقع در حوالی پترزبورگ که یک مرکز ییلاقی بشمار میرفت و بنسبست باغها و پارکهای بزرگش معروف بود.

۱۶

صداتی که از طرف نیکت آمد گفت:

منظورتان اینست که اوست است؟ بهیچ وجه. او چهار و شاید هم پنج گیلان نوشیده باشد آنهم برای اینستکه قانون را نقض ننوده باشد.

شاهزاده میخواست بوی جوایی بدهد لکن دختر جوانی که صورت زیبایی او صراحت و صداقت فراوانی را متفکس میساخت چنین گفت:

اوهر گز صیحه ها زیاد نمی نوشد هر گاه میل داشته باشید با او راجع بکاری صحبت کنید بفرماند موقف خوبی است. عصرها هنگامیکه بغانه باز میگردد گاهی مست است اکنون بسیار اذعان میافتد که شبها زار زار میگریه و مارا مجبور میکند صدای بلند انجیل بخوانیم زیرا مادرمان پنج هفته پیش زندگی را بدرود گفته است.

مرد جوانی که روی نیکت دراز کشیده بود چنین گفت:

اگر او فرار کرد برای آنستکه از اجواب دادن بشما ناراحت بود. شرط می بندم او مشغول ترین جملاتی برای فریفتن شما میباشد.

لیدف در حالیکه لباس فرار خود را بتن کرده بود در آستانه در نمایان شد و چنین فریاد بر آورد:

پنج هفته است که او زندگی را بدرود گفته است! فقط پنج هفته!

آنگاه چشمکی زد و از جیبش دستمالی در آورده شروع بخشش کردن اشکهاش نمود و گفت:

بیسازند! آنها مادر ندارند!

دختر جوان گفت:

پدر جان چرا این لباس سوخا شده را بتن کرده اید؟ شادتر آنجا پشت آن در، یک ردانگت نودارید. آیا آنرا ندیده اید؟

لیدف چنین فریاد بر آورد:

خفه شو قبول! بیستم کجایی؟

آنگاه پای خود را بزمین کوبید تا او را بترساند لکن این بار دخترک خنده ای کرد و گفت:

چرا میکوشید مرا بترسانید؟ من تانیا نیستم و فرار نخواهم کرد. شما با این وضع لیوبف کوچک را بیدار میکنید و او بار دیگر دچار تشنج خواهد شد. این نوع فریاد کردن چه نتیجه ای دارد؟

لیدف پالحن وحشتناکی چنین فریاد کرد:

لال شو!

لیدف میگفت:

... لویان تیفویچ! لویان تیفویچ! اینجا را نگاه کن! آه!

بالاخره هر طور که خودش میخواهی رفتار کن.

زن آشن در حالیکه از فرط ششم سرخ شد دستهای خود را برای ابراز بیثباتی خویش حرکت داد از در خارج گردید و سپس لیدف چون بقب برگشت و شاهزاده را دید از فرط تعجب میخکوب گردید آنگاه پس از لحظه ای تأمل بطرف شاهزاده شتافت و در حالیکه با نهایت احترام و پرا نگرستن گرفت چنین گفت:

حضرت اشرف شاهزاده!

ناگهان مثل آنکه نمیتواند هنوز چنانچه باید بخود آید دوری زد و بدون جهت بطرف دختر جوان سوگوار بکه کودکی در آغوش داشت هجوم آورد و او از این حرکت غیر مترقب چنان بوحت افتاد که قدمی بقب رفت

لکن لیدف او را رها کرده و شروع بیرخاش بدختر بچه سیزده ساله ای نمود که در آستانه اطاق مجاور ایستاده و نمیتوانست از قهقهه خود جلوگیری کند

و چون نتوانست در مقابل فریاد های لیدف تاب مقاومت آورد با یک جست بطرف آشپزخانه فرار کرد. لیدف برای آنکه بیشتر او را بترساند پای خود را بزمین کوبید لکن چون در این اثنا نگاهش بنگاه شاهزاده که سخت مبهور شده بود برخورد بعنوان توضیح چنین گفت:

... برای احترام است... هاه.

شاهزاده چنین گفت:

... بنظرم شما اشتباه میکنید که...

... هم! کتون! هم! کتون... سرعت باد...

لیدف این بگفت و بسرعت از اطاق خارج شد.

شاهزاده بانعجب دختر جوان و بسر جوان و مردیکه روی نیکت دراز کشیده بود نگاه کرد و بیون دید آنها همه می خندند خودش نیز شروع بخندیدن کرد.

پسر جوان گفت:

... اورفته است فرا کس را بپوشد.

شاهزاده گفت:

... آه! چه اوضاع ناراحت کننده ایست! مرا بین که خیال میکردم...

اما بگویند بدانم آیا...

۱۸

توسل جسته بود که از وی در مقابل رباخوار بست فطرتی که پانصد روبل او یعنی تمام دارائیش را رپوده دفاع کند. آیا خیال میکنید از آن زن ناتوان دفاع کرد؟ خیر، وی از رباخوار که نامش سایدلو بود دفاع کرد برای آنکه آن مرد بست باونچاه روبل رشوه داد.

در این اثنا لیدف که ناگهان صدای خود را بکلی تغییر داد و بصورت شخصی آرامی درآمد چنین گفت:

- پنجاه روبل بشرط آنکه در دادگاه پیروزمیشدم ولی بنا بود هر گاه بیازم پنج روبل بیشتر نگیرم.

- بدیهی است که او باخت. دادرسی امروز مانند سابق نیست و بنابراین او جز آنسکه عده ایرا بخندانده و خود را رسوا کند نتیجه ای نگرفت یا اینهمه بطرز دفاع خود مباحث میورزد.

اوبقیضات چنین میگفت: «آقایان قضات بیطرف! بیاد آورید موکل من که پیرمردی تیره بخت و چلاق است و باکارشراضندانده خود لقمه نان بدست میآورد دارد آخریت ثمر زندگی خود را از دست میدهد. سخنان حکیمانه قانونگذار را بیاد آورید که میگوید: در دادگاههای ما باید رحم و شفقت و عدالت حکمفرمایی کند.»

قیاس کنید که اوهر بامداد این دفاع را بهمان صورتیکه در دادگاه ایراد شده بود برای ما تکرار میکند و تنها امروز این پنجمین بار است که ما آنرا می شنویم هنگام ورود شما هنوز آنرا تکرار میکرد تا این حد او از طرز دفاع خود خرسند است؛ اینک خود را برای دفاع ازموکل دیگری شبیه بهمان موکل اولی آماده میکند. تصور میکنم شما شاهزاده میشکین باشید. آیا چنین نیست؟ کولیبارجم بشما بامن صحبت کرده و گفته است که درجهان مردی عاقلتر از شما ندیده است.

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

- خیر! خیر! درجهان عاقلتر از او نیست.

مرد جوان که روی نیمکت دراز کشیده بود شاهزاده چنین گفت:

- باور کنید ایشرد راست نیکوید. من از روی علاقه باشما صحبت میکنم. ولی او بشما تعلق میگوید. من بیچ روی قصد ندارم بشما تعلق بگویم لکن باور کنید، بنظر من مرد فهمیده ای بنظر میرسد بنابراین بین دایمی و من قضاوت کنید.

آنگاه در حالیکه داییش را مضطرب قرارداد گفت:

آنگاه در حالیکه باشتاب بطرف کودکی که در آغوش دختر جوان بود روان گردید و چندین بار بادست بالای سر او علامت صلیب کشید چنین گفت:

- خدایا اورا محافظت کن! خدایا او را نگهدار! این بیچه، دختر کوچک من لیویف است که از زن من هلن بدینا آمده وزن تیره بخت من هنگام تولد او زنده گی را بدرود گفته است. آن یکی نیز دختر منم ورا است که اکنون سوگواری میباشد و آن دیگری ...

- چرا خود را باخته ای؟ بسخنانت ادامه ده.

لیدف با آّب و تاب تمام گفت:

- آیا حضرت اجل در روزنامه ها داستان قتل خانواده ژمارین را مطالعه فرموده اند؟

شاهزاده با اندکی تعجب گفت:

- بلی!

- بسیار خوب! این شخص قاتل خانواده ژمارین است. خودش است.

شاهزاده پرسید:

- منظور شما چیست؟

- منظور من تشبیه است. میخواهم بگویم که اوقاتل آینه یکه خانواده ژمارین دیگری خواهد بود. او خود را برای اینکار آماده میکند.

هیه حضار سخنان او را باخنده تلقی کردند. شاهزاده باین فکراعتاد که لیدف برای آن باین مسخره بازیها مبادرت میکند که چنین مینندارد مواجه با سوآلات دشواری خواهد شد و باین منظور بهتر است باین وسیله فرصتی برای پاسخ دادن بدست آورد.

لیدف مانند مردی که قادر به بازیافتن خونسردی خود نیباشد چنین فریاد برآورد:

- این جوان یکه باقی تمام عیاراست، یکه آدمکش است انصاف دهید آیان منیوانم این عقرب، این افعی، این هیولارا بتزله پسرخواهر و بنیوان یگانه پسرخواهر خود آتسیا بدانم؟

- خفه شو بدست! آقای شاهزاده! ملاحظه کنید او حالا بشکرش افتاده است که وکیل شود و بنا بر این شروع بسخرگی کرده فن بلاغت را فرامیگیرد و برای کودکانش سخنانی میکند. پنج روز پیش در دادگاه حضور یافت و بوکالت پرداخت اما آیا تصور میکنید از کدام طرف دفاع کرد؟ پیرزنی باو

- آری! پستی معلوم!

پسرخواهر او باحرارت هرچه تمامتر گفت:

- باین زودی خود را پیروز ندان! او خیلی زود خوشحال میشود. گوش کنید آقای شاهزاده! بنا بر این من نزد دایم آمدم و ماجری را برای او کاملاً نقل کردم. بدیهی است بشهادت اشخاصیکه در اینجا حضور دارند از اعتراف هیچ نکته ای فرو گزار نکردم و تا حدیکه ممکن بود برای جلب شفقت او اقدام کردم.

برای بدست آوردن محلی که من در نظر گرفته ام نهایت ضرورت دارد که اندکی سروصورت خود را اصلاح کنم زیرا لیا سهایم بکلی فرسوده و زنده شده است؛ نگاه به گالش های من بیفکنید؛ تصدیق کنید با این سرو وضع من نمیتوانم برای طلب شغل جدید مراجعه کنم و هر گاه در مدت همین حاضر نشوم آن محل را بشخص دیگری خواهند داد و سرگردان و بلا تکلیف خواهم ماند و خدای داند که چه وقت کار دیگری پیدا خواهم کرد.

اکنون از او بیش از پانزده روبل وام نیخواهم و متعهد میشوم دیگر مرکز باومراجعه نکنم و در ظرف سه ماه تادینار آخر پول او را مسترد دارم. من بعهد خود وفا خواهم کرد. من ماه های متوالی میتوانم بانسان و آب جو زندگی کنم زیرا اراده دارم در ظرف سه ماه ۲۵ روبل پول خواهم داشت. با پولهاییکه او قبلا بین وام داده است بدی من بسالغ به ۳۵ روبل خواهد گردید و بنا بر این میتوانم بعبوی ازعهده پرداخت دین خود برآیم. راجع بربح آن نیز مریغ میخوانم مطالبه کند خدا جانش را بگیرد! آیا مرا نمی شناسد؟ آقای شاهزاده از او سوآل کنید آیا هر بار بین پولی داده است باو مسترد داشته ام یا نه؟ حالاً چرا ازوام دادن بمن امتناع میورزد؟ او تنها برای آن عصبانی است که باخت خود را بانستوان پرداخته ام. علت دیگری ندارد. استدلال این مرد اینست: هر گاه نفعی بمن نرسد بدیگران نیز نباید برسد. لیدف چنین فریاد برآورد:

- از اینجا نیروود. در همانجا که ملاحظه میکنید دراز کشیده و تکان نمی خورد.

- بارها بتو گفته ام تا بپولیرا که میخواهم ندهی از اینجا نروم رفت. آقای شاهزاده! شما چرا ایضه میزیند؛ مثل اینستکه بامن موافق نیستید؟ شاهزاده چنین گفت:

- آیا میخواهی شاهزاده بین ما قضاوت کند؟ آقای شاهزاده من از آمدن

شما باینجا بسیار شگوفم.

لیدف در حالیکه تگاهی بیجمیتی که باردیگراورا محاصره کرده بود افکنند بالحن مصمی چنین گفت:

- البته که میخواهم.

شاهزاده در حالیکه جبین درهم کشید پرسید:

- منظور شما چیست؟

شاهزاده گرفتار سردرد شدیدی بود لکن در همین حال یقین داشت لیدف او را میفریبید و منظورش انحراف توجه او بوضو صهای دیگر است.

جوان گفت:

- موضوع ما بقرار زیر است: من پسرخواهر او هستم. برخلاف عادتش در باره این نکته دروغ نگفته است. هنوز تحصیلات خود را تمام نکرده ام لکن تمام خواهم کرد زیرا اراده ای استوار دارم. در این اثنا برای تأمین زندگی خود در راه آهن درتجسس کاری هستم که ماهی ۲۵ روبل حقوق دارد. من تصدیق میکنم که وی دویاسه بار مرا یاری کرده است، بیست و پنج روبل داشتم که آنرا در قمار باختم. آری آقای شاهزاده آیا باور میکنید؟ من بانهایت پستی پول خود را در قمار باخته ام.

لیدف چنین فریاد برآورد:

- با جوان بیسرو پاییکه نیبایستی برد او را پردازی.

مرد جوان در پاسخ گفت:

- درست است که او مرد بیسرویایی بیش نیست لکن وظیفه من آنست که باخت خود را بپردازم. تصدیق میکنم او نه تنها برای آنکه ترا کتک زده است بلکه بلبل بیشمار دیگر مرد پستی است.

آقای شاهزاده؛ او افسر است بازنشسته که جزء دسته روگوژین است و درس مشت زنی مینهد. از سوئیکه روگوژین آنها را ترک گفته همه در خیابانها سرگردان شده اند. اما بدتر از همه آنستکه من میدانستم وی مردی چاقو کش، بیسروپا و مست عنصر است و با اینهمه آخرین رولهای خود را بظطر انداخته و با او ورق بازی کردم. بخودم میگفتم هر گاه من باختم عقب دایمی لوکیان میروم موضوع را باو میگویم و او از مساعدت بین خود داری نخواهد کرد. پستی اینست! پستی معلوم!

لیدف سخنان او را تأیید کرد و گفت:

کنند این مسخره بازی شیفته بارتکرار میشود.

درد آگاه از دلها و پیشترها دفاع میکند اما اینجا شیفته بار میدار میشود تا نماز گزارد. در همین سالن پراتو در میاید ومدت نیم ساعت پیشانی خود را بکف اطاق میکوبید و از خدا طلب بخشش نموده و تقاضاهای بیسروته میکند. بدون شبهه این بازیها اترمستی است، او برای آموزش روح کنتس دوباری دعا خواند. من بگوش خود شنیدم، کولیا هم شنیدم. بالاخره گوئی بکلی عقلش را از دست داده است.

لیدف که از فرط خشم بکلی سرخ شده بود چنین فریاد برآورد:

- آقای شاهزاده ملاحظه کنید او چگونه مرا مسخره میکند، شاید من یک مست، یک ولگرد، یک دزد و یک مرد بیسرویا باشم لکن نکته ایست که این وقیح نیتداند و آن اینستکه هنگامی که در گهواره بود من او را قدان میکردم و می شستم و شبهای متوالی او مادرس یعنی خواهرم آنیسیا را که بیوه مانده و گرفتار فقر شده بود مراقبت مینمودم و با آنکه از لحاظ فلاکت و بدبختی دست کمی از آنان نداشتم هر بار که بیمار میشدند از آنان پرستاری میکردم و برای خاطر آنها از دربان هم میدزدیدم و با آنکه شکم از گرسنگی ضعف میرفت آواز میخواندم و دست میزدم تا کسودک بخواب رود. بارها برای او لالایی خوانده ام و اینک در عوض مرا ریشخند میکند. میخواهم بدانم بشو چه مربوطست که من بزانوندر آمده ام و برای آموزش روح کنتس دوباری نماز خوانده ام ؟

شاهزاده : من سه روز پیش برای نخستین بار درمخود شرح حال این زن را در دایرة المعارف خواندم. باید از او پرسید آیا خودت کنتس دوباری را می شناسی؟ صحبت کن میدانی؟ آری یا نه ؟

جوان با بی اهنمایی و لحن تفسیر آمیزی گفت:

- خیال نیکم تنها توشیح حال او را بدانی.

- وی کنتسی بود که از شماک برخاسته و تقریباً بیقام ملکه رسیده تا بحدیکه یکی از ملکه های بزرگ طی نامه ای که بدست خود نگاشت اورا دختر عمو خواند. در مراسم ینداری شاه (هیچ میدانی مراسم ینداری شاه چه بود؟) یک اسقف نماینده پاپ حاضر شد جورابهای ابریشم او را بیایش کند و با آنکه مردی مقدس بود این اقدام را بجزئه افتخاری بزرگ برای خود میدانست. هیچ میدانی؟ از چهره ات پیداست که نیتدانی. بگو بدانم اوزندگی را چگونه بدو رفت؟ اگر میدانی جواب بده.

۲۵

- لیخنند تیزتر لکن عقیده دارم که شما اندکی قصیر داویند.

- صاف و پوست کنده بگوئید مقصوم. چرا فقط «اندکی» ؟

- میل شماست. فرش کنیم که کاملاً قصیرید.

- میل منست؟ واقفاً خنده آوراست آیا تصور میکنید خودم نیتدانم روش من نامطلوبست؟ الهه میدانم پول پارتعلق دارد و میتواند هر طور که میل داشته باشد مال خود را بکاربرد و با این وضع مثل آنستکه من میخواهم بزود از او پولی بر بامم.

اما شما آقای شاهزاده نیتدانی زندگی یعنی چه؟ هر گاه باین قبیل اشخاص درسی داده نشود هیچگونه انتظاری از آنان نیتوان داشت لازمست بآنان درسی داد وچندان من پاکست، بشما این حقیقترا میگوم. باو هیچ زبانی نخواهم زد و بولش را بار پیش بوی مسترد خواهم نمود. از لحاظ اخلاقی نیز او یک مایه خوشحالی خواهد داشت زیرا شاهد بست شدن من بوده است بنابراین بیش از این از من چه میخواهد؟ هر گاه خدمتی بدیگران نکند چه فایده ای بوجودش مرتب خواهد بود؟ لفظه ای درباره طرز رفتار و کردار او تحقیق کنید. سوآل کنید بادیگران چه میکنند و چگونه آنانرا میفریبند؟ باچه وسائلی این خانه را تصاحب کرده است؟ هر گاه او تاکنون شما را نفریفته و قصد نداشته باشد بیشتر شما را گول بزند سرخود را خواهم داد. لیخنند میزند؟ سخنان مرا باور ندارید؟

شاهزاده گفت:

- چنین بنظر میرسد که این سخنان با موضوع کار شما ارتباطی

ندارد.

جوان بدون آنکه بسختان شاهزاده گوش دهد چنین فریاد

برآورد:

- سه روز است اینجا خوابیده ام و چه چیزهاییکه ندیده ام! فکر کنید که وی باین فرشته مصوم، این دختر جوان بسیار که دختر دای من و فرزند اوست مضمون است و هر شب همه جار را زبر و رو میکند تا دریابد او معشوقش را در جانی پنهان نساخته است؟

او آهسته قدم بر میدارد و زیر همین نیکت من لیز زیده وهمه جا را نگاه میکند. سوء ظن او را بکلی دیوانه ساخته است، در هر گوشه ای که نگاه میکند دزد می بیند، شب هنگام هر لحظه از خواب میرید تا اطمینان حاصل کند آیا درها و پنجرها بکلی بسته است یا نه؟ وی حتی داخل بغاری راهم با زرسی می

۲۴

- مرا راحت بگذار؛ بیش از حد اذیت میکنی.

- گوش کن او چگونه رخت از جهان برست. پس از نیل باینهمه افتخارات و مقام نیمه تقدس سانسون دژیم ویرا با آنکه بیگناه بود برای خوش آیدن زنان هر جانی و پست پاریس با گویتین اهدام کرد. وحشت اوچنان بود که هیچ نفهید از او چه میخواهند؟ هنگامی که احساس کرد جلا داد سر او را زیر کارد بگذار و تا شامیان میخندند چنین فریاد برآورد: « آقای جلا داد یک لفظه! فقط یک لفظه! »

بسیار خوب؛ شاید برای همین لفظه باشد که خدا او را عفو خواهد کرد زیرا برای روح انسانی شکنجه ای بالاتر از این شکل شکنجه در این لفظه متصور نیست. آیا هیچ معنی شکنجه را میدانی؟ شکنجه درست مظهر همین لفظه است. هنگامی من باین قسمت رسیدم که کنتس با تضرع فریاد کرد فقط یک لفظه باو مهلت بدهند قلم سخت متلاطم گردید.

حالا کرمک! از تو باید پرسید اگر من ضمن دعا روح آن زن گناهکار را هم شاد کرده ام بوجه ارتباطی دارد؟ هر گاه باین فکر افتادم برای آنستکه تا امروز هیچکس بفرآن نیتداند است دعای برای او بخواند. بدون شبهه او در آن جهان هنگامی که احساس کند در این دنیا گناهکاری مانند خودش یافت شده است که ولو برای یکبار هم شده است آموزش روح او را از خدای بخواند شاد خواهد شد.

چرا یوزخند میزنی؟ ای جوان خدانشناس تو باور نداری؟ گذشته از این توجه خبرداری؟ هر گاه سخنان مرا گوش کرده باشی بدون شبهه معنی آنرا نفهیده ای و قلب حقیقت میکنی. من تنها برای کنتس دوباری دعا نسکر دم بلکه چنین گفتم: « ای خدای متعال بکنتس دوباری آن گناهکار بزرگ و کلیه گناهکاران شبه باو آرامش روح عطا فرما » این اظهارات یا آنچه تو میگوئی فرق بسیار دارد زیرا در آن جهان گناهکاران بسیاری یافت میشود که فراز و نشیب زندگی را دیده و نینج فراوان برده و اینک در انتظار عفو الهی نده می کنند.

من حتی برای تو اموال تو اشخاص گستاخ و بیسرویا دعا کردم. حالا که میل داری دعاهای مرا گوش کنی دقت کن که چه دعاهایی کرده ام...

پس خواهش بسا خشم هر چه تمامتر سخنان او را قطع کرد و گفت:

- بسیار خوب، بس است! برای هر کس که میخواهی دعا بخوان.

۲۶

میخواهم سر به تبت نیاشد.

سپس در حالیکه بشاهزاده روی آورد با لحن تفسیر آمیزی بوی چنین گفت:

- آقای شاهزاده! باید تصدیق کرد او مرد فاضلی است و اینک وقت خود را صرف مطالعه کتابها و یادداشتها می کند.

شاهزاده که احساس کرد جوان در وی اثر مطلوبی نبخشیده است باو چنین گفت:

- در هر صورت بنظر من دایمی شما مرد سنگدلی نیست.

- این ستایش شما او را بکلی مغرور خواهد ساخت، ملاحظه کنید چگونه سخنان شما را مزه مزه میکند. او البته مرد بی احساساتی نیست بسیار خوب! لکن مردی تیرنگ باز و از همه بدتر میسار است. بدبختی او از همین جا ناشی میشود. وی مانند کلیه اشخاصیکه سالهای دراز در بدست من بسر برده اند کاملاً منقطع شده است و باین جهت است که همه چیز ارزش خود را در مقابل دیدگان او از دست داده است. تصدیق میکنم وی فرزندانش را دوست دارد و شرط احترام را در حق زن دایمی مرحوم من بجای آورده و مرا هم دوست دارد تا بحدی که دو صیبت نامه خود فراموش نکرده است.

لیدف بانهایت خشم و غضب گفت:

- زهر مار هم بتو نخواهم داد.

شاهزاده در حالیکه از جوان روی بر تافت با لحن جدی و استواری به لیدف چنین گفت:

- گوش کنید لیدف! من بتجربه دریافته ام که شما در کار موفیکه میل داشته باشید مردی بسیار جدی هستید... منم وقت زیاد ندارم و هر گاه شما... مصلحت میخواهم نام و نام خانوادگی شما را فراموش کردم. آیاممکن است بیادم آورید؟

- تی... تی... موفی.

- وجه...؟

- لوخیا نوویچ.

بار دیگر هم شلیک خنده را سردا ند.

پس خواهش چنین فریاد برآورد:

- او دروغ میگویی. او حتی در گفتن نام خود نیز حقه بسازی میکند.

شاهزاده: نام او بویچ روی تیموفی لوخیا نوویچ نیست بلکه لوخیا تیموفیچ است. بگو بدانم چرا دروغ میگویی؟ لوخیا یا تیموفی، آیا هر دو برای تو

۲۷

لحظه‌ای قهوه آوردند و شاهزاده از نوشیدن آن امتناع نورزید. لیدف همچنان بادیدگان پرولج و تملق آمیز شاهزاده نگاه میکرد.

شاهزاده باقیافه مردیکه بیچیز دیگری میانید شد چنین گفت :

- هیچ نیدانستم از خود ملکی دارید.

لیدف باردیکرخواست گره به وزاری خود را از سرگیرد و بنا بر این

چنین آغاز سخن کرد :

- یساردها !

اما بستخان خود پایان نداد زیرا شاهزاده مبهوت بمقابل خود خیره شده بود چنانچه گفتی فکریک لحظه پیشش را فراموش کرده است. یکنهقیقه بدینسوال گذشت. لیدف همچنان بمخاطب خود خیره میتگریست شاید از توضیح بیشتری بشنود.

سرانجام شاهزاده مثل آنکه بغودش آمد گفت :

- بسیار خوب! چه! آه بلی! شما میدانید لیدف موضوع چیست؟ من

برائرنامه شما آمده ام، صحبت کنید.

لیدف بکلی خود را باخت. خواست چیزی بگوید لکن چن کلماتی نامفهوم از دهانش خارج شد. شاهزاده همچنان منتظر بود ولیغند هم انگیزی بر لبانش مشاهده میشد. پس از لحظه‌ای بلیدف گفت :

- لوخیان تیموفویچ! درد شمار خوب دریافته ام. بدون شبهه درانتظار من نبودید و چنین تصور میکردید من بادیافت اخطار اول که شما بفرمان وجدان برای من فرستاده اید از جای خود ننگان نخواهم خورد. اینک می بینید که آمده ام. پیبوده برای گول زدن من تلاش نکنید و خدمت بدوار باپرا در آن واحد ترک گوئید. خوب میدانم سه هفته است که روگوژین در اینجا بسر میرد. صاف و پوست کنده بگوئید آیا موفق شده اید این بار هم مانند بار گذشته این زنرا باو بفروشید؟ حقیقت را بگوئید.

- آن بدجنس خودش او را یافته است.

- باو توهین نکنید. بدون شبهه دل شمارا بدست نیآورده است.

لیدف بانهایت خشم و غضب چنین گفت :

- او مرا سخت کتک زده است! آری کتک زده است! در قلب مسکووی

سک خود را بطرف من رها ساخته و این حیوان وحشی در سرتاسر یک خیابان مرا تعقیب نموده است.

- لیدف! شما چنین میندازید که من کسودکی بیش نیستم. آیا راست

۲۹

یکسان نیست؟ مگر برای شاهزاده چه فرق میکند که این نام یا آن نام باشد؟ باور کنید دروغ گفتن برای او عادت شده است.

شاهزاده که کاسه صبرش لبریز شده بود گفت :

- آیا ممکن است چنین باشد؟

لیدف در حالیکه پشیمان خود را بریرانکنند و باردیگر دست خود را

بقلب خویش برد باقیافه تا آن انگیزی چنین اعتراف کرد :

- راست است! نام من لوخیان تیموفویچ است.

- خدای من! پس چرا دروغ گفتید؟

لیدف در حالیکه سر خود را بیشتر بریرانکنند چنین گفت :

- برائرخجالت.

شاهزاده که چنین نمود قصد ترک کردن خانه را دارد چنین گفت :

- نمیفهمم در این دروغ چه خجالتی وجود دارد؟ آه! اگر میدانستم کولیا حالا کجا است ؟

چوان گفت :

- بشما خواهیم گفت او کجاست ؟

لیدف سخن او را باشتاب قطع کرد و گفت :

- خیر! خیر!

- کولیا شب را با ما بسر برد و امروز بامداد ببلاقات ژنرال که شما

آقای شاهزاده معلوم نیست بچه علت ورام او را برداشته و از زندان نجاش دادید رفت. دیروز ژنرال قول داده بود برای خوابیدن با اینجا بیاید لکن اثری از او دیده نشد. تصور میکنم دروقدمی اینجا در هتل دولا بالانس اقامت گزیده باشد. بنا بر این کولیا آنجاست مگر آنکه به پاولوسک نود اپانچینها رفته باشد. چون او پول داشت دیروز میخواست برود پس شما میتوانید او را یاد رلا بالانس و یاد رلا پاولوسک بیابید.

لیدف چنین فریاد برآورد :

- در پاولوسک! پاولوسک! فلایاغ برویم و قهوه‌ای بنوشیم.

در این اثناء دست شاهزاده را بگرفت و او را بیرون بطرف حیاطی که بوسیله در کوچکی مشرف بر باغی بود برد. این باغ، کوچک و لسی دل انگیز بود و بستاسبت هوای خوب همه درختها گل کرده بودند.

لیدف شاهزاده را روی یک تیکت چوبین سبز رنگ در مقابل میز سبز رنگی که بر زمین وصل بود نشاند و خودش در مقابل او قرار گرفت. پس از

۲۸

است که ناستازی او را در مسکو گذاشته و گریخته است.

- راست است، آری راست است، آنهم بقارن اجرای مراسم عروسی. روگوژین دقیقه شماری میکرد ناگهان ناستازی به پترسبورگ فرار کرد و مستقیماً بخانه من آمد و گفت :

« لوخیان! مرا نجات بده. برای من پناهگاهی بیاب و بشاهزاده نیز چیزی نگو! » شاهزاده! اواز شما بیشتر از روگوژین میترسد و ممما همین جاست .

آنگاه لیدف انگشت خود را به پیشانی برد و بفکر فرو رفت.

شاهزاده گفت :

- حالا راست است که مجدداً وسائل نزدیک شدن آنها را یکدیگر فراهم ساخته اید؟

- شاهزاده عالیقام! چگونه . . . میتوانستم از این نزدیکی جلوگیری کنم.

- بسیار خوب خودم اطلاعات لازم بدست خواهم آورد فقط بگوئید بدانم ناستازی اکنون کجاست. آیا در خانه اوست؟

- آه خیر! او هنوز تنها بسر میرد. وی میگفت : « من آزاد هستم »

شاهزاده بدانید او در اینخصوص اصرار زیاد میورزد و بیوسته تکرار میکند :

« من هنوز کاملاً آزاد میباشم » همانطور که برای شناسوشتم او همچنان در پترسبورسک کاپا در خانه خواهر زن من زندگی میکند.

- اکنون هم آنجاست ؟

- آری مگر آنکه از هوای خوب استفاده نموده و در پاولوسک بخانه داریا آلکسیونا به ییلاق رفته باشد. اما او همچنان تکرار میکند : « من کاملاً آزاد هستم. » دیروز بود که در مقابل کولیا راجع با آزادی خود باردیگر سخن

گفت . چه علامت بدی!

لیدف آنگاه بختنه پرداخت .

- آیا کولیا زیاد بلاقات او میبرد ؟

- وی پسر گنج و اسرار آمیزی است که هیچ سر بر او نمیتواند نگه دارد .

- آیا خیلی وقت است بلافات ناستازی نرفته اید؟

- من هر روز بدون استثنا بدین او میروم.

- پس دیروز هم او را دیده اید ؟

۳۰

- خیر، سه روز است او را ندیده ام.

- لیدف! افسوس که اندکی مست هستی، در غیر اینصورت سوآلی از شما میکردم.

- لیدف در حالیکه گوشهای خود را تیز کرد چنین گفت :

- خیر! خیر! من هیچ چیز نوشیده ام.

- بن بگوئید او را در چه حالی ترک کردید؟

- ها! . . . در حال زنی که در تجسس است. . .

- زنی که در تجسس است؟

- آری زنی که پیوسته عقب چیزی میگردد چنانچه گسویی چیزی که کرده است اماراجع باز دواج آینده اش حتی فکراین ازدواج بنظرش نفرت انگیز است و هرگاه راجع بان با او صحبت کنند سخت خشکین میشود. بطور کلی ناستازی برای روگوژین باندازه یک سرسوزن ارزش قابل نیست یا بیارت دیگر اینسر در دواج یک حس دهشت حس دیگری بوجود نی آورد. ناستازی متنوع کرده است کسی نام او را بزبان آورد. آنها جز در مورد لورم خیلی کم یکدیگر را می بینند و خود روگوژین از این قضا با اطلاع کامل دارد لکن جز تسلیم و رضا چه میتواند کرد! ناستازی نگران و عصبانی و ناواحت است .

- نارواحت و عصبانی؟

- آری عصبانی . هنگام آخرین ملاقات من او نزدیک بود ملی مذاکره ساده‌ای موهای مرا بکند. من باقراحت آپوکالیس برای وی سعی کردم آرامش کنم.

- شاهزاده که تصور کرد بدمیشود چنین گفت :

- چه گفتید ؟

- گفتم برای او آپوکالیس را خواندم. این خانم دارای خیال ناراحتی است گذشته از این احساس کرده ام وی میل عجیبی برای مباحثات جدی حتی راجع بمسائل دشوار دارد و او اساساً باین مسائل علاقتند است و صحبت کردن درباره آنها را بمنزله استراحتی نسبت بغودش تلقی میکند. آری اینطور است. بر حسب نصادف من در تفسیر آپوکالیس بدهولانی دارم زیرا پانزده سال است آنرا مطالعه میکنم.

ناستازی نیز بامن هم عقیده است که ما بدوران اسپ سوم رسیده ایم. یعنی اسپ سیاهی که سوار آن تراژوی در دست دارد زیرا در قرن ما همه چیز

۳۱

بغندید. بعداً پیرزخاریت دیدنی مرا با او بیاد آورد و چنین اظهار داشت: «تو مرگ او را خوب پیش بینی کرده بودی.»

شاهزاده از جای برخاست و آهنگ حرکت کرد. لیدف که شتاب او را دید متعجب و حتی ناراحت گردید و بالحن فوق العاده احترام آمیزی گفت:

- ها! ها! صبح نسبت بجا کریمی اعتنا شده آید!
- حقیقت آنست که حالم خوش نیست، سرم سنگین است. شاید نتیجه مسافرت باشد.

- بهتر است چندی در بلاق استراحت کنید.

شاهزاده ایستاده بود و می‌اندیشید.

لیدف سخنان خود چنین ادامه داد:

- ملاحظه کنید منم تا هورزدیگر با همه کسانی که بیلاق خواهم رفت، برای سلامتی نوزاد لازمست. گذشته از این در اینجا تعمیرهای لازم را خواهم کرد. منم به پاولوسک خواهم رفت.

شاهزاده ناگهان پرسید:

- شاهم پاولوسک میروند آه! همه در اینجا پاولوسک میروند گفتید شاهم در آنجا یک خانه بیلاقی دارند؟

- همه پاولوسک نمیروند لکن بیتستین یکی از ویلاهاست که ارزان بچنگ آورده بن واگذار کرده است. مکانی مطبوع و مرتقم و سرسبز است. زندگی در آنجا ارزان و مردمش خوش مشربند و میتوان باندازه کافی موسیقی گوش کرد بهمین جهت است که تا این اندازه اشخاص پاولوسک هجوم میبرند گذشته از این من باین ویلا احتیاجی ندارم زیرا خانه مغفری برای من کافی است.

- آنرا اجاره کرده اید؟

- نمیتوان گفت اجاره.

شاهزاده بیرونک چنین پیشنهاد کرد:

- میتوانی آنرا بن اجاره بدهید.

منظور لیدف آن بود که شاهزاده را وادار چنین پیشنهادی نماید. سه دقیقه بود که این فکر بذهن او خطور کرده بود. با اینکه وی در تجسس مستأجری نبود زیرا او شخص دیگری را که بطور قطع پیشنهاد اجاره نموده بود در اختیار داشت لکن باین فکر افتاد که از مستأجری مانند شاهزاده بیشتر میتواند استفاده نماید و با استفاده از اینکه مستأجراولی تمهید چندی نکرده است بر آن شده که ویلا را به شاهزاده اجاره دهد.

۳۳

باتر از او سنجیده میشود و باقرارداد تسویه میگردد و هیچکس جز تأمین حقوق خود فکر و ذکر دیگری ندارد.

آپوکالیسی میگوید: «یک کیل نرت، یک دنیه و سه کیل جسو، یک دنیه قیمت خواهند یافت» بدین طریق همه میخوانند آزادی فکر و خلوص قلب و سلامتی مزاج و همه مواهبی را که خدا بآنها ارزانی داشته است حفظ کنند. اما تنها از راه حق بشنود خود نائل نخواهند گردید و بهمین جهت است که اسب بریده رنگی با سوار خود که مرگ نام دارد نمایان میشود و بهمین نیز عقب سوار فرا میرسد.

اینها مسافلی است که هنگام ملاقات مأمور بدعت ترار میگیرند و ناستازی بآنها ابراز علاقه فراوان میکنند.

شاهزاده درحالی که بانصیب لیدف را نگرستن گرفت پرسید:

- آیا خودتان باین قبیل مسائل عقیده دارید؟

- هم عقیده دارم و هم آنها را تفسیر می‌کنم زیرا من لغت و وقیر، جز ذره ای در گذرد باد جهانی چیز دیگری نیست. چه کسی به لیدف احترام میکند اراده هر کسی بوضعی باو آزار میرساند و در حقیقت بضرپ چکمه اوراجلو میراند اما دوزمینه تفسیر من بر ابریک ارباب بزرگ هستم. این امتیاز عقل است فکرم شخص بزرگی را در صندلی راحت خود بلرزه دو میآورد. دوسال پیش شب عید فصیح بود، عالیجناب نیل آلکسیوویچ چون وصف مرا هنگامیکه در وزارتخانه تحت او امرش انجام خدمت میکردم شنیده بود بوسیله پیرزخاریت مرا باطابق کار خود خواند.

هنگامی که جز ما در اطراف کسی دیگر نبود پرسید: «آیا راست است که تودر تفسیر نبوتهای مربوط به قبل از میلاد مسیح استاد هستی؟» من حقیقت را از او مخکوم نداشتم و شروع بتفسیر متون مقدس کردم و نه تنها در صدد تحقیق علامت تهدیه آمیز این متون بر نیامدم بلکه بوسیله مثال آنها را پرورش دادم و تقاضا کردم بتمنی اعداد توجه کامل میدونم دارد نخست لبخندی زد لکن در مقابل درستی اعداد و تفسیرها بلرزه افتاد و از من تقاضا نمود کتا برا بیدم و از نزد او خارج شوم. در عید فصیح دستور داد بن پاداش بدهند و یکمفته بعد جان بجان آفرین تسلیم کرد.

- لیدف چه می‌گویی؟

- حقیقت محض، پس از صرف شام از درشکه بیابین افتاد و شقیقه اش بسنگی خوره و بیرونک جان سیرد. بر طبق پرونده خدمتش ۲۳ سال داشت. او مردی سرخ چهره با موهای سفید و عطر زده بود و دائماً مانند کسودکی

۳۲

لیدف پس از اطلاع از پیشنهاد شاهزاده بخودش گفت: «قضیه دارد صورت تازه‌ای بخود میگیرد» بهمین جهت پیشنهاد شاهزاده را باخوشوقتی هرچه تمامتر تلقی کرد و هنگامیکه وی قیمت ویلا را استفسار نمود دست خود را باین احتیاجی بلند کرد و چنین گفت:

- آقای شاهزاده! ویلا بشما تعلق خواهد داشت. یقین دارم راضی خواهید شد.

آنها در شرف خارج شدن از باغ بودند. لیدف که مانند سک خوشحالی در پیرامون شاهزاده میرقصید آهسته باو چنین گفت:

- عالیجناب! اگر بخواهید میتوانم خبر فوالعاده جالبی راجع بوضع مورد بحث بشما بدهم.

- شاهزاده باعلاقه کامل توقف کرد. لیدف باو چنین گفت:

- داریا آلکسیونا نیز در پاولوسک ویلائی دارد.

- بعد چه؟

- شخصی که مورد نظر شماست با او دوست است و ظاهراً قصد دارد در پاولوسک مرتباً او را ملاقات نماید زیرا هندی دارد.

- چه هندی؟

- آگلانه ایوانونا.

شاهزاده مانند مردیکه بنقطه دردناک قلبش دست زده اند واکنش تألم انگیزی نشان داد و سخن لیدف را قطع کرد و گفت:

- لیدف! پس است. اینها برای من اهمیت ندارد فقط بگوئید چه وقت خیال حرکت دارید؟ برای من هرچه زودتر بهتر است زیرا در هتل بسمیریم، آنهاضن صحبت از باغ خارج شده بودند و بعوض آنکه بخانه بازگردند از حیاط عبور کرده و متوجه درخوری شدند.

لیدف پس از لحظه‌ای تفکر گفت:

- بهترین راه آنستکه هم امروز میهنخانه را ترک کنید و در اینجا اقامت گزینید و پس فردا باطابق به پاولوسک خواهیم رفت.

شاهزاده درحالیکه متفکر داخل خیابان شد گفت:

- خواهم دید.

لیدف بانگاه او را تعجب کرد. او از گیتی مفرط شاهزاده که هنگام بیرون رفتن حتی باوی خدا حافظی نکرد در تعجب مانده بود. این فراموشکاری بیچیزی بامراتب اصب و نراکشی که لیدف در شاهزاده سراغ داشت سازگار نبود..

۳۴

فصل سوم

بزرگ ظهر بود شاهزاده میدانست هرگاه بخانه شهری اپاتچین ها برود جز ژنرال که مشغول کار است کسی دیگر را نخواهد یافت. تازه اطمینان هم نداشت که ژنرال در خانه باشد. او چون تصور میکرد که ژنرال بدون شک کار خود را ترک کرده و بیرونک وی را به پاولوسک خواهد رسانید. اما قبل از دیدن ژنرال تصمیم داشت به ملاقات شخصی برود و بنابراین از بیم آنکه مبادا بوقع بخانه اپاتچین ها نرسد و ناگزیر شود حرکت خود را به پاولوسک موکول بفرماید نباید تصمیم گرفت هرچه زودتر خانه آن شخص را بیابد.

از طرف دیگر تصمیم وی ببلاقات آن شخص از برخی لحاظ تصمیمی پرخطر بود و بهمین جهت تا اندازه‌ای در اجرای آن تردید داشت. شاهزاده میدانست خانه‌ای که در تجسس آنست در کوچه نغردیها در نزدیکی سادوویا قرار دارد و بنابراین تصمیم گرفت به آن سوی متوجه گردد و در عرض راه تصمیم قطعی خود را اتخاذ نماید.

هنگامیکه بصل تقاطع دو کوچه رسید از تلاطمی که قلبش را فرا گرفته بود در حیرت مانده او هرگز انتظار نداشت قلبش به این شدت بزنده. از دور خانه‌ای توجهنش را مخصوصاً از لحاظ اینکه ظاهری عجیب و غریب داشت جلب کرد.

بعداً بیادش آمد که در این لحظه بخودش گفته بود «قطلاً همین خانه باید باشد» او باکنجکاوای هرچه تمامتر نزدیک شد تا حدسش را تحقیق کند لکن در دلش احساس میکرد هرگاه حدسش صائب باشد ناراحت خواهد شد. این خانه ساختمان بزرگ تیره رنگ سه اشکوبه‌ای بود که سردر سبزه‌رنگ

۳۵

- روگوژین! شاید بیوقت آمده‌ام، در این صورت بهتر است برگردم - بهیچ وجه! بهیچ وجه! خواهش می‌کنم داخل شوی.
آنها مانند دودست مسی پیکنیگر را توطیب میکردند. شاهزاده و روگوژین در مسکو یکدیگر را زیاد دیده بودند و حتی گاهی شن ملاقای آنان دقیقی پیش می‌آمد که در قلب هر دو اثر زوال ناپذیری می‌بخشید. از آن روز که یکدیگر را دیده بودند سه ماه میگذشت.

صورت روگوژین همچنان پریده رنگ بود و تشنجات مختصر آنرا متعین میساخت. با آنکه شاهزاده را داخل اطاق کرده بود همچنان احساس ناراحتی شدیدی میکرد. روگوژین شاهزاده را دعوت به نشستن بر یک صندلی راحتی در نزدیک میز نمود لکن شاهزاده که بر حسب تصادف عقب برگشت در مقابل نگاه عجیب و حیرت‌انگیزی مبهوت در جای خود می‌کوب شد.

او احساس کرد تیری بدنش را شکافت و در عین حال یک خاطره دردناک اخیر سخت ناراحتی میکرد بطوریکه بجای نشستن چندین لحظه کاملاً بیحرکت ماند و مدت یک ثانیه مستقیماً بنیدگان روگوژین که با تابندگی عجیبی برق میزد خیره شد. سرانجام بختی بر لبان روگوژین نقش بست که آثار ناراحتی و تأثر از آن هویدا بود. سپس شاهزاده آهسته چنین گفت:

- چرا با این خیرگی بین می‌نگری؟ چرا نمی‌نشینی؟
شاهزاده بر صندلی نشست و گفت:
- روگوژین صریح صحبت کن! آیا میدانستی من امروز وارد پترزبورگ خواهم شد؟

روگوژین با لبخند زهر آلودی گفت:
- انتظار داشتم که بیایی و می‌بینی که اشتباه نکرده‌ام لکن چگونه میتوانستم حدس بزنم که امروز وارد خواهی شد؟

خشم و سرعتی که روگوژین در پاسخ دادن باین سوال ابراز داشت کاملاً شاهزاده را غرق در حیرت ساخت.

شاهزاده در حالیکه بیش از پیش ناراحت میشد پاملاست گفت:
- با اینهنه تو میدانستی امروز وارد خواهم شد. حالا چرا اینطور خشمگین شده‌ای؟

اما تو چرا از من سوال را میکنی؟
- امروز بامداد هنگام پیاده شدن از قطار در میان جمعیت یکجفت چشم درست مانند همین چشمهای تو که چند لحظه پیش از عقب بخت خیره شده بود ۳۷

- خانه مال مادرم است. آبارت مان اودر آن سوی راهرو قرار دارد.
- برادرت کجا سکونت میکنند؟

- برادرم، سیومن میونسوویچ هم در قسمتی از ساختمان اقامت دارد.
- آیا او متأهل است؟

- خیر. دانستن این موضوع بچه درد تو میخورد؟
شاهزاده که ناگهان بفکر فرورفت بوی نگاهی کرد ولی پاسخی نداد چنانچه گفنی سوال او را نشنیده است. روگوژین اصراری نوریزد و منتظر شد و هر دو چند لحظه کاملاً ساکت شدند.

شاهزاده گفت:
- من خانه ترا از بیست قلمی بیک نگاه تشخیص دادم.
- چه طور؟

- نیتوانم بگویم. خانه ات نیز مانند تمام اعضای خانواده شما نوع زندگی شما جنبه خاصی دارد لکن هرگاه از من سوال کنید که این حسن چگونه در من بوجود آمده است از تحلیل آن عاجز خواهم ماند. شاید این ادراک ناشی از یک نوع هدایان باشد و حتی از اینکه این چیزها چنان تأثیری در من می‌بخشد گاهی سخت نگران میشوم. قبل از این بهیچ روی در فکر خانه تو نبودم لکن بعضی اینکه آنرا دیدم بیدرنگ بخود گفتم: «این از نوع خانه ایستکه باید منزل او باشد!»

روگوژین بدون آنکه از افکار درهم و برهم شاهزاده چیزی درک کند لبخند مبهمی زد و چنین گفت:

- راست میگوئی؟ این خانه را پدر بزرگ من ساخته است و همواره صرافان در آن سکونت داشته اند و امروز هم در اجاره خلودیا کف های صراف است.

شاهزاده در حالی که نگاهی بیبرامون خود افکند چنین گفت:
- چه ظلمتی! اطلاق تو خیالی تاریک است.

در حقیقت اطلاق روگوژین اطاقی وسیع با سقفی بلند بود که هیچ روشنائی نداشت و از همه طرف انواع و اقسام میلهها و دفترها و اشکافهای میلو از پروده و کافندهای مختلف آنرا فرا گرفته بود و یک نیکت بزرگ چرمی سرخ رنگی بمنزله تختخواب روگوژین بشمار میرفت. شاهزاده روی میزی که نزدیک آن نشسته بود دوپا سه کتاب تشخیص داد که یکی از آنها تاریخ ۳۹

کلیفی داشت

هنوز عده معدودی از این نوع ساختمانها که از قرن گذشته باقی مانده اند در این کوی پترزبورگ که بسرعت تغییر می‌یابد موجود دارد. همه آنها استوار بنا شده و دارای دیوارهای ضخیم و پنجره‌های بزرگ هستند که میله‌های آهن آنها را از بیرون محافظت میکند و غالباً در جلو آنها یک منازه صراف قرار دارد و صاحب دکان نیز معمولاً خود در اشکوب پایبست بسر میرود.

ظاهر این خانه ها مانند باطنشان چندان دل انگیز نیست. همه چیز سرد و اسرار آمیز بنظر میرسد بدون آنکه کسی بتواند علت این تأثیر را تجزیه کند: بدون شبهه ترکیب و سبک معماری آنها در بخشیدن این اثر تا مطلوب دخیل است. غالباً طبقه بازرگان در این ساختمانها سکونت می‌کنند. شاهزاده پدر روودی نزدیک شد و این نوشته را روی پلاکی خواند:

«خانه روگوژین» شاهزاده بی اختیار بر تردید خود غالب آمده و در شیشه‌داری را فشار داده و داخل شد و بلافاصله در، پشت سر او بسته شد.

آنگاه از پله‌های بزرگ سنگی زشتی که در سازه دیوارهای سرخ رنگ محو میشدند بالا رفته وارد اشکوب اول گردید.
شاهزاده میدانست که روگوژین با تفاق مادر و برادرش تمام اشکوب اول این ساختمان غم‌انگیز را در اختیار دارد پیشخدمت در را بروی او باز کرد و بدون آنکه ورودش را قبلاً اعلام دارد با تفاق وی از چندین اطاق عبور نموده و داخل سالن فریبنده‌ای شدند که دیوارهایش برنگ مرمر بود و کفش از بلوط ساخته شده بود و میله‌های سنگین و نامناسبی بسبک مبل‌های سال ۱۸۲۰ آنرا فرا گرفته بود.

سپس از میان یک عده از اطاقهای کوچک که بشکل مارپیچ بود عبور کردند بطوریکه گاهی چند پله بالا میرفتند و سپس چند پله پائین می‌آمدند و سرانجام در اطاقی را زدند. خود روگوژین در را باز کرد و چون چشمش به شاهزاده افتاد سخت متعجب گردید و رنگ خود را چنان باخت که تا چند لحظه شبیه یک مجسمه سنگی شد. خیرگی نگاهش وحشت شدیدی را منعکس میساخت و لبخند مبهوتی دهانش را بکلی بسته بود.

حضور شاهزاده بنظرش بمنزله یک حادثه باور نکردنی و حتی اعجاز آمیز آمد. شاهزاده با اینکه انتظار داشت چنین اثری در روگوژین بشخصه سخت ناراحت شد و گفت:

۳۶

تشخیص دادم.

روگوژین با لحن مظلومانه پرسید:

- عجب! عجب! این چشمهای که بود؟

اما شاهزاده احساس کرد روگوژین هنگام ادای این جمله بلرزه

افتاد.

- نیدانم. در میان جمعیت بخوبی آنها را دیدم. شاید هم دستخوش خیالی شده‌ام. در این اواخر غالباً گرفتار سراب میشوم. روگوژین عزیزم! اخیراً شوشتن را در سالی نزدیک به حال پنج سال پیش که دوچار حمله می‌شدم می‌یابم.

روگوژین آهسته گفت:

- تصویری کنم گرفتار تصور و خیالی شده باشی. در هر صورت من نیدانم.

لبخندی که در این هنگام بر لبانش دیده شد امید بخش نبود بلکه احساسات مبهم و درهم و برهمی را منعکس میساخت. پس از لحظه ای تفکر گفت:

- بسیار خوب! پس تو بخارچه خواهی رفت؟ آیا بیاد می‌آوری در ایام گذشته ما چگونه یکدیگر را در قطار پتسکوف به پترزبورگ ملاقات کردیم؟

ماتوو گنرهایت را بیاد می‌آوری.

این بار روگوژین با شیطنت صریحی شروع بخندیدن کرد و از اینکه چنین فرصتی برای نیش زدن به شاهزاده بسافته بود سخت خوشحال بنظر میرسید.

شاهزاده در حالیکه نگاهی به بیرامون اطلاق افکند پرسید:

- آیا تو بطور قطع در اینجا اقامت گزیده‌ای؟

- آری اینجا خانه من است. می‌خواهی کجا بروم؟

- مدت مدیدی است یکدیگر را ندیده‌ام. من در باره تو چیزهایی شنیده‌ام که بقل باور نمی‌آید.

روگوژین با سردی پاسخ داد:

- از این چیزها زیاد می‌گویند.

- با اینهنه مسلم است که همه اعضای دست‌ورا اخراج کرده‌ای و خودت در خانه پدربت اقامت گزیده و دیگر فرار نمی‌کنی. خیلی خوب است. اما بگو به نام این‌خانه بتو تنها تعلق دارد یا به همه اعضای خانواده.

۳۸

که خودت تصدیق میکنی من ماتی در مقابل آن تراشیدم نخستین بار او بود که دوست هنگام تبرک عروس و داماد بسوی من شافت و از من تمنا کرد و ویرا از دست تو دهاتی» بچشم .

سختان او را برای تو تکرار میکنند. سپس او از دست من نیز گریخت و تو او را یافتی و بار دیگر بطرف محراب بردی لکن اکنون بن میگویند که بار دیگر از دست تو فرار کرده است. آیا راست است؛ لطف این خبر را بن داد و برای اطلاع از این موضوع است که با اینجا آمده ام. دیروز دوواکن از دهان یکی از دوستان قدیم تو یعنی زالوؤف اطلاع حاصل کردم که بار دیگر با هم آشتی کرده اند.

بازگشت من به پترزبورگ یک هدف بیش ندارد و آن اینست که او را متقاعد کنم برای تقویت بنیه خود بهارچه مسافرت کند زیرا بنظر من او چه از لحاظ جسمانی و چه از جهات روحی کمالات دارد و مخصوصاً مغزش خست است و بطور کلی نیاز سراقیت کامل دارد.

من قصد نداشتم همراه او بروم و تنها میخواستم وسائل مسافرت او را بدون آنکه خودم همراه او باشم فراهم سازم. بنو حقیقت محض را میگویم لکن هر گاه راست باشد که شما بار دیگر ترتیب کارها پتانرا داده اید آنگاه دیگر در مقابل دیدگان او ظاهر نتوانم شده و در عین حال با بضاعت توهم نتوانم گذاشت .

تو خوب میدانی که من ترا فریب نیندم زیرا هواره نسبت بنو وفادار بوده ام. من هرگز افکار خودم را در این خصوص از تو پنهان نداشته ام و بیوسته بنو اطمینان داده ام که زندگی او با تو امکان پذیر نخواهد بود زیرا هم خودش سقوط خواهد کرد و هم ترا بکلی شاید برانب و حشمتا کتر از خودش ساقط کند .

هر گاه بار دیگر از هم جدا شوید من بسی مسرور خواهم شد لکن بیچ روی عزم ندارم در این قطع ارتباط شما مداخله نمایم. بنا بر این خیالات راحت باشد و نسبت بن بدگمان نباش. گذشته از این تو از حقایق نیک آنگاه هستی و میدانی من برای تو یک رقیب حقیقی نیوده ام. چطور شد؟ تو میفهمی؟ خوب میدانم خنده تو از چیست. آری مادر آنجا هر کدام زنده گئی جدا گانه ای داشتیم و حتی چنانچه میدانی در دو شهر مختلف بسر بردیم. آیا قیلا برای تو توضیح ندادم که «من نامتازی را تنها از راه رحم و شفقت دوست دارم و نه از راه عشق» خیال میکنم تعریف من درست باشد. تو آنگاه بن گفتی معنی سخنانم را ۴۱

دردگ کمترین حس ترحمی احساس نمیکنم . گذشته از این او چند با من دشمن است. هر شب او را در خواب می بینم که با شخصی دیگری خوشست و سرا دست می اندازد .

دوست عزیز! در دیداری هم حال بهمین منوال است . بناست او یا من از دو جگ کند و با اینهمه آقدر که یکفش هایش توجه دارد بن فکر نیکند. آیا باور میکنی از این رفتن بغضت او پنج روز است او را ندیده ام ؟ اگر بروم خواهد پرسید چرا رفتن و تا اکنون مکرر مرا خجالت داده است.

- ترا خجالت داده است؟ منظورت چیست؟
- مثل اینکه تو خودت نیندانی ؟ آیا هنگامیکه درست بهنگام اجرای مراسم عقد از کلیسا گریخت برای آن نبود که با تو فرار اختیار کنده آیا خودت تصدیق نکردی ؟

- چه میگوئی ؟ آیا باور نداری که
- آیا او در مسکو با افسری بنام ژیمتوژنیکف ارتباط حاصل نکرد و مرا غرق خجلت ننموده و این ارتباط درست یکروز پس از آنکه خودش روز عروسی را تعیین کرد صورت گرفت .

شاهزاده چنین فریاد برآورد :
- معال است!

روگوژین با ایمان هر چه تمامتر چنین گفت :
- در اینخصوص شک ندارم، تو بگو معال است . شاید او با تو روش دیگری پیش گیرد و از چنین اقدام ناپسندی احتراز بجوید این نکته را تصدیق میکنم لکن در باره من هیچ چیز را رعایت نیکند، او مرا از هیچم کمتر میدانند. من شك ندارم با کلا آن افسر من زنده تنها برای مسخره کردن من ارتباط حاصل نموده است باری تو نیندانی او در مسکو بر سر من چه آورده است و گذشته از این همه این حوادث برای من ناچه حد گران تمام شده است ؛
شاهزاده بانگراتی پرسید :

- در اینصورت چرا تو در صدد ازدواج با او هستی؟ چه آینه ای بدینسان در انتظار تو خواهد بود ؟

روگوژین پاسخی نداد و سپس با نگاه نندی بشاهزاده خیره شد آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین گفت :

- پنج روز است من بغضت او گرفته ام زیرا بیم دارم اخراجم کنند. او بیوسته بن میگوید : « من کاسلا آزادم و هر گاه بخواهم ترا اخراج خواهم ۴۲

سولوویف (۱) بود که روی میز با بود و علامتی در روی صفحه آن جلب توجه میکرد .

در دیوارها چندین تابلو رنگ روغنی در قابهای کمرنگی نصب بود لکن این تابلوها آفتابگیره رنگ و دودزده بنظر می آمدند که تشخیص تصویر آنها بهیچ روی میسر نبود .

یک عکس بزرگی طبیعی کاملاً توجه شاهزاده را بخود جلب کرد. این عکس مردی پنجاه ساله را نشان میداد که درنگوت عیب و غریب بادام بلند تن داشت و دو مدال بر گردنش آویزان بود و ریش جوگندی و صورتش چین دار و زرد و نگاهش غم انگیز و اسرار آمیز بنمود . شاهزاده پرسید :

- آیا این عکس بخت نیست ؟
- روگوژین با لبخند مسخر آمیزی چنانچه گفتی قصد دارد شوخی زنده ای دوباره بدر خود بکنه چنین گفت :

- آری بدم است .
- آیا او از جمله عیسویان متعصب قدیمی نبود ؟

- خیر اهل کلیسا بود لکن عقیده داشت که مذهب قدیم ب حقیقت نزدیکتر است. وی در عین حال برای سرافان احترام خاصی قائل بود. دفتر کارش همین اطالی بود که ما اکنون در آن هستیم . چرا پرسیدی آیا او از متعصبیت قدیمی بود ؟

- آیا مراسم عروسی همینجا برپا خواهد شد ؟
روگوژین که از این سوال غیر مترقبه بلرزه افتاد چنین گفت :

- اینجا

- آیا بزودی این عروسی سر خواهد گرفت ؟
- تو میدانی که تنها بسته بییل خود من است.

- روگوژین من دشمن تو نیستم و بیچ روی عزم ندارم برای تو کمترین اشکالی بتراشم. این نکترا چنانچه یکبار دیگر در موردی نظیر این مورد یاد آوردم بار دیگر تکرار میکنم .

هنگامیکه در مسکو اسم ازدواج تو در شرف اجرا شدن بود همانطور

۱ - سرژیمیاویلوویچ سولوویف (۱۸۷۹-۱۸۲۰) مورخ مشهور روسی که شاهکار او تاریخ روسیه در ۲۹ جلد است که از سال ۱۸۵۱ تا ۱۸۷۹ انتشار یافته است .

۴۰

در یافته ای آیا راست است؟ بنظرم من بی برده ای ؟ دیدگان توجه عداوت و خصومتی را منعکس میکنند آمده ام ترا آرام کنم زیرا تو نیز برای من عزیز هستی! روگوژین ؛ ترا فوق العاده دوست دارم و بهمین جهت میروم و دیدگر بر نیگر دم. خدا حافظ!

شاهزاده این بگفت و از جای برخاست.

روگوژین که از جای خود بر نخواست و سر خود را همچنان به دست راستش تکیه داده بود با نهایت مهر و ملایمت با او گفت :

- لحظه ای درنگ کن. مدتی است ترا ندیده ام.
شاهزاده بار دیگر نشست و سکوت عمیقی بر اطالی حکمفرما شد.

پس از لحظه ای روگوژین با چنین گفت :

- لکن نیکلاویچ! هنگامی تو در مقابل من میایستی نسبت بنو دردگ احساس خصومت میکنم. در این سه ماه که ترا ندیده ام بیوسته نسبت بنو احساس تنفر کرده ام تا یکدیگر باور کن از مسوم ساختن تو نیز با نداشتم. ایسن عین حقیقت است اما اکنون بیش از یک ربع ساعت نیست که تو با من پسر میری در این مدت عداوت من نسبت بنو بکلی از میان رفته و بار دیگر برای من مانند گذشته دوستی عزیز و گرمی هستی چند لحظه ای با من باش.

- هنگامیکه نزد تو هستم بن اعتماد داری لکن موقعی از تو دور میشوم این اعتماد رخت بر می بندد و بار دیگر بن بدگمان میشوی.

شاهزاده آنگاه در حالیکه میکوشید احساسات حقیقی خود را در زیر لبخند مختصری پنهان سازد دوستانه بوی چنین گفت :

- دوست مانند بدوت میبانی.

- هنگامیکه عداوتی ترا میشوم بن اعتماد دارم و بخوبی درمی یابم که نیتوانم مرا بر ابر تو بداند.

شاهزاده در حالیکه با تمیج روگوژین را تکریمت گرفت گفت :

- ایست چه اظهاریست که میکنی ؟ بیداست که بار دیگر عصبانی شده ای !

- دوست من! در اینجا عقیده ما را بخوراسته اند پلسکه بنون متوروت از ما ، مارا گرفتار کرده اند.

لحظه ای ساکت شد و سپس بصدای آهسته چنین گفت :

- هر یک از ما بسیک خود دوست میدارد یعنی که ما از هر حیث با هم تفاوت داریم. تو میگوئی او را از راه رحم و شفقت دوست داری لکن من نسبت باو

اودر پاسخ گفت: «در ایصورت بیدرنگ کلررا صدا خواهام زد و باو خواهام گفت ترا از خانه اخراج کنده در نتیجه باوحمله بردم و تمام بدنش را باکتک کبود کردم.
شاهزاده گفت: - ممکن نیست!
رو گوژین که صدایش ملایتر شده و چشمانش برق میزد چنین گفت:

- بتومیگویم که راست است. مدت یکروز و نیم نه خوابیدم و نه غذا خوردم و نه بییزی نوشیدم و حتی از اطانم خارج نشدم. در مقابل او برانو در آمده گفتم: «مادام که مرا عفو نکنی از اینجا نغواهم رفت حتی اگر جانم را فدا کنم و هر گاه مرا اخراج کنی خودم را در آب غرق خواهام کرد. بدون تو چه خواهام شد؟»

ناستازی آنروز را از آمداد تا شام حال دیوانه ایرا داشت، گاهی زار زار میگریست، موقمی باکارد مرا تهدید برک میکرد و زمانی مرا بیاد فضا و ناسزا میکرد.

آننگاه زالوف، کلر، زمتیوژنیکف و عدهای دیگر را صدا زد تا مسرا با آنها نشان دهد و در نظر آنان از احوالات آب کسده سپس با آنها چنین گفت: «بسیار خوب آقایان همه شمارا بنامشاهانه میبرم. او اگر میل داشته باشد در اینجا خواهد ماند. من تا گریزیستم از او مراقبت کنم؛ رو گوژین؛ دستور داده ام در غیبتم بتو جای بدهند زیرا بدون شبیه بیش از حد گرسنه هستی» او از تماشای خانه تنها بازگشت و بین چنین گفت: «این آقایان مردانی سست عنصر و جیون بیش نیستند و میخوانند مرا از تو بترسانند زیرا مدعی هستند که تو تا مسرا نبری از اینجا نغواهی رفت. من میروم بخوابم، در اطانم را نیز نغواهم بست. از تو اینطور میترسم؛ تو این حقیقت را قطعی بدان: آیا چای نوشیدی؟» باو چنین پاسخ داد: «خیر! ننوشیده ام و نغواهم نوشیده»

او بین چنین گفت: «میخواهی عزت نفست را بین نشان بدهی و لسی این چیزها بتو بنامده است» سخنان خود را بوقع اجرا گذاشت و در را بست و با آمداد چون از اطانم خارج شد خندید و بین گفت: «آیا دیوانه شده ای؟ میخواهی از گرسنگی بییری؟» باو گفت: «مرا ببخشی» او گفت: «هر گز ترا نغواهم بخشیدم و چنانچه بتو گفتم بتو شوهر نغواهم کرد. آیا تمام شب در این صندلی راحت نشسته و بغواب رفتی؟» باو گفت: «خیر! من نغواخیزم.» ۴۵

کرد و بخارجه خواهام گریخت» (در حالیکه شاهزاده خیره شده بود اضافه کرد که اودر اینخصوص با من صحبت کرده است) راست است که او گاهی برای تهدید من چنین اظهاراتی مینماید. او همواره موضوعی در من برای خندیدن پیدامی کند در عوض گاهی جبین درهم میکشد و قیافه غم زده ای بغود میکشد و لب از لب نمی کشاید من بیشتر از اینحال او میترسم.

روزی بغود گفتم: من دست خالی نزد او نغواهم رفت ولی هدایای من چرا آنکه مورد تسخر و حتی خشم او قرار گیرد اثر دیگری ندارد او شال دل انگیز برآ که در صر خود هر گز ننشیده بود بعضی اینسکه از من گرفت بکایتا کلفتش داد اما راجع باینسکه از او تقاضا کنم تاریخ عروسی مرا تعیین کند بیچ روی باین خیال نیستم.

عجب نامزدیکه حتی جرعت دیدن زن آینده خود را ندارد! بهیچت جهت است که من در خانه میمانم و دیگر تاب مقاومت ندارم و برای همین است که بطور پنهانی در اطراف خانه او قدم میزنم و با برای دیدن او در گوشه ای از خیابان مخفی میگردم.

یکبار تاسیده دم نزدیک در خانه او کشیک دادم. چنین تصور کردم چیز را دیده ام بر حسب تصادف او مرا از پنجره دید و بین چنین گفت: «هر گاه تودر یابی که گولت میزنم پس چه خواهی کرد؟» بنوا من نتوانستم خون سردی خود را حفظ کنم و باو چنین پاسخ دادم:

«خودت بهتر میدانی!»
- او چه میداند؟

رو گوژین با پوزخند گفت: «خودم هم نمیدانم، دومسکوبا آنکه مدتی او را تعقیب کردم توانستم با کسی غافلگیرش کنم. روزی او را گرفتم و بوی چنین گفتم: «تو قول داده ای بین شوهر کنی. تو داخل خانواده شرافتمندی خواهی شد اما آیا میدانی تو که هستی؟ بسیار خوب نوجوین زنی هستی!»

- باو گفتی؟
- آری.
- چه شد؟

- او بین چنین پاسخ داد: «اکنون نه تنها من نغواهم شد بلکه بنوان تو کرهم ترا قبول نغواهم کرد» باو گفت: «بنا بر این از اینجا خارج نغواهم شد هر چه با دا باد»

۴۴

گفت: «عجب احمقی هستی! پس تو نه چای مینوشی و نه چیزی میخوری! ا کفتم: «جز عفو از تو چیزی نمیخواهم»

گفت: «اگر میدانستی این حرکت تو چقدر زنده است؟! درست مانند زنی که بماده گاری بیندهد شاید خیال میکند بدینسان مرا میترسانی. اما اگر شکم تو گرسنه باشد پس چه میشود؟ بهتر برای من! آنگاه او صعبانی شد لکن خشش دیری نپایید و بار دیگر شروع بسخره کردن من نمود. با این خوی انتقامجو و پر کینه ای که دارد از اینسکه با من زودی دیک خشش از جوشیدن باز ایستاد متعجب شدم آنگاه با اینفکر افتادم او آتقدرم برای من اهمیت قابل نیست که مدت زیادی صعبانیش را دربارۀ من حفظ کند. اینفکر از هر حیث درست بود.

بن چنین گفت: «هیچ میدانی پاپ اعظمم چه مقامی دارد؟» گفت: «تا اندازه ای راجع ب مقام او اطلاعاتی دارم» باردیگر سوال کرد: «آیا از تاریخ عمومی اطلاعاتی داری؟» گفت: «خیر» گفت: «بنا بر این من داستان پاپی را که از دست امپراطوری صعبانی شد بتو میدهم تا بخوانی. این پاپ امپراطور را مجبور کرد سه روز تمام با پایا برهنه در منخل کاخ او برانو در آید. نه چیزی بغور و نه چیزی بیا شامد تا اینسکه او را مورد عفو قرار دهد. آیا خیال میکنی در این سه روز که امپراطور برانو در آمده بود چه افسکاری در مخیله اش خطور کرد؟ اما دقیقه ای صبر کن خودم این داستان را برای تو خواهام خوانده» آنگاه کتابی آورد و بین چنین گفت: «این کتاب شعر است».

سپس نقشه های انتقامی را که این امپراطور طی سه روز زبونی و شرمساری خود مطرح کرده بود قرائت کرد و آنگاه بین چنین گفت: «رو گوژین! ممکن است که تو از این داستان خوشت نیاید.» گفت: «آنچه که خوانندی عین حقیقت است» گفت: «آه بنظر تودرست است؟ بنا بر این تونیز ممکن است بغودت بگویم هر گاه او زن من شود اینروز را بیادش خواهام آورد و انتقامم را از او خواهام گرفت».

گفتم: «نمیدانم شاید اینطور باشد» گفت: «چطور نمیدانی؟» گفتم: «خیر نمیدانم! فکر من فعلا متوجه این قضیه نیست» گفت: «پس بچه چیز فکر میکنی؟» گفتم: «هنگامیکه تو از جای برمیخیزی و از نزدیک من عبور میکنی بتو خیره میشوم و با دیدگانم ترا تعقیب میکنم صدای پیراهن تو قلمبرها بطیش دومی آورد و هر بار که از اطانم خارج میشوی هر یک از سخنانم را با همان لحنی که ادا کرده ای بیاد میآورم. تمام شب بفکر تو بودم»

۴۶

و با دقت هر چه تا مدت صدای تفسس ترا گوش کرده ام و حتی متوجه شدم که تو دوبار در درخت خوابت تکان خوردی»

خنده کنان گفت: «شاید کتکبامی را که بنزدی فراموش کرده ای؟» گفت: «شاید فراموش نکرده باشم. خودم نمیدانم» گفت: «اگر ترا نبخشم بتو شوهر نکنم چه خواهی کرد؟» گفت: «بتو گفتم خود را غرق خواهام کرد» گفت: «شاید قبل از آنکه خود را غرق کنی مرا بکشی» او آنگاه بفکر فرو رفت و خشکین شد و از اطانم خارج گردید و پس از یکساعت بازگشت و با چهره گرفته ای چنین گفت:

«رو گوژین! بتو شوهر خواهام کرد ولی نه برای آنکه از تو میترسم زیرا برای من فرق نمیکند بچه صورت از این زندگی راحت شوم لکن راهی بهتر از این نمی بینم. بنشین تا دستور دهم برای تو شام بیاورند هر گاه بتو شوهر کنم زنی با وفا خواهام بود. در این خصوص شک نکن و نگران نباش.» آنگاه پس از لحظه ای سکوت چنین افزود: «تورا قبلا ببتو لوله تو کری تلقی میکردم لکن در اینخصوص دچار اشتباه شده بودم» آنگاه تاریخ ازدواج ما را تبیین کرد لکن هفته بعد از دست من گریخت و بلبلد پناه برد.

هنگامیکه وارد پترزبورگ شدم بین چنین گفت: «من بیچ روی از شوهر کردن بتو منصرف نشده ام لکن میل دارم مدتی فکر کنم زیر ادرا افتاد تصمیم آزاد هستم. تو هم اگر مایلی صبر کن» کارما با این مرحله رسیده است لکن نیکلا فویچ تو در اینخصوص چه فکر میکنی؟

شاهزاده در حالیکه نگاه منمومی برو گوژین انداخت گفت:

- خودت چه عقیده داری؟

- آیا خیال میکنی من حال فکر کردن هم دارم؟

میخواست مطلب دیگری باین جمله بیفزاید لکن چیزی نگفت و در بیخ غم و اندوه فرو رفت.

شاهزاده از جای برخاست و آماده برای خارج شدن شد در حالیکه آهسته میگفت:

- قدر مسلم آنستکه من هیچگونه مانعی در راه تو ایجاد نغواهم کرد

رو گوژین در حالیکه نیروئی گرفت و دیدگانش تابناکتر شد چنین گفت:

- میدانی بتو چه میگوم؟ هیچ نمی فهمم آیا تو در مقابل من تسلیم ۴۷

وصامت در این خانه بسر میریدی و جز در موارد معدود سخن نمی گفتم و خیلی هم جدی و متین صحبت میکردی، بهیچکس اعتماد نداشتم و لزوم بدرد دل کردن برای کسی را هم احساس نمی نمودی بلکه در خاموشی و آرامش با خیال راحت بیخ کردن پول میرداختی و منتهی تغییری که در زنده گیت حاصل میشد آن بود که بهنگام پیری به کتابهای کهنه علاقمند میشدی و بیوسته یا دو انگشت علامت صلیب می کشیدی .

حالا مرا مسخره کن! اوهم چندی پیش هنگام دیدن این عکس همین سخنان را گفت. بسیار جای تعجب است که افکار شما دو تن تا این اندازه اکنون بهم نزدیک شده است.

شاهزاده با تعجب پرسید :

چطور؟ او یخانه تو آمده است ؟

آری او با اینجا آمده و مدتی باین عکس دقیق شد و راجع به مرحوم پدرم سوالات زیادی کرد و در پایان خندید و گفت :

« برو روزمان توهم باین قیافه درخواهی آمد . رو گوژین! تودلاری احساسات و عواطف بسیار شدیدی هستی و هر گاه هوش تو نبود این احساسات ترا به سیبریه هدایت میکرد. انصافاً تو مرد باهوشی هستی (این عین سخنان او بود میخواستی باور کن میخواستی باور کن. این نخستین بار بود که او اینطور سخن میگفت) هر گاه این احساسات نبود دست از جنونهای امروزی بر میداشتی و چون آدمی کم سواد هستی فکر دیگری جز پول جمع کردن نداشتی . توهم مانند پدرت با تفاق صرافان در خانه میانمندی و شاید هم به عقیده و مسلک آنان در میآمدی. تو آفتاب پولت را دوست داری که میتوانی نه تنها دو بلکه ده میلیون روبل پول گردآوری حتی اگر از گرسنگی بروی کیسههای پول خودت بسیزی زیرا راهنمای تودرنزدکی هوااره شهوت به چیزی است و هر کاری را بشهوت انجام میدی ! »

تقریباً این عین سخنانی بود که او بمن گفت. تا آنروز هرگز انسان با من صحبت نکرده بود زیرا غالباً او مرا مسخره میکند و در باره مسائل ناچیز بامن بیعت میردازد. اما آنروز شروع به مسخره کردن من کرد و سپس بفکر فرورفت و آنگاه خانه را بدقت کاوش نمود چنانچه گفتم از چیزی مترسد و بعد آن سخنان را ایراد کرد.

به وی چنین گفتم : « برای عروسی یا این خانه را کاملاً اصلاح خواهی کرد و یا آنکه خانه دیگری خواهی خرید. در پاسخ گفت : « خیر! بهیچ چیز را ... »

۴۹

شده ای یا نه ؟

آیا دیگر او را دوست نداری ؟ سابقاً در این خصوص نگران بنظر میرسیدی . چرا باشتاب با اینجا آمده ای ؟ از راه ترجم است ؟ (در این هنگام لبخند تلخی صورتش را منقبض ساخت) آه آه !

شاهزاده سوآل کرد :

آیا تو خیال میکنی که فریبت میدهم ؟

خیر بتو اعتماد دارم لکن اینطور احساس میکنم که رسم تو از لحاظ شدت بر عشق من میچربد .

در این هنگام در دیده گان او آثار خصومت شدیدی نسبت بشاهزاده نمایان شد. شاهزاده تبسم کتان گفت :

عشق تو جنبه نفرت شدیدی را دارد لکن اگر بر آن فائق آئی شاید وضعت خطرناکتر گردد . رو گوژین بیچاره من این نکته را یاد داشته باش !

چطور ؟ پس من سراورا خواهم برید ؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و پس از لحظه ای چنین گفت :

یک روز بر اثر همین عشقی که امروز در دل تو بوجود آورده است در مقابل رنجها و ناکامیها بیکیه در راه این عشق تحمل کرده ای نسبت باو نفرت شدیدی در دل احساس خواهی کرد . درباره اینکه ممکن است روزی حاضر شود بقدر تو درآید حرفی ندارم . هنگامی که دیروز این خبر را بمن دادند برحمت قبول کردم و نامدتی متأثر شدم .

تا کنون دو بار شب عروسی او از چنگ توفرار کرده است این اقدام او از هر حیث جالب توجه است حالا چه چیز ممکن است او را بار دیگر نزد تو برگرداند ؟ پول تو ؟ چنین فرضی نزدیک حقیقت نیست مخصوصاً برای اینکه تو قسمتی از ثروت خود را از دست داده ای ؛ آیا اینها میل شوهر کرده است ؟

او ممکن است شوهر بهتری از تو پیدا کند زیرا تو مسکنت است سر او را بیری و او قطعاً ازین قضیه آگاهست . آباشد عشق توست که او را ممکن است بطرف تو جذب کند ؟ شاید چنین امری مسکنت باشد شنیده ام زنان بسیاری هستند که این نوع عشق را دوست دارند فقط

شاهزاده سخت خود را قطع کرد و بفکر فرورفت

رو گوژین که بحالات قیافه شاهزاده دقت کامل میکرد پرسید :

چرا ضمن نگاه کردن بیکس پدرم لبخند زدی ؟

چرا لبخند زدم ؟ برای آنکه بفکرم پرسید هر گاه این عشق ترا آزاد نمیداد در ظرف مدت کوتاهی شبیه مرحوم پدرت میشدی و بسا یک زن مطیع

۴۸

ازدواج با تو اطلاهی ندارم شك نیست که این مخالفت علنی دارد.

ناستازی به عشق تو ایمان دارد ولی در عین حال به برخی از صفات و خصایل تو نیز مطمئن است غیر از این نباید باشد و آنچه تو نقل کردی اطمینان مرا در این خصوص بیشتر میکند. خودت میگوئی او با تو طوری رفتار نموده است که یار رفتار عادی پیشین او فرق بسیار داشته است. بدبختی تودر این است که بدگمان و حسود هستی و همین جهت است که بدبها و نواقص آتزن دل انگیز را بزرگ میکنی.

شك ندارم بر خلاف آنچه تومی پنداری او آقدر همم بتو بدبین نیست زیرا هر گاه چنین بود باید اینطور نتیجه گرفته که او بر اثر موافقت با ازدواج با تو بدست خویش خود را محکوم به غرق شدن و یا نابود شدن میکند. آیا چنین چیزی ممکن است ؟ کدام کسی است که دانسته بپای خود با استقبال مرگ شتابد ؟

رو گوژین سخنان مؤثر شاهزاده را با لبخند تلخی گوش میکرد. چنین میشد که در اراده او کمترین ترزونی حاصل نشده است.

شاهزاده بانگرانی هر چه تمامتر از او پرسید :

رو گوژین؟ چه نگاه وحشت انگیزی بمن میکنی !

رو گوژین چنین فریاد برآورد :

نابود شدن یا غرق شدن؟ کاملاً درست است هر گاه او با من ازدواج کند قطعاً برای آنستکه بدست من نابود شود؛ خیر؛ شاهزاده؛ آیا ممکن است تودر نیافته باشی هدف این بازیها اساساً چیست ؟

سخنان ترا درك نمیکنم.

باید هم درك نکنی! میگویند توانه کی همینطور هستی. ناستازی کسی دیگر را دوست میدارد آیا میهنی؟ او اکنون بر روی دیگر دل بسته است درست همانطور که من فریفته او هستم . آیا میدانی آن مرد دیگر کیست ؟ تو هستی؛ چطور؟ تو تا کنون این نکته را نیدانستی؟

من ؟

آری تو. او از ه امروز جشن تولدش تو دست فقط چنین می پندارد که شوهر کردن بتو امری معال است زیرا ترا غرق خجلت خواهد کرد و آینده ات را تبه خواهد ساخت.

خودش غالباً میگوید : « همه میدانند من که هستم» او هوااره در این

۵۱

نباید دست زد. همان نوع زندگی را ادامه خواهیم داد. من میل دارم پس از عروسی با مادرت زندگی کنم. »

او را به مادرم معرفی کردم و ناستازی همچون دختری او را غرق در مهر و محبت ساخت. تقریباً دو ماه است که مادرم بسیار است و حواس خود را از دست داده است خصوصاً پس از مرگ پدرم بحال کودکی افتاده و باهاش فلج شده است.

او صحبت نمیکند و تنها باشخصیکه بدینن اومسی آینه با سراساره ای مینماید. هر گاه غذایش را برایش نیارند دو بانه روز گرسنه بهمان حال باقی خواهد ماند .

دست راست مادرم را گرفتم و انگشتهای او را بشکل صلیب دو آوردم و باو گفتم : « مادر جان! او را تبرک کنی. بزودی زن من خواهد شد» او با شور و هیجان هر چه تمامتر مادرم را در آغوش کشید و باو چنین گفت : « یقین دارم مادرت باید خیلی رنج برده باشد » چون او کتانی را که اینک در اینجاست مشاهده نمود از من چنین سوآل کرد : « تو شروع به مطالعه تاریخ روسیه نموده ای ؟ » (او خودش در مسکو روزی بمن چنین گفته بود : « بهتر است اندکی معلومات کسب کنی و مخصوصاً تاریخ روسیه تألیف سولوویوف را مطالعه کنی زیرا خیلی کم سوادی ! »)

آنگاه چنین افزود :

« توحق داری ! خودم فهرست کتابهای را که باید حتماً مطالعه کنی تهیه خواهم کرد. آیا میخواهی؟ » هر گد باین لحن بمن صحبت نمکرده بود بطوریکه سخت متعجب شدم و برای نخستین بار در زندگی همچون کسیکه نزدگی نوبنی یافته است نفس کشیدم .

شاهزاده با صداقت هر چه تمامتر گفت :

سیار متعومم رو گوژین؛ کسی چه میداند؟ شاید خدا میخواهد ازدواج شمارا عملی کند .

رو گوژین باشتاب گفت :

هر گز چنین چیزی نخواهد شد.

گوش کن رو گوژین! اگر تو تا این اندازه او را دوست داری ممکن

است اصرار نداشته باشی احترام او را جلب کنی و یا اینسکه اگر اصرار داری ممکن است توانسی باین همدف نائل گردی . هم اکنون بتو گفتم خیال نمیکتم او بتو شوهر کند اما بسا آنسکه من از علت مخالفت او دو باره

۵۰

- چرا سخنت را تمام نیکینی؟ میخواهی بتوبگویم در این لحظه چه چیز فکر میکنی تویون شبهه از خود چنین میرسی : « در اینصورت چگونه ممکن است ناستازی اکنون حاضر بازواج با او شود؟ چگونه ممکن است اجازه دهم آن دختره میکر چنین ازدواجی اقدام کند »
در اینصورت من کمترین شبهه ای ندارم.

- روگوژین من برای این باینجا نیامدهام. باردیگر این حقیقت را بتو نایم میکنم اینفکر که گفتم هرگز بسفله من خطور نکرده است.

- ممکن است برای این باینجا نیامده باشی و قبلاً نیز چنین اندیشه ای بدهن تو راه نیافته باشد لکن در این لحظه طرزفکر تو همانست که گفتم. آه! آه! برویم بس است! چرا حال تو انسان متقلب شده است آیا براسنی از این حقیقت هیچ اطلاعی نداشتی؟ بسیار متعجبم.

- روگوژین؛ همه اینها ناشی از حسادت یعنی درحقیقت بکنوع مرض است تواندازه را از دست داده ای. همه چیز را بزرگ میکنی اما ترا چه میشود.

در این اثنا روگوژین کرد کوچکی را که شاهزاده از روی میز نزدیک کتاب برداشته بود باشتاب از دست او ربود و درجای خود قرار داد و چنین گفت :

- این کار در ا سر جای خود بگذار.

شاهزاده گفت :

- هنگامیکه بطرف پترزبورگ حرکت میکردم در دل خود تردیدی احساس نمشودم میل نداشتم باینجا بیایم. میخواستم کلیه خاطراتی که مرا بایشهر پیوند میدهد از ذهن خود بزدایم؛ خدا حافظ روگوژین... اما باز ترا چه میشود.....

شاهزاده ضمن صحبت کردن باردیگر از راه گیچی کرد کوچکی را از جای خود برداشته بود. روگوژین دوباره کار در ا از دست او گرفت و بروی میز انداخت .

این کاره کاردی تقریباً ساده بود که دست آن از استخوان گوزن ساخته شده و تنه ای بلند بطول سه ونیم ورجوک و پهنائی تقریباً زیاد داشت .

روگوژین هنگامیکه دید شاهزاده متعجب شده و دوبار دست خود را بعب کشید باخشم شدیدی کار در ا از دست او در آورد و آنرا در کتابی گذاشت

۵۳

سخن خود پایدار است و از اظهار آن در مقابل من ابائی ندارد. او تردید دارد که ترا باخاک یکسان کند و در دریای ننگ و بدنامی نابودت سازد. امامرا میتواند بهمسری برگزیند زیرا برای او وجود من پیشوی ارزش ندارد. عقیده او در باره من جز این چیز دیگری نیست این حقیقت را همواره یاد داشته باش.

- اما چگونه او حاضر شده است از دست تو بگریزد و نزد من پناه برد سپس از خانه من نیز فرار اختیار کند.....

- نامچنداً بن پناه برده. آه! آیا کسی از افکار و اندیشه های او سر در میآورد؟ او اکنون در یک بحران روحی تعطیل نا پذیری بسر میبرد. روزی بن چنین میگویی : « همانطوریکه کسی خودش را در آب غرق کند منم بتو شوهر خواهم کرد . هر چه زودتر عروسی کنیم ؛ « حتی خودش را برای تهیه مقدمات ازدواج شتاب میکند و روز جشن را تعیین مینماید. اما بعداً هنگامیکه اینروز نزدیک میشود ناگهان دچار اضطراب میگردد یا خدا میداند چه افکاری به مغیله اش راه می یابد .

خودت او را دیده ای گاهی میگریه، زمانی میخنده موقی باحرارت هر چه تمامتر به تهیه مقدمات زندگی آینده خویش میپردازد. هرگاه او از دست تو هم گریخته باشد چه جای تعجب است؟ او برای آن از دست تو فرار کرده است که بشدت عشقی که بتو دارد پی برده است. باقیماندن در نزد تو مافوق قدرت و نیروی اوست.

چند لحظه پیش گفتمی که من باردیگر او را در مسکو یا خانه ام این اظهار صحیح نیست زیرا او خودش پس از فرار از خانه تو نزد من آمد و باشتاب چنین گفت : « روز عروسی را تعیین کن. من آماده هستم؛ شامیانی سفارش بسته، موزیک کولیهارا خبر کن؛ « باور کن هر گاه من نبودم مدت مدیدی بود که او خود را با آب انداخته بود و هر گاه هنوز خود را غرق نکرده است برای آنستکه مرا از آب خطر ناکتر تشخیص میدهد. او تنها از راه جنون قصد ازدواج با مرا دارد و هر گاه حاضر بشوهر کردن با من گردد یقین بدان افکار عجیب و غریبی محرز اقدام اوست.

شاهزاده در حالیکه با وحشت هر چه تمامتر روگوژین را مبتکر است پرسید :

- اما چگونه تو میتوانی.....

شاهزاده نتوانست جمله خود را تمام کند.

- روگوژین پوزخندی زد و باو گفت :

۵۴

و کتاب را روی میز دیگری افکند.

شاهزاده که هویدا بود تحت تسلط فکری نیرومندهی قرار دارد

پرسید :

- آیا تو اینکار در ا برای بریدن کاغذ بکار میبری؟

- آری.....

- اما این يك كارد باغبانی است.

- آری ولی آیا با کارد باغبانی نمیتوان صفحه کتاب برید؟

- اما این کارد کاملاً نو است.

روگوژین که دستخوش خشم شدیدی شده بود در حالیکه از سخنانش کلمه بکلمه آشفتنکی بیشتری نمایان بود چنین فریاد بر آورد:

- چه مانعی دارد؟ آیا من نمیتوانم يك كارد نو خریداری کنم؟

شاهزاده سخت بلرزه افتاد و بچهره روگوژین خیره شد.

پس از لحظه ای شاهزاده خونسردی خود را باز یافت و خنده کنان گفت :

- راستی هم عجب سوآل هائی میکنم! روگوژین عزیزم مرا ببخش! هنگامیکه مانند این لحظه سرم سنگینی میکنی و کسالت منم باضعف حافظه عجیبی مواجه میگردد این سوآلی نبود که میخواستم از تو بپرسم بی اختیار اینفکر بیختم آمد. خدا حافظ.....

روگوژین گفت : راه از آنجا نیست.

- فراموش کرده بودم.

- از اینجا بیا ناز را بتو نشان بدهم.

فصل چهارم

روگوژین در جلوه شاهزاده از عقب باردیگر از اطافتهائی که شاهزاده از آنها عبور نموده بود گذشتند و سپس داخل تالار بزرگی شدند که به دیوار های آن چند تابلو عکس اسقفها و دور نما هائیکه بهیچ روی تشخیص داده نشیند آویزان بود.

* بالای دری که باطاق مجاور بازمیشه يك تابلو بطون و عرض نامناسب جلب توجه میکرد که دو آرشین و نیم طول و شش وروشك (۱) ارتفاع داشت. این تابلو حضرت مسیح را پس از بیستین آهمن از صلیب نشان میداد . شاهزاده بدون آنکه توقف کند نگاه دقیقی به آن افکند چنانچه گفتمی قصد داود چیزی را بیاد آورد آنگاه بطرف درم توجه شد. وی احساس ناراحتی شدیدی در این خانه میکرد و شتاب داشت که هر چه زودتر خارج شود لکن روگوژین ناگهان در مقابل تابلو توقف کرد و گفت :

- مرحوم پدرم که علاقه زیادی باین چیزها داشت همه آنها را در حراج خریده و برای هر کدام بیش از يك یادروبل پول نداده است. خیره ای که آنها را دیده گفته است جز تابلوی بالای در قبه چندان ارزش هنری ندارد. این پرده را پدرم دوروبل خریده بود و هنگام حیاتش آنرا سیصد و پنجاه روبل میخریدند سپس ماجرایی که فریفته آثار هنری است بنام ایوان دیمیتروویچ سونیف میخواست آنرا پانصد روبل خریداری کند و بالاخره هفت گزده میخواستند پانصد روبل از برادرم سیمون سیمونوویچ خریداری کنند لکن من ترجیح داده

(۱) یعنی ۱۰۷۷ متر طول و ۲۶ سانتیمتر عرض

۵۴

۵۵

میتوانی یگویی آیا راست است قبول مرد مستی، عده مشرک و روسیه بیشتر از کلیه کشورهای جهان است؟ همان شخصی چنین افزوده است: «انکار خدا برای ما آسانتر از سایر ملل است زیرا ما برآب از آنان روشنفکر تر و مترقی تر هستیم»

روگوژین سوال خود را بلخنده تمسخر آمیزی تأیید کرد سپس یایک حرکت ناگهانی دروا باز کرد و منتظر عبور شاهزاده شد. شاهزاده متعجب گردید و از در عبور کرد.

روگوژین در عقب او دروا بست و از پله ها پایین آمد. آنها مدتی در مقابل یکدیگر ایستاده و بهم نگاه کردند چنانچه گفتی نمیدانند کجا هستند و چه کاری دارند؟

سپس شاهزاده در حالیکه دست خود را بطرف او دراز کرد گفت:

خدا حافظ!

روگوژین در حالیکه سرعت دست شاهزاده را فشرده چنین گفت:

خدا حافظ!

شاهزاده از یک پله پایین آمد و به عقب برگشت. هویدا بود که میل ندارد اینسان از روگوژین جدا شود. سپس در حالیکه چنین وانمود کرد در مطلبی را بیاد آورده است لیکن زن چنین گفت:

در باره ایمان من هفته گذشته در ظرف چهار بار در اینخصوص مباحثه داشتم. یگروژین با مناد که مشغول مسافرت در یک خط جدید راه آهن بودم بسا س... نامی آشنا شدم و مدت چهار ساعت با او صحبت کردم. من قبلاً در باره او خیلی چیزها شنیده بودم و از جمله اینکه معتقد بخدا نیست.

وی در حقیقت مردی بسیار مطلع است و از اینکه فرصتی برای بحث با یک دانشمند حقیقی یافته بودم در دل احساس خرسندی میکردم. گذشته از این مردی مؤدب و متواضع است بطوریکه هنگام مناظره با من مرا از لحاظ معلومات و اطلاعات کاملاً هم سنگ خود میدانست.

او بخدا عقیده ندارد. با اینکه تکیه ای توجه مرا بخود جلب کرد بدین معنی که هنگام بحث در اینخصوص گفتی از طرح خود قضیه گریزمینند و بطور کلی این احساس را هنگام ملاقات کلیه اشخاص مرتد و یا معضاله کتابهای آنان در دل داشته ام و بیوسه اینطور بنظم رسیده است که از بحث درباره این مسئله احتراز میجویند. من س... را از این حس آگه ساختم لکن ظاهراً نتوانستم ۵۷

آنها نگاهدارم.

شاهزاده پس از بررسی تا بلوچین گفت:

اما... این تقلیدی از تابلوی هانس هولین است و با آنکه من کارشناس نیستم میتوانم بگویم که تقلیدی بسیار عالی است. من اصل این تابلو را در خارجه دیده ام و هرگز خاطر آن از ذهنم محو نمی شود. اما... ترا چه میشود؟

روگوژین ناگهان از نگاه کردن به تابلو خود داری نموده و شروع به قدم زدن کرده بود. بدیهی است که این اقدام وی نشانه ناراحتی و گرفتاری روحی شدید او بود.

شاهزاده از اینکه مشاهده کرد وی صحبتی را که خودش آغاز کرده بود پایان بخشید آزرده شد.

روگوژین پس از چند لحظه قدم زدن بی مقدمه از شاهزاده پرسید:

لئون نیکولا یوویچ! مدت مدیدی بود که میخواستم از تو سوالی کنم. آیا تو بخدا عقیده داری یا نه؟

شاهزاده بی اختیار گفت:

چه سوال عجیبی وجه نگاه عجیبتری!

لحظه ای بین آنان سکوت حکمفرما گردید و سپس روگوژین مثل آنکه سوآلش را فراموش کرده است موضوع سخن را تغییر داد و گفت:

فوق العاده میل دارم این تابلو را تماشا کنم.

شاهزاده که گفتی از جایی الهامی گرفته است ناگهان چنین فریاد برآورد:

این تابلو! این تابلو! هیچ میدانی کافی است آدمی تگاهی به آن افکنند تا ایمان خود را از دست بدهد؟

روگوژین بصورت غیر متوجه ای گفت:

آری ایمان خود را از دست میدهند.

در این اثنا به آستانه در رسیدند

شاهزاده ناگهان توقف کرد و گفت:

تو چگونه چنین صحبتی میکنی؟ تو یک جمله شوخی را کاملاً جدی گرفتی... چرا از من سوال کردی آیا بخدا ایمان دارم یا نه؟

برای هیچ! مدت مدیدی بود که میخواستم از تو این نکته را سوال کنم. عده کفار روز بروز افزوده میشود. تو که در خارجه سکونت داشته ای

۵۶

مقصود خود را درست ادا کنم زیرا او به منظور من بی نیبرده... عصر همان روز بیکی از شهرها رسیدم و مقرر گردید شیدا همانجا بسر برم. در میهمانخانه ای وارد شدم که در آنجا شب قبل چنانی روی داده بود بطوریکه هنگام ورود من همه از آن جنایت بحث میکردند:

دوروستانی تقریباً سالمند که از دیر زمانی بسامه سابقه دوستی و الفت داشتند پس از صرف جای با اشتراک اطلاق کوچکی کرایه کرده بودند تاشب را در آن بسر برتند. هیچیک از آنان مست نبود. یکی از آنان ناگهان مشاهده کرد دوستش دوروز است ساعتی دارد که آنرا قیلاوی ندیده بود. ساعت نقره

بود و یک بند ساعت زرد رنگ مزین بادانه های شیشه ای آویزان بود. این مرد سابقه دزدی نداشت و با اندازه کافی هم دارای مال و منال بود لکن ساعت دوستش چنان وزیرا مجذوب کرد که سرانجام تصمیم گرفت آنرا بهر قیمت که هست تصاحب نماید بنابراین کاردی برداشت و هنگامیکه دوستش پشت پا و آورده بود آهسته به وی نزدیک شد و دست خود را مهبای زن ساخت و سپس بحال خشوع در آمد و با ایمان این ناز را خواند: «خدای متعال! بسرای خاطر عیسی مسیح عفو فرما! آنگاه بیک ضربت سردوست خود را دست مانند سر گوسفندی از تن جدا کرد و ساعت او را ربود.

روگوژین شلیک خنده را سرداد. توقه ته او آثار تشنج شدیدی مشاهده میشد. برخلاف چند لحظه پیش که سخت مغموم بود بشعوف بنظر میرسید و در حالیکه بزحمت از خنده جلوگیری میکرد چنین گفت:

عجبا بهتر از این نمیشود! یکی بخدا عقیده ندارد و دیگری آنقدر عقیده دارد که قبل از سر بریدن اشخاص نماز میخواند. خیر عزیز! چنین چیزی بصورت نیاید آه! این دیگر خیلی زیاده روی است...

پس از آنکه روگوژین اندکی آرام شد (با آنکه هنوز اثر خنده از لبانش محو نشده بود شاهزاده سخنان خود چنین ادامه داد:

فردا با مناد چون بشهر رفتم تا لحظه ای چند گردش کنم سر بازمستی را دیدم که بکلی مشغور خود را از دست داده و در طول بیاده روچوبین تلوتلو میخورد. وی بمن نزدیک شد و گفت: «بارین(۱) این صلیب نقره را از من بخر. آنرا به بیست کوپک بتومیفروشم باور کن نقره خالص است» او آنگاه

(۱) بارین که مخفف بو بارین است عنوانی بین «آقا» و «اباب است.

۵۸

صلیبی را که به نج آبی بسیار مستعملی آویزان بود و ظاهراً آنرا از گردش در آورده بود بمن نشان داد. به نگاه اول یک صلیب قلم هشت شاخه ای بزرگ کار بیژاتن بنظر میرسید.

یک سکه بیست کوپکی از جیب در آوردم و با او دادم و آن نگاه صلیب را بگردنم آویختم. وی بصورتیکه سر آفای ابلهی کلاه گذاشته است فرزند شادمانی شد و بدون هیچ شک بیغانه رفت تا با بیست کوپک، مشروب سیری بیآشامد.

دوست عزیز! در آن هنگام هر چه من در روسیه میدیدم اثر عمیقی در قلبم باقی میگذاشت. قبل از مسافرت من هیچ اطلاعی از کشورمان نداشتیم در باره همه چیز بکلی بی اطلاع بودم مدت پنج سالیکه در خارجه بسر میردم از روسیه جز خاطره ای مبهم نداشتیم.

باری بگردن خود ادامه دادم و بخود گفتم قبل از آنکه این مرد جنایتکار را محکوم کنم مدتی صبر خواهم کرد. خدایم! در قلب این مستان تیره بغت چه میکند! یکساعت بعد در بازگشت به میهمانخانه یکنروزستانی که نوزادی در آغوش داشت توجه مرا جلب کرد. وی زنی هنوز جوان بود و نوزاهش ظاهراً بیش از شش هفته عمر نداشت و بطوریکه زن روستایی میگفت برای نخستین بار به مادرش لیکن نمیزد. ناگهان دیدم مادر با خلوس نیت عجیبی دستهای خود را بشکل صلیب در آورد و بنماز پرداخت.

از او پرسیدم: «برای چه اینکار را کردی؟» من در آن هنگام علت هر چیزی را میپرسیدم. وی در پاسخ گفت: «همان قدر که مادری از مشاهده نخستین لیکن کودک خود خوشحال میشود بهمان اندازه خدای متعال از مشاهده گناهکاری که از تن قلب دست نیاز بسوی او دراز کرده و دعا میکند خرسند میگردد» این تقریباً عین سخنانی بود که آرنن عامی بمن گفت.

او در حقیقت عیب ترین و عالیترین اصل مسیحیت را در اظهارات خود خلاصه نمود زیرا اساس مذهب مسیح نیز مبتنی بر این است که خدا مانند پدری از مشاهده فرزندان خود لذت میبرد! با جوهر مسیحیت جز این چیز دیگری است؟ این اظهار را یکنون ساده از طبقه سوم نمود البته درست است که او یک مادر بود... از کجا معلوم است آن زن همسره مان سر بازی نباشد که صلیب را بمن فروخت؟

گوش کن روگوژین تو چندان لحظه پیش از این سوالی کردی و اینک

جواب من:

۵۹

سوگند برادری یاد کنیم (۱)

شاهزاده صلیب قلم و روگوزین صلیب طلای خود را از گردن در آوردند و بایکدیگر مبادله کردند لکن روگوزین همچنان ساکت بود و شاهزاده بسا تعجب آمیخته به تائیری مشاهده کرد که در چهره برادر تازه خود آثار بندگمانی همچنان هویدا است و یک لبخند تلخ و تقریباً استهزا آمیز در گوشه لبانش نقش بسته است.

روگوزین بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند دست شاهزاده را گرفت و پس از لحظه ای تردید او را عقب خود کشید و با صدائی بسیار آهسته در گوشش گفت: « بیا ! »

آنها از پله های آشکوب اول پایین آمدند و زنک در اطاقی را که مقابل اطاقی قرار داشت که از آن خارج شده بودند بصدا در آوردند. یینونک در باز شد پیرزن کوتاه اندام و خنجره ای که لباسی سیاه بتن داشت و دستمالی برسبسته بود بدون آنکه دهان باز کند تعظیم بلندی به روگوزین کرد. وی از پیرزن با شتاب سؤالی کرد و بعوض آنکه منتظر پاسخ گردد شاهزاده را از چندین اطاق تاریک و سرد که ملو از مبله های قدیمی بارو پوش های سفید و نظیف بود عبور داد و سپس بدون اطلاع قبلی و پرا داخل اطاق کوچکی نمود که شباهت به سالنی داشت و یک تیغه چوبین آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد و در دو انتهایش دودر مشاهده میشد.

این دیوارها را اطاق خوابی را مخفی میساخت. در گوشه سالن نزدیک بخاری پیر زنی در یک صندلی راحت نشسته بود. او چندان مسن بنظر نمیرسید زیرا صورتش با نشاط و تقریباً جالب بود لکن موهایش یکدست سفید شده و بنظر اول معلوم بود که زنی ساده و کم عقل است. وی لباسی پشمین سیاهی بتن و شال سیاهی برگردن و کلاه سفید بارو بانهای سیاهی بسرداشت و چهارپایه کوچکی هم زیر پای خود گذاشته بود.

در کنار او پیرزن نظیف دیگری فرار داشت که از او مستتر بنظر میرسید او نیز لباس سیاه بتن و کلاه سفیدی بسرداشت و آرامی جورابی میبافت. چنین بنظر میرسید که این دوزن نباید بایکدیگر کلمه ای سخن گویند. بعضی اینکه روگوزین و شاهزاده بآنها نزدیک شدن پیرزن اولی لبخندی زد و خرسندی خود را با چند بار تکان دادن سر ابراز داشت. روگوزین پس از بوسیدن دست او (۱) در روسیه قدیم مبادله صلیب بین دونفر بمنزله یاد کردن سوگند برادری بشمار میرفت و این سوگند جنبه تقدس داشت.

۶۱

- هرگاه تقدیر اینطور حکم میکند آن زن بتو تعلق دارد! او را بتو گذار میکنم! روگوزین را بیاد داشته باش!
آنکاه بدون آنکه نگاه دیگری به شاهزاده بیفکند با شتاب داخل آبارتمان خود شد و در را محکم روی خود بست.

* * *

- اساس حس مذهبی بکلی از استدلال و منطق مستقل است و بهیچ فکر گناه و جنایت یا خداشناسی و بی دینی ارتباطی بان ندارد و همواره در این حس چیزی وجود خواهد داشت که از دسترس استدلال و منطق خداشناسان خارج خواهد بود. اما نکته جالب توجه آن است که اینصورت را در هیچ جا مانند قلب یکفرد روسی نمیتوان بصراحت و روشنی هر چه تمامتر دید.

این نتیجه ای است که من از تجربیات خود گرفته ام و این یکی از حقایق است که از مطالعه روسیه خردمان بدست آورده ام. روگوزین بنظر من ما میتوانیم مخصوصاً درسز زمین روسیه کارهای بزرگ و سودمندی انجام دهیم. سخن مرا باور کن، ملاقات ما و مذاکراتی را که در گذشته در مسکو داشتیم بیاد آور. آه! هیچ میل نداشتیم در اینجا باین مسائل اشاره کنم و بهیچ روی فکر نمیکردم ترا در چنین وضعی بیابم. باری دیگر از این مقوله سخن نگویم خدا حافظ! خدا نگهدار تو باد!

شاهزاده این بگفت و از پله ها پایین رفت. هنگامیکه به پله اول رسید روگوزین از بالا خطاب باو چنین فریاد بر آورد:

- لئون نیکولایویچ! آن صلیبی را که از سر بازخربندی هنوز داری؟
شاهزاده توقف کرد و باو گفت:
- آری اکنون هم بامن است.

- آنرا بمن نشان بده.
- بنظرم باز هم فکر تازه ای از مغیبات عبور کرده است.

شاهزاده لحظه ای بفکر فرورفت و سپس باری دیگر از پله بالا رفت و بدون آنکه صلیب را از گردن در آورد آنرا به روگوزین نشان داد.

روگوزین گفت:
- آنرا بمن بده.

- برای چه میخواهی آیا تو....?
شاهزاده میل نداشت این صلیب را از دست بدهد. روگوزین چنین گفت:

- میل دارم آنرا بگردنم بیاویزم. در عوض منم صلیبم را بتو خواهم داد.

- تو میل داری ما صلیب هایمان را عوض کنیم؟ بسیار خوب روگوزین هر گاه میل داشته باشی بطیب خاطر صلیبم را بتو خواهم داد و بدین طریق

۶۰

بوی چنین گفت!

- مادر جان من دوست عزیز خود شاهزاده لئون نیکولایویچ میشکین را بتو معرفی میکنم. ما صلیب های خود را مبادله کردیم. وی دو مسکو مدتی بسزله برادر من بود و بمن خدمات بزرگی کرد! او را مانند پسر خودت تبرک کن. صبر کن مادر عزیزم بگذار دستم را برای

اما پیرزن منتظر روگوزین نشد بلکه دست خودش را بلند کرد و سه انگشت خود را بهم متصل نمود و سه بار با خالوس تیت هر چه تمامتر شاهزاده را تبرک کرد و سپس سر خود را بانهایت مهر و صحبت تکان داد:

روگوزین بشاهزاده گفت:
- بسیار خوب لئون نیکولایویچ! حالا برویم من برای این ترا باینجا آورده بودم....

هنگامیکه آنها باری دیگر به پله ها رسیدند روگوزین چنین افزود:
- می بینی مادرم از آنچه باو میگویند چیزی نیفکند. وی معنی سخنان مرا در نیافت و با این همه ترا تبرک کرد و بنا بر این خود بعود اقدام نمود خدا حافظ شاهزاده! خیال میکنم موقع آن فرا رسیده است که از یکدیگر جدا شویم.

این بگفت و در آبارتمان خود را باز کرد.
شاهزاده در حالیکه روگوزین را بانگاه ملامت آمیزی مینگریست باو چنین گفت:

- اگلا اجازه بده قبل از آنکه از یکدیگر جدا شویم ترا در آغوش بکشم.

او میخواست روگوزین را در آغوش کشد لکن روگوزین که قبلاً دستهای خود را بلند کرده بود دوباره آنها را بیاین انداخت او تصمیم به آغوش گرفتن شاهزاده نداشت و حتی چشمانش از شاهزاده دوری می جستند. هویدا بود که میل ندارد او را باغوش گیرد.

آنکاه بالبعثت عجیب و صدای لرزانی بشاهزاده چنین گفت:
- از من بیم نداشته باش اگر صلیبم را گرفته ام برخلاف آن روستایی برای خاطر یک ساعت سرنورا نخواهم برید.

اما ناگهان قیافه اش بکلی تغییر کرد. رنگش سفید شد لبانش بلرزه در آمدند، دیدگانش برق زد و با شتاب با زان خود را باز کرده شاهزاده را بانهایت قوت به سینه فشرد و با صدای مهبج چنین گفت:

۶۲

داشت تنها باشد تا کاملاً به بحران روحی کشنده خود پردازد و بهیچ روی مایل نبود برای رهایی از کشمکش ذهنی خویش راهی بیابد. او از حل مسائل بشری که روح و قلبش را فرا گرفته بودند تفر داشت و بدون آنکه معنی سخنانش را دریابد آهسته بعودش میگفت: «آیا اینهمه حوادث ناشی از گناه و تقصیر خود من است؟»

مقارن ساعت شش ناگهان خویشتن را در ایستگاه تراز سکویه سلو یافت تنهایی برای او تحمل ناپذیر شده و ناگهان حرارت تازه‌ای قلبش را فرا گرفته و نور و تنه‌ای گنجان بر ظلماتی که روحش را میفشرد فائق آمد. بی-اختیار بلیطی برای پاولوسک گرفت و با ناشکیبایی هرچه تمامتر منتظر ساعت حرکت قطار گذرید.

اما احساس میکرد نگرانی شدیدی که بهیچ روی جنبه خیال ندارد قلبش را میکاهد او هنوز درواگن جای نگرفته بود که تغییر عقیده داد و ناگهان بلیط خود را بگوشه‌ای انداخت و از ایستگاه خارج شد و بار دیگر در برای افکار خود فرورفت.

اندکی بعد در میان خیابان بنظرش رسیده که چیزی بیاد آورده است و دریافت که نگرانی‌ها واضطراب‌های شدید او ناشی از عوامل اسرار آمیزی است. او بصراحت احساس کرد که از چندین پیش فکری مغیله اش را احاطه کرده است که از تحلیل و تجزیه آن عاجز است.

از لحظه‌ای که داخل میهمانخانه لا بالانس شده و حتی مدتی قبل از آن بر اثر تسلط اینفکر سرگردان شده بود و سپس مدت نیم ساعتی ذهنش از آن فکورهایی یافته و اینک باردیگر با نگرانی هرچه تمامتر مشاهده میکرد که تحت استیلا آن درآمده است.

اما در آنجا که خود را گرفتار اینفکر نامعلوم و جانگناه مییافت خاطر عجب دیگری ناگهان در ذهنش تجدید گردید بدینقرار که بیاد آورد در همان لحظه ای که مشغول تجسس چیزی در زیر امان خود بود خویشتن را روی پیاده رو در مقابل مغازه ای یافت که با کجنگوای هرچه تمامتر بساط آنرا تماشا میکند.

آنگاه خواست جداً تحقیق کند آیا پنج دقیقه پیش هم در مقابل بساط این مغازه ایستاده بود یا اینکه دستخوش خواب و خیالی شده است؟ گذشته از این آیا اینمغازه و این بساط برآستی وجود خارجی دارند؟ او در آنروز خود را در حال سیار جانگدازی که نخستین روزهای بیماریش را بیاد او میآورد یافت.

۶۵

فصل پنجم

تقریباً دو ساعت و نیم از ظهر گذشته بود و شاهزاده ژنرال را در اطراف کار خود نیافت و بنا بر این کارت خود را گذاشت و تصمیم گرفت به میهمانخانه لا بالانس عقب کولیا برود و تصمیم داشت هر گاه کولیا هم نبود کاری برای او بگذارد.

در میهمانخانه اطلاع یافت کولیا با مادام لا بالانس را ترک گفته و اطلاع داده است که هر گاه کسی عقبش بیاید با بویگوند که تا ساعت سه بعد از ظهر بازنخواهد گشت و هر گاه تا ساعت سه نوبت برنگردد با قطار برای ملاقات خانم اپانتچین و صرف شام با او به پاولوسک رفته است.

شاهزاده تصمیم گرفت منتظر شود و تا آمدن او ناهار را نیز همانجا صرف کند. اما ساعت سه و نیم و بعد هم ساعت چهار فرا رسید بدون آنکه اثری از کولیا دیده شود بنا بر این شاهزاده از میهمانخانه خارج شد و بدون هدف معینی شروع به گردش کرد.

در آغاز تابستان غالباً پترزبورگ روزهای دلانگیزی دارد. بر حسب تصادف آنروز یکی از این روزهای آفتابی و گرم و دلچسب بود. شاهزاده مدتی قدم زد. اوچندان با شهر آشنا نبود. گاهی در چهارراه‌ها یا جلوی برخی از خانه‌ها در می‌دانا و بر روی پلها توقف میکرد و لحظه‌ای برای استراحت کردن داخل یک شیرینی فروشی میشد، زمانی با کجنگوای هرچه تمامتر دهنگران را نگرستن میگرفت لکن غالباً نه به عابرین و نه به خیابانها توجه داشت بلکه احساس میکرد اعصابش سخت فرسوده شده است و غم و نگرانی شدیدی روحش را میآزارد و میل شدیدی به تنها ماندن دارد! او میل

۶۴

او میدانست در دوره‌های مقابل بحران گرفتار گیجی عیبی میشود بطوریکه هر گاه دقتش را متمرکز نماید اشیاء اشخاص را با هم اشتباه میکند.

از برای تحقیق در زیر امان احساسات خود علت دیگری داشت: در میان اشیائیکه پشت شیشه آن مغازه دیده بود شیئی بود که توجهش را کاملاً بخود معطوف داشته و حتی قیمت آنرا به شصت کوبک تخمین زده بود. با وجود گیجی و ناراحتی روحش یاد این شیئی در ذهنش نقش بسته بود. بنا بر این اگر این مغازه برآستی وجود داشت و هنوز آن شیئی پشت شیشه‌اش جلب توجه میکرد برای دیدن این شیئی بود که ایستاده بود و اینطور نتیجه میگرفت شیئی مورد بحث باندازه کافی در او ایجاد علاقه نموده است که حتی در آن حال اضطراب و نگرانی بعد از خروج از ایستگاه توجهش را بخود جلب کرده است.

بنا بر این نزدیک مغازه شد و بیست راست نگاه کرد، قلبش از فرط بی تابی و اضطراب بشدت میزد، سرانجام مغازه را یافت. اینمغازه در پانصد قدمی همان محلی که از آنجا میخواست برگردد واقع بود و همان شیئی را که شصت کوبک تخمین زده بود در جای خود یافت و بخود گفت:

« بدون شبهه بیش از شصت کوبک نمی ارزد و اینفکر او را بخنده انداخت. لکن خنده‌اش ناشی از هصبانیت بود. او خویشتن را آزرده و تیره بخت احساس میکرد. اکنون با مراحت بیاد میآورد همان لحظه ای که در مقابل مغازه توقف نموده بود با همان سرعت ناگهان که قبلاً بر اثر برخورد با نگاه خیره رو گوژین به عقب برگشته بود، از مغازه روی برگردانیده بود و چون یقین حاصل کرد که اشتباه نکرده است (در حقیقت قبل از این تحقیق هم یقین داشت) با قدمهای بلند از مغازه دور شد.

شاهزاده بیبایستی زودتر باین عوامل بیندیشد. این فکرها برای او ضرورت کامل داشت زیرا اینک برای او روشن شده بود که حتی در ایستگاه دستخوش خیالی نشده است بلکه یک حادثه مسلمی برای او روی داده که بدون شبهه به فکرات پیشین ارتباط داشته است. با اینهمه نتوانست بیک نوع نوت درونی خود در باره این قضیه فائق آید و در نتیجه از فکرها بیشتر در اینخصوص احتراز جست و انکار خود را متوجه موضوع دیگر نمود.

او مخصوصاً بفکر مراحل ابتدایی بحرانهای روحی خود بهنگام پیداری افتاد. شاهزاده در بویوجه بحران نگرانی و بهت و افسردگی ناگهان احساس میکرد که مغزش آتش میگیرد و قوای حیاتی‌اش قدرت حیرت انگیزی می یابند.

۶۶

در این لحظات که مانند برق میگذشت حس زندگی و وجدان در او چندین برابر نیرومندتر میشد و نور شدیدی قلب و روحش را فرا میگرفت و کلیه عواطف و شکها و نگرانیهایش بیک بار از میان میرفتند و جای خود را بیک آرامش جانبخش، یک لذت شیرین، یک امیدواری نامحدود میدادند که در پرتو آنها غفلش چنان قدرتی مییافت که بدرک علل غایی اشیاء نائل میآمد.

اما این لحظات درخشان و جانبخش مقدمه و مرحله دومی قطعی بود (زیرا مرحله اولی پیش از یک نایب بطول نمی انجامید) که بلافاصله قبل از بحران پیش میآمد. این مرحله دومی در حقیقت مافوق قوای وی بود. هنگامیکه شاهزاده بهبودی یافت هر بار که به یاد مراحل حلات خود بهنگام بیماری میافتاد غالباً بخود خیلی میگفت: « این برقیهای و چندان که در پرتو آن حساسیت و وجدان به منتهی درجه قوت رسیده یک نوع زندگی عالی» وجود می آورند جز عواملی کشنده و انقلابیهای حال عادی و معمولی آدمی چیز دیگری نیستند بهین جهت نه تنها مظهر یک « زندگی عالی» نبیاشند بلکه برعکس نشانه منتهای انعطاف و فرسودگی روح انسان بشمار میروند.

با اینهمه غالباً به نتیجه متناقضی میرسید و بخود میگفت: « چه اهمیت دارد که حال من کشنده و جانگناه باشد؟ چه اهمیت دارد که این روشنائی خارق العاده امری غیر عادی باشد در صورتیکه بعد از بهبودی یافتن بیاد میآورم در آن لحظه بدوره آرامش و زیبایی و کمال و خلوص نیت و سعادت رسیده ام؟ این دقائق خیره کننده بنظرش قابل حوک میآمد.

اوشک نداشت که احساسات در آن لحظه « زیبایی و خلوص نیت» حیرت انگیزی بوجود میآورند و « منی زندگی» را به آدمی میفشانند ولی آیاروایهای وی در این لحظات شبیه به خیالهای موهومی نبود که حشیش و تریاک و شراب بوجود می آورند و در نتیجه آنها ذهن روح آدمی ماهیت خود را تغییر میدهند؟ پس از فرغ بحران او میتوانست بفریبی در اینخصوص فکر کند.

از خصوصیات این لحظات آن بود که بوجدان نیروی خارق العاده می بخشیدند و قدرت عواطف را بسننپی درجه میرسانیدند. هر گاه در این مرحله یعنی در آخرین مرحله وجدان قبل از شروع حمله او فرصت آنرا داشت که صریحاً بخودش بگوید: « آری این لحظه به عصری می‌ارزد» در حقیقت این لحظه ارزش آنرا داشت که عبرت را فدای آن کند.

گذشته از این او به جنبه منطقی استنتاجش توجهی نداشت و هیچ بنظرش

۶۷

شد و راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت.

اندکی قبل در اسکله رود نوا از رهگذری سؤال کرده بود که این کوی را در آن سوی رود با نشان دهنده رهگذران را راهنمایی کرده بود لکن شاهزاده از رفتن پانچا چشم پوشیده بود بطور کلی او میدانست امروز رفتن بآن ناحیه فایده‌ای نخواهد داشت زیرا اگرچه او از مدتی پیش آدرس زنی را که از بستگان لیدف بود در دست داشت و با آسانی میتوانست خانه او را پیدا کند با اینهمه اطمینان داشت که آن خانم در خانه نخواهد بود.

شاهزاده درباره او بیخودش چنین میگفت: «او بدون شبهه به پاولوسک رفته است در غیر اینصورت کویا همانطور که قرار بود چند کلمه ای مینوشت و در میهمانخانه لابالانس میگذاشت» بنابراین اگر او راه پترزبورگ کهنه را پیش گرفت نه برای آن بود که آن زنا ملاقات کند بلکه کنجکاو وی از محرک دیگری که آتش بجانش افکنده بود فرمان میگرفت. در حقیقت یک فکر جدید بطور ناگهان بیخیلوی حضور کرده بود....

اما بعضی اینکه شروع بقتل زدن کرد و هدف خود را تعیین نمود پس از یک دقیقه دیگر بر هییک طی کرده بود چندان توجهی نکرد و ناگهان درباره «فکر ناگهانی» که بغزش آمده بود احساس تفرشیدنی در دل کرد و بایک خستگی روحی در دناکی شروع بنگاه کردن در اطراف خود کرد. لحظه ای با آسمان خیره شد، دقیقه‌ای رود نوارا نگریستن گرفت، موقتی با کودکی که سر راه با او مواجه شد گرم صحبت گردید، چنین بنظر میرسید که بهران بسیاری روحیش رو شدت نهاده است.

طوفان شدت نزدیک میشد، از دور صدای همد بگوش میرسید، هوا پیش از پیش ایجاد ناراحتی میکرد....

آنگاه بود که بیاد پسرخواهر لیدف افتاد بدون آنکه بداند چگونه خاطره آن جوان در ذهنش تجدید شده و عجب آن بود که ویرا دوست بصورت قاتلی در نظر مجسم میساخت که لیدف ضمن معرفی پسرخواهرش باودر بازه وی سخن گفته بود.

او اخیراً راجع باین جنایتکار چیزهایی خوانده بود، پس از بازگشت بروسیه درباره این قبیل حوادث خیلی چیزها شنیده و مطالعه کرده بود و جریان آنها را با نظم حیرت انگیزی تعقیب میکرد. بعد از ظهر همانروز ضمن مذاکره با پیشخدمت موضوع قتل ژمارین توجه کاملی معضوف داشته بود. او بیاد آورد که پیشخدمت نیز درباره این قتل با او هم عقیده بود.

نیامد که گویی و فراموشی و ناپیدایی روحی و ابلیهی همه نتیجه «این دقیقه عالی» است. او از بیست در اینخصوص سر یازمیزد. بدون شبهه نتیجه گرفتن او یستی قضایای که درباره مرحله مورد بحث میگرد نافی بود با اینهمه حقیقت احساساتش او را پیش از پیش رنج میداد.

چه چیز از یک حقیقت مسلم منقح تر و مؤثرتر است؟ اتفاقاً شاهزاده در مقابل یک چنین حقیقتی قرار میگرفت: «در آن لحظه فرصت آنرا یافته بود بخودش بسگوید لذتی که در آن لحظه برایش ایجاد میشود به عسری می آرد»

روزی در مسکو راجع باین موضوع به دو گوژین چنین گفته بود: «در این لحظه من معنی این اصطلاح عجیب به زمان اساساً وجود ندارد را درک می کنم و اضافه کرده بود پیغمبران نیز در چنین لحظه است که جلال الهی را در می یابند»

شاهزاده در مسکو بارو گوژین آموزش فراوان داشت و غالباً آنان درباره مسایل مختلف بایکدیگر بحث میکردند. شاهزاده بخودش گفت: «دو گوژین چند دقیقه پیش بن گفت که در مسکو من برای او بنزله برادری بوده ام. امر زنتیستین بار بود که بامن اینطور صحبت کرد»

شاهزاده بر روی یکی از میزهای پارک ملی نشسته و غرق در دریای فکر بود. چه بی ساعت هفت نمانده بود. باغ کاملاً خلوت بنظر میرسید، سایه گلرانی آفتاب مشرب را مستور ساخته بود، ابر سرعت آسمانرا میپوشانید و از قرائن پیاپی بود که طوفانی بزودی آغاز خواهد شد. شاهزاده از اینکه به تنهایی فکر میکرد لذت خاصی میبرد. او با متحرک ساختن اشکال و خاطراتش اشیاء خارجی میکوشید توجه خود را از فکرهایش که ویرا رنج میداد بجای دیگر متحرک سازد ولی بعضی اینکه نگاهی بیبرامون خود می افکند اینف ثابت و بیجانگاه که شاهزاده میکوشید خود را از آن رهایی بخشد با قدرت بی بر مغزش استیلاء میافتد.

او داستانی افتاد که پیشخدمت میهمانخانه هنگام صرف ناهار برای او نقل کرد: «دانی که اخیراً در شرایط عجیبی صورت گرفته و در شهر جازو جنجال بر راه انداخته است»

نوز این خاطره را در ذهن تجدید نکرده بود که میل شدیدی را فرا گرفت. این میل اقتدر نیرومند و مقاومت ناپذیر بود که را بکلی از کار انداخته است. او از میز برخاست و از پارک خارج

قیافه این مرد بیخاطرش آمد وی مرد ابلیهی بود بلکه شخصی متین و با احتیاطی بود گذشته از این «خدا میداند اودر حقیقت چه بود زیرا تشخیص خوبی و شخصیت اشغاص در کشوری که آدمی با آن آشنا نیست کاری بس دشوار بشمار میرود» با اینهمه شروع با برآز اعتماد و ایمان شدیدی «روح روسی» نمود.

آه! در منت این ششاه چه احساسات جدید چه تجربهات غیر مترقبه و چه اطلاعات گرانبهای بدست آورده بود! با اینهمه روح دیسگران ممائی لاینحل است و مخصوصاً روح فرد روسی برای بسیاری از اشغاص رازبست ناگشودنی چنانچه او منت مدیدی بارو گوژین آموزش نموده و در زندگی خصوصی او داخل شده و حتی با وی صیغه برادری خوانده بود با اینهمه آیا او هیچ روی رو گوژین را میشناخت؟ گذشته از این در افکار و احساسات او چنان هرج و مرج و بی نظمی و تضادی وجود داشت که او را بسرحد جنون نزدیک میکرد.

شاهزاده که غرق در افکاد خود بود ناگهان چنین گفت:

«آه! این پسرخواهر لیدف که من امروز دیدم چه جوان پرمدهی و منفور است! اما فکر من کجاست! آیا بر راستی او این شش تر را بهلاکت رسانیده است؟ آه! من چه میگویی! مثل اینکه اشتباه میکنم... چیز غریبی است! سرم اندکی گیج میخورد! آه! دختر ارشد لیدف که نوزادی به آغوش گرفته بود چه چهره چندان دل انگیزی داشت! چه قیافه معصوم و کودکانه‌ای! چه خنده ملیحی!»

شاهزاده از اینکه این چهره فراموش شده زودتر بیاد او نیامد تعجب کرد و سپس بخود چنین گفت:

«لیدف پای خود را بزمن میکوبد و فرزند آن خود را از خانه اخراج میکند لکن بعد نیست آنرا بر سرته او پسرخواهرش را نیز پرستش میکند، این نکته مانند دودوتا چهارتا مسلم است.»

اما این جوان تازه وارد چگونه میتواند بطور قطع نسبت باشخاصی که تازه با آنان آشنا شده بود قضاوت کند؟ مثلاً لیدف بنظر او یک مرد اسرار آمیزی نیامد.

آیا ممکن بود روزی باشخص دیگری نظیر لیدف مواجه گردد؟ آیا قلاً او را بهمان صورتیکه امروز میدید دیده بود؟ «لیدف و دوباری» آه خدا یا چه تشبیهی! هر گاه رو گوژین روزی قاتل بشود. بهیچ روی جای تعجب نیست.

اقدام او از روی حساب و نظم صورت خواهد گرفت. اسلحه مخصوصی برای قتل خواهد ساخت و مرشش عضو خانواده ژمارین را در یک بهران هندیانی بهلاکت خواهد رسانید! آیا رو گوژین اسلحه سفارش شده‌ای دارد؟ اسلحه ای که او دارد.... اما نصحت باید دید آیا راست است که او از کشتن اشغاص با نخواهد داشت؟

ناگهان لرزشی شاهزاده را فرا گرفت و در حالی که از فرط شرم تا بناگوش سرخ شد چنین گفت: «آیا منتهای رذالت و پستی نیست که با این گستاخی چنین تصویری بنهن راه دهم؟»

او ناگهان متعبر ایستاد. کفنی در زمین میکوبد و در این هنگام بود که ناگهان بطور دردم و برهم خاطرات ایستگاه پاولوسک یعنی ایستگاه نیگلا و سوا ای که مستقیماً از رو گوژین در باره چنانیکه روز وودش دیده بود، صلیب رو گوژین که اینک بگردن او آویزان بود و تبرک مادر رو گوژین که بر حسب تقاضای پسرش صورت گرفت، در آغوش گرفتن رو گوژین و چشم پوشیدن او از مشوقه خود ذهنش را احاطه کرد.

بار دیگر از اینکه بیوسته میکوشید در پیرامون خود چیزی تجسس کند و آن مغازه و آن شیشی شصت کوبیکی را بیاید سخت متعجب گردید. آه! چه پستی! بر اثر همان «فکر ناگهانی» مرتباً بنظر «هدف مخصوصی» پیش میرفت.

یأس و الم شدیدی روحش را فرا گرفته بود. میخواست ببینم آنخانه باز گردد و حتی خط سیر خود را تغییر داد لکن پس از یک لحظه توقف کرد. دقیقه‌ای اندیشید و بار دیگر در جهت اولیه راه خود را ادامه داد.

او داخل منطقه پترزبورگ کهنه شده و بیضانه نزدیک میشد. برای توجیه اقدام خود بخودش میگفت که بهمان قصد اولیه نیامده و بهیچ روی تحت فرمان «فکر مخصوصی» نیست هیچ شکی نبود در اینکه بسیاری بار دیگر بر او چیره شده و احتمال میرفت همانروز در چار حمله گردد و فلماً تیکه ذهنش را فرامیگرفت و موجب پیدایش «فکر مخصوص و ثابت» شده بود ناشی از نزدیک شدن همین بهران بود.

اما ناگهان ابرهای تاریک ذهنش را ترک گفتند اهرمین تیره روزی و بدبختی لحظه‌ای ناپدید گردید، شادی جانبخشی قلبش را فرا گرفت و با بیفکر افتاد که منت مدیدیست «نامتازی» دل انگیز را ندیده است. لازم بود حتی او را ببیند.... میل شدیدی در دل احساس میکرد که بلامت رو گوژین رود

تا پای وجودش احساس کرد.

امتیازهای این خاطرات چه فایده‌ای در برداشته؟ همانطور که روگوژین دچار اشتباهاتی میشد شاهراده نیز از خطا و اشتباه مصون نبود. چنانچه خودش احساس میکرد که دوست داشتن آن زن مهری تنها ازره عشق اقدامی ظالمانه و غیر انسانی است.

در اینخصوص بغدوش چنین میگفت: «آری راست است که روگوژین اشتباه میکنه لکن چون قلبی پاک دارد میتواند رنج ببرد و شکیبایی کند و هنگامی هم که حقیقت را دریافته و یقین حاصل کرد این زن موجودی تیره بخت و نیمه معنون بیش نیست آننگاه تمام گذشته را، تمام غمها و تألمات خود را در طاق نسیان خواهد نهاد و او را کاملاً عفو خواهد کرد و برای او یک خادم، یک برادر، یک دوست و یک بناگاه خواهد شد. ترحم ویرا بر سر راه راست هدایت خواهد کرد و بوی درس عبرتی خواهد داد زیرا ترحم مهمترین و شاید یگانه قانونی است که بر زندگی بشر حکومت میکند.»

آه! حالانچه اندازه ارذالتیکه در تصور راجع بر روگوژین مرتکب شده بود احساس ندامت نمیکرد. خیر! «روح روسی» ممانعت بلکه روح خود او معنایی ناگشودنی است زیرا تنها توانسته بود چنین تصورات دهشت انگیز را بغدوش راه دهد.

روگوژین تنها برای چند کلمه گرم و محبت آمیز که در مسکو از او شنیده بود با وی همچون برادری رفتار میکرد و حال آنکه او..... اما همه اینها ناشی از بیماری و هذیان بود..... روگوژین چند ساعت پیش باجه قیافه دزم و ناراحت کننده‌ای باو گفته بود که «دارد پتیریح ایمانش را از دست میدهد!» قطعاً اینبرد باید رنج فراوان دیده باشد. او مدعی است که «نگاه کردن بتابلوی هولبین» را دوست دارد اما اشتباه میکند اونگاه کردن این تابلورا دوست ندارد بلکه احتیاج بنگاه کردن باین تابلودارد.

روگوژین نه تنها دارای روحی پرشور است بلکه خوبی مبارز دارد و میخواهد بهر فیث که هست ایسانی را که از دست داده بود دیگر بندست آورد. او اکنون لزوم تحصیل این ایسان را جدا احساس میکند و این حس او را بسی رنج میدهد..... آری! عقیده داشتن بچیزی! ایسان آوردن بکسی! اما این تابلوی هولبین چه اثر عجیبی است!..... آه! اینک همان کوچه و همان خانه.... آری همین است: «شماره ۱۶ خانه زن دیر فیلسوف» همینجاست. او در زد و تقاضای ملاقات با ناستازی فلیپونا را نمود.

۷۳

در ایستگاه تساریکویه هنگام سوار شدن بواگت برای رفتن نزد آنگلاره دیده بود.

در آن هنگام تصمیم جدی داشت بروگوژین نزدیک شود و از او پرسد «این چشمها سال کیست؟» لکن باشتاب از ایستگاه خارج شده و تنها در مقابل مغازه یک چاقوساز که در آنجا شیشی را بادمه شاخ گوزن بصبهت کوچک تخصیص زده بود ایستاده بود.

یک اهریمن عجیب و غریب و وحشت انگیز بر او چیره شده و لحظه ای آرامش نینگذاشت. همین اهریمن بود که هنگامیکه او زیر درخت زیر فونی در باغ ملی نشسته بود در گوشش میگفت که روگوژین از بامداد قدم قدم او را تعقیب میکند و چون مشاهده کرده است که وی بیلولوسک حرکت نکرده است بجهت نیست بترزبورگ که رفته باشد تا از نزدیک آن خدنه، و ورود مردی را که همانروز بوی قول شرف داده بود «ملاقات آترن نخواهد رفت» و «برای اینکار به ترزبورگ نیامده است» کین کند.

شاهراده پس از این الهام ناگهان از جای برخاسته و بطرف آن خانه شتافته بود و بنا بر این هر گاه او روگوژین را دیده بود چه جای شکفتی داشت؟ او در آنجا مردی تیره بخت را دیده بود که افکار تساریک ذهنش را میبرد. گذشته از این وی خود را مغنی ساخته بود. آری بدون شبهه در ملاقات بعد از ظهر روگوژین دروغ گفته و انکار کرده بود لکن در ایستگاه تساریکویه خود را کاملاً نشان داده بود.

هر گاه کسی مغنی شده بود او بود و نه روگوژین زیرا روگوژین اکنون در نزدیکی آن خانه ایستاده و دستهای خود را سپنه گذاشته و از پنجاه قدمی در پیاده روی مقابل انتظار میکشید. او کاملاً بیاد بود و حتی بسیار میل داشت که او را به بیند. او در حقیقت حال متهم کتنده و داوری را بغدوش گرفته بود و نه یک....

اماجراً شاهراده بجای آنکه بسوی او نزدیک شود از او دور شده بود چنانچه گفتی ویرا ندیده است با اینکه چشمان آنها یکدیگر خیره شده بود (آری دیدگان آنها باهم برخورد نموده و نگاههای باهم مبادله کرده بودند). آیا او قبلاً خودش قصد نداشت دست او را بگیرد و باتفاق او با آنجا برود؟ آیا خودش عزم نداشت فردا او را ملاقات نموده و باو بگوید که بدین ناستازی رفته است؟

چند لحظه پیش در نیبه راه آباخویشتر را از چنک «اهریش» رهائی

۷۴

با زوی او را بگیرد، با او قدم برند.

احساس میکرد که قلبش همچون آینه ای پاکست. آری او برای روگوژین رقیبی بشمار میرود؛ فردا بخانه او خواهد رفت و صریحاً باو خواهد گفت که بدین ناستازی رفته است.

آری بقول روگوژین او برای آن به پترزبورگ نیامده بود که تنها دختره بیگر را ملاقات کند؛ شاید او در خانه اش باشد زیرا مسلم نبود که ناستازی بسوی پاولوسک حرکت کرده باشد.

آری موقع آن فرارسیده بود که همه چیز روشن گردد نامه بسپول بتوانته قلمبوست یکدیگر را بخوانند. دیگر نیاز بدین نبود که در ظاهر کس مانند روگوژین از آرزوهای خود بگذرد و نسبت بدیگری گذشت کند! آیا روگوژین نمیتوانست حقیقت مصرا تحمل کند؟

او مدعی بود عشقش نسبت بآترن ناشی از ترحم و انسان دوستی نیست گو اینکه افزوده بود: «ترحم تو شاید بر عشق من فائق آید» لکن او خود در اشتباه بود.

آبا شروع مطالعه کتابی از طرف روگوژین خود اقدام ترحم آمیز و یا شروع ابراز ترحم نبود؛ آبا وجود این کتاب در دستهای او گواه بر آن نبود که بغویی مبدانه چه روشی باید نسبت باینزن پیش گیرد؟ سخنان او چگونه غیر؛ در او چیزی خیلی عمیقتر از عشق وجود دارد. «گذشته از این آبا صورت اینزن تنها ایجاد عشق میکند؛ شاید آتش عشق را در دل بسیاری از اشخاص مشتعل سازد لکن تنها بر اثر انعکاس رنج و الم است که روح را جذب میکند و....»

در اینجا شاهراده احساس کرد که یک خاطره جانکاه و غم انگیز قلبش را میشکافت. آری یک خاطره غم انگیز. او یاد آن روزی افتاد که برای نخستین بار آتا راجونی در آن زن مهری کشف کرد و قلبش ریش شد. این اکتشاف او را غرق در دریای نومیدی ساخت. چگونگی حاضر شد هنگامیکه زن وی، از دست او فرار کرد تا بخواه روگوژین پناه برد او را انسان رهاسازد؛ آبا بجای آنکه منتظر خبرش شود نیبایستی بتعقیب او برآورد؟

اما.... ممکن بود که روگوژین بعلامت ناستازی پی برده باشد. شاهراده بغدوش میگفت: «روگوژین همه چیز را ببحر کهای دیگر، مصر کهای عشقی نسبت میدهد؛ سعادت او دیدگان عقلاش را نایب ساخته است. منظور او از اشاره های اخیر چه بود؟ شاهراده ناگهان سرخ شد و لرزش شدیدی در سر

۷۲

صاحبخانه بوی جو ابدا که ناستازی بیلولوسک رفته است زیرا در آنجا میهمان دار یا آتکسیونا میباشد و ممکن است «چند روزی در آنجا بماند»

خانم فیلسوف زنی چهل ساله با صورتی برجسته و چشمانی با تقوذ و نگاهی معیل و کنجکاو بود. با لحن اسرار آمیزی نام شاهراده را پرسید. شاهراده نخست نیخواست جواب صحیح بدهد لکن فکری کرد و نه تنها نام خود را گفت بلکه با اصرار تقاضا کرد ورود ویرا بعداً ناستازی اطلاع دهد. خانم با دقت هر چه تمامتر بسختان شاهراده گوش داد و بطوری با اعتدال با او صحبت کرد که لعنت بغویی اینطور می فهماند: «نگران نباشید فیمیم!»

هویدا بود که نام شاهراده تأثیر عمیقی در او کرده است. شاهراده با گنجی هر چه تمامتر نگاه می باو افکنند و بقب بازگشت و راه میبسانخانه خود را پیش گرفت.

لکن حال او بکلی دگرگون گردید و در یک چشم بهمزدن انقلابی بزرگ در او حاصل شد، بفضله تلخی بر لبان کبودش نقش بسته بود زیرا دریافته بود «فکر ناگهانی» بی اساس نبوده بلکه حقیقت دارد و اینک یکبار دیگر بخویشتر را گرفتار چنگالهای مهلک «اهریمن خود» می یابد.

چه چیز باعث شده بود که «فکرا» تأیید گردد علت این لرزش جدید، این عرق سرد، این تاریکی وحشت انگیز روح چه بود؟ آیا برای این بود که باردیگر همین «چشما» را دیده بود؟

اما آیا او از پارک تنها برای دیدن این چشمها خارج نشده بود؟ «فکر ناگهانی» او جز این چیز دیگری بود؛ او میل شدیدی در دل برای دیدن این «چشما» احساس کرده بود تا بطور قطع اطمینان حاصل کند که آنها را در آنجا نزدیک ایضانه خواهد یافت.

اگر او چنان میلی بدیدن این «چشما» داشت چرا ناگهان پس از دیدن آنها انسان سست شد و طوفانی در افکار و احساساتش حاصل گردید؟ آری اینها همان «چشما» می بود که بامدادان در ایستگاه نیسکلا هنگام فرود آمدن از واگن از میان جمعیت بوی خیره شده بودند.

درست همان «چشما» می بود که بعد از ظهر در خانه روگوژین نیز هنگام نشستن بشانه های او خیره شده بود. روگوژین وجود این «چشما» را تکذیب کرده و بایلینند سردی پرسیده بود: «این «چشما» مال کی بود؟» و اینک این «چشما» را شاهراده برای سومین بار در یکروز لحظه ای پیش

۷۴

اما یبندك از پیدایش این فکریکه انسان بر منبیله اش چیره شده بود غرق تعجب گردید و از خودش پرسید: «چرا نباید روگوژین تاجایی که دلش میخواست کرد روی میز جمع کند؟»
 هنگامیکه بی اختیار بیادش آمد که بعد از ظهر در مقابل منازه کارد سازی توقف کرده است تعجبش دوچندان شد و چنین فریاد برآورد: «خدای من! اما آنچه ارتباطی ممکن است بین..... او توانست جمله خود را بیابان رساند.»

يك طوفان شرم و خجلت و تومیندی او را در مقابل در بر زمین میخکوب ساخت. لحظه ای بیحسب کت مانده. اینحال زیاد پیش میآید بدینقرار که يك خاطره تحمل ناپذیر و دردناک آدمی را برای مدت چند لحظه فلج میکند. قبل از آنکه داخل شود بخودش گفت: «من مردی سنگدل و وقیحی هستم!» میخواست داخل شود لکن یازدیگر توقف کرد.

مدخل میبمانخانه که در روزهای عادی هم چندان روشن نبود بنسبیت نزدیکی طوفان و مغرب آن روز سخت تاریک شده بود و بر حسب تصادف درست در همان لحظه ای که شاهزاده قصد دخول در میبمانخانه را داشت طوفان هم با باران سیل آسانی آغاز شد. هنگامیکه شاهزاده پس از توقف مختصری در خارج داخل میبمانخانه شد در پای پله سازه مردی را تشخیص داد که منتظر کسی است لکن در يك چشم بر زمین ناپدید گردید.

شاهزاده چون نتوانست صورت او را تشخیص دهد از هویت او آگاه نگردید مخصوصاً برای آنکه در آن میبمانخانه غالباً اشخاص بسیاری وارد میشدند و از راهروها عبور میکردند و از راه دیگری بیرون میرفتند با اینهمه درد اطمینان داشت اینمرد جزو روگوژین کسی دیگر نباید باشد. يك لحظه بعد سرعت حیرت انگیزی خود را ببلهارسانید و شروع به تعقیب آنمرد کرد. قلبش سخت میزد و با اطمینان عجیبی به خودش میگفت: «اوضاع حالا کاملاً روشن خواهد شد!»

پله هائی که شاهزاده خود را بآن رسانیده بود به راهروهای طبقه اول و دوم متصل میشد. این پله که مانند پله کلیه خانه های قدیمی از سنگ ساخته شده بود تاریک و تنگ بود و چند بار پیچ میخورد. در پیچ اول حفره ای پنهانی يك پا و عمق نیم پا وجود داشت که بگمرد برحمت میتوانست در آن جای گیرد. شاهزاده هنگام رسیدن باین پیچ با وجود تاریکی مشاهده نمود که مردی در ۲۷

ترس دست بدست عواطف دیگر داده او را در جای میخکوب کرد و شاهزاده را از کار دیکه بدون شبهه بگردنش فرود می آمد رهائی بخشید.
 روگوژین فرصت نکرد از حمله ای که رقیبش را از پای در آورد آگاه گردد لکن چون دید شاهزاده از نزدیک و ناگهان از عقب بر روی پله ها افتاد و گردنش به لب یکی از پله ها خورد، با شتاب هرچه تمامتر چهارتا چهارتا از پله ها پایین آمد و با احتراز جستن از زمین شاهزاده همچون دیوانه ای از میبمانخانه گریخت.

تشنگان شاهزاده بدتش را پله به پله (پانزده پله بود) لغزاند تا پایی آخرین پله رسید. پنج دقیقه بعد کارکنان میبمانخانه از قضیه آگاه شدند و عده کثیری از دحام نمودند. خونیکه از سر شاهزاده جاری بود ایجاد شك کرد و معلوم نبود آیا حادثه ای روی داده یا اینکه جثاتی بوقوع پیوسته است. با اینهمه بزودی عده ای دریافته اند که شاهزاده دوچار حمله غش شده است و یکی از کارسونهای میبمانخانه شاهزاده را که بامداد آمده بود شناخت.

کولیا ایونگلین که قول داده بود ساعت چهار در لابلان باشد و سپس تمبیر عقیده داده به پاولوسک رفته بود بملت غیر مترقبه ای از صرف شام یا اپانتینها خودداری نموده و به پترزبورگ بازگشته و ساعت هفت بعد از ظهر به لابلان رسید و چون نامه شاهزاده را خواند در اطاق پذیرائی منتظر او شد. بر حسب تصادف شنید که شخصی دوچار حمله غش شده است و حس مرموزی او را از جای تکانداد و چون به محل حادثه رسید بیدارنگ شاهزاده را شناخت. اقدام لازم صورت گرفت. بیمار را باطابق خودش بردند و با آنکه شاهزاده بهوش آمد تا مدتی نتوانست صحبت کند.

پزشك زخمهای سرش را بانسان کرد و تأیید نمود خضری ندارد. پس از یکساعت شاهزاده کاملاً بهوش آمد. کولیا آنگاه او را بادرشکه بخانه لیدف برد و لیدف با نظارهات دشو رجیبی او را پذیرفت و حتی برای حاضران و تماشاگران به یلان را تسریع کرد و سه روز بعد همه در پاولوسک گرد آمدند.

بنابر این آیا در شخص روگوژین یا بیبارت دیگر در رفتار عمومی اینمرد در طول روز و در سخنان، حرکات، اقدامات، نگاههای او چیزی دیده نمیشد که حدسیات دهمت انگیز شاهزاده و تلقینهای جانکاه «اگر بنشین» را توجیه کند؟

در هر صورت نکات بیشاری بود که بشخص میخورد لکن از طرفی تجزیه و تنظیم آنها دشوار بود و از جانب دیگر توجیه آنها بسی دشوار مینمود، اما وجود این اشکال و این عدم امکان توجیه این نکات تولیدیک اثر عمومی میکرد که شاهزاده نتوانست خود را از آن رهایی بخشد و گذشته از این فکرش بتدریج تبدیل بایمان کامل میشد.

اما ایسان به چه چیز؟ (آه) چقدر زشتی و دنك این ایسان! و «پستی این حدس» شاهزاده را می آزدرد و باچه شدتی خود را درباره آن ملامت میکرد (د) اولاً بقطعاً بالحن اتهام آمیزی بخودش چنین میگفت:

«اگراگرچرت داری عقیده خود را واضح بگو! انسکارت را صاف و پوست کنده و بدون لفافه روی دایره بریز! آه! چقدر من رذل و پست! باچه دیدگانی جرئت خواهم کرد در تمام مدت عمر خود بصورت اینمرد نگاه کنم؟ آه چه روزشومی! خدای من! چه باکوس دهشتناکی!

در پایان این بازگشت طولانی و جانکندا از پترزبورگ کهنه شاهزاده ناگهان میل شدیدی در دل احساس کرد که بیرونك خود را بخانه روگوژین برساند و منتظر او شود و بعضی اینکه آمد تنگ در آغوشش کند و اشک ندامت بریزد و همه چیز را گشاده با او در میان نهد و باین داستان پایان بخشد لکن او نزدیک در میبمانخانه رسیده بود.

این میبمانخانه با راهروها و اطاقها و بطور کلی ساختنش از همان لحظه اول اثر نامطبوعی در ذهن او بخشیده بود و طی روز چندین بار از اینکه باید با آنجا باز گردد احساس تنفر نموده بود.

او بخودش میگفت: «آخر ما چه میشود؟ درست حال يك زن بیمار را دارم. هر حدسی را باور میکنم» در این اثنا در مقابل در بزرگ میبمانخانه توقف نموده بود.

از کلیه حوادث روز تنها يك موضوع ذهنش را کاملاً متوجه خود ساخته بود و این توجه وی نیز دیگر جنبه باکوس نداشت بلکه در این لحظه از هر حیث بر فکر خویش مسلط شده بود. توضیح آنکه نخست بیاد کاردی افتاد که روی ۲۶

حفره مغزی گردیده است.

قصش نخست این بود که بدون نگاه کردن به ست راست راه خود را ادامه دهد لکن هنوز يك قدم برنداشته بود که نتوانست خود داری کند و ناگه بر به عقب خود نگاه کرد.

آنگاه بود که دو چشم بند از ظهر «همان چشمها» ناگهان باو خیره شد و مردیکه در حفره مغزی بود یکندم برداشت تا خارج شود. مدت يك لحظه دوبر در مقابل یکدیگر ایستادند بطوریکه تقریباً باهم تماس شدند. ناگهان شاهزاده مرد ناشناس را از دوشانه گرفت و او را بطرف روشنائی برد تا بهتر تشخیص دهد.

چشمان روگوژین برق زد و خنده خشم آلودی لبانش را منقبض ساخت و دست خود را که در آن چیزی برق میزد بلند کرد. شاهزاده اساساً بفکر آن بیفتاد که دست او را نگاهدارد فقط بعداً بیاد آورد که چنین فریاد کرده بود.

- روگوژین! باور نمیکنم.....

ناگهان احساس کرد که دری در مقابلش باز شد و يك نور جانیبخش با تابندگی حیرت انگیزی روحش را غرق در روشنائی ساخت. شاید بیش از نیم ثانیه بیش دوام نیافت با اینهمه شاهزاده بیاد آورد که بانام قوای خود فریاد وحشت انگیزی از سینه بسو آورد و سپس بیهوش شد و غرق در ظلمات گردید.

لوریای نخستین بار پس از بهبودی دوچار حمله غش شده بود. همه می دانند این حمله باچه سرعتی صورت میگردد. در این لحظه صورت و مخصوصاً نگاه بسیار سرعت حیرت انگیزی تغییر میکند و تشنگان و حرکات غیر ارادی تمام بدن و صورتش را منقبض میکند و ناله های وحشت زا که نه بصورت میآید و نه قابل تشبیه با چیزی است از سینه اش خارج میشود.

این فریادها به فریاد آدمی شبیه نیستند و هیچ روی تصور نمیرود از سینه بیمار تیره بخت بدرآید بلکه چنین بنظر میرسد آزدل شخص دیگری که در درون بیمار نهفته است خارج میشود. تقریباً اشخاص حمله ای در هر بیننده ای همین اثر را می بخشد و در نتیجه ایجاد ترس و وحشت زیاد در اطرافیان می کشند.

چنین بنظر میرسد روگوژین نیز دستخوش يك چنین وحشتی شد و این

همان صبریکه وارد پاولوسک گردید با آنکه پاسی از شب گذشته بود عده کثیری از آشنایان دیگر در برامون وی بر روی تراس گسرد آمدند. او نخست گانیا را که کاملاً لاغر شده و تغییر یافته داده بود مشاهده کرد، سپس باب و (بتیت سینت) نیز که به ییلاق آمده بودند بدین او آمدند. ژنرال ایولکلین نیز تقریباً همیشه در خانه لیدف بود و ظاهراً هنگام انتقال لیدف به پاولوسک همراه او آمده بود.

لیدف حتی القصدوسی میکرد او را نگاهدارد و مانع نزدیک شدن او به شاهزاده گردد. لیدف با ژنرال همچون دوستی دیرین رفتار میکرد و طی این سه روز شاهزاده چندین بار آنرا دید که مشغول مذاکرات طولانی هستند و گاهی هم فریاد میکشیدند و چنین بنظر میرسد که غرق در مباحثات علمی می باشند و لیدف از این مذاکرات لذت فراوان میبرد.

لیدف از هنگام استقرار در ویلا برای رعایت حال شاهزاده احتیاط فراوان میکرد و بیپناه جلوه گیری از ناراحت کردن شاهزاده بپسند اجازت نزدیک شدن با او را نمیداد و بعضی اینکه فرزندانش بصراف تراسی که شاهزاده در آنجا بود متوجه میشدند پای خودش را بر زمین می کوبید و عقب سر آنسان میدوید گویانکه شاهزاده تقاضا کرده بود بپهها از او دور نشوند. حتی ورا با بچه ای که در آغوش داشت از دست پدرش راحت نبود.

وقتی شاهزاده به سختگیری های او اعتراض میکرد در پاسخ می گفت :

- نخست اینکه یکچنین انسی هرگاه محدود شود بتسریع منتهی به ای اعتراضی نمیکرد. دوم اینکه این گستاخیها شایسته آنان نیست.

شاهزاده میگفت :

- آخر برای چه ؟ اطمینان میدهم که مراقبت و سختگیریهای شما بیش از پیش مرا ناراحت و متأثر میکند. چنانچه بارها یادآور شده ام، پنهانی کسل میشوم و شما با بیوسته ادا در آوردن و روی نوک ما راه رفتن بر کمال من می افزاید .

باید دانست لیدف طی این سه روز صحت کرده بود که ضمن اخراج آشنایان بیپناه تأمین آرامش بسیار، خودش هر لحظه داخل شاهزاده میشد بدینترار که نخست در آن اندکی بازمیکرد و سرخود را بداخل اطاق میبرد و آنرا با زرسی میکرد تا مطمئن شود شاهزاده آنجاست و فرار اختیار

- او... او... ژنرال بود. راست است من مانع ورود او به اطاق شما شدم. ولی جای او اینجا نیست... آقای شاهزاده من این مرد را فوق العاده احترام می کنم... مرد درزگی است... باور نمی کنید؟ بسیار خوب خواهید دید. با اینهمه جناب آقای شاهزاده! بهتر است او را نزد خود نپذیرید.

- اجازه دهید بیرسم چرا نباید او را بپذیرم؟ گذشته از این شما لیدف چرا اصرار دارید بانوک پا بن نزدیک شوید چنانچه گویی قصد دارید سری را در گوش من فاسی کنید؟

لیدف در حالیکه بوضع تأثر انگیزی بسینه خود می کوبید چنین گفت :

- از راه پستی؛ خودم احساس میکنم از پستی است. اما تصور نمی کنید ژنرال میهمان نوازی را در حق شما از حد خواهد گذراند ؟

- منظور شما چیست ؟

- آری میهمان نوازی را از حد خارج خواهد کرد. نخست اینکه او قصد دارد در خانه من اقامت گزیند. کاش بهمین اکتفا میکرد اما او بدون احساس ناراحتی خودشرا داخل خانواده میکند. مانا کتون چندین بار روابط خوشاوندی خود را از نظر گذرانده ام و باین نتیجه رسیده ام که با هم بستگی داریم . شما نیز آقای شاهزاده ؛ شما نیز از جانب مادر پسرخواهرا و بشمار می آید. وی خودش این نکته را در یوز بن گفت. هر گاه شما پسرخواهرا باوشاید باید چنین نتیجه گرفت که ما هم عالیجناب شاهزاده ؛ با هم بستگی داریم. این یکی از عادات ناپسند ژنرال است ولی زیاد عواقب بدی ندارد.

چند لحظه پیش بود که تأیید میکرد در تمام مدت صبر خوش از آن زمان که بد ریافت درجه افسری نائل آمد تا یازدهم ژوئن سال گذشته دست کم روزی دوست میهمان در خانه خود داشته است و میهمان نوازی وی چنان بوده است که میهمانان از سر میز هم بلند نمیشدند و هم آنجا نهار و شام صرف میکردند اند مدت پانزده ساعت متوالی نشست و چای مینوشیدند .

سی سال اینوضع ادامه داشته و بزحمت فرصت یافته اند که سفره را عوض کنند و بعضی اینکه یک میهمان از جای خود بلند میشد میهمان دیگری بید رنگ جای او را میگرفته است و روزهای تعطیل و مخصوصاً اعیاد خانواده امپراطوری ژنرال روزی سیمند میهمان داشته و هنگام اجرای مراسم یاد بود هزارمین سال بوجود آمدن دولت روسیه از هفتصد تن پذیرائی میکرد است. براسی وحشت انگیز است ؛ اینقبیل قسهها بنظر من نشانه خوبی نیست و من

فصل ششم

ویلا لیدف کوچک ولی راحت و حتی زیبا بود و آن قسمت که در اجاره بود با دقت خاصی تزئین یافته بود. درمداخل ساختمان، بر روی تراسی که ویلا را از کوچه جدا میساخت، درختهای نارنج و لیمو و گلهای یاسمن در گلدان های بزرگ چوبین قرار گرفته و بقیه لیدف میبایستی اثر مطبوعی در بینندگان بیخشد .

وی قسمتی از این گلدانها را با خود ویلا خریده بود و چون از مشاهده ردیف آنها بر روی تراس لذت فراوان برده بود از حراج استفاده کرده و مقداری دیگر خریداری نموده بود. هنگامیکه همه این گلدانها به ویلا انتقال یافته و در جاهای خود قرار گرفتند لیدف روزی چند بار از لاله های تراس پائین میآمد تا از کوچه منظرة آنها را تماشا کند و هر بار پیش خود حساب میکرد که برای اینت منظره افسونگر چه مبلغ دیگر باید بر اجاره مستأجر آینده انزود ؟

این ویلا فوق العاده مورد پسند شاهزاده که سخت ضعیف شده و از لحاظ جسمانی ناتوان گردیده بود قرار گرفت. در حقیقت شاهزاده بعضی ورود به پاولوسک یعنی سه روز پس از بحرانی که برای او رویه داد در ظاهر صحت خویش را بازیافته بود لکن هنوز احساس بهبودی کامل نمیکرد. وی از اینکه میدید در این سه روز جمعیت زیادی بیراموش را فرا گرفته اند خرسند بود. کولیا و همچنین خانواده لیدف (جز پسر خواهر لیدف که معلوم نبود بکجا رفته است) و خود لیدف لحظه ای او را ترک نمیکردند. او همچنین از احوال پرسى که ژنرال ایولکلین قبل از حرکت وی در پترسبورگ از او کرده بود بسیار

تکرده است .

میس روی نوک پا با تراس به صندلی شاهزاده نزدیک میشد و با این ظهور ناگهانی خویش گاهی مستأجرش را سخت میترسانید و آنگاه از او می پرسید آیا به چیزی نیاز ندارد و هنگامیکه شاهزاده از وی تقاضا میکرد راحتش گذارد، بانهایت فرمانبرداری و بیسوز آنکه کله ای بر زبان راند بانوک پا و اطوזהای مخصوص که منظور آنها فهمیدن این نکته بود که بر حسب تصادف سری با طاق زده و سخنی ندارد دیسگر هم با تقاضا گشت از اطاق خارج میشد و با اینهمه ده دقیقه و مافوق یک ربع ساعت دیسگر سرو کله اش در اطاق شاهزاده نمایان میشد.

کولیا که در آمد و رفت به اطاق شاهزاده آزادی کامل داشته از این رهگذر حس حسادت لیدف را تحریک میکرد و لیدف این خصوصیت کولیا را باشاهزاده برای خودش یکنوع توهم تلقی میکرد . کولیا میدید که لیدف گاهی نیم ساعت تمام پشت در ایستاده و مذاکره او را باشاهزاده بدقت گوش میدهد. وی مراتب را به شاهزاده نیز اطلاع داده بود. روزی شاهزاده به لیدف چنین گفت :

- شما طوری مرا تحت با زرسی قرار داده اید که گویی ارباب خانه هستی من میل دارم اقل از بیلاق آزادی بیشتری داشته باشم . بدانید که من هر کس را بخواهم خواهم پذیرفت و هر جا که بخواهم خواهم رفت.

لیدف در حالیکه بازوان خود را تکان میداد با چنین گفت :

- بدون هیچ شبهه .

شاهزاده سر تایای او را و راند از کرد و از او چنین پرسید :

- بگوئید بدانم لوخیان تیموفیوویچ ؛ آیا شما آن گنجی کوچکی را که در پترسبورگ بالای رختخواب خود داشتید با اینجا آورده اید ؟

- خیر! آنرا نیاورده ام.

- چطور؟ آنرا در اینجا گذاشته اید ؛

- حمل آن گنجی با اینجا میسر نبود زیرا میبایستی آنرا از دیوار جدا کرد.

باید بدانید که آن گنجی محکم در میان دیوار قرار گرفته بود.

- شاید در اینجا نیز چنین گنجی ای دارید ؛

- آری؛ اتفاقاً خیلی هم از گنجی شهر بهتر است. این خود یکی از عللی بود که مرا به خریدن این ویلا برانگیخت.

- آه؛ آن کسیکه بکساعت پیش از دیدن من متعش گردید که بود ؟

بود بلافاصله گفت :

- ناستازی از آگلانه میترسد .

شاهزاده جبین درهم کشید و پس از دقیقه ای سکوت چنین گفت :

- لیدف! سوگند یاد میکنم که خانه شما را ترک نخواهم کرد . گانیا و

پیتت سین کجا هستند؟ درخانه شاه! آیا آنها را هم باینجا آورده اند؟

لیدف با نگرانی هر چه تمامتر در حالیکه دستهای خود را حرکت میداد

از این دربان درمیوید چنین گفت :

- حالایم آینه، حالا می آینه؛ ژنرال هم بند از آنها وارد خواهد شد .

هم اکنون همه درها را بازخواهم کرد و همه دخترها را صداخواهم زد .

در این اثنا کولیا که از خاج آمده بود در روی تراس نمایان گردید

و اطلاع داد که الیزابت پروکوفیونا و سه دخترش بیدرنک بدین شاهزاده

خواهند آمد .

لیدف که از شنیدن این خبر بکلی خود را باخت پرسید:

- آیا باید به پیتت سین و گانیا و ژنرال هم اجازه داخل شدن داد ؟

شاهزاده در حالیکه میخندید گفت :

- چرا نباید اجازه داد؟ هر کس بخواهد میتواند وارد شود . لیدف

باور کنیده شما از همان روز اول در باره روابط من با اشخاص دوچار اشتباه شده اید .

هیچ علتی ندارد من خود را از کسی پنهان کنم .

لیدف چون شاهزاده را در حال خندیدن دید سعی کرد از او تقلید نماید .

با وجود ناراحتی شدیدش باطناً خوشحال بود .

خبر کولیا کاملاً درست بود زیرا وی تنها چند لحظه زودتر از بانوان

اپاتچین وارد شده بود تا ورود آنها را اعلام دارد بطوریکه بیدرنک دودسته

اژمپسانان با هم وارد شدند بدینجهتی که الیزابت و دخترانش از تراس و پیتت

سین و گانیا و ژنرال ایولگلین از آبارتمان لیدف وارد شدند .

اپاتچینها بوسیله کولیا از بیماری شاهزاده و ورود او به پاولوسک

مستحضر شده بودند . تا آنوقت الیزابت در شك و تردید ناراحت کشته ای در

باره روش شاهزاده بسر برده بود .

دوشب پیش شوهر او کارت شاهزاده را پنهان آورده بود و الیزابت

از دریافت این کارت چنین نتیجه گرفته بود که شاهزاده بروی برای ملاقات

آنان به پاولوسک خواهد آمد . اما دخترهایش برای عقیده بودند شاهزاده

که در مدت شش ماه نامه ای با آنها ننوشته مسکن است چندان شباهی برای آمدن

۸۵

خیال میکنم خطرناک است آدمی در خانه خود اشخاصی به این میهمان نوازی
را راه دهد و بهین جهت بود که از خود میبرسیم آباژنرال در حق شما و من
میهمان نوازی را بحد افراط نخواهد رسانید .

- اما من چنین تصور می کردم شما در نهایت دوستی و صمیمیت بسر

می برید ؟

- البته پرچانگی او را بشوخی تلفی میکنم و اگر هم بقول او خوشاوند

باشیم نه سرد میشود و نه گرم و حتی برای من اقتضای است و با وجود دوست

میهمان دامپیش و جشنی که برای هزارمین سال ایجاد دولت روسیه برپا کرده

است او را مرد نازنینی میدانم . این حقیقت را با نهایت صداقت تصدیق

می کنم .

هم اکنون شاهزاده می گفتید طوری شما نزدیک میشوم که گوئی

سریرا میخواهم باشم در میان تم . اتفاقاً درست حدس زده اید . میخواستم شما

بگویم که خانسی ، بسیار میل دارد بطور محرمانه باشم ملاقاتی نماید .

- چرا بطور محرمانه ؟ بپیچوری مسکن نیست . من خودم همین امروز

به ملاقات او خواهم رفت .

لیدف با ادا و اطوار خاصی چنین گفت :

- خیر! خیر! نگرانی او از آن نوع نیست که شما خیال میکنید . آبا هیچ

میدانید آن مرد هیولاهر روز روخبر سلامتی شما را میگرد ؟

- چرا او را هیولا میخوانند منظور شما چیست؟

لیدف با شتاب هر چه گفت :

- میخواستم بگویم که آن خانم از وی ترسی ندارد بلکه ترس او مربوط

به چیز دیگری است .

شاهزاده که از نگاه کردن به قیافه اسرارآمیز لیدف کنجکاو تر شده

بود پرسید :

- پس نگرانی او از چیست؟ زودتر بگوئید .

لیدف با پوزخند گفت :

- اصل معما همین است .

- چه معمای ؟

- معمای شما . خودتان جناب آقای شاهزاده متنوع کرده اید من در

حضورتان صحبت کنم

سپس در حالیکه از تحریک حس کنجکاو شاهزاده سخت مشغول شده

- درست است ، لکن نیاید بی گداویا ب زد .

- بسیار خوب توست . بنظر من بهتر است نیایم زیرا اوژن پاولوویچ

باینجا خواهد آمد و هر گاه تو با من نیایم کسی نیست از او پذیرائی کند .

پس از این میباید ببینی است که آگلانه با سرعت هر چه تمامتر بیاورد

و خواهرانش پیوست گذشته از این او از آغاز خود بسیار میل داشت بملاقات

شاهزاده برود .

شاهزاده سچ که همراه ادلایه بود بدرخواست او حاضر شد الیزابت

و دخترانش را بملاقات شاهزاده برود اقبالیانی از همان روزها فیکه با خانوادۀ

اپاتچین آشنا شد . با علاقه هر چه تمامتر سخنان آنها را درباره شاهزاده گوش

میکرد و بر حسب تصادف دریافت که سه ماه پیش شاهزاده را در یکی از

شهرستانها ملاقات نموده و پانزده روز با او بسر برده است .

وی که علاقه فراوانی بشاهزاده پیدا کرده بود درباره او مطالب زیادی

برای خواهران اپاتچین حکایت کرده بود و بنا بر این باخوشی هر چه تمامتر

حاضر شد بملاقات دوست خود برود . ژنرال هم در خانه نبود و اوژن پاولوویچ

تیرهنوز نیامده بود .

ویلا اپاتچینها تا ویلا لیدف پیش از رسید قدم فاصله نداشت .

نخستین حس نامطبوعی که در الیزابت بعضی ورود در خانه شاهزاده ایجاد

گردید مواجه شدن با جمعیت کثیری بود که ویرا احاطه نموده بودند بویژه

برای آنکه از دوپاسه تن از آنان سخت متنفر بود گذشته از این هنگامیکه

برخلاف انتظار او ، شاهزاده با چهره نشاط انگیز و لباس بسیار زیننده ای باو

تزدیک شد غرق در شکفتی گردید .

در عرض کولیا از فرط شادی در پوست نمی گنجید زیرا وی قبل از خروج

الیزابت از خانه میتوانست اطلاعات صحیحی درباره وضع شاهزاده بیاو بسند

لکن چون میدانست هر گاه الیزابت در یابد حال شاهزاده کاملاً خوب است دستخوش

خشم تسخیر آمیزی خواهند در اینخصوص کلمه ای بر زبان نیارود .

کولیایستی گستاخی را بجای رسانید که بصدای بلند در حضور شاهزاده

از موفقیت نقشه خود سخن راند تا بدین طریق خشم الیزابت را بدینجهتی

شدت برساند زیرا با وجود دوستی که بین او و الیزابت وجود داشت آنها غالباً

یکدیگر نیشهای تندی میزدند .

الیزابت هنگامیکه برصندلی که شاهزاده باو متعارف کرد نشست بکولیا

چنین گفت :

- هنگامی که این جوان بر بستر مرگ آرمیده است ما نباید وقت خود را
را صرف مسائل تشریفاتی کنیم . میخواهم پیرسم آیا او یکی از دوستان خانوادۀ
ما هست یا نیست ؟
آگلانه گفت :

تودر اینجا فکر میکنم چرا بیخانه ما نیامدی؟ بیکسخت ازوبلای ما کاملاً خالیست، اما بسته بیل خودت است!

الیزابت آنگاه درحالیکه لیدف را نشان میداد پرسید:
- تومستاجر این شخص هستی؟ چرا قیافه اوتا این اندازه عبوس است؟

در این اثنا ورا از آبارتمان خود خارج شده و بر روی تراس نمایان شد و مانند معمول طفل نوزادپرا در آغوش داشت. لیدف که بدون هیچگونه همدلی در پیرامون صندلیها می گردید بدون آنکه تصمیم بفراخ شدن بگیرد ناگهان بطرف دخترش حمله برد و برای دور ساختن اودست و پای خود را بحرکت در آورد و حتی طوری خود را باخت که شروع بیای کوبیدن نمود.

الیزابت چنین گفت:
- معلوم میشود اومرد دیوانه است.
- خیر او.....

- پس شاید مست است!
الیزابت آنگاه در حالی که نگاهی بسایر حضار افکنده چنین گفت:

- صیب دوستان و آشنایانی داری؟ این دختر جوان و جذاب کیست؟
- وی ورا لوشیانوونا دختر همین لیدف است.
- آه! چه دختر دل انگیزیست! میگذارم با او آشنا شوم.
اما لیدف که سخنان تملق آمیز الیزابت را درباره ورا شنیده بود خود دخترش را باشتاب برای معرفی نزد الیزابت رانده و درحالی که با احترام هرچه تمامتر باو نزدیک میشد چنین ناله میکرد:
- بیادداشتند! آنها مادرنه دارند! همین کودک که در آغوش اوست نیز بیادراست. وی خواهر اولیوبف است که از ازدواج قانونی من بسا همسر هلن بوجود آمده و مادرش شش هفته پیش بشیبت الیسی سرزا درگذشت و اینک او برای این کودک مانند مادریست.

الیزابت آنگاه درحالیکه سخت خشمناک بنظر میرسید لیدف چنین گفت:
- و تو لیدف! بنظر من ابلهی بیش نیستی. از این صراحت مرا معذور دار اکنون بس است خیال میکنم خودت بهتر بفهمی.
لیدف درحالیکه بانهایت احترام باو تعظیمی کرد چنین گفت:

۸۹

- دوست عزیزم! زیاد عجله نکن! صبر داشته باش! پیروزی خود را باسانی خراب نکن.

لیدف، پتین سین و ژنرال ایولگلین باشتاب صندلیهای خود را بخواه هران ایانتچین تعارف کردند. ژنرال صندلی خود را با گلاره داد، لیدف نیز در مقابل شاهزاده سچ تعظیم فرامی کرد و یک صندلی باو تعارف نمود. بارب هم مانند همیشه باشو ووهیجان فراوان باخواهران ایانتچین احوالپرسی کرد و شروع بصحبت کردن با آنها نمود.

الیزابت بشاهزاده چنین گفت:
- شاهزاده! درست است که خیال میکردم توبستری هستی ورا مسترا بخواهی اعتراف میکنم چند لحظه پیش بعضی اینسکه ترا در چنین حال خوب و بانشاطی دیدم عصبانی شدم لکن این عصبانیت لحظه ای بیش نیامید، تنها لحظه ای که برای فکر کردن لازم داشتم زیرا هر بار من می اندیشم هم عاقلانه تر صحبت میکنم و هم بهتر تصمیم میگیرم.

خیال میکنم تونیز حال مراداری در هر صورت یقین بدان هرگاه پسر من بیمار بود آتقدرا زبهبودی او خوشحال نییشدم که اینک از دین حال تو مشغوف شدهام و هرگاه سخنان مرا باور نکنی برای توشرم آدر است نه برای من. اما این پسرک بی ادب بن از این حقهها زیاد میزند. چنین بنظر میرسد که توا ز اوحامیت میکنی در اینصورت نذکر میدهم در یکی از همین روزهای نزدیک بطور یقین خود را از افتخار فسر اردادان اودرسلک دوستان و آشنایانم محروم خواهم ساخت.

کولیانتچین فریاد آورد:
- آخر گناه من چیست؟ اگر هم سوگند یاد میکردم شاهزاده بهبودی کامل یافته است بدون شبهه سخنان مرا باور نیکو کردید زیرا شما بیشتر دوست دارید او را بر بستر مرگ در نظر مجسم سازید.
الیزابت پرو کوفیونیا از شاهزاده پرسید:
- آیا تویز یاد در اینجا خواهی ماند؟
- در تمام مدت تا ایستان و شاید هم اندکی بیشتر.
- تونتها هستی؟ هنوز زن نکرده ای؟
شاهزاده درحالیکه با سادگی هر چه تمامتر خندید چنین گفت:
- خیر من هنوز زن نکرده ام.
- خنده ندارد. بالاخره ممکن است توبروی متاهل شوی لکن من با قامت

۸۸

- عین حقیقت است.
آگلاره از لیدف پرسید:
- آقای لیدف! می گویند شما آپوکالیپس (۱) را تفسیر میکنید آیا راست است؟
- عین حقیقت است... درست یا ندره سالست که من این کتاب را تفسیر می کنم.
- نام شمارا شنیده ام و حتی خیال میکنم روزنامهها نیز درباره شما بحث کرده اند.
لیدف که از شادی در پوست نیگنجید چنین گفت:
- خیر! روزنامهها از مسرد دیگری بحث کرده اند لکن وی مرده و من جانشین او شده ام.

- حالا که ماه سایه هستیم بکروز لطفاً بیخانه ما بیاید و چند قسمت از این کتاب را برای من تفسیر کنید زیرا بپیچ روی از آن سرد نیآورم.
ژنرال ایولگلین که در کنار آگلاره نشسته و از اینسکه نمیتوانست در مذاکره شرکت کند سخت ناراحت بود باشتاب چنین گفت:
- آگلاره ایوانوونا! نمیتوانم از اظهار این حقیقت بشما خودداری کنم که وی شیاد و تیرناک بازی پیش نیست. البته زندگی کردن در بیلاق باید نتوانم با تفریحاتی باشد و راه دادن این دلقک طفیلی بخانه برای تفسیر آپوکالیپس هوسی مانند هوسهای ابتکاری دیگری تفریح نیست امامن... شما آگلاره ایوانوونا! مثل اینسکه بانجب بن نگاه میکنید! اجازه بفرمایید خودم را معرفی کنم: من ژنرال ایولگلین هستم که شمارا هنگام طفولیت بارها با آغوش گرفته ام.

آگلاره که با زحمت فراوان میکوشید از خندیدن جلو گیری کند چنین گفت:
- از آشنا شدن باشما بسی خرسندم. من بارب آردا ایوانوونا و تینا آلکزانوونا را می شناسم.

الیزابت پرو کوفیونیا از فرط خشم تا بنا گوش سرخ شد. او پیش از این نمیتوانست خشمی را که بزحمت در قلب خود نگاهداشته بود تحمل کند و (۱) آپوکالیپس کتاب مذهبی بسیار مبهمی است که از آینده منتهب مسیح صحبت میکند و هر کسی طوری آنرا تفسیر مینماید.

۹۰

مخصوصاً دیدن ژنرال ایولگلین که از مدتی پیش او را می شناخت برای او بیخانه شکنجه جانکاهی بود و بهسین جهت بانهایت عصبانیت بوی چنین گفت:
- آقای عزیز! بیادت همیشه خود با زهم دروغ گفتی! تو هرگز دختر مرا با آغوش نکرده ای!

آگلاره ناگهان چنین گفت:
- مادر! مثل اینسکه فراموش کرده آید! او راست می گوید در تور بود که او مرا با آغوش می گرفت. در آن زمان من شش سال داشتم و اکنون خوب بیاد میآورم. ژنرال برای من تیرو کمانی ساخت و شکار با آنرا بن آموخت و من کیوتیرا کشتم. آیا بیاد ندارید ما با اتفاق کیوتیرا شکار کردیم؟
آدلایید نیز چنین فریاد بر آورد:

- او بنهم یک کلاه مقوایی و یک شمشیر جویی داد. خوب بیاطر می آورم!

آلکزاندر ادم چنین گفت:
- من هم بیاد میآورم. حتی بیاطر دارم شما راجع بان کیوتیرا هم نزاع کرده و بهر یک از شما قطعه ای از آن تعلق گرفت درحالیکه آدلایید با کلاه و شمشیر خود شمارا تماشا میکرد.

ژنرال با یادآوری این نکته با کلاه که او را در زمان طفولیت با آغوش گرفته است مانند معمول میخواست وسیله ای برای افتتاح باب مذاکرات بدست آورد لکن این بار بر حسب تصادف معلوم شد بدون آنکه خود بدانند راست گفته است بطوریکه هنگامی آگلاره بدون هیچ قصدی گواهی داد آنها با اتفاق یکدیگر کیوتیری را شکار کرده اند ناگهان خاطرات گذشته در ذهنش تجدید شد و مانند کلیه سالبدانانی که گذشته دور را به یکبار بیاد میآورند جزئیات حوادث را بیاطر آوردند.

البته نمیتوان گفت که کدام قسمت از این خاطره بر ژنرال تیره بخت که مانند معمول اندکی مست بود اثر بخشیده ولی قنبر مسلم آنسکه ناگهان بوجه و هیجان عجیبی درآمد و چنین فریاد بر آورد:

- بیاد آوردم! آری همه چیز را بیاد میآورم. من در آن زمان ستوان دوم بودم و شما آتقدیر کوچک و آتقدیر زیبا بودید که... تینا آلکزانوونا... گانیا... هنگامی بود که من بیخانه شما میآمدم. ایوان فیودروویچ...

الیزابت بوی چنین گفت:
- حالای بیینی سرانجامت بکجا کشیده است! با اینتبهه مشروب احساسات

۹۱

بودند بسی مشعوف گردید و بانهایت صداقت بآنها گفت که باوجود کسالت و دیری وقت قبل از آمدن آنان عزم جرم کرده بود که همانروز بخانه آنان شتابید.

الیزابت درحالیکه نگاه تفرآمیزی برحضرافکنند باو پاسخداد هنوز فرصت برای اجرای این تصمیم باقی است.

پتیت سین که مردی مؤدب و بسیار سازگار بود بیدرنگ از جای برخاست و بآب یارتان لیدف رفت. او عزم داشت لیدف را نیز همراه خود ببرد لکن تنها توانست از او قول بگیرد که بزودی بوی ملحق گردد.

بارب که باخواهران اپانتچین مشغول صحبت بود از جای خود تکان نخورد.

گانیا و او از رفتن ژنرال بسیار خرسند بودند. گانیا نیز لفظه ای پس از رفتن پتیت سین تر اسرا ترک گفت. وی در مدت چند دقیقه ای که در حضور اپانتچینها بسر برده بود روش شایسته ای پیش گرفته و بهیچ روی خود را در مقابل نگاه های بانفوذ الیزابت که دوبار ویرا از سر تا پا و روانداز کرده بود ناخته بود. قیافه او بنظر کلیه اشخاصیکه قبلا او را شناخته بودند بکلی تغییر کرده بود و رفتارش در آگلاسه اثر مطبوعی بخشید و دختر زیبا در حالیکه بسدای بلند سخنان دیگرانرا قطع کرد چنین گفت:

- خیال میکنم گانیا بود که خارج شد!

شاهزاده بوی چنین گفت:

- آری او بود.

- برحمت او را شناختم. قیافه اش بکلی تغییر کرده و بنظر من بهتر شده است.

- برای اوبسی خوشوقتم.

- بارب بالحن ترحم آمیزی که در عین حال آثار خوشوقتی زبانی از آن هویدا بود گفت:

- اوسخت مریض بود.

الیزابت بالحن خشم آلود و تقریباً متوحشی از آگلاسه پرسید:

- چه چیز اوتغییر کرده است؟ از کجا بهتر شده است؟ این نکنه را از کجا دریافتی؟ منسکه اثر ببودی در او نیافتم! تودر کجای او خوبی دیده ای؟

کولیا که نزدیک صندلی الیزابت نشسته بود ناگهان چنین گفت:

۹۳

یا کسی دیگر؟ فقط دریافتم روی سخن شما با کسی است پس از آن نیز مذاکره مفصلی بین ما صورت گرفت.

الیزابت پروکوفیونا بانهایت عصبانیت گفت:

- دوست عزیزم! می بینم که تودر تصورات و فرضیات راه افراط پیش گرفته ای.

کولیا گفت:

- آبا تنها من بیچاره فرض میکنم؟ همه از «شوالیه ققیر» بحث کرده اند و میکنند. هم اکنون بود که شاهزاده سچر آدلایمید و سایرین تأیید کردند که طرفدار «شوالیه ققیر» هستند پس بنا بر این این شوالیه در حقیقت وجود دارد و چنین تصور میکنم که باحسب نیت آدلایمید همه ما ازمندت مدیدی پیش می توانستیم دریابیم این شوالیه کیست؟

آدلایمید در حالیکه میخندید پرسید:

- گناه من چیست؟

- گناه شما اینست که نخواستید تصویر او را برای ما نقاشی کنید؛ آگلاسه از شما تقاضا کرده بود این تصویر را نقاشی کنید و حتی کلیه جزئیات این تابلو را بشکلنی که خودش درک کرده بود برای شما توضیح داده بود. آیا بیاد دارید؛ اما شما نخواستید.

- اما من چگونه میتوانستم این تصویر را نقاشی کنم؟ چه کسی را می بایستی مجسم نمایم؟ تنها چیزیکه درباره «شوالیه ققیر» شنیده بودند آن بود که:

« او در مقابل هیچکس،

« لبه کلاه خود خود را بلند نکرد.

آخرچه صورتی را تصویر کنم؟ چه چیزی را مجسم نمایم؟ فقط یک لبه کلاه خود و یک شخص ناشناس را؟

الیزابت که در باطن شروع به تشفیص شخصی نموده بود که با این اصطلاح قراردادی «شوالیه ققیر» درباره او صحبت میکردند با عصبانیت چنین گفت:

- از این سخنان شما سردر نمیآورم. منظورتان چه لبه کلاه است؟

اما نکته ای که بیشتر او را برآخته بود ناراحتی و قیافه دژم شاهزاده لئون نیکلایوویچ بود که همچون کودکی دهساله ای بکلی خود را بخته بود. پس از لفظه ای باخشم بیشتری اینطور فریاد برآورد:

۹۵

لطیف را در توفخه نکرده است زیرا هنگام یادآوری این خاطرات تحت تأثیر قرار میگردد اما تو زنت را شکنجه داده ای و بجای آنسکه سرمشقی برای فرزندان باشی برای قرضیهات بزندان میانی زود از اینجا دور شو! پشت در، در آن گوشه، در هر جا که میخواهی متغی شو و یا یادآوری میکنی گذشته ات گریه کن شاید خداترا عفو کنند. زود برو! چندی باتوصیحت میکنم. بهترین راه اصلاح آنستکه گذشته را بظواهر آوریم و مثبت شویم.

جای مقاومت نبود. ژنرال مانند همه میگساران حساسیت شدیدی داشت و مانند کلیه مردان منقطع و فرسوده نمی توانست باسانی خاطره روزهای خوش گذشته را در ذهن تجدید کند بنا بر این از جای برخاست و باتمکیتی که دل الیزابت پروکوفیونا را برحمت آورد بسوی در متوجه شد.

الیزابت او را صدا زد و چنین گفت:

- آردالیون آردالیونوویچ! دوست من لفظه ای صبر کن! همه ما گناهکاریم. هنگامیکه احساس کردی و جدانت انه کسی آرام شده است بدین ما بیا. مال لفظه ایرا صرف گذشته خواهیم کرد. کسی چه میداند که من شاید پنجاه بار پیش از تو گناه نکرده باشم! اما فلاح خدا حافظ! تودر اینجا کاری نداری!

شاهزاده بکولیا که از جای برخاسته و قصد داشت بیدرنگ عقب بدرش برود چنین گفت:

- بهتر است فعلاً از تعقیب او منصرف شوید زیرا در غیر اینصورت باردیگر ناراحت خواهد شد و نجات حسنه خود را از دست خواهد داد.

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین خاطر نشان ساخت:

- راست میگوید او را تنها بگذار و نیساعت بعد تزد او برو.

لیدف در حالیکه سخت تهییج شده و حتی قطره ای اشک در گوشه دیدگانش مشاهده میشد چنین گفت:

- اینست معنی حقیقت گفتن بکسی! اینست اثر یک سخن بسورد!

اما الیزابت پروکوفیونا او را هم سر جای خود نشاند زیرا بوی چنین گفت:

- توهم دوست عزیز من بنا بر آنچه شنیده ام باید مرد صبیبی باشی!

وضع همه اشخاصی که در تراس گرد آمده بودند بتدریج روشن میشد. بدیهی است شاهزاده از این رابطه ای که الیزابت و دخترانش نسبت بیافر کرده

۹۲

- هیچ چیز بهتر از یک «شوالیه ققیر» نیست.

شاهزاده سچر خنده کنان گفت:

- عقیده من نیز همین است.

آدلایمید نیز بآب و تاب هر چه تماشا رفت:

- منم بر این عقیده هستم.

الیزابت در حالیکه نگاه غضبناک و متحیری برآنان افکنند چنین پرسید:

- کدام «شوالیه ققیر»ی؟

سچس چون دید که آگلاسه سخت سرخ شد بانهایت خشم سخنان خود چنین افزود:

- این سخنان ابلهانه است! این «شوالیه ققیر» دیگر چه صیغه ایست؟

آگلاسه بالحن آزرده ای بمادرش گفت:

- مادر جان مگر این نخستین بار است که این پسرک سخنان دیگران را تحریف میکند؟

آگلاسه غهالبا دچار خشم شدیدی میشد لکن هر بار که خشناک میگردید عصبانیت او بیچنان حال و حرکات کودکانه و ناشیانه ای میآمیخت که هر بیننده ایرا بختده میانداخت و همین خنده صندچندان آتش غضب او را نیز ترمیسکرد زیرا برای این خنده علتی نی یافت و در تعجب بود که چگونه بعصبانیت اومی خندند. سخنان او خواهران و شاهزاده سچرا بختده انداخت....

شاهزاده نیز در حالیکه انه کی سرخ شد نتوانست از لبخند زدن خود داری کند. کولیا هم که خود را پیروز یافته بود شلیک خنده را سرداد. در نتیجه آگلاسه بیش از پیش خشمگین شد و در عین حال برزیبایی و دل انگیزی او افزوده شد زیرا هوازه عصبانیت برافسونگری او میافزود.

آگلاسه باردیگر گفت:

- آیا این جوان یسروبا تاکنون مکرر سخنان خود شمارا تغییر نداده است؟

کولیا چنین خاطر نشان ساخت:

- من اظهارات خود شمارا تکرار کردم. بکماه پیش هنگام مطالعه کتاب «دون کیشوت» خودتان گفته هیچ چیز بهتر از یک «شوالیه ققیر» نیست من نمیدانم شمارا آن هنگام منظورتان که بود؟ دون کیشوت؟ اوژن پاولوویچ؟

۹۴

تنها کاملاً بر اعصاب خود مسلط شده بود بلکه از قرائن بیشمار معلوم میشد که او اکنون از دامنه یافتن این شوخی خرسند است و این تغییر حال هنگامی در او حاصل می شد که بر عکس ناراحتی و شرم شاهزاده لحظه بلحظه شدید تر می گردید .

الیزابت ناگهان چنین گفت :

« آنها گاهی مانند دیوانگان میخندند و زمانی صحبت از احترام عمیق بیان می آورند منکه چیزی نمی فهمم؛ منظور از احترام چیست ؟ ییدرنک بمن جواب بده؛ این احترام عمیق چگونه ناگهان بدون هیچ مقدمه ای بفرک تو آمده ؟ »

آگلاسه با همان لحن متین و پر آب و تاب سؤال مادرش که با مصیبت ایراد شده بود چنین پاسخ داد :

« من برای آن از احترام عمیق سخن راندم که در این اشعار صحبت از مردیست که میتواند ایده آلی داشته باشد و چون ایده آل خود را برگزید حاضر است کور کورانه هر خود را در راه نیل بدان فدا کند .

البته در این اشعار روشن نیست که ایده آل «شوالیه فقیر» چیست لکن پیداست این ایده آل يك چهره تابناك «مظهر زیبایی مطلق» می باشد حتی این شوالیه عاشق بجای شال گردن طبیعی دور کردن خود میانداخت البته راست است که او يك شمارمبهم و اسرار آمیزی را نیز که علامت آن سه کلمه A.N.B. بود روی سپرش حك کرده بود .

کولیا سخن ورا اینطور تصحیح کرد :

A.N.D. -

آگلاسه با لحن تندی گفت :

« من می گویم A.N.B. و گفته خود را نیز تغییر ندمم. در هر صورت قدمسلم آنستکه «شوالیه فقیر» هیچ باین نکته اهمیت نمیداد معشوقه اش کیست و چه میکند؟ و تنها کافی بود او را برگزیند و به «زیبایی مطلق» او ایمان آورد تا اینکه برای همیشه در مقابل وی سر تعظیم فرود آورد و امتیاز او در این بود که اگر هم معشوقه اش دزد میشد با اینهمه از او کترین کینه ای بدل راه نمیداد و اینهاش باو متر لزل نمیشد و همچنان برای «زیبایی مطلق» او ششیر می کشید .

ظاهراً شاعر خواسته است فکر نیرومند عشق قهرمانی و افلاطونی را که در قرون وسطی رواج فراوان داشت در يك شخصیت خارق العاده مجسم ۹۷

خرسند است .

الیزابت پرو کوفیو ناقص داشت او را سر جای خود نشاند لکن در همان لحظه اینکه دختر زیبا میخواست شروع بخواندن غزل معروف نماید دو میهمان تازه دو حالیکه بصدای بلند با یکدیگر صحبت میکردند از کویچه وارد تراس شدند .

یکی از آنها ژنرال ایوان ابا نتسچین و دیگری جوانی زیننده بود . ظهور آنها در این موقع جوش و خروش در میان حضار برپا کرد .

« آیا ییدرنک دست از این مسخره بازی شواهد کشید یا نه ؟ بمن شواهد گفت منظور از این «شوالیه فقیر» چیست یا خیر؟ آیا چنان سر بر سرگی است که نمیتوان آنرا افشاء نمود ؟ »

این سخنان قهقهه خنده را شدیدتر ساخت و شاهزاده سچ که میخواست باین قضیه پایان بخشد و موضوع صحبت را تغییر دهد در مذاکره شرکت جست و چنین گفت :

« موضوع تنها يك شعر بی سر و تهی است که بزبان روسی نگاشته شده و مربوط بیک «شوالیه فقیر» است .

تقریباً یکماه پیش بعد از صرف شام گردهم جمع آمده و مشغول خندیدن بودیم و مانند همیشه برای تابلوی آینده آدلاید عقب موضوعی می کشیدیم . شای خودتان میدانید که از مدت مدیدی پیش کارهه ما جز این نیست . در این هنگام بود که بفریگی از ما ، نیدانم کدامیک رسید که موضوع «شوالیه فقیر» را برای نقاشی آدلاید انتخاب کنیم .

کولیا ناگهان چنین فریاد کرد :

« فکر آگلاسه بودا »

شاهزاده سچ چنین گفت :

« ممکن است ولی من خوب بیاد ندارم در هر صورت عده ای باین موضوع خندیدند و عده ای دیگر تأیید کردند که بهتر از این موضوع برای نقاشی چیزی نمیتوان یافت لکن لازمست در هر صورت برای این «شوالیه فقیر» صورتی فرض کرد .

ما در میان آشنایان خود بتجسس صورتی پرداختیم لکن هیچکدام از آنها مناسب نبود و فکر ما نیز در همان حال باقی ماند . جز این چیز دیگری نبود . نمی فهمم چرا ناگهان بفرک کولیا افتاد که این موضوع را پیش کشد . چیزی بیکه یکماه پیش خنده آورو بود و امروز چندان لطفی ندارد .

الیزابت پرو کوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد :

« حقیقت آنستکه زیر کاسه نیم کاسه ایست و ظاهراً این اصطلاح جنبه زننده و توهین آمیزی دارد .

آگلاسه گفت :

« بیچ روی جنبه زننده ندارد بلکه بر عکس مظهر احترام عینی است .

او این سخنان را با لحن جدی غیر مترقیه ای ایراد کرد . دختر دلربا نه

۹۶

کند و بدیهی است که منظوری تجسم ایده آلی پیش نیست در «شوالیه فقیر» این ایده آل به عالیترین درجه قدرت میرسد و منتهی بزهده میگردد . باید تصدیق کرد داشتن چنین حسی که مستلزم واجد بودن خوی مخصوصی است از هر حیث قابل ستایش است بدون آنکه بخواهیم اینجا حتی از «دون کیشوت» سخنی بیان آوریم .

«شوالیه فقیر» يك «دون کیشوت» است منتهی «دون کیشوتی» که خنده آور نیست بلکه جدی است . من در آغاز بافکار او پی نبرده و او را مسخره می کردم لکن اکنون این «شوالیه فقیر» را دوست میدارم و مخصوصاً هنر نامی های ویرا تقدیر میکنم .

آگلاسه این بگفت و بهر سکوت بر لب زد . از نگاه کردن باو معلوم نمیشد آیا جدی سخن گفته است یا شوخی ؟

الیزابت چنین اظهار داشت :

« بسیار خوب ، با وجود همه این هنر نامی ها این «شوالیه فقیر» شما ایلمی بیش نیست و توهم دختر کوچکم مثل اینک ، بنامرس می ایدی . باور کن این کارها بتو نمی آید و در هر صورت این سخنان عاقلانه نیست . این اشعار چیست؟ تو باید آنرا بدانی؛ برای من بخوان ؛ من فوق العاده میل دارم گوش کنم . در تمام مدت عمر خود هرگز از شعر خوشم نیامده است .

در این هنگام بشاهزاده روی آورد و چنین گفت :

« شاهزاده؛ برای خاطر خدا برد باری کن . بدون شبهه کاری که شما و من میتوانیم بکنیم آنستکه شکیبایی پیش گیریم .

شاهزاده میخواست کلمه ای بزبان راند لکن ناراحتی او بحدی بود که نتوانست يك کلمه هم صحبت کند .

تنها آگلاسه که در دادن این درس چنان شجاعتی بخرج داده بود بیچ روی خونسردی خود را از دست نداده و حتی خوشحالهیم بنظر میرسید و بنا بر این باامانت و قیافه جدی از جای برخاست چنانچه گفتی آماده برای خواندن شعر است و تنها منتظر است کسی او را دعوت بخواندن کند .

سپس بر وسط تراس رفت و در مقابل شاهزاده که هنوز بر صندلی خود نشسته بود قرار گرفت . همه باینک نوع تعجب او را مینگریستند . شاهزاده سچ و خواهرانش ، مادرش و بطور کلی همه حضار در مقابل این گستاخی جدید دختر مه پیکر که از جد گذشته بود احساس یکنوع ناراحتی میکردند اما روشن بود که آگلاسه از این مقدمه ایکه برای شعر خواندن او فراهم شده بود بسیار

۹۸

در تمام مدتی که آکلامه غزل خود را قرائت میکرد لبخند تمسخر آمیزی بر لبان جوان تازه وارد نقش بسته و معلوم بود او نیز از داستان «شوالیه قنبر» آگاه است.

شاهزاده پیش خود چنین فکر کرد: شاید این جوان مخترع داستان «شوالیه قنبر» باشد اما پس از ورود ژنرال و چیران آکلامه طرز قرائت غزل خود را اندکی تغییر داد.

یعنی برخلاف چند لحظه پیش که با آب و تاب و طمطراق میخواند اینک بالحن بسیار جدی قرائت می کرد و میکوشید معنی هر فردی را با طرز خواندن بضمایر فهماند. او با چنان زبردستی هر کلمه را جدا میکرد و کلمات را با چنان روانی و سادگی ادا مینمود که نه تنها توجه عمومی را کاملاً بخود جلب کرد بلکه مدلل ساخت این غزل از لحاظ معنی بدان می آویزیده است که برای قرائت آن بسا ایهت و متانت خاصی به وسط تراس بیاید و اینکه همه دریافته بودند این تظاهر و تجلیل تنها ناشی از احترام نامحدود به شاعری است که قرائت شعر او را بپسندیده گرفته است.

در حقیقت چشمانش هنگام خواندن غزل برق میزد و دوبار لرزه همچنان نامحسوس صورت دل انگیزش را فرا گرفت.

غزلی که آکلامه خواند بهر ازر بر بود:

» يك شواله قنبر

» آرام و ساده بود

» كه صورتی تيره و ويبروغ

» و روحی پاك و شجاع داشت

» او رؤیایی دید

» رؤیایی سحر آمیز

» كه در قلبش

» اثری عمیق گذاشت

» از آن پس آتش روحش را میگذاخت،

» تا بعدیکه دید کانش را از زبان برگرفت

» و تائب گور

» با هیچیک از آنان کلمه ای بر زبان نراند

۱۰۱

فصل هفتم

جوانی که همراه ژنرال بود تقریباً بیست و هشت ساله بنظر میرسید و اندامی بلند و متناسب، چهره ای جذاب ظریف، چشمانی درشت و سیاه داشت که از ذکاوت و شیطنت برق میزد. آکلامه حتی بطرف او توجه ننهد بلکه همچنان غزل خود را در حالی که جریبه شاهزاده نگاه نمیکرد و هویدا بود روی سخنش با اوست قرائت کرد.

شاهزاده دریافته که آکلامه از خواندن این غزل قصد خاصی دارد با اینهمه ورود تازه واردین ناراحتی او را اندکی کاست. شاهزاده بجهت دیدن آنان، از جای خود برخاست و با سر تعارف دوستانه ای با ژنرال کرد و با یک اشاره تقاضا نمود که موجب قطع قرائت غزل نشوند سپس عقب جایگاه خویش رفت و دست چپ خود را روی پشتی تکیه داد تا اینکه بقیه غزل را باقیان آزاد تری گوش کنند و خود را از فرود رفتن در صندلی و حال تمسخر آمیز بسککه قیلا داشت برهاتند. الیزابت پرو کوفیونا نیز بوجه خود دوبار با اشاره مؤکدی تازه واردین را دعوت بر عایت سکوت نمود.

شاهزاده نسبت به مرد جوانی که همراه ژنرال بود ابراز علاقه فراوان نمود. او بفراسد دریافته که آن جوان همان اوژن پاولوویچ رادومسکی است که نام ویرا زیاد شنیده و چندین باره او فکر کرده بود. با اینهمه لباس غیر نظامی جوان او را دوچار تردید کرد زیرا شنیده بود که اوژن پاولوویچ نظامی است.

۱۰۰

» بجای شال گردن

» تسیبھی بگردن انداخت

» و در مقابل هیچکس

» لبه کلاه خود خویش را بلند نکرد

» با قلبی انباشته از عشق پاك و

» وفادار به رؤیای دل انگیز خویش

» با خون خود پروری سپرش

» نوشت: A, M, D

» آنگاه در بیابانهای فلسطین

» هنگامیکه در میان صحرها

» شوالیه های دیگر با بردن نام محبوبه های خود

» قلب دشمن میزدند

» وی با هیچان و غرش و عد آسائی

» فریاد بر آورد: ای روزای مقدس مند پده!

» آنگاه همچون صاعقه

» دشمن را از پای در آورد

» چون به کاخ دور افتاده خویش بازگشت

» گوشه عزلت اختیار کرد

» همواره آرام، همواره مضموم بود و

» آخر هم همچون مجنون بی چان سپرد (۱)

بنداً شاهزاده ضمن یاد آوری خاطرات این لحظات همچنان از عدم توانایی حل این معما رنج فراوان می برد که چگونه توانسته بودند «حسی باین دوستی و زیبایی را به تمسخری اینقدر عریان و ژنده بیامیزند؟» زیرا برای وی مسلم بود که قصد و شیشه کردن او را دارند و در اینخصوص قرائن پیشمار فردست بود و از جمله اینکه آکلامه هنگام ایراد غزل خسود حروف

(۱) این غزل از قطعه «سحنه های ازدوران ملوک الطوائفی» اثر پوشکین که در سال ۱۸۵۵ انتشار یافت استخراج شده است.

۱۰۲

A, M, D را مبدل به N, P, H, B کرده بود.

شاهزاده شك نداشت که اشتباه نکرده و این حروف را درست شنیده است (بعداً هم این نکته اثبات شد). در هر صورت شوخی آکلامه (زیرا هر قدر هم زننده و جرات آورو بنظر می آید باز هم شوخی بود) مقدمه ای داشت. از یکماه پیش همه کس از «شوالیه قنبر» دم میزد و می شنید.

با اینهمه شاهزاده بعداً ضمن تجدید خاطرات آن شب یقین حاصل کرد که آکلامه این حروف N, P, H, B را بدون آنکه بآن جنبه شوخی با تمسخر بنده ادا کرد و گذشته از این هنگام خواندن این چند حرف بیچ روی تغییر لحن نداد بر عکس آنها را با چنان متانت و سادگی ایراد کرد که همه تصور کردند بر راستی در غزل هم همین حروف نوشته شده است.

در هر صورت اعم از آنکه هر چه بود، شاهزاده پس از پایان یافتن قرائت غزل احساس ناراحتی شدیدی کرد. بدون شبهه الیزابت پرو کوفیونا تغییر حروف و کنایه ای را که در آن نهان بود دریافته. ژنرال ایوان فیلر و ویچ هم تنها مشاهده کرد که آکلامه شعر میخواند.

عده ای دیگر از شونده گان به منظور آکلامه پی بردند و از اینهمه شجاعت دشمن مهوروی در شگفتی ماندند لکن سکوت کردند چنانچه گفتی چیز خارق العاده ای نشنیده اند. تنها اوژن پاولوویچ نه تنها موضوع را دریافته بود (شاهزاده حاضر بود در این خصوص شرط ببندد) بلکه سعی میکرد با لبخند های پر معنی بهمه بنهسانند قضیه از چه قرار است.

بعضی اینکه آکلامه قرائت غزل را بی پایان رسانید الیزابت با لحن ستایش آمیز صادقانه ای چنین فریاد بر آورد:

» بر راستی که شور انگیز بود! این غزل از کیست؟

آدلاید گفت:

» مادر جان از پوشکین است. تو ما را خجالت دادی، آیامسکن است کسی این موضوع را نداند؟

الیزابت بالحن سخنش با جواب داد:

» هر کس باشما سروکار داشته باشد احمق تر از این هم می شود. بر راستی جای تأسف است که من هنوز این اشعار را نخوانده باشم. بعضی اینکه بخانه بازگشتم این غزل پوشکین را بمن ندادند.

» من خیال نمی کنم از پوشکین کنایی در خانه داشته باشم.

» چرا! دو جلد داریم که از این گوسه بن گونه انتقدن

۱۰۳

خود ژنرال هم تقریباً مضطرب بود. تنها آگلا که از همه آواتر بود
از راه کنجکوی نگاه می‌کرد. اوژن پاولویچ افکنده تا دریا به آریاس غیر
نظامی دوتن او از لباس نظامی زینده تراست باخبره سپس سر خود را برگرداند
و دیگر هیچ توجهی پاونکرد.

الیزابت پروکوفیونا نیز با آنکه اندکی نگران شد هیچگونه سوالی
از اوژن پاولویچ نکرد و ژنرال احساس نمود که همسرش نسبت به اوژن
پاولویچ تا اندازه‌ای بی‌اعتنا می‌گردد.
ژنرال در پاسخ به سوالات کنجکویان پیوسته می‌گفت:

« علت این تغییر لباس اورا نمیدانم. چند لحظه پیش که اورا بالباس
غیر نظامی در پترزبورگ دیدم غرق شگفتی شدم. علت این تغییر ناگهانی
چیست؟ معنا همین است.»

« از مذاکره اینکه در اینخصوص آغاز گردید اینطور نتیجه گرفته شد
که اوژن پاولویچ از مدتی پیش قصد ترک خدمت داشته است لکن هر بار که
در اینخصوص اقدام نموده جدی صحبت نکرده و در نتیجه کسی اظهارش را
باور نکرده است. گذشته از این وی اصولاً عادت داشت بسیار جدی چنان
جنبه شوخی بدهد که هیچکس سخنان او را باور نیکرد مخصوصاً در مواقعی
که می‌خواست اطرافیان خود را غرق تردید و تصور کند. وی باقیانۀ بشاشی
می‌گفت:

« گذشته از این من بطور موقت ترک خدمت میکنم، شاید دوران غیر
نظامی بیش از سه ماه و مانور یکسال بطول نینجامد.

ژنرال با حرات گفت:
« تا جایی که از امور شما اطلاع دارم لزومی برای این ترک خدمت
نمی‌بینم.»

« میل دارم به زمین‌هایم سر کشی کنم، مگر شما خودتان در اینخصوص
بن اندرز ندادید؟ گذشته از این قصد مسافرتی بخارجه دارم.

موضوع گفتگو پروردی تغییر کرد با اینکه چون نگرانی صوملی
همچنان ادامه داشت شاهزاده دریافت که زیر کاسه نیم کاسه ای است.

اوژن پاولویچ در آنوقت به آگلا نزدیک میشد گفت:
« باریکتر «شوالیه فقیر» روی صحنه می‌آید!

شاهزاده با تعجب هر چه تماشا مشاهده کرد که آگلا نگاه مبہوت و
استفهام آمیزی به اوژن پاولویچ افکنده چنانچه گفتی میخواهد باو بفهماند
۱۰۵

یافته و یکی فرسوده شده است. بهتر است بیدرنگ کسی را بشهر بفرستید تا
همه آثار پوشش را خریداری کند. فیودریا آلکسی با نخستین قطار حرکت
کند. بهتر است آلکسی برود.

آگلا: « نزدیکترین تا ترای پیوسم.. بسیار خوب خواندی. آنگاه در
گوش او چنین گفت: (اما اگر در آب و تاب دادن به این شعر منظوری داشته
و میخواستی اورا مسخره کنی بحال تو تأسف می‌خورم) در هر صورت بهتر
بود از خواندن این غزل چشم می‌پوشیدی. میفهمی؟ فرماید دختر من! بعداً
در این خصوص بایکدیگر صحبت خواهیم کرد. اما خیلی وقت است که اینجا
هستیم.»

در این اثنا شاهزاده با ژنرال ایوان فیدروویچ احوالپرسی کرد و او
نیز اوژن پاولویچ را به شاهزاده معرفی کرد و چنین گفت:

« من اورا در راه دیدم. بعضی پیاده شدن از قطار مستقیماً بخانه ما
رفته و چون باو گفته بودند باینجا آمده ام او نیز عقب من آمده بود..»

اوژن پاولویچ سخن ژنرال را قطع کرد و به شاهزاده چنین
گفت:

« در عین حال اطلاع حاصل کردم شما نیز اینجا هستید و چون مدت
مدیدی است میل فراوان دارم که نه تنها باشا آشنا شوم بلکه مورد مهر و
محبت شما قرار گیرم فرصت را غنیمت شمردم و ببلاعات شما آمدم. آیا شما
کسالت داشتید؟ چند لحظه پیش چنین چیزی شنیدم..»

« خیر! کاملاً بهبودی یافته ام و ملاقات شاهم بسی خرسندم. من خیلی
وصف شیاراً شنیده‌ام و حتی درباره شما با شاهزاده سچ صحبت کرده ام.

آنها پس از این تعارفات دست یکدیگر را فشردند و بهم خیره شدند
و بدین طریق مذاکرات جنبه عمومی یافت.

ژنرال که اینک میتواند سرعت و دقت نگاه کند و حتی بسیاری از
نکات مرموز را دریابد احساس کرد همه از اینکه اوژن پاولویچ لباس غیر-
نظامی بتن کرده است متعجبند و این تعجب چنان شدید بود که کلیه احساسات
دیگرا محو میگردد.

اینطور تصور میرفت که این تغییر لباس مقدمه حادثه مهمی است.
آدلاید والنکو اندرا که مخصوصاً سخت دوچار شگفتی شده بودند علت این

امر را از اوژن پاولویچ پرسیدند. شاهزاده سچ که از بستگان اوژن پاولویچ
بود بسیار نگران بنظر میرسید.
۱۰۴

که بین آنها موضوع «شوالیه فقیر» اساساً وجود نداشته و از سوال اوس در
تمی آورد.

کولیا در این اثنا راجع بخریدن آثار پوشش با الیزابت پروکوفیونا
مباحثه شدیدی داشت و او چنین می‌گفت:

« حالا برای فرستادن شخصی بشهر بنظور خریدن کتابهای پوشش
وقت دیر است. برای سه هزارمین بار میگویم وقت گذشته است!

اوژن پاولویچ نیز که بسرعت از آگلا دور شد خود را به الیزابت
پروکوفیونا رسانید و سخنان کولیا را تأیید نمود و گفت:

« راست است. برای فرستادن شخصی بشهر وقت گذشته است زیرا نزدیک
ساعت نه است و مغازه‌ها تا این ساعت می‌بندند.

آدلاید می‌گفت:

« حالا که تاکنون صبر کرده‌ام تا فردا صبر خواهیم کرد.

کولیا بسخنان او چنین افزود:

« مخصوصاً برای اینکه شایسته طبقه عالی نیست که تا این اندازه به
ادبیات ابراز توجه کند.

بتر است عقیده اوژن پاولویچ را هم در اینخصوص بخوانید. آیا بهتر
نیست بجای آثار پوشش عرابه ای باستانی زرد و چرخ های سرخ رنگ
داشته باشید؟

آدلاید گفت:

« کولیا! بازم این جملات را از کتابی اقتباس کرده اید.
اوژن پاولویچ خاطر نشان ساخت!

« آری او هر چه می‌گوید اقتباس از مطالعات اوست و حتی میتواند
مقالات مجلات را بطور کامل از بر برای شما نقل کند. من مکرراً اظهارات او را
شنیده‌ام با اینکه اطمینان میدهم که آنچه را در کتاب خوانده‌است تکرار نمی
کند و بطور قطع باراً به من که دارای صندلی سفید و چرخهای سرخ است کنایه
میزند فقط نمیداند که مدتی است من آنرا تغییر داده ام و خیلی دیر بفرگردد
انداختن من افتاده است.

شاهزاده بدقت سخنان اوژن پاولویچ را گوش میداد.. او احساس
میکرد که اوژن پاولویچ رفتاری شایسته دارد و باتواضع و خوشرویی صحبت
میکند و چیزی که بیشتر مایه خوشوقتی او شده بود آن بود که اوژن پاولویچ
کولیا را بدیده برابر می‌نگرد حتی هنگامی که آن جوان گستاخ باو تیش

۱۰۶

می‌زد.

الیزابت پروکوفیونا از راه دختر لیدف که با چندین کتاب بزرگ مجلد
و نقیص و تازه در مقابل او قرار گرفت پرسید:

« اینها چیستکه آورده‌ای؟

« اینها آثار پوشش است که پندم دستور داده است شما تقدیم
نمایم.

الیزابت با تعجب پرسید:

« چگونه؟ آیا ممکن است؟

لیدف که در این اثنا عقب دخترش نمایان شد گفت:

« خیر! خیر! هدیه نیست. هرگز چنین جسارتی نمی‌کنم بلکه آنرا
بقیمت تمام شده شما می‌فروشم. این چاپ آنتکوف (۱) که بدانوازه ما تعلق
دارد و اکنون بکلی نایاب گردیده است و اینک من با نهایت اختراع بنظور رفع
عطش ادبی حضرت علیه برای فروش بقیمت تمام شده تقدیم میکنم.

« اگر میفروشی از تو خیلی سپاسگزارم! هیچ ترس زیان نغواهی برد
ولی تمنا ظلم دوست هنر زاین اطوارها را کنار بگذار! شنیده‌ام تو خیلی فاضلی.

ماروزی با هم صحبت خواهیم کرد. آیا خودت این کتابها را می‌آوری؟

لیدف که با هزاران ادا خوشوقتی خود را ابراز داشت کتابها را از دست
دخترش گرفت و چنین گفت:

« با نهایت احترام! با نهایت امتنان...»

« بسیار خوب آنها را بیاور لکن در راه گم نکنی! فقط بشرطیکه قدم
بخانه من نگذاری زیرا عزم ندارم ترا امروز ببینم اما اگر میل داشته باشی
میتوانی ورا، دخترت را فوراً همراه من بفرستی زیرا فوق‌العاده از او خوشم
می‌آید.

و را با بیامیزی هر چه تماشا میدر ش گفت:

« چرا جواب اشخاصی را که در آنجا منظر هستند نمیدهد؟ هر گاه
با آنها اجازه ورود ننمید در را خواهند شکست. اینک جارو چنگال بزرگی برای
انداخته اند.

سپس بشاهزاده که کلاه خود را بدست گرفته بود روی آورد و
چنین گفت:

(۱) یکی از نخستین چاپهای آثار شاعر بزرگ که بین سالهای ۱۸۵۵ تا
۱۸۵۷ از طرف آنتکوف انتشار یافت.

۱۰۷

از اینکه میدید موضوعی که تنها با موبوط است ایشان مورد علاقه همه حضار قرار گرفته است سخت مبهوت ماندم .

آنگاه در حالی که بشاهزاده نزدیک میشد باصحت جندی پساو گفت :

- بهتر است شما خودتان بیدرنگ این موضوع را حل کنید و اجازه دهید ماهه شاهد شما باشیم . شاهزاده تصمیم گرفته اند شما را آلوده کنند و بنا بر این باید بطور جالب توجهی شایستگی خود را ثابت کنید و من باطمینان اینکه از عهده ابتکار بر خواهید آمد قبلاً احساس سرت میکشم .

الیزابت پروکوفیونا نیز چنین فریاد برآورد :

- منم میل دارم که کار این ادعای بیورد و شرم آور بکسره شود . شاهزاده درس خوبی با آنها بده و امیدوارم احتیاط را کنار گذاری ؛ درباره این قضیه مرا سخت برآشته اند و چندین بار دلم بهال توسوخته است . خیلی میل دارم آنها را به بینم . بگذارید وارد شوند . ماهیچا خواهیم ماند . آنگاه فکر خوبی دارد .

آنگاه درحالیکه شاهزاده سچ را مخاطب قرارداد پرسید :

- شاهزاده سچ ؛ آیا در این خصوص چیزی شنیده اید ؟

- آری در خانه شما چیزهایی شنیده ام و فوق العاده میل دارم این آقا یان را ملاقات کنم .

- آنها از نیپلیست (۱) ها هستند ؛ آیا چنین نیست ؟

لیدف که تقریباً از فرط هیجان میلرزید قدمی بجلونهاد و چنین گفت :

- خیر ؛ آنها را نمیتوان بدوستی نیپلیست خواند بلکه دستای دیگر از نوعی دیگرند و پس خواهر من مدعیست که آنها از نیپلیستها مترقیتر میباشند . عالیجناب ؛ اگر تصور میکنید که حضور شما آنها را تحت تأثیر قرار خواهد داد اشتباه می فرمایید .

این رجالهها از کسی حساب نمیرند . نیپلیستها اقلاً مردم فهمیده تر (۱) نیپلیسم که ظاهر آبرای نخستین بار از طرف تورگینف نویسنده شهیر روسی اصطلاح شده است مکتبی است که در روسیه طرفدارانی دارد و پیروان آن منکر همه چیز بوده و عقیده دارند اوضاع اجتماعی باید بکلی دگرگون گردد بدون آنکه خود نقشه روشنی داشته باشند .

۱۰۹

- آقای شاهزاده ؛ مدت زیاد است که چهار نفر منتظر شما هستند و برای وارد شدن در خانه بی تابی میکنند لکن پدرم از نزدیک شدن آنان بشما جلوگیری میکند .

شاهزاده پرسید :

- آنان کیستند ؟

- آنها مدعی هستند که باشما کاری دارند لکن از جمله اشخاصی بشمار میروند که هرگاه اجازه ندهید وارد شوند مسکن است دروغیا بان شمارا نگاه داشته مراحتشان شوند . بهتر است با آنان اجازه ورود دهید و خودتان را از شرشان برهانید . گانیا و بنیت سین با آنها زیاد صحبت کرده اند لکن گوششان بیچ چیز بههکار نیست .

لیدف درحالیکه قیافه تنفر آمیزی بخود گرفته بود چنین گفت :

- او سرپاولیچف است ؛ سرپاولیچف ؛ نباید با آنان اجازه ورود داد . این اشخاص شایستگی آنها ندارند که کسی بسختشان توجه کند و حتی عالیجناب شاهزاده ؛ شایسته نیست شما خودتان را برای این اشخاص زحمت بدهید . آنان شایستگی ملاقات باشما را ندارند .

شاهزاده باهیجان شدیدی گفت :

- سرپاولیچف ؛ آه خدای من ؛ میدانم ولی من گاتیا را مأمور رسیدگی باین کار کرده بودم . خودش هم اکنون پس میگفت

در این هنگام گانیا و پشت سر او بنیت سین از آپارتمان وارد تراس شدند . از اطابق مجاور صدای جاروچنان شنیده میشد صدای پرطنین ژنرال ایولگین میکوشید صدای سایرین را تحت الشعاع قرار دهد . کولیا باشتاب رفت تا از ظل این هیاهو آگاه گردد .

اوژن پاولوویچ بعدای بلند گفت :

- فوق العاده جالب توجه است .

شاهزاده بخودش گفت : « قطعاً او میدانند موضوع چیست ؟ »

ژنرال ایوان فیودروویچ درحالی که سخت مبهوت شده و نگاه استفهام آمیزی بحضار افکنده و چنین وانمود کرد که چرا تنها او از این داستان بیخبر است پرسید :

- سرپاولیچف کدام است ؟ چگونه مسکن است پاولیچف سری داشته باشد ؟

درحقیقت این حادثه توجه عموم را بخود جلب نموده بود . شاهزاده

۱۰۸

و در برخی موارد حتی دانشمند میباشند و حال آنکه اینها اهل کارند و اگر چه تقریباً از همان نیپلیستها منشعب شده اند با اینهمه بوسیله نوشتن مقاله در روزنامهها منظور خود را تأمین میکنند بلکه مستقیماً بعمل میبرازند . مثلاً آنها برخلاف سایرین برای اثبات اینکه پوشکین مسردی نالایق بوده است (۱) با اینکه باید روسیه را تجزیه کرد تلاش میکنند لکن بخود صق میدهند هر چه را که بخوانند به دست آورده و از هیچگونه اشکالی نهراسند و در مورد لزوم هشت تن را بهلاکت رسانند . بطور کلی شاهزاده من عقیده نداشتم که

اما در این اثنا شاهزاده در حالیکه دروا بروی آنان باز میکرد بلیدف گفت :

- لیدف ؛ شما با آنها افترا مینویسید . پیدا است که سرخواهر شما ایشان ذهن شما را خراب کرده است . الیزابت پروکوفیونا ؛ اظهارات آنها را باور نکنید . بشما اطمینان میدهم که موارد گورسکی ها و دانیلوفها مواردی استثنائی هستند و حال آنکه این جوانان فقط در اشتباه میباشند لکن ترجیح میدهم با آنها در اینجا در حضور همه صحبت نکنم . الیزابت پروکوفیونا ؛ مدرت می خواهم ؛ پس از آنکه وارد شدند آنها را بشما معرفی میکنم و بعداً آنها را باطابق دیگری هدایت خواهم کرد . آقا یان ؛ تمنی میکنم بفرمایید

شاهزاده از فکر دیگری ناراحت بود . بدین قرار که از خودش میپرسید آیا نقشه ای منصوصاً برای این ساعت و این جلسه طرح نکرده اند که او را غرق در خجلت و شرمساری نمایند اما در این حال با تأثر فراوان خود را برای « این بدگمانی و سوء نیت و سخت انگیز » ملامت میکرد . او چنین احساس می کرد که هرگاه کسی میتواند این سوء ظن را در ذهن او تشخیص دهد همانجا تعش زمین می شد و هنگامی که تازه واردین نمایان شدند او از لحاظ اخلاقی حاضر بود خویشتر را از کلیه اشخاصی که در پیرامون او قرار داشته پست تر و متواضع تر بداند .

باری پنج تن داخل شدند که چهارتن آنان تازه وارد بودند و پنجمی ژنرال ایولگین بود که باحال هیجان انگیز و در پیچیده سخن رانی جلومی آمد . شاهزاده درحالیکه لیخن میزد بخود گفت : « بدون شبهه برای خاطر

(۱) اشاره بعمله شدیدی است که مفران سال ۱۸۶۵ از طرف پیساروف سردسته متقدین نیپلیست علیه پوشکین بعمل آمده و طی آن پوشکین بمنزله مرد نالایق و بی استعدادی معرفی شد .

۱۱۰

من آمده است « کولیا نیز خود را داخل ایندهسته نموده و باصراوت هر چه تمامتر با هیبوت که جزء دست بود و با لبخند تردید آمیزی سخنان او را گوش میکرد سخن میگفت .

شاهزاده همه آنها را نشانیه . آنان همه جوانان تازه بالقی بودند که بمناسبت نشان قائل شدن این همه تشریفات برای پدری از آنان تمجیب آور بنظر می آمد .

ژنرال ایانچین که از این « داستان جدید » هیچ اطلاعی نداشت از مشاهده این جوانان بیسروبا سخت خشکین گردید و هرگاه علاقه شدیدیسر او با مورد شخصی شاهزاده نبود بدون شبهه با ورود آنان اعتراض میکرد و بهین جهت بر اثر کنجکاوی از یکطرف و امید اینکه بتواند در مورد لزوم خدمتی کند از طرف دیگر در آنجا باقی ماند لکن سلام ژنرال ایولگین از دور آتش خشم او را شدیدتر ساخت و او را بر آن داشت که کاملاً سکوت کند .

یکی از این چهار جوان تازه وارد تقریباً سی ساله بنظر میرسید . او همان مشت زن و ستوان بارنشته ای بود که بدست روگوزین تملق داشت و پیوسته میاهات میکرد که در گذشته بگدا بان کسرا از بازنده روبل پول نمی داده است .

اینطور بنظر میرسید که وی برای آن ب دیگران پیوسته است که روحیه آنها را تقویت کند و در مورد لزوم با آنان کمک نماید .

از میان سه دوست او کسیکه « سرپاولیچف » نامیده میشد مقام اول را بهنده داشت و نقش اساسی را بازی میکرد . هنگام معرفی او خودش را بنام آنتیب بوردوسکی معرفی کرد . وی جوانی مویور با صورتی زیبا و لسی لباسی زنده و کیفی بود . در انکت او آفسر چرب بود که آستینهایش برن می زد .

جلیقه کتیفش را نیز تا بالا بسته بود برای آنکه معلوم نشود پیراهن بتن ندارد ؛ برگردن خود شال گردن ابریشی سیاه رنگی داشت که از فرط بیچ خوردن بصورت طایبی در آمده بود ؛ دستهایش نیز سیاه شده بود ؛ نگاهش آمیزه ای از گستاخی و سادگی بود ؛ اندامش لاغر و بلند و سنش در حدود بیست و دو سال بنظر می آمد ؛ بر چهره اش کثرتی اثری از تمسخر یا تفکر مشاهده نمیشد و تنها از قیافه اش پیدا بود که بحق خود ایمان دارد و احساس میکند که باو ظلم شده است .

۱۱۱

و حال انتظار تعریک آمیزی باقی ماند. از قیافه همه آنان پیدا بود که می خواهند بگویند: «خیر توست ما کلاه نخواهی گذاشت» در عین حال روشت بود بعضی اینکه سکوت شکسته شود همه با هم شروع بصحبت خواهند کرد و سخنان یکدیگر را قطع خواهند نمود.

وی با لحن پرهیجان ولی تردید آمیزی صحبت میکرد چنانچه با آنکه روسی بودنش مسلم بود بنظر میآمد لکنت زبان دارد یا اینکه خارجی است. وی همراه پسرخواهر لیدف بود که خواننده گان او را می شناسند. هیپولیت نیز همراه آنان بود.

وی جوانی هفده ساله یا هجده ساله با قیافه ای متفکر لکن متعجب بود که نشان میداد ناراحتی شدیدی قلبش را می آزد. او آنقدر تحیف بود که بصورت اسکلتی درآمده بود، قیافه اش برنگ موم و چشمانش براق بود و دو لکه خون گونه هایش را گلگون ساخته بود. او لا یتقطع سرفه میکرد و پس از ادای هر کلمه بنفس زدن میفاناد. هویدا بود که او آخرین مرحله بیماری سل را طی میکند و بیش از دو یا سه هفته دیگر زنده نخواهد ماند. او چنان فرسوده و خسته بنظر میرسد که قبل از دیگران بی اختیار بروی صندلی افتاد. همراهش باآب و تاب وارد شدند. معلوم بود که آنها خود را در جای نامناسبی احساس می کنند لکن خود را اندکی گرفته بودند چنانچه گفتی بیم دارند بجهت آنها لطفه ای وارد آید و این رفتار آنان از هر حیث یا شایعانی که درباره اخلاصگری و بی اعتنائی آنان بهمه چیز شروع داشت از هر حیث متناقض بود.

«پسر پاولیچف» در حالیکه خود را معرفی کرد و گفت:

- آنتیپ بوردوفسکی.

پسرخواهر لیدف با صراحت و مباهات خاصی گفت:

- ولادیمیر دکتورنکو.

سنوان باز نشسته گفت:

- کلر.

آخرین تازه وارد با صدای غیر مترقبه ای گفت:

- هیپولیت ترتیف.

همه آنها بردیف در مقابل شاهزاده قرار گرفته و پس از آنکه خود را معرفی نمودند برای آنکه فرصت تفکری بیابند کلاه خود را دست بدست کردند.

هریکه از آنان برای صحبت کردن آماده بود با اینهمه درسکوت

۱۱۲

۱۱۳

میکرد که پس از ابراز ده کلمه اظهاراتش کاملا نامفهوم شد.

هیپولیت با لحن اعتراض آمیزی گفت:

- آری! اینطور رفتار تنها شیوه شاهزاده هاست...

مشت زن چنین خاطر نشان کرد:

- هر گاه بامن اینطور رفتار میکردند... منظورم این است که هر گاه

بامن که مردی نجیب هستم ایشان رفتار میشد و در حقیقت اگر بجای بوردوفسکی

بودم بدون شبهه...

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت:

- آقایان! میتوانید مطمئن باشید فقط یک دقیقه است اطلاع حاصل کرده ام

شا اینجا هستی!

پسرخواهر لیدف گفت:

- شاهزاده! ما از دوستان شما هر کس که باشند بهیچ روی بیم نداریم

زیرا حق با ما است.

هیپولیت که لحظه بلحظه با حرارت ترمیشد پرسید:

- اجازه دهید از شما پرسیم چه کسی شما اجازه داده است موضوع

بوردوفسکی را بقضوت دوستانش واگذار نماید؟ شاید ما حاضر به قبول این

قضوت نباشیم... ماهیچ نیدانیم آنجاچه نظری دارند؟

شاهزاده که در مقابل حلمات این جمع تا اندازه ای خونسردی خویش را

از دست داده بود با ناراحتی چنین گفت:

- آقای بوردوفسکی! همانطور که گفتیم اگر میل ندارید در اینجا توضیح

دهم میتوانیم باطابق دیگر برویم و بار دیگر تکرار میکنم که هم اکنون از حضور

شما اطلاع حاصل نمودم.

بوردوفسکی در حالیکه نگاه وحشت انگیزی به پیرامون خویش افکند

بانهایت خشم گفت:

- اما شایق ندارید... خیر حق ندارید... دوستان شما...

- در این اثنا مکت کرد مثل آنکه عضوی از بدنش شکست و در حالیکه

بپلوختم شده بود از نزدیک سفت به شاهزاده خیره شد.

این بار شاهزاده چنان متعجب گردید که جوابی برای بوردوفسکی

نیافت و بنوبه خود سفت به بوردوفسکی خیره شد.

الیزابت پرو کوفیونا ناگهان شاهزاده را صدا زد و چنین گفت:

- لئون نیکولا یویوچ! این را بیدرنک بخوان زیرا ارتباط مستقیم با

۱۱۵

فصل هشتم

شاهزاده سخنان خود را اینطور آغاز کرد:

- آقایان! من انتظار ملاقات هیچ يك از شما را نداشتم و خودم نیز تا امروز بسیار بودم اما راجع بکار شما (در حالی که بوردوفسکی را مخاطب قرار داد) همانطور که گفتیم مرید یکماه است آنرا به گانیا واگذار نموده ام. گذشته از این من ابائی ندارم که شخصا به شما توضیحانی بدهم فقط تصدیق می کنید که در این ساعت... با اینهمه هر گاه اظهارات شما مفصل نباشد پیشنهاد میکنم بامن باطابق دیگر برویم... اکنون میبمان دارم و از شما تمنا میکنم قبول کنید...

پسرخواهر لیدف در حالیکه بلعن آمرانه ولی نه بصدای خیلی بلند سخن

او را قطع کرد و گفت:

- میبمانم آتقدری که دلتان بخواهد میتوانیم میمان داشته باشید ولی

اجازه دهید... اجازه دهید بشنایم آرزویم که می بوانستید نسبت بمامودبا تر

رفتار کنید و مدت دو ساعت ما را در کفش کن منتظر نگاه ندارید.

ناگهان بوردوفسکی رشه سخن را بدست گرفت و در تائید اظهارات

اولی گفت:

- راست است... شاهزاده ها همه اینطور رفتار میکنند! آباشا پک ژنرال

هستند! خیال نمیکتم من نوکر شما باشم!

بوردوفسکی هنگام ادای این سخنان سفت خشمگین بود. لبانش می

لرزید صدایش می گرفت و آب دهانش به خارج می پرید و با چنان شتابی صحبت

۱۱۴

و در نتیجه آنها بر اثر تمقید در گذشته اند.

» بازماندهگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تیره می کنند، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسروصدا بیارمی آورند که مردم را در چارشگفتی سوده و مایه تنگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابلهیی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانند بیگانگان گشراهی بیا داشت و همچون بید در زیرمانتویی که حتی آستر هم نداشت میلرزید. باید گفت اوجوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابلهیی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب المثل روسی است که میگوید:

» سادات و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان قیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تهاج با چنین وجوه گروهاش در قمار و افراط در شلاق زدن بیکی از زیردستانش (آقایان! دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنگ جلب شده بود در گذشت.

بنابراین بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالک که او را (پ) می نامیم در آن دوران طلایی چهار هزار برده داشت (برده! آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیریم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انگلیز و تیل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه برمی برند و تاستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بیش و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستائیان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی بدرا همچون شاهزاده ای

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داستایوسکی بقصد تمسخر چنین ضرب المثل را فرض کرده است.

کار تودارد.

آنگاه يك مجله فکاهی را با داد و با انگشت مقاله ای را مشخص کرد لیدف بنظر جلب محبت الیزابت، هنگام ورود دست مشکوک این مجله را از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت قرارداده و يك ستون آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.

شاهزاده که منتقل بنظر میرسید با تردید گفت:

« شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فلاتنها از مفاد آن آگاه می شوم و بعد... »

الیزابت پرو کوفیونا در حالیکه باناشکیبایی مجله را از دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود در آورد و به کولیا داد چنین گفت:

« بسیار خوب کولیا! تو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پرو کوفیونا زنی عصبی بود که گناه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدایی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنجا می گذاشت.

ایوان فیدروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ایرا که لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند:

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشور بیکه روسیه مقدس نام دارد، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم:

« برای یکی از بازماندهگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده تمام دارایی خود را در قمار ساخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بقصد امت ارتش مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارایی دولت پرداخته

کار تودارد.

آنگاه يك مجله فکاهی را با داد و با انگشت مقاله ای را مشخص کرد لیدف بنظر جلب محبت الیزابت، هنگام ورود دست مشکوک این مجله را از جیب خود در آورده و آنرا در مقابل دیدگان الیزابت قرارداده و يك ستون آنرا که با مداد معین شده بود به وی نشان داد. الیزابت از مطالعه این چند سطر سخت ناراحت شد.

شاهزاده که منتقل بنظر میرسید با تردید گفت:

« شاید بهتر است آنرا بصدای بلند بخوانم... فلاتنها از مفاد آن آگاه می شوم و بعد... »

الیزابت پرو کوفیونا در حالیکه باناشکیبایی مجله را از دست شاهزاده که درست آنرا نخوانده بود در آورد و به کولیا داد چنین گفت:

« بسیار خوب کولیا! تو باید این مقاله را بی درنگ بصدای بلند بخوانی! فهمیدی؟ بصدای بلند! این مقاله را طوری بخوانی که همه بشنوند.

الیزابت پرو کوفیونا زنی عصبی بود که گناه از اوقات بدون مطالعه همچون ناخدایی که با وجود طوفان اعتنائی به امواج خودشان ندارد و به کشتی دستور حرکت میدهد، بدون توجه به عواقب اقدام خویش تصمیم خود را آنجا می گذاشت.

ایوان فیدروویچ از اصرار همسرش در این خصوص نگران بود و در حالیکه سایر حضار در تردید اضطراب و انتظار بودند کولیا مجله را باز کرد و بصدای بلند مقاله ایرا که لیدف با شتاب به وی نشان داد چنین خواند:

« يك مورد دزدی و راهزنی روزمره! پیشرفت! تلاش! عدالت! »

در این کشور بیکه روسیه مقدس نام دارد، در این دوران اصلاحات و اقدامات بزرگ سرمایه داری و نهضت ملی و تشویق صنایع از طرفی و مهاجرت میلیونها تن در سال بخارجه و رنج دادن کارگران از طرف دیگر، حوادث عجیب و غریبی روی میدهد... چون ذکر همه آنها میسر نیست اجازه دهید آقایان يك مورد آنرا برای شما نقل کنیم:

« برای یکی از بازماندهگان طبقه مالکین اشرافی ما که خوشبختانه در شرف نابود شدن است حادثه عجیبی بوقوع پیوسته است. اجداد این بازمانده تمام دارایی خود را در قمار ساخته اند و پسرهای آنها ناگزیر بقصد امت ارتش مشغول شده و بعنوان پرچم دار و یاستوان باختلاس از دارایی دولت پرداخته

و در نتیجه آنها بر اثر تمقید در گذشته اند.

» بازماندهگان آنان مانند قهرمان داستان ما یا بصورت ابله بزرگ میشوند، یا آنکه دست به حوادث جنایت آمیزی می آلابند و قضات بامید اینکه شاید بهبودی یابند آنانرا تیره می کنند، بالاخره یا یکی از این رسوائیهای پرسروصدا بیارمی آورند که مردم را در چارشگفتی سوده و مایه تنگ دورانی میشوند که آنانرا از خود طرد کرده است.

» این بازمانده که در سوئیس مشغول معالجه جنون و ابلهیی خود بود ششماه پیش به روسیه بازگشت. هنگام ورود مانند بیگانگان گشراهی بیا داشت و همچون بید در زیرمانتویی که حتی آستر هم نداشت میلرزید. باید گفت اوجوانی خوش اقبال است. گذشته از این بیماری او که در سوئیس تحت معالجه قرار گرفته است (معالجه ابلهیی! هیچ فکرمی کنید؟) خود به خوشبختی او می افزاید زیرا مصداق این ضرب المثل روسی است که میگوید:

» سادات و نیک بختی از آن دیوانگان است (۱) خودتان قیاس کنید. او از طفولیت پدر خود را از دست داد و شهرت دارد پدرش در همان ساعاتی که با تهاج با چنین وجوه گروهاش در قمار و افراط در شلاق زدن بیکی از زیردستانش (آقایان! دوران قدیم را بیاد آورید) بدادگاه جنگ جلب شده بود در گذشت.

بنابراین بارون ما از طرف يك مالك نیکوکار و بسیار ثروتمند روسی پرورش یافت. این مالک که او را (پ) می نامیم در آن دوران طلایی چهار هزار برده داشت (برده! آقایان میدانید معنی برده چیست؟ منکه معنی آنرا نمیدانم و ناگزیریم به فرهنگ مراجعه کنم) او ظاهراً یکی از این روسهای انگلیز و تیل بوده است که زندگی عاطل خود را در خارجه برمی برند و تاستان را در کنار دریا و زمستان را در (شاتوده فلور) پاریس بیش و عشرت می گذرانند و پول های هنگفتی در این مراکز خرج میکنند.

میتوان باطمینان گفت که دست کم يك سوم وجوهی که روستائیان روسی در دوران بردگی به اربابان خود پرداخته اند بچیب صاحب کاباره شاتوده فلور پاریس ریخته شده است (عجب مرد خوشبختی!)

در هر صورت این آقای (پ) آن کودک بی بدرا همچون شاهزاده ای

(۱) در زبان روسی چنین اصطلاحی نیست. داستایوسکی بقصد تمسخر چنین ضرب المثل را فرض کرده است.

مانند ابری که در قصبه گرینف (۱) از فراز مزرعه‌های خشک شده عبور میکند تا بر فراز اقیانوس بیارد. درست در همان موقعیکه با زمانه از سویس به پترزبورگ بازمیگشت یکی از خوشخوانان مادرش (که بدون شک از خانواده بازرگانان بود) در گذشت.

وی تاجر کهن سال پرریشی بود که فرزندی نداشت و از فرقه راسکو- لیکها (۲) بشمار میرفت. وی ارباب بالغ برجسته میلیون‌روبل پول نقد (پولی که درد مارا دو خواهد کرد. آبیچنین نیست خواننده عزیز!) برای با زمانه همان بارون، که در سویس مشغول معالجه جنون خود بود باقی گذاشت.

آنگاه ابواب رحمت دیگری بروی قهرمان ما باز شد. توضیح آنسکه بارون گسترپوش ما پس از عشق بازی بازن لوند دل‌انگیز و معروفی تا گه‌ها خوشتر را در میان عده کثیری از دوستان و آشنایان مصور یافت و حتی خوشخوانند نیز پیدا کرد و بهتر از همه اینکه بسیاری از دختران خانوادهاش اشراف و نجیب برای شوهر کردن باو برهم پیشی گرفته زیرا آبیامی‌نوستند خواستگاری بهتر از یک خواستگار اشرافی و میلیون‌روبله پیدا کنند و بدینسان همه میثاق‌ها در یک شخص جمع بیاید. اگر هم با فانونس گرد جهان می‌گشتند و یا خواستگار مطابق اندازه سفارش میدادند هرگز شوهری نظیر این با زمانه نمی‌یافتند.

ایوان فیروویچ که به منتهی درجه عصیانیت رسیده بود چنین فریاد برآورد:

- آه! من نمی‌فهمم...

شاهزاده با صدای تضرع آمیزی گفت:

- کولیا! من تادارم از قرائت بقیه این مقاله خودداری کنید.

از همه طرف صدای اعتراض برخاست.

الیزابت پروکوفیونا که با زحمت متانت خود را حفظ میکرد چنین فریاد برآورد:

- او باید بخواند! هر چه با باد باد! شاهزاده! اگر بخوانند ادامه ندهند ماهه قهر خواهیم کرد!

(۱) قطعه «ابر» یکی از بهترین آثار کریلوف داستانسرای شهبور روسی است و در سال ۱۸۱۵ انتشار یافت.

(۲) فرقه منصفین قدیمی.

۱۱۹

تربیت کرد و برای اودایه هائی (البته بسیار زیبا) از یاریس استخدام کرد. لکن این آخرین با زمانه خاندان اشرافی و شهبورابه بود و دایه‌ها و آموزگارانیکه وابسته به رقصخانه (شاتو ده فلور) بودند بیهوده برای تعلیم و تربیت شاهزاده بخود رنج میدادند زیرا شاگرد، پس بیست و هشت سالگی رسید بدون آنکه هیچ زبانی حتی روسی را یاد بگیرد گوا اینکه عدم آشنائی او بریان اخیر قابل بخشش است! در این هنگام بود که عقیده تحقیری بندهت ارباب (پ) خطوط کرد بدین قرار که فکر کرد يك ابله در سویس میتواند عاقل شود.

البته این فکر چندان هم برای اودو را منطبق نبود زیرا این انگل و این مالک بزرگ چنین می‌پنداشت که با پول همه چیز و حتی عقل را مخصوصاً در سویس میتوان خریداری کرد.

پنج سال صرف معالجه این با زمانه تحت مراقبت یکی از مشهورترین استادان سویس گردید و هزاران روبل خرج این معالجه شد. البته دیوانه عاقل نشد لکن شهرت دارد که کم و بیش با نسان شباهت پیدا کرد!

در این اثنا (پ) ناگهان زندگی را بدرود می‌گوید و مانند همه اشراف و صیثامه‌ای از خود بجای نمی‌گذارد و امورش دستخوش هرج و مرج و بی‌نظمی عجیبی می‌گردد.

عده کثیری از وراثت طماع خویشتر را برای بلیدین ارث (پ) معرفی میکنند لکن هیچک از آنان حاضر به کمک در معالجه چون با زمانه گان «نجیب زادگان» در سویس از راه سخاوت و نیکوکاری نشینود. با زمانه مورد بحث ما با وجود دیوانگی خود موفق میشود استادش را رنگ کند بدینقرار که مرگ تکمیلش را از او مخفی داشته و موفق میشود دوسال دیگر برای یکان به معالجه خود ادامه دهد.

اما استاد خود يك شیا که کت است و بعضی اینکه در می‌یابد دیگر از بیماری که با اشتیهای بیست و پنج سالگی مانند گرگ غذا می‌خورد پولی در نمی‌آید گتره‌های کهنه او را پایش می‌پوشاند و يك مانتوی کهنه بدوش می‌اندازد و با يك قطار درجه سه او را بخرج خود بطرف روسیه میراند تا هم خود و هم سویس را از اشراف برهاند.

البته در ظاهر اینطور مینماید که ستاره اقبال از قهرمان ما روی بر تافته است و حال آنکه چنین نیست، اقبالیکه گاهی میل میکند با قسطنطنیه شهرستان های کامل را نابود نماید تا گه‌ها بیاید با زمانه اشرافی روی آورد درست

۱۱۸

چاره‌ای جز ادامه قرائت مقاله نبود. کولیا که از قرط هیجان سرخ شده بود با ناراحتی هر چه تمامتر به خواننده مقاله چنین ادامه داد:

«در اثنا یک میلیون‌ر جدید، با اصلاح خویشتر را در آسمان هفتم احساس میکند حادثه غیر مترقبه‌ای برای او روی داد. يك روز با زمانه، مردی با صورت آرام و متین که لباس ساده ولی منظمی بتن داشت با او مراجعه کرد و در نهایت ادب و متانت و باصراحتی که ویژه آزادبخوانان است منظور ملاقات خود را برای او شرح داد.

این مرد که وکیلی معروف بود از طرف پسر همان مرحوم (پ) که خیال میکردند فرزندش ندارد و کالت داشت که با شاهزاده صحبت کند. البته پسر (پ) نام خانوادگی دیگری اختیار کرده بود لکن در اینکه پسر (پ) بود هیچگونه شک و وجود نداشت.

توضیح آنکه (پ) در دوران جوانی پرشرو شود خود دختر جوان شرافتمندی را که جود بردگان بود لکن تعلیم و تربیت اروپائی داشت فریفته بود (بدیهی است او از حقوق آریایی خود استفاده نوده بود) و هنگامیکه از عواقب فوری و اجتناب ناپذیر این مماشقه اطلاع یافت مشوقه خود را بقتدمرد تجیبی که دارای يك کاررسی بود و از مدت مدیدی پیش آژن را دوست میداشت در آورد و در آغاز بزن و شوهر جدید مستمری هم پرداخت میکرد لکن شوهر باغور و خاصی کمک او را رد کرد.

پس از مدتی (پ) بتلریج مشوقه قدیمی خود پسری را که از او بوجود آورده بود در طبق نسیان نهاد و پس از مدتی چنانچه دیدیم بدون باقی گذاشتن وصیت نامه‌ای در گذشت.

اما پسر (پ) که پس از عروسی مادرش بدنی آمده و ناپدری يك نهاد او را بفرزندگی قبول کرده و حتی نام خود را نیز باو بخشیده پس از مرگ ناپدری خویش با وضع بسیار دشواری مواجه گردید مخصوصاً برای آنکه مادرش نیز بیارو قطع شد و سرباز او گردید.

آژن تیره بغت در یکی از شهرستانهای دوردست پسر میرید. پسر (پ) که در پایتخت اقامت گزیده بود با درس دادن به خانواده‌های بازرگانان بطور شرافتمندانه زندگی خویش را تأمین میکرد و بدین طریق توانست خرج تحصیل خود را در دوران تحصیل در دبیرستان تهیه کند و بعداً نیز تحصیلات عالی خویش را ادامه دهد تا برای آینده کار برجسته‌ای پیدا کند.

امادرس دادن به خانواده‌های بازرگانان روسی که ساعتی ده کوبک

۱۲۰

بیشتر حقوق نمی‌دهند چه دردی را دو میکند آنهم هنگامیکه بنا شود خرج زندگی مادر فلج و بیماری هم تأمین شده مرگ آژن تیره روز نیز چندان از ناراحتی جوان شرافتمند نکاست.

اکنون سؤالی پیش می‌آید: با زمانه اگر میخواست عدل و انصاف و شرافت را رعایت کند چگونه فکر میکرد؟ خواننده عزیز! قطعاً چنین تصور خواهید کرد که بخودش چنین گفته است: «در تمام مدت عمر خود از نیکوکاری و سخاوت (پ) بهره مند شده‌ام. این مرد ده‌ها هزار روبل صرف تعلیم و تربیت و حقوق آموزگاران و معالجه من در سویس کرد. امروز من میلیون‌تر هستم و حال آنکه این پسر نجیب (پ) که در گناهان يك پند فاسد و فراموشکار هیچ شرکیتی نداشته است بر اثر درس دادن بکلی خسته و فرسوده شده است. هر چه برای من خرج شده است انصافاً باید باو تعلق گیرد.

این پولهای گزافی که بمن رسیده است در حقیقت مال من نیست و هر گاه تقدیر نایبنا دوچار اشتیاهی نشید این ثروت به پسر (پ) میرسد. او می‌بایستی از این پول استفاده کند و نه من و هر گاه (پ) فست اعظم دارائی خود را صرف من کرده است تنها بر اثر بوانهوس و سبکسری و فراموشکاری بوده است.

هر گاه من مردی کاملاً نجیب و عادل و با شرف باشم باید نمی‌آزارم خود را به پسر (پ) نیکوکار بپردازم لکن چون من مردی معتقد هستم و خوب میدانم که وظیفه من مینای قضائی ندارد و از تقسیم کردن میلیون‌ها پسر با زمانه زد با اینهمه میدانم اقدامی بس پست و ناچوانر دانه (با زمانه فراموش کرده است اضافه کند «و همچنین دور از احتیاط») خواهد بود که دست کم ده‌ها هزار روبل را که پدرش صرف معالجه ابلهی من کرده است باو مسترد ندارم! این يك مسئله ساده وجدانی و عدالت است زیرا هر گاه (پ) تعلیم و تربیت مرا بعهده نگرفته بود بجای من پسرش را بزرگ میکرد من چه میشدم!

«اما غیر آقایان! با زمانه گان اشرافه اینطور استدلال نمیکنند. مثلاً هیچ فکرمی‌کنید که این با زمانه تربیت شده در سویس در مقابل کلیه دلایل و کیلی که تنها از راه دوستی و حتی علیرغم میل و اراده پسر (پ) و کالت او را بعهده گرفته بود صامت مانده و کترین توجبی با اصول شرافت و جوانمردی و عدالت و حتی بدیهی‌ترین حقوق افراد نکند؟

«تا زه اینها زیاد مهم نیست. چیزی که عفو ناپذیر بنظر میرسد و هیچ گونه مرضی آنرا توجیه نمیکنند آنستکه این میلیون‌ها نازده بدوران رسیده توجیه

۱۲۱

بنظرش چنین می‌رسید که سانحه خارق العاده ای روی داده که بر اثر آن همه چیز در پیرامون او فروریخته است و عامل اساسی این سانحه نیز تنها او بوده است زیرا آن مقاله را بصدای بلند خوانده بود.

اما تقریباً کلیه حضار تحت تأثیر احساسات گولیا قرار گرفتند. خواهران ایبانتچین احساس ناراحتی و شرم عصبی می‌کردند. ایبانت پرو کویونا بزحمت از آن غضب خود جلوگیری می‌کرد و شاید هم از مداخله در این قضیه اندکی نادم بود لکن فعلاً سکوت اختیار نموده بود.

شاهزاده دستخوش احساساتی بود که در این قبیل موارد اشخاص فوق العاده محبوب گرفتار آن میشوند بدین معنی که آنقدر احساس خیانت می‌کند و چنان برای میهمانانش ناراحت بود که حتی جرئت نداشت با آنان نگاه کند. تپت سین و بارب و گانیا وحی لیدف کم و بیش ناراحت بنظر می‌رسیدند. شکفت آنکه هیولیت و «پسراولیف» هم تا اندازه‌ای متعجب بودند و پسر خواهر لیدف نیز ابراز ناراضی می‌کرد.

تنها مشت زن آرامش کامل خود را حفظ نموده و باطمینان سبیل‌های خود را می‌یافت و اگر هم اندکی چشمان خود را زیر افکنده بود از ناراحتی نبود بلکه برعکس میکوشید بزرگواری خود را نشان دهد و بیروزی خارج از حد خویش را تا اندازه‌ای خسی نماید زیرا بنظر او این مقاله گسواه بارزی بر درستی ادعای او و همراهایش بشمار میرفت.

ایوان فیدروویچ با عصبانیت گفت:

- این افترا از کجا آپ می‌خورد؟ اینطور بنظر می‌رسد که پنجاه لات باهم تشریک مساحی کرده اند تا چنین افشاحی بیار آورده اند!

هیولیت در حالیکه از شدت خشم میلرزید پرسید:

- آقای عزیز! اجازه بفرمایید از شما بیستم چه حقیقت‌ها چنین صورت‌توهین آمیزی می‌فرمایند؟

مشت زن نیز در حالیکه ناگهان بلرزه در آمد و با نهایت بیشتری با فتن سبیل خود پرداخت چنین گفت:

- ژنرال! تصدیق می‌فرمایید که این اظهار شا بنظر یک آدم حسابی توهین است.

ژنرال که سخت خشمناک شده بود با لحن خشنی گفت:

- نخست اینکه من، «آقای عزیز!» شما نیستم. دوم اینکه هیچ توضیحی

ندارم بشما بدهم و سپس از جای برخاست و چنین وانمود کرد که میخواهد از آنجا برود.

۱۲۳

نکرد آن جوان شرافتمند دست تکلی بسوی او دراز نسکرده است بلکه تنها وای از او میخواهد و این وام اگر هم بر طبق مقررات قانونی پرداخت نشود باز هم بدون شبهه بوقع خود مسترد خواهد شد. گذشته از این خود پسر (پ) شخصاً تقاضای نداشت زیرا دوستانش بجای او اقدام می‌کردند.

با اینهمه بازمانده، باد بگلولی خود انداخته و با گستاخی میلیونی که همه کاریها برای خود مجاز میدانند یک اسکاتس پنجاه روبلی از جیب در آورد و آنرا با نهایت وقاحت به جوان تحویل داد. آقایان! شاهر گز چنین چیزی را باور نمی‌کنند و سفت عصبانی و خشکین می‌شوند و فریاد میکشند؛ با وجود این او اینطور رفتار کرد. بدیهی است پول او میدونک مسترد گردید یعنی در حقیقت آنرا بصورتش انداختند.

« سرانجام این قضیه چه خواهد شد؟ چون پایه قضای ندارد چاره‌ای جز آن نیست که به عقاید عمومی مردم مراجعه کنیم. بنابراین قضاوت درباره این ماجری را به خوانندگان خود واگذار میکنیم و درستی این داستانرا نیز تضمین نمی‌نماییم .

یکی از شمرای نکاهی ما همچو به زیبایی در اینخصوص ساخته است که جا دارد قاب شود و نه تنها در تالارهای عمومی شهرستانها بلکه در تالارهای بانسخت نیز نصب گردد. این همچو به قرار زیر است:

« طی پنجاه لئون (۱) خرابید

« بامانتوی شناپنر (۲)،

« وقت خود را مانند معمول

« صرف همه گونه ترهات کرد

« چون با گسترهای تنگ بازگشت

« یک میلیون بارث برد

« نماز خود را بزبان روسی میخواند

« ولی او دزد پول دانشجویمان است.

گولیا پس از آنکه قرائت مقاله را پایان رسانید باشاپ مجله را به شاهزاده داد و بدون آنکه کله‌ای بر زبان براند بگوشه‌ای پناه برد و با هر دو دست صورتش را مخفی ساخت. او احساس شرمندگی عصبی می‌کرد و روح کودکان اش که هنوز به پستی‌های زندگی آلوده نشده بود بیش از حد متقلب گردید.

(۱) نام اول بازمانده (۲) نام پرسورسوویسی

۱۲۴

تیس پاتین آید لکن در حالیکه پشتش به حضار بود روی پله توقف کرد و در شکفت بود که چرا ایبانت پرو کویونا حتی در این لحظه هم قصد رفتن ندارد.

شاهزاده آنگاه با تکرانی و هیجان هر چه تمامتر چنین فریاد کرد:

- آقایان! آقایان! اجازه بفرمایید توضیح بدهم! شما دارم طوری

صحبت کنید که ما منظور یکدیگر را درک نمی‌کنیم. راجع باین مقاله چیزی ندارم.

بشا بگویم و دیگر از آن بحثی نکنیم فقط بدانید که سرتا پادروغ واقتر است.

بشا خودتان بهتر از من میدانید. بعقیده من حتی این اقدام بسی شرم آور است

و تصور نمی‌کنم هیچیک از شما چنین مهملی بافته باشید .

هیولیت گفت:

- من تاکنون از این مقاله هیچ خبری نداشتم و با مفاد آن نیز موافق

نیستم .

پسر خواهر لیدف گفت:

- من از وجود چنین مقاله‌ای آگاه بودم لکن با چاپش موافقت نداشتم

زیرا هنوز زود بود.

« پسرپاولیف» با تردید گفت:

- من از وجود آن آگاه بودم. حقم بود... من...

شاهزاده در حالیکه با کنجکاری او را وادار کرد پرسید:

- چگونه شما این ترهات را بافته اید؟ ممکن نیست!

پسر خواهر لیدف گفت:

- مراقب باشید! ممکن است شما را از حق خواستن چنین توضیحاتی

معروم کنند؟

شاهزاده گفت:

- من فقط اظهار تعجب کردم که بود و سکی توانسته است... منظورم

این است در صورتیکه شما این موضوع را شما منتشر ساخته اید چرا چند دقیقه پیش

که میخواستم درباره آن در حضور دوستانم صحبت کنم ناراحت شدید؟

ایبانت پرو کویونا با عصبانیت گفت:

- پس است!

لیدف که کاسه شکبایش لبریز گردیده و دو چوبک نوع تپ شده بود

ناگهان از جای برخاست و چنین گفت:

- شاهزاده! شما یک موضوع را فراموش کرده اید و آن این است که

۱۲۵

اگر این آقایان را به حضور پذیرفته و به سخنانشان گوش داده اید تنها بر اثر حسن نیت و پاکی بی نظیر قلب شما بوده است.

عایلیناپ! شما در عین حال فراموش می‌فرمایید که فعلاً یکمده میهمان عاقدند دارید و نمی‌تواند آنرا فدای این آقایان نماید، بر شاست که تصمیم

باخراج این آقایان بگیرید و من بعنوان صاحبخانه بانهایت خوشوقتی تصمیم شمارا اجرا خواهم کرد.

ژنرال ابولگین از ته اطاق گفت:

- کاملاً صحیح است! کاملاً صحیح است!

شاهزاده گفت:

- لیدف! کافی است! بس است!

پسر خواهر لیدف گفت:

- خیر شاهزاده! معذرت می‌خواهم! این کافی نیست بلکه باید موضوع

کاملاروشن شود. «حقوق دانهای» بیسواد و ابله را در این قضیه دخالت می-

دهند و بوسیله آنها ما را تهدید باخراج از اینجا میکنند ولی آقای شاهزاده شما خیال می‌کنید ما خودمان آنقدر ابله هستیم که نمیدانیم ادعای ما مبتدای حقوقی

ندارد و قانون بنا اجازه نمیدهد حتی یک روبل از شما مطالبه کنیم؟ چون ما باین نکته پی برده ایم اینک از طریق حقوق بشریت، حقوق طبیعی، حقوق

وجدانی داخل شده ایم.

چه اهمیت دارد که این حق در قانون منظور نشده باشد زیرا هر مرد با احساسات و شرف یا بهبارت دیگر هر مردی که دارای قضاوتی درست باشد

موظف است باین احساسات و فادار باشد تا حتی در موردی که قانون راجع بآن صامت باشد.

اگر ما بدون بیم از اخراج شدن (که اینک ما را بدان تهدید میکنند)

برای بگرسی نشانند ادعای خود «زیرا موضوع ادعاست و نه تقاضا» با پنجا آمده ایم و سرزده و بدون تعیین وقت توقع ملاقات شمارا داریم برای آنستکه

اتفاقاً شمارا مردی عادل و با شرف و با وجدان میدانیم.

«آری در حقیقت ما بانهایت فروتنی همچون انکل‌های بتکدی نیامده ایم بلکه با سر بلندی مانند آزادگانی که برای ابلاغ امری (امرو نه تقاضا) درست یادداشت کنید) مأمور شده اند بخانه شما آمده ایم. اینک بانهایت

صراحت و بدون هیچگونه ابهامی از شما می‌روم:

آیا در قضیه بود و سکی خود را معنی میدانید یا مقصود؟ آیا تصدیق می

۱۲۵

اندازه‌ای حق دارید و حتی تصدیق میکنم که شما زیاد هم حق دارید و هرگاه نکته‌ای را در سخنرانی خویش فراموش نکرده بودید کاملاً باشما موافق بودم. آنچه را که فراموش کردید نمیدانم چه بود ولی بالاخره چیزی را فراموش کردید.

اما آقایان از خود موضوع بحث کنیم. بین بگوئید چرا شما این مقاله را منتشر کردید؟ آیا تصور نمیکنید در مقابل هر کلمه یک اعتراض وجود دارد؟ آقایان بنظر من شمار تکب و ذلت مکرر شده اید...

- اجازه بنهید.

- آقای عزیز من...

تازه واردین همه باهم گفتند:

- آه! اما... این...

هیولیت سرانجام بر دیگران پیشی گرفت و گفت:

- راجع به مقاله گفتیم که نه من و نه دیگران با آن موافق نیستیم. نویسنده این مقاله او است (مشت زن را که در کنار او نشسته بود نشان داد).

تصدیق میکنم نوشته‌اش مبتدل و بی‌مورد است و هویداست که بقلم یک بی‌سواد و کاذبند باز نوشته‌ای نوشته شده است در اینکه او احق است حرفی نیست. هر روز این حقیقت را بخودش میگوید. با این همه او هم تا اندازه‌ای حق دارد. نرسیده حق قانونی هر فرد و منجمله بودوسی است حالا اگر او در اظهار عقیده مرتکب ابله‌ی شده است خودش مسئول است.

اما درباره اعتراضی که چند لحظه پیش از طرف دوستانم علیه حضور میهمانان شما کردم لازم است به آقایان تذکره‌ام که منظور من چیز دیگری تأیید حق خودمان نبود و اساساً ما میل داریم شاهد داشته باشیم و قبل از ورود باینجا در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم. ما این شهود را هر که باشند قبول داریم حتی اگر چه دوستان شما بشمار بروند.

نظر باینکه آنها نمیتوانند حق بودوسی را انکار کنند (برای آنکه این حق مانند یک حساب ریاضی روشن است) بهتر است این شهود از دوستان شما باشند زیرا در این صورت حقیقت با روشی و صراحت بیشتری اثبات خواهد شد.

پس خواهر لیدف گفت:

- راست است! ما در این خصوص سازش حاصل کرده بودیم.

شاهزاده با تمسپ پرسید:

۱۲۷

کنید که باولیفنه، نیکوکار و حامی شما بوده است و شاید هم زندگی خویش را با او مده‌بندید؟ هرگاه باین حقیقت مسلم معتقد آید اکنون که میلیون‌ها شه‌آید و جداناً خویش را موظف میدانید که رعایت عدل و انصاف نمایند و به پس پارلیجف که اینک بفلاکت افتاده است مساعدت نمایند بدون آنکه باین نکته توجه کنید که نام او بودوسی است؛ آری یا نه؟

« اگر جواب شما آری است یا جبارت دیگر هرگاه شما بقول خودتان شرافت و وجدان و بقول ما قضاوت درست دارید ما را راضی کنید و دیگر از این مقوله بحث نکنیم و قضیه‌ها را بدون توقع و خواهش و تمنا از ما فیصل‌دهیدز بر اشد منی که شما میکنید در راه عدالت است و منتهی بردوش ما ندارید.

« هرگاه از راضی کردن ما خودداری ننمایید یعنی اگر پاسخ شما نه باشد آنگاه ما بیدرنگ اینجا را ترک خواهیم کرد و موضوع همین‌جا خاتمه خواهد یافت اما در اینصورت باید در مقابل همه این شهود شما بگوئیم که دارای روحی پست هستید و از این پس حق ندارید خویش را بمنزله یک سرمد شرافت و با وجدان تلقی کنید زیرا شما میخواهید این حق را مفت و رایگان بدست آورید.

« من سؤال را مطرح کردم. حالا اگر جرئت دارید ما را احرار بکنید. شما قدرت کافی برای راندن ما را دارید ولی بیاد آرید که ما تقاضا نمیکنیم بلکه جناب حق خود را میخواهیم.

پس خواهر لیدف که با حرارت خارق‌العاده‌ای صحبت کرد در اینجا بسختان خویش خامه داد.

بودوسی که از فرط هیجان سرخ شده بود در تأیید اظهارات پس خواهر لیدف گفت:

- ما حق خود را میخواهیم؛ حق خود را میخواهیم؛ اما نمائیم نداریم.

س از با بان نطق پس خواهر لیدف جوش و خروش برپا شد و از همه طرف صدای غرغر بگوش رسید. هر کسی سعی میکرد حتی المقدور از مداخله در این قضیه خودداری نماید باسننای (لیدف) که حرارت فراوان بخرج میراد عجب آنکه لیدف با وجود هواخواهی از شاهزاده از استماع سخنان پر شور پس خواهرش يك نوع فرور خانوادگی احساس میکرد و دست کم بعضار نگاهی می‌انگشند که از رضایات مخصوصی در آن هویدا بود.

شاهزاده با صدای آهسته‌ای اینطور شروع به صحبت کرد:

- آقای دکتور نکو! (پس خواهر لیدف) بقیده من در آنچه گفتید تا

۱۲۶

- هرگاه قصد شما این بود چرا از آغاز بحث ما چنین جارو جنجالی بیا کردید؟

مشت زن میل شدیدی داشت که توضیحی بدهد و پس از لحظه‌ای تردید با لحن تقریباً مؤدبی شروع به صحبت کرد (چنین تصور میرفت که حضور خانها در او اثر عمیق بخشیده است) وی چنین گفت:

- شاهزاده! درباره مقاله احترام میکنم که نویسنده آن در حقیقت من هستم اگر چه دوست بسیار من سخت آنرا مورد انتقاد قرارداد با اینهمه نظریه ناتوانیش او را می‌بخشم.

امامن این مقاله را نوشته و آنرا بعنوان مکاتبه در روزنامه یکی از دوستان نزدیکم چاپ کردم. فقط اشعار آن مال من نیست بلکه ساخته یک شاعر فکاهی مصروفی است. من مقاله را برای بودوسی قرائت کردم و قبل از آنکه آنرا تا پایان گوش کند بین اجازه داد آنرا چاپ کنم. با اینهمه تصدیق کنید برای انتشار این مقاله تیرازی بواقفت او نبود. نشر افکار یک حق بین‌المللی، سودمند و گرا انبهای است.

شاهزاده خیال میکنم با اندازه کافی آزادبخواه باشید که حاضر به سلب این حق از اشخاص نگردید.

- من مخالف این حق نیستم لکن تصدیق می‌کنید که در مقاله شما چیزهایی

- آری قسمتهای تنسی دارد! منظور شما همین است؟ ولی مقتضیات منافع اجتماعی نگارش چنین قسمتهایی را ایجاب میکند. میخواهم سربتن محکومین نباشد؛ قبل از همه منافع اجتماع را باید در نظر گرفت.

درباره برخی اشتباهات یا عبارات دیگر برخی اغراق گوئیم تصدیق میکنید آنچه اهمیت دارد ابتکار و هدف و قصد است. اساس آنست که سرمشق مفیدی داده شود، راجع به موارد خصوصی بعداً هم میتوان در باره آنها بحث کرد. بالاخره درباره طرز نگارش هم باید توجه داشت که این نگارش جنبه فکاهی دارد و همه همین طور مینویسند. خودتان تصدیق کنید.؟؟؟

شاهزاده گفت:

- اما آقایان شما راه غلطی پیش گرفته اید؛ یعنی مقاله را با اینفکر منتشر ساخته اید که من بهیچ روی میل ندارم (به بودوسی) خدمتی نمایم و با اینفکر سعی کرده اید مرا تهدید کنید و از من انتقام بکشید ولی شما از قصد من چه خبر دارید؟ شاید من بخوام بودوسی را راضی کنم؟ اینک من با

۱۲۸

نهایت صراحت در مقابل اشخاص حاضر میگویم که اتفاقاً قصد من همین هم هست ...

مشت زن گفت:

- بالاخره این يك سخن عاقلانه و متین است که از دهان یک سرمد شرافتمند و فهمیده خارج میشود.

الیزابت پروکوفیونا بی اختیار آهی کشید و گفت:

- آه! خدای من!

ژنرال با اعصابیت گفت:

- تحمل کردنی نیست.

شاهزاده با لحن ملنسانه‌ای گفت:

- آقایان اجازه بفرمائید؛ بگذرانید، موضوع را شرح دهم. آقای بودوسی؛ تقریباً پنج هفته پیش من در (ژ) وکیل شما چبارف را ملاقات کردم. آقای کلر؛ شاد در مقاله خودتان او را بطرز دل‌انگیزی وصف کرده اید و حال آنکه من بهیچ روی از او خوش نمابدم. از همان لحظه نخست دریافتم که قهرمان اصلی این داستان چبارف است و با استفاده از سادگی شما توانسته است شمارا هم داخل صحنه کند.

بودوسی که سخت ناراحت شده بود گفت:

- شما حق ندارید... من... من آقدر هم ساده نیستم...

پس خواهر لیدف نیز با لحن پرطمطراقی گفت:

- شما حق چنین تصویری ندارید.

هیولیت هم خاطر نشان کرد:

- فوق‌العاده توهین آمیز است! این تصویری زنده و بی‌اساس و غیر مربوط به موضوع است.

شاهزاده در مقام تیره خود برآمد و چنین گفت:

- ببخشید آقایان! ببخشید؛ من خیال میکردم که بهتر است طرفین در نهایت صداقت و راستگویی باهم سخن گویند ولی مطابق میل شما رفتار خواهد شد. من به چبارف پاسخ دادم چون از پترزبورگ غایب بوده‌ام بیدرنگ از دوستی تقاضا خواهم کرد باین قضیه رسیدگی کند و شما را هم آقای بودوسی از نتیجه اقدام دوست خود آگاه خواهیم ساخت.

آقایان، من صریح شما میگویم که اتفاقاً شرکت چبارف در این قضیه مرا مظنون کرد و این اندیشه را بدهنم رسوخ داد که مسکن است موضوع

۱۲۹

يك دانشمند عاليقدر بود. اوباعده ای ازدانشمندان بزرگ جهان مكاتبه داشت و مبالغ هنگفتی در راه خدمت بدم صرف کرد.

درباره قلب او واقعات نيك اوابته شایق دارید بنویسد چون در آن زمان ابلهی بیش نبودم نمیتوانستم در باره اوقضاوت صحیح نمایم (بسا اینهمه زبان روسی را هم میفهمیدم و هم صحبت میکردم) ولی اکنون بسا مراجعه به خاطرات خود خوب میتوانم راجع باو قضاوت نمایم.

هیولیت ناگهان چنین فریاد بر آورد :

- اجازه بفرمایید! بیهوده غرق درد برای احساسات و عواطف نشویم! ما بچه نیستیم. شما میخواستید باصل موضوع پردازید. فراموش نکنید که باسی از ساعت نه گذشته است.

شاهزاده بیدرنگ گفت :

* - بسیار خوب آقایان! باصل موضوع میردازم! پس از اسراز تردید اولیه بخود گفتم ممکن است اشتباه کنم و بیدید نیست که پاولیچف پسری داشته باشد اما چیزی که بنظر من باور کردنی بنظر نمی رسید این بود که این پسر با این ریسمکی و با در حقیقت با این فاشی اسراز تولدش را بر ملا کند و مادرش را رسوا و بی آبرو سازد. زیرا چپاروف مرا تهدید کرد که هر گاه تسلیم نشوم رسوائی بزرگی ببار خواهد آمد...

پسرخواهر لیدف گفت :

- چه ابلهی!

بور دوسکی چنین فریاد بر آورد :

- شایق ندارید! حق ندارید!

هیولیت که سخت خشمگین شده بود گفت :

- پسر مسئول سبکسری پدرش نیست... مادرش هم گناهی ندارد!

شاهزاده با سبب خاصی گفت :

- بهین علت هم بود که من خیال نمی کردم بسر بیگناهی را اینسان رسوا کنند!

پسرخواهر لیدف با خنده شیطنت آمیزی گفت :

- شاهزاده! شما تنها ساده هستید بلکه سادگی را از حد گذرانیده اید!

هیولیت بالحنی غیر طبیعی گفت :

- شایچه حقی داشتید که....

۱۳۱

نیرنگی در میان باشد.

شاهزاده که عصبانیت بور دوسکی را میدید و اعتراضهای دوستانش را می شنید چنین تقاضا کرد :

- آه آقایان! آزرده نشوید! شادرا بخدا آزرده نشوید! وقتی میگویم که تقاضای چپاروف بنظر من نیرنگی بود نظرسوئی نسبت بشما ندارم. فراموش نکنید که من در آن هنگام هیچیک از شما را نمی شناختم و حتی نامتان را هم نمیدانستم و فقط بنا باظهارات چپاروف درباره این موضوع قضاوت کردم. من بطور کلی صحبت میکنم. زیرا اگر میدانستید از روی کسی که من این ارث را دریافت کرده ام چه حقههایی بن زده اند.

پسرخواهر لیدف بالحنی تمسخر آمیزی گفت :

- شاهزاده! بر استیکه شما فوق العاده ساده هستید!

هیولیت نزدیک تأیید سخنان وی چنین افزود :

- با این حال هم شاهزاده و هم میلیونر هستید! بنا بر این با وجود پاکتی و سادگی قلب خود نمیتوانید از قانون عمومی فرار کنید...

شاهزاده بیدرنگ سخنان او را تصدیق کرد و گفت :

- آقایان! ممکن است! ممکن است! گویانکه نمیدانم منظور شما کدام قانون عمومی است؟

امامن باظهارات خود ادامه میدهم و شما میکنم بیهوده عصبانی نشوید زیرا سوگند یاد میکنم که قصد هیچگونه توهینی نسبت بشما ندارم. نمیتوان بدون اینکه شما باین با اعتراض گشایید يك كلمه سخن راست گفت.

« نخست من از اینکه «پسر پاولیچف» وجود دارد و وضمش بطور بیکه چپاروف میگوید تا آن حد ملالت انگیز است تعجب کردم. پاولیچف حامی من در نزدیکترین دوست پدرم بوده است (آه! آقای کلر! چرا شما در مقاله خود چنین مطالب بی اساسی درباره پدر من نگذاشته اید؟ او هرگز وجوه گروها را خود را اختلاس نکرده و هیچوقت زبردستانش را شکنجه ن داده است. من در اینصوم اطمینان کامل دارم. پس چگونه دست شما برای نوشتن چنین افترا می بهرکت در آمده است!) آنچه را هم که در باره پاولیچف نوشته اید باور نکرده ای است.

شما ادعا میکنید که ایندر تصییب و با شرف يك عنصر فاسد و يك انگل بیش نبوده است و با چنان اطمینانی در اینصوم داد سخن میدید که گوئی حقیقت میتوبسید و حال آنکه او یکی از پاکترین مردان جهان و گذشته از این

۱۳۰

شاهزاده سخن او را قطع کرد و گفت :

- هیچ! هیچ! در اینجا حق باشماست. تصدیق میکنم ولی نتوانستم از تفکر در اینصوم خودداری نمایم و گذشته از این بیدرنگ خودم تصدیق کردم که افکار و احساسات شخصی من نباید در این قضیه دخالت ورزد زیرا اگر بنا بود پاس احترام به روح پسر پاولیچف بور دوسکی را راضی کنم احترام بسای احترامی من بنسخی بور دوسکی تأثیری در وظیفه و تمهید من ندارد.

آقایان! اگر من از تردید خود در اینصوم سخن راندم برای آن بود که بنظر من بسیار بید و غیر طبیعی می آمد که پسری اینسان اسراز مادرش را فاش کند!

بطور کلی همین فکر بود که مرا متعاض ساخت چپاروف باید مردی شید باشد که با طرازی بور دوسکی راهم فریفته است.

هیولیت و دوستانش چنین فریاد کردند :

- آه! دارد از حد میگردد!

حتی عده ای از آنان از جای برخاستند.

شاهزاده بسخنان خویش چنین ادامه داد :

- آقایان! آری همین فکر بود که مرا مطمئن ساخت این بود و پسکی بدیغت باید مردی ساده و بی دفاع باشد که اینک گرفتار نیرنگ شیدان شده است و بنا برین گرفتاری او را وجداناً موظف میکنم هر چه زودتر او را بعنوان «پسر پاولیچف» از این مخصه برهانم و یسه طریق ز سر او یاری نمایم : نخست با ختنی کردن نفوذی که چپاروف بر او یافته است دوم با راهنمایی کردن او از راه محبت و فداکاری. سوم پرداخت ده هزار روبل با ریختن مطابق محاسبه معادل پولیکه پاولیچف برای من خرج کرده است.

هیولیت فریاد کرد :

- چطور! فقط ده هزار روبل؟

پسرخواهر لیدف گفت :

- آه! شاهزاده.. بد است شما با در ریاضیات چندان قوی نیستید یا با این ساده لوحی که نشان میدید بیش از حد قوی هستید.

بور دوسکی گفت :

- من ده هزار روبل قبول نمیکنم.

در این هنگام مشت زن در حالیکه پشت صندلی هیولیت خم شد آهسته در گوش بور دوسکی گفت :

۱۳۲

- بور دوسکی قبول کن! قبول کن! بعداً خواهیم دید.

هیولیت چنین فریاد بر آورد :

- آقای شاهزاده! از او ملذرت بخواهید! مطمئن باشید ما احق نیستیم... یقین بدانید اظطوری هم که مدعویین شما و این خانمها یکبه با تنفر بما می نگرند و مخصوصاً این آقایانی که از طبقه اشراف است (او پاولوویچ را نشان داد) و من افتخار آشنایی با او را ندارم ولی درباره او خیلی چیزها شنیده ام تصور میکنم ما ساده و ابله نیستیم.

شاهزاده با حرارت گفت :

- آقایان! اجازه بفرمایید! اجازه بفرمایید! بازم منظورم را در نیافتید. نخست آقای کلر! شما در مقاله خود ثروت مرا اشتباه تعیین زده اید. من میلیونها روبل بارث نبرده ام بلکه در حدود يك هشتتم پانکدهم آنچه شما ادعا کرده اید دارائی دارم.

دوم اینکه در سوئیسی برای من دهها هزار روبل خرج نکرده اند. شما در در سال برای ممالجه من بیش از ششصد روبل نیگرفت و این مبلغ هم فقط در سه ماه اول پرداخت شده است.

راجع به آموزگاران زیبا تیز پاولیچف هرگز عقب آنان به پاریس نرفته است و این ادعا افتراه زنده ای است. من تصور میکنم پولیکه خرج من شده است از ده هزار روبل کمتر است لکن این رقم را قبول کردم. تصدیق می کنید با وجود محبتی که با آقای بور دوسکی دارم هنگام پرداخت وامی نمیتوانم بیش از مبلغ آن وام بپردازم و تراکت و احترام مانع آن است که هنگام تسویه حساب او با وصده بدهم.

متعجبم آقایان چگونه شما باین نکات بی نیسیرید! امامیل داشتم خدمت بزرگتری در حق این بور دوسکی انجام دهم بدین معنی که علاوه بر پرداخت ده هزار روبل علاوه و پیشبانی نامحدود خویش را نیز در اختیار او گذارم. من خوب میدیدم او گول خورده است زیرا او هرگز حاضر به شرکت در این رسوائیها نشده و مثلاً با انتشار مقاله کلر درباره زندگی ناپسند مادرش تن نمیداد. اما آقایان! چرا بیهوده عصبانی میشوید. خیال میکنم ما سرانجام می به مقصود یکدیگر نبریم. خودم خوب حدس زده بودم... شاهزاده ناگهان سخت گرم شد و بدون آنکه دریابد خشم و عصبانیت شونده گانش لحظه به لحظه شدیدتر میشود چنین فریاد بر آورد :

- من اکنون بچشم خود بفین حاصل کرده ام که تصورم کاملاً

۱۳۳

فصل نهم

گانیا نخست، بوردوسکی را که سخت ناراحت بنظر میرسید و با دقت هر چه تمامتر بانسگاه تعجب آمیزی او را می نگریست مخاطب قرار داد و گفت :

«... شما بدون شبهه انکار نخواهید کرد که درست دو سال پس از ازدواج قانونی و رسمی مادرمعترمان با هرمدیف ستوان يك بوردوسکی پدرتان، با برمه وجود گذاشتید اثبات تاریخ تولد شما با مدرک کاری بسیار سهل است و تقبل در این تاریخ که در مقاله کلر جمل آمده و برای شما و مادرتان فوق - العاده زننده است ناشی از اشتباه نویسنده مقاله است که تصور کرده است بدینسان میتواند منافع شمارا بهتر تأمین کند. کلر مدعی است که مقاله را قبلاً برای شما قرائت کرده است ولی نه تمام مقاله را... بنابراین شك نیست که این قسمت را برای شما نتوانده است.

مشیت زن سخن گانیا را قطع کرد و گفت :

«در حقیقت من همه مقاله را برای او نتواندم لکن این اطلاعات از طرف شخص مطلقاً بمن داده شده است و من خودم... گانیا بسختان خود چنین ادامه داد :

«آقای کلر! معذرت میخواهم.. بشما قول میدهم که هر موقع که بخواهید درباره مقاله شما صحبت خواهم کرد و شما توضیح لازم بمن خواهید داد ولی فعلاً بهتر است که نظم و ترتیب گزارش مرا بهم نزنید و سختان مرا تعقیب کنید.

را نیز نشانند. او مدت بیست دقیقه با حرارت و بهمدای نسائی صحبت کرده و گاهی سخت عصبانی شده و توانسته بود فریادهای اعتراض را تحت الشعاع قرار دهد و اینك سخت متأسف بود که چرا برخی سخنان تند از دهانش در رفته است هر گاه اورا تا سرحد امکان تعریك نکرده بودند هرگز با این صراحت و تندگی اظهار عقیده نمیگرد و مطالب خود را اینسان گشاده در میان نمی نهاد. بعضی اینکه نشست در دل احساس پشیمانی کرد. او نه تنها خود را برای توهین کردن به بوردوسکی و نسبت دادن بیماری خودش به او ملامت میکرد بلکه متأثر بود چرا چنین لحن زننده و دوروازنرا کتی بکار برد و ده هزار روبلی را که وقف آموزشگاه کرده بود در حضور همه بعنوان صدقه ای به او پیشنهاد کرد. او بخودش گفت : «بهرتر بود تا فردا صبر میکردم و پول را باومیرداختم. اکنون ناشیکری من جبران پذیر نیست. آری من ابلهم. يك ابله حقیقی!» او بدینطریق در آتش رنج و خجالت میسوخت.

آنگاه بنا بدعوت شاهزاده، گانیا که در کنارش نشسته و تا آن لحظه کلمه ای بر زبان نرانده بود جلورفت و در کنار شاهزاده نشست و با صدای روشن و لحن متین گزارش مأموریتی را که باو داده شده بود ایراد کرد. صدای صمیمیت ناگهان قطع شد و همه حضار مخصوصاً دوستان بوردوسکی بدقت و کنجکاوای هر چه تمامتر گوش دادند.

خود را پروریاکنند و در غم و تأثر فراوانی فرورفت. پس خواهر لیدف نیز که برای رفتن با او از جای برخاسته بود بجای خویش نشست و با آنکه آغوش سردی خود را از دست نداده بود متعجب بنظر میرسید. هیولیت هم مقوم و سنگران بود. گذشته از این در همین موقع گرفتار چنان سرفه شدیدی شد که دستمالش پرازنکه های خون گردید. مشت زن نیز در دریای تعجب فرورفته بود و ناگهان چنین فریاد برآورد:

«آه! بوردوسکی! پرروز بتو نگفتم مسکن است اساساً پس بیا لیدف نباشی!»

این اعتراف باخنده خفیفی تلقی گردید و حتی عده ای که نتوانسته از خنده جلوگیری نمایند سخت قهقهه زدند.
گایا گفت:

«آقای کلر! نکته ایرا که افشا نمودید ارزش بسیار دارد باینشما می توانم بر طبق اطلاعات موثق تأیید کنم بوردوسکی با آنکه تاریخ تولدش را کاملاً میدانند نیدانستکه پاولیچف قسمت اعظم زندگی خود را در خارجه بسر برده و تنها گاهی برای مدت محدودی بروسیه باز میگشته است.

گذشته از این مسافرت پاولیچف آتقدراحاده ناچیزی بوده که یاد آن پس از بیست سال در خاطره نزدیکترین دوستانش و بطریق اولی در ذهن شما آقای بوردوسکی که در آن هنگام هنوز بدینا نیامده بودید نمانده است. البته اکنون تحقیق درباره این مسافرت بیچیزی غیر ممکن نیست لکن باید تصدیق کنم هر گاه پیش آمدی بر حسب تصادف روی نداده بود من نمیتوانستم باسانی نتیجه بگیرم. بدون شبهه هر گاه بوردوسکی و حتی چارل میخواستند به چنین تحقیقی پردازند هرگز نتیجه نمیرسیدند گویانکه فکرا این تحقیق هیچوقت بدانشان راه نیافته است...

در این هنگام هیولیت با عصبانیت سخنان گایا را قطع کرد و گفت:

«آقای گایا! منظور اینشما سخنرانیها و تظاهرات چیست؟ موضوع اکنون روشن است و ما از اساس قضیه آگاهی یافته ایم لکن این اصرار زنده و توهین آمیز برای چیست؟ شاید میل دارید شایستگی خود را در میادرت باین تحقیقات به رخ شاهزاده و ما بکشید. یا اینسکه قصد دارید بوردوسکی را تیره نموده و اثبات کنید که از راه جهالت در این قضیه دخالت ورزیده است.»

۱۳۹

بر حسب تصادف و بکس خواهرم بارب و پینتین من توانستم از ورا الکسیونا زوبکوف که زنی بیوه و مالک است نامه ایرا که مرحوم نیکلا - پاولیچف بیست و چهار سال پیش از خارجه به او نگاشته بود بدست آوردم. پس از آنکه با ورا زوبکوف ارتباط حاصل نمودم باراهتمانی وی بیک سرهنگ بازنشسته بنام تیوفی فیودروویچ و یازو کین یکی از خوشاوندان دور و دوست صمیمی آن مرحوم مراجعه کردم و توانستم دو نامه دیگر پاولیچف را که از خارجه فرستاده شده بود بدست آورم.

آقای بوردوسکی! تطبیق این تاریخها و توجه به حقایق مسلم این سه مدرک بطور انکار ناپذیری اثبات میکند که نیکولا پاولیچف در آن مدت سه سال، در خارجه بسر برده است و حرکت او بخارجه یکسال و نیم قبل از تولد شما صورت گرفته است... چون وقت دراست فلان این نامه هارا نمیخوانم و فقط به ذکر حقایق ننده است. اگر میکنم اما آقای بوردوسکی! اگر میل داشته باشید میتوانید فردا بسا شهرد خود (هر چند تن که بغواهد) و همچنین عده ای کارشناس خط به خانه من بیایید و من یقین دارم که میتوانم شما را وادار به تصدیق حقایق نمایم و به محض اینکه این مدارک را تصدیق کردید همه این نقشه خدعه آمیز نقش بر آب خواهد شد.

باردیگر همچنان شدیدی همه حضار را فرا گرفت و بوردوسکی ناگهان از جای برخاست و چنین فریاد برآورد:

«هر گاه چنین است که شما میگویید من قریب خورده ام! آری گول خورده ام اما نه بدست چارل بلکه این داستان سری دراز دارد... خیلی دراز... نیازی هم به کارشناس خط ندارم و بخانه شما نینخواهم آمد. من سخنان شما را باور نمیکنم و از ادعای خویش نیز بکلی منصرف میشوم و از دریافت ده هزار روبل هم خودداری مینمایم... خدا حافظ.»

او کلاه خود را برداشت و آماده حرکت شد.
گایا با لحن ملامت آمیزی بوی چنین گفت:

«آقای بوردوسکی! اگر مسکن است در حدود پنجاه دقیقه دیگر صبر کنید زیرا این داستان اسرار مهندسی دارد که کشف آنها مخصوصاً برای شما حائز اهمیت فراوان است و من عقیده دارم شما نمیتوانید از علم باین اسرار چشم پیموشید و شاید بخودتان که همه این نکات را روشن ساخته اید تیریک بگویید.
بوردوسکی بدون آنکه کلمه ای بر زبان راند بجای خود نشست و سر

۱۳۸

بیاده گساری کرد و هفت و هشت سال پس از ازدواج در جوانی زندگی را بدرود گفت.

مادرش بنا به گواهی خودش پس از مرگ شوهرش سخت بزحمت و فلاکت افتاد و هر گاه پاولیچف باردیگر به کمک او نمی شنافت و سالی ششصد روبل برای او مقرری تعیین نمیکرد بکلی از دست رفته بود.

دلایل بیشماري در دست است که پاولیچف نسبت بشما نیز از همان دوران طفولیت ابراز محبت فراوان نموده و از این دلایل که همه آنها را مادرش تأیید میکند اینطور برمیاید که بیشتر توجه پاولیچف بشما ناشی از آن بود که در دوران کودکی الکن بودید و بسیار ضعیف و ناتوان بنظر میرسیدید و اتفاقاً پاولیچف همانطور که من ثابت کرده ام در تمام مدت عمر خود نسبت بوجود های ناقص و آزرده مخصوصاً در دوران کودکی احساس شفقت و رحم خاصی مینمود.

«باری من خود را بسی متعجب میدانم که بیک کشف مهمی ناامل آمده ام: محبت شدیدی که پاولیچف نسبت بشما ابراز میداشت (در برنو آن شما وارد دبیرستان شدید و توانستید تحصیلات خود را تحت نظر مراقبین مخصوص ادامه دهید) بتدریج در میان دوستان و خوشاوندان پاولیچف اینفکرا بوجود آورد که شما اساساً پسر او هستید و بر قانونی شما شوهری فریب خورده بیش نبوده است. اما لازم بتذکر است که این شایعه چندان قوتی نیافت و طی آخرین سالهای زندگی پاولیچف که اطرافیان شروع باظهار نگرانی در باره وصیت نامه او نمودند و موصیقا مقدمات این ماجرای بکلی فراموش شد دیگر کسی راجع بان چیزی نگفت.»

آقای بوردوسکی اینطور بنظر میرسد که این شایعه بگوش شما رسیده و بر ذهن شما مسلط گردیده است. مادر شما نیز که من افتخار دارم با او آشنایی حاصل کردم از این شایعه آگاه بود لکن خودش نیدانند (این نکته را از او مخفی داشته ام) که شما خودتان سعی کرده اید بان لباس حقیقت پیوشانید آقای بوردوسکی! من در سکوف مادر محترم شما را که سخت بیمار است و هنوز از مرگ پاولیچف بسیار متأثر بنظر میاید ملاقات کردم. او در حالیکه از فرط سیاستگزاری و حتی شناسی اشک میریخت بن اطمینان داد که هر گاه هنوز زنده است برای شما و در برنو کمکهای شماست. او بآینده شما امیدواری فراوان دارد و مطمئن است که دیر یا زود شما را باغوش خواهد کشید.....»

۱۴۱

«اما آقای هرزی! و قلمت از این بدتر نیستود. خودتان باید بدانید که بوردوسکی نیازی به این دفاع شما ندارد و در حال وضع ناراحتی که اینک دامنگیری گردیده سخنان شما برای وی توهین شدیدی بشمار میرود. خودتان باید این نکته را حدس زده باشید...»

گایا گفت:

«بسیار خوب هیولیت! کافی است: آرام شوید و پیش از حد ابراز حرارت نکنید. شما میدانید که بیمار هستید و دل من بحال شما میسوزد.»

آنگاه چون مشاهده کرد که در حضار آثار خشکی و بیثباتی فراوان مشاهده میشود بسخنان خویش چنین افزود:

«هر گاه میل داشته باشید من با اظهارات خودم خاتمه میدهم یا اینکه در ذکر حوادث رعایت اختصار می نمایم گویانکه بنظر من لازم بود این جریان را بتفصیل بیان کنم.»

«برای روشن کردن ذهن کلیه اشخاصیکه به این قضیه علاقه دارند فقط میخواهم بامدرک ثابت کنم که آقای بوردوسکی! هر گاه مادر شما مورد توجه و محبت پاولیچف قرار داشت تنها برای آن بود که او خواهر بیکی از کلفت های جوانی بود که پاولیچف در دوران جوانی بوی دلنخسته بود ق بهتون شبیه هر گاه آن دختر بیا نبرده بود پاولیچف با او ازدواج میکرد. من در اینخصوص مدارکی دارم که کسی از آنها چندان اطلاعی ندارد و یا اینکه به پوت فراموشی سپرده شده است.»

همچنین میتوانم برای شما شرح دهم چگونه مادر شما در سن ده سالگی در خانه پاولیچف پناه یافت و اینسر د نیکوکار چگونگی تعلیم و تربیت ویرا بعهد گرفت و جیبزمی برای او مین کرد.

این توجهات و فداکار بهادر میان خوشاوندان پاولیچف تولید نگرانی کرد و این تصور را در ذهن بریخی از آنان پدید آورد که پاولیچف قصد دارد با دختر خوانده خود ازدواج کند. اما مادرش چون سن بیست سالگی رسید بطیب خاطر بیک کارمند اداره مساحی بنام بوردوسکی شوهر کرد. در اینخصوص هم من مدارک مثبتی بدست دارم.

همچنین آقای بوردوسکی! اطلاعات موثقی در دست دارم مبنی بر اینکه پدر شما چون مرد کار و عمل نبود پس از دریافت پانزده هزار روبل جهیز مادر شما، خدمت اداری را ترک گفت و داخل تجارت گردید و بزودی ضرر کرد و سرمایه اش را از دست داد و چون نتوانست این شکست را تحمل کند شروع

۱۴۰

قضیه دخالت نموده است. حالاکه کلیه حقایق بدینسان روشن گردیده است و مسلم میشود که بوردوسکی برخلاف کلیه ظواهر مردی شرافتمند میباشد شاهزاده میتواند بیش از پیش به طیب خاطر کمک و مساعدت دوستانه خویشرا که چندلحظه پیش ضمن صحبت از آموزشگاه و پاولیچف بدان اشاره نمود، شامل حالوی سازد.

شاهزاده درحالیکه تقریباً نگران بنظر میرسید چنین گفت:

- گانیا! کافست! ساکت شوید!

اما کاراژکار گذشته بود و بوردوسکی در حالیکه از فرط خشم و غضب میرزید چنین گفت:

- سه بار تأیید کردم که نیازی بیول ندارم. پول نمیخواهم... چرا پول بگیرم؟ نمیخواهم... میروم...!

اوستابان خود را بتراست رسانیده بود که پسرخواهر لیدف خود را باو رسانیده دستش را گرفت و چیزی در کوشش گفت. آنگاه باشتاب بازگشت و ازجیب خود پاکت بزرگ را آورد و آنرا روی میز کوچکی که کنار شاهزاده قرار داشت افکند و گفت:

-... بفرمایید! این پول شما... شاهزاده گزرت آنرا نداشتید بن پول بدهید... پول!

پسرخواهر لیدف در توضیح اقدام وی چنین گفت:

- این دوست و پنجاه روبلی است که شما بعنوان صدقه بوسیله چبارف برای او ارسال داشته اید.

کولیا چنین فریاد برآورد:

- (مادر مقاله صحبت از تنها پنجاه روبل بود!

شاهزاده به بوردوسکی نزدیک شد و گفت:

- بوردوسکی! من در مقابل شما گناهکارم! آری خیلی هم گناهکارم ولی من این پول را بعنوان صدقه برای شما ارسال نداشته بودم. در این خصوص اطمینان کامل میدهم.. اکنون خود را مقصر میدانم.. پراسیتیکه گناهکارم.. (شاهزاده کاملاً ناراحت بود و خسته و ناتوان بنظر میرسید و سخنانش بهم ارتباط نداشت.) هم اکنون از کلاهبرداری صحبت کردم.. اما منظورم شما نبودید.. اشتباه کردم. گفتم شاهم مثل من بیمار بوده اید.. ولی خیر شما مانند من نیستید. بلکه شادمانید و از مادرتان نگاهداری میکنید.. گفتم آبروی مادرتان را برده اید و حال آنکه شما او را دوست دارید و خودش هم این حقیقت ۱۴۳

پسرخواهر لیدف که کاسه شکیباییش لبریز شده بود باعصبانیت چنین فریاد برآورد:

- او دیگر از حد گذرانده است! این قصه برداریها بچه درد مسا میخورد!

هیولیت نیز بالهن خشمناکی فریاد کرد:

- پراسیتی بسیار گستاخ و وقیح است.

اما بوردوسکی نه از جای خود تکان خورد و نه کلمه ای بر زبان رانده.

گانیا که مشغول تیبه پایان قاطع و مؤثری برای سخنان خویش بود بایبختند نیز ننگ آمیزی چنین گفت:

- بچه درد میخورد! برای چه در اینخصوص تفصیل میدهم؟ نخست برای اینکه بوردوسکی بنواند اکنون بقیه حاصل کند پاولیچف او را از راه جوانمردی دوست داشته است و نه بر حسب غریزه بدمردی. لازم بود این حقیقت مسلم گردد زیرا بوردوسکی چند لحظه پیش بس از پایان قسرات مقاله، ادعای کلرا را تأیید نمود.

آقای بوردوسکی: برای این در اینخصوص بشما توضیح میدهم که شما رامردی شرافتمندی میدانم. دوم اینکه اکنون مسلم میشود که از طرف هیچکس حتی از جانب چبارف قصد تیرنگی در میان نبوده است و برای آن این تکتک را خاطر نشان میکنم که چندلحظه پیش شاهزاده هنگامیکه گرم صحبت بود اظهار داشت من نیز با عقیده او درباره اینکه این ماجری جنبه کلاهبرداری دارد سهیم بودم.. برعکس من عقیده دارم که همه در اینجا از روی سادگی اقدام کرده اند.

چبارف شاید شاید بزرگی باشد لکن در مورد کنونی او تنها کوشیده است از فرصتی استفاده نماید و بیخیال خود بعنوان وکیل مسافع حق الوکاله هنگفتی عجیب زنده و حسایش تیزچندان اشتباه نبوده است. زیرا او یقین می- دانست که از طرفی شاهزاده خیلی آسان پول خرج میکند و از طرف دیگر وی بمرحوم پاولیچف احترام عظیمی میگذارد و بالاخره معال است وظایف وجدانی و شرافتی خود را فراموش کند.

اما درباره بوردوسکی میتوان گفت که نظریه برخی از تصورانش، و تحت تأثیر سخنان چبارف و اطرافیانیش قرار گرفته است تا بعدیکه تقریباً بدون رعایت نفع شخصی و تنها بعنوان خدمت بحقیقت و پیشرفت و انسانیت در این ۱۴۲

را تصدیق کرده است.. من تمیذانستم.. گانیا در اینخصوص هیچ بامن صحبت نکرده بود.. مقصدم... من جرئت کردم پرداخت ده هزار روبل را بشما پیشنهاد نمایم ولی کاربردی کردم.. بهتر بود طورد دیگری اقدام میکردم و حالا.. دیگر ممکن نیست زیرا شما از من متفرید در این اثناء الیزابت پرو کوفیونا ناگهان چنین فریاد برآورد:

- اما اینجا درست صورت يك تیارستانرا دارد!

آنگاه که دیگری برای مقاومت نداشت بالهن خشمناکی گفت:

- مسلم است که تیارستان است.

اما سخنانش در میان هیاهوی عمومی محو گردید. اکنون دیگر همه بصدای بلند بحث میکردند و سخن میگفتند. برخی باهم نزاع میکردند و بعضی دیگر میخندیدند. ژنرال اپانتسین سخت ناراحت بنظر میرسید و باحال آزرده گی در انتظار الیزابت پرو کوفیونا بود.

پسر خواهر لیدف بر آن شد که آخریت سخن خود را بگوید و به شاهزاده چنین گفت:

- آری شاهزاده! باید تصدیق کرد که شما بخوبی میتوانید از بیماری خودتان (هرگاه بخواهیم مؤدبانه تر صحبت کنیم) منتهای استفاده را بکنید.. شما باچنان زبردستی محبت و بولتانرا شار کرده اید که هیچ مرد شرافتمندی بهیچ صورتی دیگر نمیتواند هیچیک از آنها را بپذیرد. یا خیلی ساده اید یا فوق العاده زبردست... خودتان بهتر میدانید درخور چه تعریفی هستید...

گانیا که در این اثنا پاکت را باز کرده بود چنین فریاد برآورد:

- آقایان! اجازه بفرمایید! در اینجا فقط صدروبل پول است و نه دوست و پنجاه روبل!

آقای شاهزاده! برای جلوگیری از هرگونه سوء تفاهمی این تذکروا میدهم.

شاهزاده بادست اشاره ای به گانیا کرد و گفت:

- فعلاً این موضوع را کنار گذارید.

پسرخواهر لیدف فریاد کرد:

- خیر کنار نگذارید! این «کنار گذارید» شما شاهزاده برای ما توهمین است. ما هرگز خود را بنهان نمیکنیم بلکه علناً توضیح میدهم. درست است این پاکت محتوی صد روبل است و نه دوست و پنجاه روبل! اما آیا یکی نیست!

- احق! تو بچه میخندی؟ او میگوید: «ما پولی را که با پیشنهاد شده است قبول نمیکنیم، ما امر میکشیم، گدائی نمی کشیم» مثل اینکه نیتها این ابله هم از فردا خودش بسراغ آنان خواهد رفت و محبت و پولشرا درطبق اخلاص نهاده تقدیششان خواهد کرد مگر نه این است که خواهی رفت؟ میروی یا خیر؟

شاهزاده باصدای خفیفی گفت:

- خواهی رفت؟

الیزابت درحالیکه بار دیگر به سرخواهر لیدف پرخاش کرد چنین گفت:

- شنیدی؟ آدمت را خوب شناخته ای! مثل این است که این پول را در جیب داری... اگر تو تظاهر به علو طبع میکنی تنها برای فریفتن ماست... اما نه عزیزم برای احق یافتن بجای دیگر مراجعه کن... چشمهای من خوب کار میکنند... ازحقه بازی شما کاملاً آگاهم.

شاهزاده فریاد کرد:

- الیزابت پروکوفیونا

- - - شاهزاده سچ درحالیکه لبخند میزد و چنین وانمود میکرد کاملاً خونسرد و آرام است چنین گفت:

- الیزابت پروکوفیونا! دیراست! برویم! شاهزاده راهم همراه خود خواهیم برد.

سه خواهر با تپیدن بگوشای پناه برده و سخت نگران بنظر میرسیدند ژنرال هم ناراحت و مضطرب بود، درهه چهرهها اثر تنجب مشاهده میشد. همه ای که در عقب بودند آهسته میخندیدند و بیچ میگردند. قیافه لیدف بسیار راضی و خوشنود بنظر میرسید.

سرخواهر لیدف به الیزابت گفت:

- خانم! افتضاح و رسوائی درهه جا مشاهده میشود.

الیزابت باخشم تشنج آمیزی گفت:

- نه باین درجه!

سپس به اشغالی که می کوشیدند او را آرام کنند حمله برد و گفت:

- مرا راحت بگذارید! اوژن باولویچ! هر گاه اینطور که میگفتند و کیلی در دادگاه اعلام داشته است که کشتن شش نفر بر اثر قروید بختی امری

۱۴۷

چیزی نظیر این گفت در هر صورت استدلالش بسیار خنده آور است.

الیزابت پروکوفیونا که از فرط خشم میلرزید گفت:

- دیگر بس است! موقع آن فرا رسیده است که این مستخره بازی پایان یابد!

او گرفتار صیانت شدیدی بود. درحالیکه سر خود را عقب نگاهداشته و قیافه تهدید آمیزی بخود گرفته بود نگاه تحریک آمیزی به همه حضار افکنده که در آن اتر تمایزی بین دوست و دشمن مشاهده نمیشد. طوفان خشخش که مدت مدیدی از آن جلوگیری کرده بود اینک آغاز میشد. احساس میکرد که هر چه زود تر این طوفان بایند بر سر کسی فرود آید کسانیکه باروچه او آشنائی داشتند میدانستند که وی گرفتار حال غاری العاده ای است. فردای آنروز ژنرال برای شاهزاده سچ نقل کرد که این بصر آنها غالباً نامکنس او میشود ولی بندرت شاید هر سه سال یکبار باین درجه شدت میرسد.

بازی الیزابت پروکوفیونا بشوهرش چنین تهبب داد:

- ایوان فیبروویچ! کافی است! مرا رها کنید! چرا حالا بفکر آن افتادید بازوی مرا بگیرید و از اینجا نجاتم دهید! چرا زود تر با بنفکر نیفتادید؟ شما که شوهر من و رئیس خانواده هستید میتوانستید در موردی هم که من ابلهتی میکردم و از اطاعت شما سر باز میزدیم، از گوشم بگیرید و مرا از اینجا خارج کنید. اقلاً میبایستی بفکر دختر هایتان باشید.

اینک پس از افتضاحی که یکسال تمام مرا غرق در شرمساری خواهد کرد بدون شاخودم میتوانم راهم را بیابم... صبر کنید باید از شاهزاده تشکر کنم ...

شاهزاده دست شامرد نکند یا این ضیافتیکه برای ما فراهم کرده بودید... وقتی فکر میکنم ساعتها در اینجا نشسته و به مهملات این جوانان گوش داده ام! چه پستی! آه! چه پستی! يك افتضاح! يك رسوائی که کابوس هم بیای آن نرسد... آیا از این قبیل اشغاف زیاد یافت میشود؟ آگلا نه! ساکت باش... آنکرا نندرا دیگر بس است... شما آنکرا نندرا در این قضیه دخالت نکنید... اوژن باولویچ! اینطور در من نچرخید! مرا عصبانی می کنید... سپس درحالیکه بشاهزاده روی آورد چنین گفت:

آه عزیزم! تازه پس از این سفره بازی از آنها پوزش هم میخواستی؟ به آنها میگوئید «از اینکه جسارت کرده ام پیشنهاد تقدیم ترونی بشما نموده ام معذرت میخواهم»...

آننگاه ناگهان به سرخواهر لیدف نیببب زد و گفت:

۱۴۶

بس طبیعی است اینطور باید نتیجه گرفت که دوران این قبیل جنایات فرا رسیده است.

من هرگز چنین چیزی نشنیده بودم! حالا اوضاع کاملاً برای من روشن میشود. این جوان الکن را نگاه کنید! (او دواین هنگام بود و سوسکی را که با تعجب باومینگریست نشان میداد) آیا او قادر بکشتن نیست؟ شرط می بندم که او کسیرا بهلاکت خواهد رسانید.

ممکن است ده هزار روبل را تکبیرد و برای گوش دادن بندهای وجدان خود آترا بس دهد لکن بازم با مرهمان وجدان شب هنگام باز خواهد آمد، سرترا خواهد برید و پولترا از صندوق خواهد بود زیرا بنظر او این اقدام یک میل جنایتکارانه نیست بلکه اقدامی است که از «نومیدی شرور» سرچشمه گرفته است. مثل آنستکه بتدریج دنیاوارونه میشود و کم کم مردم باسرا راه خواهند رفت. یک دختر که در خانه پدر و مادر تعلیم و تربیت یافته است ناگهان در میان خیابان بدرشکه ای میرسد و بپادشاه چنین فریاد میکند: «مادر! من دیروز بافلان کارلیچ بافلان ایوانیچ ازدواج کردم!» آیا بنظر شما کار خوبی است؟ آیا این اقدام شرافتمندانه و طبیعی است؟

مشکله پیشرفت زنان! نگاه کنید! این جوان ساده لوح (دراینت) اثنا کولیا را نشان داد (چند روز پیش بن میگفت که مسئله پیشرفت نسوان همین چیزهاست. فرض کنیم که مادرت ابلهتی بیش نبوده است با اینهمه توطیفة داری با انسانیت نسبت باورفتار کنی. چرا شما هم اکنون با آن قیافه تحریک آمیزی داخل شدید که معنی آن این بود: «ما آمدمیم. تکان ضروری! حق مارا بدهید و در مقابل ما نیز حق گفتگو ندارید! نسبت ب شما نوع احترام روا دارید ولی ما شما را بمنزله نوکری تلقی خواهیم کرد»

آنها در تنجس حقیقت هستند و همه جا سنک حق بقانونرا بسینه میکوبند لکن مانند چاقو کتشی در مقاله خود شاهزاده را مسود اقتراء قرار میدهند «ما ادعا میکشیم، ما گدائی نمیکنیم! ما کمترین کلمه حق شناسی بر زبان نمی آوریم زیرا آنچه را شما در حق ما انجام میدهید تنها بسرای آرامش وجدان خودتان است»

عجب اصول اخلاقی متینی! چگونه باین نکته توجه نداری در صورتیکه خودترا از هر گونه حس تشکر و حق شناسی معاف میداری شاهزاده نیز در مقابل میتواند بتویاسخ دهد که او نیز خویشتن را به بیچ روی در مقابل روح باولویچ

۱۴۸

سیاسگزار نمیداند و باولویچ نیز برای رضایت وجدان خودش بشاهزاده خوبی کرده است و حال آنکه تویوسته بعق شناسی شاهزاده نسبت به باولویچ تکیه میکنی؟

شاهزاده از تویولی بوام نگرفته است و دیناری بومدیون نیست بنا - بر این جزا طریق این حس حقشناسی از چه راه دیگری میخواستی پول از او بگیرد؟ پس بچه دلیل این حس را پامال میکنی؟ این گسراهی محض است. اینها عناصری هستند که جامعه را متهم مظلم و بیاد گری میکنند تنها برای آنکه دختر فاسد و گسراهی را محدود نموده است و اینطور او! و د میکند که چنین دختری قربانی مقررات جامعه میشود.

در اینصورت چگونه خودشان بوسیله جراید گناه آن دختر ترا در معرض اطلاع عمومی گذاشته و از این راه خصومت جامعه را علیه او تحریک می کنند و تازه ادعا دارند که او از این تبلیغات زهر آگین بیچ روی زبانی نخواهد برد؟ باور کنید این جنون است! این جهالت است! آنها نه بخدا عقیده دارند نه بسبب و خودخواهی و تکبر چنان بر قلبشان چیره شده است که روزی خواهی نخواهی پهنه دیگر را قطعه قطعه خواهند کرد. این حقیقترا من بطور صریح پیش بینی میکنم.

آیا این هرج و مرج نیست؟ آیا این رسوائی نیست؟ آیا این ابهام نیست؟ تازه پس از اینهمه، جوان ساده لوح از آنها پوزش میخواست. آیا عده این اشخاص بیسروبا زیاد است؟ شما پوزخند میزنید! آیا برای اینست که از ملاقات شما شرمگین هستم؟ آری من شرمگینم و در اینخصوص شکی ندارم. اما تو ای پسر مهمل و بی همه چیز! او خطاب به هیولیت میکرد (بتوسط میکند که بن بختی! او بزحمت نفس میکشد و با اینهمه دیگرانرا مسخره میکند! تو این جوانرا بکلی فاسد کرده ای) (در این هنگام کولیا را نشان داد) او پیوسته بفکر تست. خدا شناسی را باو تلقین میکنی و با آنکه کودکی بیش نیستی بخدا عقیده نداری! مرده شوی همه شمارا برد! آیا راست است لئون نیکلابویویچ که فردا بار دیگر بملاقات آنان خواهی رفت؟

- آری!

- در اینصورت من دیگر میل ندارم ترا ببینم.

او بسرعت بطرف در متوجه شد ولی ناگهان بعقب بازگشت و در حالیکه

هیولیت را نشان میداد او بشاهزاده گفت:

- تو نزد این خدا شناس هم خواهی رفت!

۱۴۹

قادر برکت است. میل داشتم با اینها بیایم لکن پیش از حد خسته شدم.
الیزابت پرو کوفیونا در حالیکه يك صندلی باو تعارف کرد گفت :

- پس بنشین! چرا میایستی ؟
هیپولیت با صدای خاموشی گفت :

- از شما سپاسگزارم. در مقابل من بنشینید و لحظه ای با هم صحبت کنیم.
ما باید حرف بزنیم. در اینخصوص اصرار زیاد دارم. بیاد آورید این آخرین روز بستگی من در فضای باز و در اجتماع بسر میبرم و تا پانزده روز دیگر بدون شبیه در زیر خاک پنهان خواهم بود.

بنابراین امروز در حقیقت روز خداحافظی من با اشخاص و طبیعت است
با آنکه بهیچ روی احساساتی نیستم باور کنید بسیار خوشحالم که در اینجا یعنی
در پاولوسک در میان سبزه و دوخت جان می سرهم.

الیزابت پرو کوفیونا که لحظه لحظه نگران تر میشد چنین
گفت :

- آه! چه پر حرفی! تودرتب میسوزی، هم اکنون برحمت نفس میکشیدی
و پشتت پناه میکردی .

- بیدرنک با استراحت خواهم پرداخت. چرا میل نداری به آخرین آرزوی
مرا بر آورده؟ الیزابت پرو کوفیونا! هیچ میدانید مدت مدیدی بود که میل
داشتم شمارا ملاقات کنم؟ بوسیله کولیا یعنی تنها کسی که هنوز مرا ترک نگفته
است درباره شما خیلی چیزها شنیده ام ... شما یکن خوارق العاده هستید .
هم اکنون بچشم دیدم... هیچ میدانید حتی اندکی شمارا دوست داشته ام؟

- آه خدای من! مرا ببین که نزدیک بود اورا کتک بزنم.

- خیال می کنم آنگاه بود که دست شمارا گرفت. آری آنگاه
براستی دختر شاست؟ او آقدر زیباست که بدون دیدن وی از نخستین نگاه
اورا شناختم .

سبس با لیخند ناشیانه و ناراحتی چنین افزود :

- دست کم اجازه دهید برای آخرین بار در عصر خود زیبایی را ستایش
کنم. شما در اینجا همراه شاهزاده و همسران و جمع کثیری هستید. چرا آخرین
آرزوی عمر مرا بر نیآورده؟

الیزابت پرو کوفیونا که خودش يك صندلی برداشت و دو مقابل
هیپولیت نشست چنین گفت :

- کولیا! فوراً اورا بخانه برسان. من فردا خودم...

۱۵۱

آنگاه در مقابل لیخند مرورانه هیپولیت تاب مقاومت نیاورد و باو
حمله برد و فریاد کرد :

- چرا دو مقابل من قیافه تمسخر آمیزی گرفته ای ؟
در این اثنا از همه طرف فریاد برخاست :

- الیزابت پرو کوفیونا! الیزابت پرو کوفیونا!
آنگاه بلعن شدیدی فریاد کرد :

- مادر! خجالت دارد!

الیزابت پرو کوفیونا بهیپولیت حمله برده و در حالیکه بازوی اورا
گرفته بود بشدت هر چه تمامتر آترا میفشرد و بانگها و وحشتناکی بیجان مردنی
نگاه میکرد.

هیپولیت گفت :

- آنگاه! ترسید! مادر شما درخواست یافت که بیک جوان مردنی حمله
نمیکند. گذشته از این من حاضریم برای او شرح دهم که چرا میخندیدم. فوق-

العاده میل دارم بتوانم....

اما در این اثنا گرفتار سرفه شدیدی شد بطوریکه نزدیک بود خفه
شود .

الیزابت پرو کوفیونا در حالیکه بازوی اورا رها کرد و بایک نوع نگرانی
لبان خون آلود اورا نگرست گفت :

- عجب جوان مردنی که بیوسته سخنرانی میکند! توجه مرضی داری که
اینهمه صحبت میکنی؟ بهتر است بروی بخوابی!

هیپولیت با صدای ضعیف و تقریباً نامفهومی چنین گفت :

- همین کار را هم خواهم کرد. بعضی اینسکه بخانه باز گشتم خواهم
خوابید.... و ناپا نزهه روز دیگر خواهم مرد. خودم میدانم.... دکتر بوتکینت
خودش هفته پیش این موضوع را بمن گفت. بهین جهت است که هر گاه اجازه
بدهید بادو کلمه از شما خداحافظی کنم.

الیزابت پرو کوفیونا بانگرانی هر چه تمامتر گفت :

- خیال میکنم عقلت را از دست داده ای! عجب حماقتی! تو باید خودت را
معالجه کنی موقع سخنرانی نیست. برو! برو بخواب!

هیپولیت لیخند زنان گفت :

- من برای همیشه بخواب خواهم رفت . دیروز تصمیم داشتم طوری
بخوابم که دیگر برنخیزم لکن در روز بخودم مهلت دادم زیرا باهاهم هنوز
۱۵۰

- با اجازه شما از شاهزاده تقاضا خواهم کرد يك فنجان چای برای
من بیاورد... احساس خستگی شدیدی میکنم . الیزابت پرو کوفیونا! خیال
میکنم شما قصد داشتید شاهزاده را برای صرف چای بخانه خودتان ببرید!
بسیار خوب! همین جا بنشینید و منظره ای با هم بسر خواهیم برد و شاهزاده بدون
شبهه بیست ما جای خواهد داد: از اینکه اینطور مزاحم شما می شوم پوزش می
طلبم... اما شما زن نیکوکاری هستید. خودم میدانم شاهزاده هم همینطور.
ماهه آقدر خوب هستم که خوبی ما جنبه خنده آوری بخود میگیرد.
شاهزاده بیدرنک دستور تهیه چای داد. لیدف با شتاب از اطاق خارج
شد. ورا نیز عقب اوروان گردید.

الیزابت پرو کوفیونا بهیپولیت گفت :

- بدنگفتی! اگر میل داری صحبت کن ولی آرامتر و بدون اینکه زیاد
خود را خسته کنی. تو مرا سعت ناراحت کردی. شاهزاده حق آن نبود که
من دیگر در خانه تو جای بنوشم ولی از این موضوع در گذریم. من خواهم ماند
لکن از هیچکس پوزش نخواهم خواست! از هیچکس! خیلی احمق خواهد بود...
گذشته از این شاهزاده من زیاد بنوخشونت کردم در صورتیکه بخوابی میتوانی
مرا معذور داری.

آنگاه در حالیکه نگاه خشم آلودی بشوهر دخترانش معطوف داشت
مثل آنکه از آنها شکایتی دارد سخنان خود چنین ادامه داد :

- علاوه بر این هیچکس مجبور نیست در اینجا بماند. خودم میتوانم تنها
بخانه بازگردم....

اما نگذارشته سخنانش وای بیایان برساند . همه در پیرامون او حلقه
زدند. شاهزاده بیدرنک تقاضا کرد همه حضار برای نوشیدن چای بمانند و از
اینکه زودتر تعارف نکرده بود پوزش خواست.

ژنرال! با چنین خودش چنان تغییر قیافه داد که حتی چند کلمه صحبت
آمیز بهسرش گفت و با احتیاط از او سؤال کرد که آیا در روی تراس سردش
نیست؟ حتی میخواست از هیپولیت راجع به دوران پس از ثبت نام در دانشگاه
سؤالانی کند لکن چیزی نگفت. اوژن پاولوویچ و شاهزاده سچ نیز ناگهان
بانشاط و پرمحبت شدند. حتی چهره های آدلاید و آلکساندرا با آنکه متعجب
بنظر میرسیدند آثار رضایتی را منعکس میساختند .

باری همه تقریباً از اینکه بحران الیزابت پرو کوفیونا رفع شده است
خوشحال بنظر میرسیدند تنها آنگاه متفکر بود و ساکت در گوشه ای قرار داشت

۱۵۲

سایر حضار همه مانده و هیچکس حتی ژنرال ایولگین نرفت لکن لیدف در
گوش او چیزی گفت که ظاهراً ناراحتش کرد زیرا ساکت بگوشه ای پناه
ببرد .

شاهزاده همچنین به بودوسکی و دوستانش نزدیک شد تا آنرا نیز
بصرف چای دعوت کند. آنان بالحن متفرعی گفتند که منتظر هیپولیت خواهند
شد و سپس بگوشه ای از تراس رفتند و کنار هم جای گرفتند. ظاهراً لیدف قبلا
چایرا آماده کرده بود زیرا بیدرنک چای آوردند. یکساعت نیمه شب مانده
بود

۱۵۳

اینجا بروم. اما مثل اینستکه شما تب دارید!

شاهزاده باقیافه گیج و بیتابی گفت:

- بعداً بشما پاسخ خواهم داد، فعلاً اجازه دهید گوش کنم، راست است! حالم خوب نیست.

شاهزاده درحقیقت نام خودش را شنیده بود زیرا هیپولیت از اوصیبت میگرد و باخنده خشم آلودی چنین گفت:

- شما باور نمیکنید؟ من انتظار چنین تردیدی را هم داشتم اما خیال می کنم شاهزاده سخنان مرا باور کند و ابراز هیچگونه هم تمجیبی نکند.

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه بشاهزاده روی آورد پرسید:

- شاهزاده! میشنوی؟ شنیدی چه گفت؟

همه در پیرامون آنها میخندیدند. لیدف چهره نگرانی بغود گرفته و جلو نرال چرخ میزد.

الیزابت سخنان خود چنین ادامه داد:

- او مدعی استکه این حقه بازه یعنی صاحبخانه تومقاله آفارا که مربوط بتو بود و امشب خواندند اصلاح کرده است.

شاهزاده با تعجب لیدف را نگرستن گرفت.

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه با اشاره بر زمین میگوید گفت:

- چرا ساکت نشسته ای؟

شاهزاده درحالیکه چشمانش همچنان بلیدف خیره شده بود گفت:

- آری! خیال میکنم که او درحقیقت این مقاله را اصلاح کرده است.

الیزابت پرو کوفیونا در حالی که باخشم فراوان بطرف لیدف روی

آورد پرسید:

- آیا راست است؟

لیدف درحالیکه دست خود را روی قلبش گذاشت با اعتماد کامل گفت:

- خانم عزیز! این حقیقت است!

الیزابت پرو کوفیونا درحالیکه از فرط خشم از جای پرید چنین فریاد برآورد:

- با قدمش مباحثات هم میکند!

لیدف درحالیکه سینه خود میگوید و بتدریج سرش را بریز میافکند آهسته چنین گفت:

۱۵۵

فصل دهم

هیپولیت چنه قطره از فنجان چای که ورا لیدف باو تعارف کرد نوشید و سپس فنجان را روی میز گذاشت و نگاه ناراحت و تقریباً مبهوتی به پیرامون خویش معطوف داشت و به الیزابت پرو کوفیونا چنین گفت:

- این فنجانها را نگاه کنید آنها چینی هستند و خیال میکنم چینی اصلی هم باشند. لیدف آنها را همیشه زیرشیشه ای در کمد کوچکی نگاه میداود و هرگز با آنها دست نمیزند... آنها جزء چیززنتی بود. اینک او آتقدرا از پدیرامی شما خرسند استکه بافتخار شما برای نخستین بار آنها را از زیرشیشه در آورده است...

او میخواست سخنان خود ادامه دهد لکن کلمات مناسب نیافت.

اوژن باولووویچ در گوش شاهزاده گفت:

- اینک او با دیگر میخواهد نیشی بزند... من انتظار چنین وضعی را داشتم. خیلی خطرناک است. آیا چنین نیست؟ این نشانه آنستکه بدجنسی او گل کرده و ممکن است رسوایی عجیبی بیار آورد که الیزابت پرو کوفیونادر مقابل آن تاب مقاومت نداشته باشد.

شاهزاده نگاه استهزام آمیزی باو افکند.

اوژن باولووویچ گفت:

- شما از رسوایی بیم ندارید؟ منم همینطور. حتی خرسند میشوم که برای تنبیه الیزابت پرو کوفیونا هم شده است حادثه ای روی دهد. اینت گوشمالی باید همین امروز صورت گیرد. قبل از تماشای آن من میل ندارم از

۱۵۴

- من مردی پست هستم! پست!

الیزابت گفت:

- بن چه مربوط استکه تو پست هستی؟ او تصور میکند تنها با ذکر جمله «من پست هستم» میتواند خود را تیره کند. شاهزاده با دیگر از تو میترسم آیا شرم نداری که با این اشغاش آمیزش میکنی؟ هرگز تورا نتوانم بخشید!

لیدف با لحن مطمئن و تأثر انگیزی گفت:

- اما شاهزاده مرا خواهد بخشید.

کلر با شتاب با الیزابت پرو کوفیونا نزدیک شد و در مقابل او فرار گرفت و با آب و تواب هر چه تمامتر چنین گفت:

- خانم! من تنها از راه چو انبردی و بسنظور خودداری از خیانت بدوست خود چند لحظه بیش درباره اصلاحی که او در مقاله نموده است سکوت کردم. گویانکه چنانچه ملاحظه فرمودید قصد داشت مدارا از لاله ها بیامین اندازد. اینک برای روشن شدن حقایق اعتراف میکنم که من با پرداخت شش روبل از او خواستم مقاله را تکمیل کند حقیقت آنستکه از او نخواستم مقاله را اصلاح کند بلکه بعنوان منبع مجازی نکاتی را که من از آن بیخبرم با اطلاع برساند. تمام آنچه در مقاله راجع به گترهای شاهزاده و اشتهای زیاد و خرج پروفیسور سوئیسی و پنجاه روبلی که بجای ده پست و پنجاه روبل ذکر شده از اظهارات لیدف اقتباس گردیده است و او برای این اطلاعات شش روبل گرفته است و نه برای اصلاح مقاله.

لیدف در میان خنده حضار با ناشکیبائی و تقریباً با لحن تند چنین گفت:

- باید خاطر نشان سازم که من تنها قسمت اول مقاله را دیده ام زیرا هنگامیکه با واسطه مقاله رسیدیم درباره عقیده ای که من اظهار داشته بودم اختلاف پیدا کردیم و من از اصلاح بقیه مقاله خودداری کردم و بنابراین من مسئول غلطهای ناشکیبیکه در این مقاله مشاهده میشود نمیباشم.

الیزابت پرو کوفیونا چنین فریاد برآورد:

- او حالا بفکر غلطهای مقاله است!

اوژن باولووویچ از کلر پرسید:

- اجازه بدهید بیستم این مقاله چه وقت اصلاح شده است؟ کلر پاسخ داد:

۱۵۶

- دیروز با من داد ما با یکدیگر در این خصوص ملاقاتی کردیم و متعهد شدیم را از آنرا کاملاً نگاهداریم.

- درست در همان لحظه ای که در مقابل تو برانود آمده و ابراز وفاداری میکرد؛ چه مردمی! پوشکینت را برای خودت نگاهدار و دخترت نیز حق ندارد دیگر در مقابل دیدگان من قرار گیرد!

الیزابت پرو کوفیونا میخواست از جای برخیزد لکن چون دیده هیپولیت میخندند قهر خود را متوجه او ساخت و چنین فریاد برآورد:

- عزیز من! میخواهم به بیستم بچه جرتی مرا با استهزاء گرفته ای؟

هیپولیت با لحنی تصنیفی گفت:

- خدا مرا از چنین اهانتی مصون دارد! اما الیزابت پرو کوفیونا! من از مشاهده این حال عجیب و غریب شما مبهوت شده ام و اعتراف میکنم موضوع اصلاح مقاله بدست لیدف مطابق نقشه من صورت گرفته است زیرا تأثیری را که این مقاله در شما بخشید من پیش بینی کرده بودم. تنها بر شما! زیرا شاهزاده بدون شبهه همه را خواهد بخشید و شاید هم تاکنون بخشیده است و هیچ بعید نیست برای تیره لیدف محلی تراشیده باشد. شاهزاده! آیا چنین نیست؟

هیپولیت سخت نفس میزد و با ایراد هر کلمه ناراحتی و هیجان او شدیدتر میداد.

الیزابت پرو کوفیونا که از وضع هیپولیت بیش از پیش نگران میشد گفت:

- بسیار خوب! بسیار خوب!

هیپولیت سخنان خود چنین ادامه داد!

- من درباره شاهم خیلی چیزها از زبان نوع شنیده ام... بسیار هم خورسند شدم... من سعی کرده ام نسبت بشما منتهای احترام را مرعی دارم... او طوری صحبت میکرد که نشان میداد قصد دارد مطالب دیگر را بیان کند و هوو بدو بود که منظوری جز نیشزدن و مسخره کردن ندارد لکن در عین حال خود گرفتار نگرانی و تشتت انکار شده بود. او با طراف خود نگاه نزدن آمیزی می افکند و هر لحظه سخنانش را فراموش میکرد و خود را می باخت. باقیافه ملول و دیره گسان تا بآنک و نگاه آتشینش توجه عمومی را کاملاً بسوی خود معطوف ساخته بود.

بس از لحظه ای سخنان خویش چنین ادامه داد:

۱۵۷

بسیارید و بدون شبهه در شرف مرگ هستید. اودر حقیقت پس از استماع سخنان تأثر انگیز شما از راه ترجمه در اینجا مانده است و یقین بدانید هیچ گونه توهینی نام و صفات و مقام اجتماعی او را آلوده نخواهد ساخت.

ژنرال آنگاه در حالیکه از فرط خشم سرخ شده بود بهسرش چنین تهنیت داد:

- الیزابت پروکوفیونا .. اگر آماده برای حرکت هستی یا شاهزاده خدا حافظی کنیم و...

هیولیت با لحن متین غم‌تر قبه ای و در حالیکه نگاه متفکرانه ای به ژنرال مطوف داشت چنین گفت:

- ژنرال! از درسی که بین دادید تشکر می‌کنم!

- آنگاه با عصیانیت و بی تابی هر چه تمامتر از جای برخاست و گفت:

- مادر جان برویم! بیش از این تحمل پذیر نیست!

الیزابت پروکوفیونا با وقار خاصی بشوهرش روی آورد و گفت:

- ایوان فیدورویچ عزیزم! اجازه بده فقط دودقیقه دیگر بمانیم. خیال

می‌کنم او هرگز قناریان شادیده و هدیایان باشد. ازدیدگانش پنداست. نمی‌توان

او را به این حال ترک گفت. آیا لئون نیکولایویچ نمیشود شب را در خانه تو

بسر بردتا اینکه امروز او را به پترزبورگ نکشاند! شاهزاده آنگاه در حالیکه

بی مقدمه شاهزاده سچ را مخاطب قرار داد گفت:

- شاهزاده عزیزم! امیدوارم کسل نشوی!

سپس به آلکزاندر انگفت: عزیزم نزدیک بیا تا مو هایت را مرتب

کنم.

سپس موهای الکزاندر را با آنکه کاملاً مرتب بود بغیال خودش

مرتب کرد و او را بوسید.

هیولیت که ناگهان از دریای فکر خارج شد با خوشحالی مردی که

مطلب فراموش شده ای را بیاد می‌آورد به سخنان خود چنین ادامه داد:

- آری! من خیال میکردم شما تا حدی رند فکری دارید ... میخواستم

این را بگویم ... بوردوسکی را نگاه کنید! او با نهایت صمیمیت میل دارد

از مادوش دفاع کند. آیا چنین نیست؟

با اینهمه آبروی او را میریزد. شاهزاده را نگاه کنید! او میل دارد

به بوردوسکی کمک کند و از ته قلب محبت و پولش را به او تارف می‌کند و

۱۵۹

- با آنکه من هیچ چیز نپندارم (خود با این حقیقت معترفم) بسیار در شگفتم که می‌بینم شما نه تنها در محظلی مانند محفل ما که بهیچ روی در خور شأن نیست میانید بلکه اجازه میدید این دختران جوان به چنین ماجرای زنده‌ای گوش دهند گو اینکه خواندن داستانها و قصه های مثل همه چیز را به آنها آموخته است ... بعلاوه ممکن است من ندانم ... زیرا افکارم در هم و بر هم است ... با اینهمه هیچکس جز شما بنا بقاضای جوان بی سروپایی (آری یک جوان بی سروپا منم تصدیق میکنم) حاضر نمی‌شد عصر را با او بسر برد و در مذاکرات شرکت کند و فردای آن روز هم احساس شرم از اقدام خویش نماید (البته تصدیق میکنم که مهمل می‌باشم!) بنظر من این اقدام شما قابل احترام و ستایش است بویژه برای آنکه قیافه شوهر شما بغویسی روشن میکنند که عالیجناب از حوادث اینجا تا چه حد آزرده شده اند! هی! هی!

او آنگاه بختنه افتاد و یکلی حواش را از دست داد و گرفتار سرفه شدیدی شد که دودقیقه تمام او را از ادامه سخنان خود بازداشت.

الیزابت پروکوفیونا در حالیکه نگاه خشک و خون‌نرسدی به او افکنده گفت:

- اوه حالا خفه میشود! پسر من کافی است! موقع آنست که سخنان تمام کنی.

ژنرال که کاسه شکیباییش لبریز شده بود گفت:

- آقای عزیز! اجازه دهید مطلبی را بشما خاطر نشان کنم. همسر من

در اینجا بدین لئون نیکولایویچ همسایه دوست مشترک ما آمده است. بهیچ

روی شما حق ندارید که درباره اقدامات الیزابت پروکوفیونا قضاوت کنید و

با آنکه صدای بلند در حضور من اظهار عقیده نمائید که در چهره من چه خوانده‌اند؟

آیا فهمیده‌اید؟ هرگاه زن من در اینجا مانده است تنها ناشی از کنجکاری

بموردی است که جوانان عجیب و غریب و غیر عادی امروزی در او ایجاد کرده‌اند.

من بارها شده است که وسط خیابان برای تماشای چیز ... چیز ...

اوژن پاولویچ بکسک او شافت و گفت:

- چیز خارق العاده و عجیبی ...

ژنرال با ستاب گفت:

- راست است ... چیز خارق العاده ای ... در هر صورت آنچه بنظر من

تعجب آور و نأسف انگیز می‌آید آنست که حتی نتوانست اید دك کنید

الیزابت پروکوفیونا تنها برای این جا مانده است که تصور کرده است شما

۱۵۸

شاید از میان ما تنها کسی باشد که در دل نسبت به او احساس نفرت نکند. با اینهمه ملاحظه می‌کنید آنها مانند دودشمن حقیقی بطرف یکدیگر شمشیر کشیده اند ..

ها! ها!
شما هم از بوردوسکی تنفر دارید زیرا بقیه شما نسبت به مادرش رفتار ناپسند و زننده ای دارد. آیا چنین نیست؟ حتماً همین است ... همه شما پای بند زیبایی و افسونگری ظاهر هستید ...

تنها چیزی که بنظر شما اهمیت دارد ظاهر است آیا چنین نیست؟ (مدت مدیدی است که من بی برده ام شما تنها بظاهر توجه دارید). بسیار خوب! با همه این احوال بدانید هیچکس مانند بوردوسکی مادرش را دوست نداشته است! شما شاهزاده! یقین دارم که درخفا و بدون اطلاع کسی بوسیله گانیا برای این زن پول فرستاده اید. بسیار خوب! با وجود این حاضر شرط ببندم که بوردوسکی شما را متهم بدان خواهد کرد که نسبت بنادش بی احترامی کرده اید آری در حقیقت! ها! ها!

سپس بختنه تشنج آمیزی برداشت و یاد دیگر گرفتار سرفه شدیدی شد. الیزابت پروکوفیونا که بی تاب شده و نگاه اضطراب آمیز خود را از او بر نمیداشت گفت:

- بسیار خوب! تمام شد؟ آنچه را که میخواستی گفتی؟ ترتب داری! آه دوباره از سر گرفت!

هیولیت ناگهان با عصیانیت به اوژن پاولویچ روی آورد و گفت:
- بنظرم شما بن می‌خندید؟ چرا همیشه بن می‌خندید؟ خودم به چشم دیدم!

اوژن پاولویچ در حقیقت می‌خندید.

آقای هیولیت ... معذرت می‌خواهم! نام خانوادگی شما را فراموش کرده ام ... فقط می‌خواستم از شما سؤال کنم ...

شاهزاده گفت:

- نام خانوادگی او ترتیب است!

- آه! آری! ترتیب! شاهزاده متشکرم؟ هم اکنون این نام را بن

گفته بودند و من آنرا فراموش کرده بودم ... آه! ترتیب! فقط می‌خواستم

بدانم آه! مصلحتی که راجع بشما بین گفته اند صحت دارد یا نه؟ ظاهر شما عقیده دارید کانیست تنها یک ربع ساعت از پنجره خود برای مردم سخن رانی

کنید تا همه پیرو عقیده شما شوند و عقب شما روان گردند. آیا اینطور است؟

۱۶۰

هیولیت در حالیکه میکوشید خاطر خود را در ذهن تجدید کند گفت:
- بسیار ممکن است که من چنین چیزی گفته باشم ...

ناگهان در حالیکه دوجار هیجان شود به اوژن پاولویچ خیره گردید چنین گفت:

- آری! بدون شبهه من چنین چیزی را گفته ام ... از این اظهار من چه نتیجه ای می‌گیرید؟

- هیچ. فقط برای اطلاع از شما این سؤال را کردم ...

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولویچ گفت:

- دوست عزیزم! آیا سخت تمام شد؟ شتاب کن! موقع آنست که

برویم بیخوابیم. ظاهراً خود را داخل مغمسه ای کردی و دیگر نمی‌توانی به آسانی

از آن خارج شوی!

اوژن پاولویچ لیغند زنان به هیولیت چنین گفت:

- آقای ترتیب! فقط می‌خواستم این نکته را بیفزایم که بر طبق آنچه

من از دوستان شما شنیده ام و بموجب اظهاراتی که خودتان یا منتهای بلاغت بیان کردید اینطور نتیجه گرفتیم که شمار ما قبل از هر چیز تأمین بیروزی حق

است! حق قبل از همه! حق ما فوق همه! حتی قبل از اینکه معلوم شود خود

حق چیست! شاید هم من اشتباه کرده باشم!

بدون شك اشتباه می‌کنید ... حتی به منظور شما بی نمی‌برم و بعد ...

از گوشه ترانس صدای غرغر اعتراض برخاست. سرخواهر لیدف تقریباً

بظور نا مفهوم چیزی گفت:

اوژن پاولویچ خاطرات نشان ساخت.

- من تقریباً چیزی نگفتم. تنها می‌خواستم خاطر نشان سازم که بین این

حق شما و حق زور و مشت و اراده فردی بیش از یک قدم فاصله نیست. گذشته

از این نظم جهان نیوغالیا بر همین قانون شما استوار است. (پرودن) هم پیرو

همین نیرو و زوری است که حق را ایجاد می‌کند. هنگام جنگ آزادی آمریکا

بسیاری از آزادیخواهان حتی مترقی ترین آنها از مالکین بزرگ طرفداری

کردند باین عنوان که سیاه بوستان بعنوان سیاه پوست باید بست تراژنواد سفید بشمار روند و همین جهت حق بیجان بود سفید است ...

- بسیار خوب! منظور من چیست؟

- منظور من این است شما مخالف این عقیده نیستید که حق همیشه بیجان

نیرو و زور است ...

۱۶۱

هویدا بود که گاهی سخت تهییج میشد و از حال هذیان خارج شده و وجدان خویش را بازمی یابد و آنگاه خاطرات خویش را جمع کرده و انکاری را که حتی ساعتی متصادف تنهایی و بیخوابی از بر کرده است بطور نا مربوط و نا رصا بیان می نهد ...

بازی پس از لحظه می تفکر گفت :

« بسیار خوب؛ خدا حافظ! آیا خیال می کنید برای من آسان است یا شما خدا حافظی کنم؟
ها! ها!

او پس از توجه بسؤال ناشیانه اش لب خنده تلخی زد و سپس از اینکه نمی تواند عقاید خود را اظهار نماید احساس نا راحتی شدیدی نمود و با لحن خشکین چنین فریاد برآورد :

« عالیجناب! با نهایت افتخار شما را براسم تقدیم دعوت می کنم؛ آقایان از همه شما نیز تقاضا دارم که به ژنرال ملحق شوید...»

آنگاه بخنده پرداخت لیکن خنده اش چون آمیز بود. الیزابت پروکوفیونا که سخت متأثر گردیده بود قدمی بطرف او برداشت و دستش را گرفت. هیولیت با همان لیخنندی که گفتی برای همیشه در صورتش نقش بسته است بوی خیره شد و در حالیکه بادست دوخت های پاره را نشان میداد گفت :
« هیچ میدانید که من برای دیدن درخت ها به اینجا آمده ام؟ آیا این امر خنده آوار است؛ تصور میکنم خنده داشته باشد.

سپس بفکر فرورفت و پس از لحظه ای سر خود را بلند کرد و با کنجکاوی جمعیت را نگرین گرفت چنانچه گفتی در تجسس کسی است. شخص مورد نظر او اوژن پاولوویچ بود که در نزدیکی اوست راست تر داشت و از جای تکان نخورده بود. لیکن اوژن پاولوویچ او را فراموش کرده و با طرف مینگریست بعضی اینکه هیولیت سرانجام او را دیده چنین گفت :

« آه شما ترفتنه آید؛ چند لحظه پیش که گفتم قصد دارم از پنجره برای مدت یک ربع ساعت نطق کنم شما خندیدید ... فکر کنید که من هیچده سال ندارم؛ آفتاب سرم را روی بالش گذاشته و از این پنجره بخارج نگاه کرده و راجع بهمه چیز فکر کرده ام ...»

مرده ها سن ندارند ... میدانید؛ هفته گذشته در یک شب بیخوابی این فکر بد من آمد ... میخوانید بشما بگویم آنچه چیزیش از همه می پرسید؟ با وجود تفرتی که همواره نسبت بهما دارید صریحا میگویم که شما از ۱۶۳

« بعد چه؟

« دست کم مسلم است که شما بیرومین قانون هستید ... فقط میخواستم تذکردهم بین این حق و حق بیرها و تسامح ها و دانیلوف ها و گورسکی ها زیاد تفاوتی نیست .

« نمایانم ... بعد چه؟

هیولیت درست بسختان اوژن پاولوویچ گوش نینداد و تنها بر طبق معمول می گفت؛ « بسیار خوب؛ بعد چه؟ لیکن هیچ توجیهی به اظهارات اوژن پاولوویچ نداشت.»

اوژن پاولوویچ گفت :

« من سخن دیگری ندارم ... منظورم تنها همین بود . هیولیت با لحن غیر متوجه ای گفت :

« در هر صورت من عداوتی نسبت بشما ندارم .

سپس لب خندی زد و دست خود را بسوی اوژن پاولوویچ دراز کرد . اوژن پاولوویچ نخست متعجب گردید و برای فشردن دست هیولیت فیاغه ای بسیار چندی گرفت چنانچه گفتی درخواست عفویش را پذیرفته است . آنگاه با همان لحن احترام آمیز چنین گفت :

« از توجیهی که نسبت به من معطوف داشتید و از اینکه بسبب اجازه صحبت کردن دادید بسیار سپاسگذارم زیرا غالباً مشاهده میکنم آزاد پیوهان ما بدیگران اجازه نیندهند دارای عقیده شخصی باشند و بعضی اینکه با مخالفین مواجه شدند به ناسزا گوئی و استدلالهای تأسف انگیزی می پردازند .

ژنرال ایوان فیدروویچ گفت :

« کاملاً صحیح است .

سپس در حالیکه دستهایش را به پشت زده بود به آن سوی تراس نزدیک درخورد و جی رفت و با خستگی فراوان شروع به خسیازه کشیدن کرد .

الیزابت پروکوفیونا به اوژن پاولوویچ گفت :

« اوژن پاولوویچ؛ کافی است؛ شما مرا خسته میکنید .

هیولیت در حالیکه از جای برخاست و نگاه مضطربیی به پیرامون خویش افکنده گفت :

« موقع رفتن است .. بیش از اندازه شما را نگاه داشتم ... میخواستم همه گفتنی ها را بگویم ...

خیال میکردم که همه ... برای آخرین بار ... آه چه خیالهایی! ...»

۱۶۲

صد اقامت مای تمیز .. اینهم فکری بود که شب هنگام موقع استراحت بر روی بالش بدهنم خطور کرد .. الیزابت پروکوفیونا؛ شما تصور میکردید چنده لحظه پیش من قصد داشتم شما را مسخره کنم؟ خیر؛ منظور من این نبود .. من تنها قصد داشتم از شما ستایش کنم .

کولیا میگوید شاهزاده شما را ببتزله کودکی تلقی کرده است ... او درست فکر کرده است ... ولی .. من باید چیزی بدان بیفزایم ... او صورتش را در میان دستهایش مخفی کرد و لحظه ای بفکر فرو رفت و سپس چنین گفت :

« آه؛ باطراف آوردم؛ هنگامیکه شما آماده برای خدا حافظی شدید تا کهبان بخود چنین گفتم : « اینها اختصاصی هستند که من هرگز بآرد دیگر نخواهم دید . درخت ها را هم دیگر مشاهده نخواهم کرد و در مقابل دیدگان خویش چیزی دیگر جز دیوار آجر سرخ خانه (میر) را نخواهم یافت ... بخود گفتم : بسیار خوب؛ همه اینها را برای آنها نقل کن .. بکوش بآنها بفهانی ... تو مرده ای بیش نیستی ... خودت را چنانچه هستی بآنها معرفی کن و بآنها بگو که بسک مرده می تواند بدون ملاحظه صحبت کند» و شاهزاده خانم ماری آلیکسیونا چیزی نخواهد گفت . ها! ها!

آنگاه در حالیکه نگاه تردیده آمیزی به پیرامون خود افکنده گفت :

« بشما میگفتم هنگامیکه روی این بالش استراحت میکردم افکار عجیبی بدن من راه می یافت ... در عین حال من یقین حاصل کردم که طبیعت همه چیز را باستزایم گیرد ... چند لحظه پیش گفتید من خدا شناس هستم ولی آیا میدانید که طبیعت ... چرا دوباره می خندید؟

براستی مردی سنگدل هستی؛ من کولیا را فاسد نکرده ام؛

الیزابت پروکوفیونا که سخت ناراحت شده بود گفت :

« هیچکس در اینجا ترسیده نمی کند؛ آرام شو؛ فوراً پزشک دیگری برای عیادت تو خواهند آورد . پزشک اولی اشتباه کرده است لیکن بشنید؛ با های تو یارای مقاومت ندارند .. تو دوچار هدیان هستی .

سپس در حالیکه او را روی یک میبل نشانید با وحشت هر چه تمامتر گفت :

« آه! حالا با اوچه خواهیم کرد؟

قطره اشک کوچکی بر گونه اش میدرخشید .

او با خوشحالی هر چه تمامتر گفت ،

۱۶۴

« من ... شما را ... نینداید چقدر من شما را ... نگاه کنید؛ کولیا

همیشه با چنان شوری دوباره شما با من صحبت می کند .. من هیچان او را دوست دارم . او را بهیچ روی فاسد نکرده ام بلکه وی را بعنوان وارث افکار خود تعیین کرده ام .. میل داشتم که خیالی ها این میراث را با هم تقسیم کنند لیکن هیچکس جز کولیا را نیافتم .

همچنین میل داشتم که مرد عمل باشم .. حق هم داشتم .. آه چه آرزو هائی بدل راه داده بودم؛ لیکن اکنون هیچ آرزویی ندارم و نمی خواهم هم داشته باشم من سوگند یاد کرده ام که دیگر هیچ چیز نخواهم؛ دیگران بدون دخالت من خود به کشف حقیقت بپردازند . آری طبیعت همه کس و همه چیز را به تمسخر می گیرد . چرا او بهترین موجودات را بوجود می آورد تا بعد آنان را مورد استهزاء قرار دهد . طرز کار او بدینتر است که نخست موجود کاملی را به آدمیان نشان میدهد و سپس او را مأمور ایراد سخنانی میکند که جوی خون جاری می سازد و هر گاه این خون نیک بار جاری میشد انسانیت دچار اختناق میگردد. چه خوب است که من میبینم؛ من نیز شاید بر اثر تحریک طبیعت دروغهای گفته باشم لیکن هیچکس را فاسد نکرده ام ... میل داشتم برای نیک بختی همه افراد بشر و برای کشف و اشاعه حقیقت زنده باشم ... از پنجره خود دیوار خانه (میر) را نگاه میکردم و بخود می گفتم کافی است یک ربع ساعت صحبت کنم تا همه افراد بشر آری همه آنها را متقاعد سازم؛ و اینکه یک بار در عرض خود توانستم نه با همه افراد بشر بلکه با شما تماس حاصل کنم ..»

اما از این ناما چه حاصل شده؛ هیچ؛ تنها نتیجه ای که گرفته شده آنست که شما از من متنفر شده اید . پس بنا بر این من یک ابله یک موجود بی فایده هستم و موقع آن فرارسیده که نابود شوم .. من سرانجام موفق نشده ام که در عقب خود حتی یک خاطره، یک انعکاس، یک اثر، یک اقدام نیک باقی گذارم؛ یک ابله نفع دین؛ او را فراموش کنید؛ ظالم نباشید؛ آبا هیچ میدانید هر گاه من مسلول میشدم خودم را میکشتم!

او میخواست بیشتر صحبت کند لیکن بیش از این یارای مقاومت نداشت و بر میبل افتاد و صورتش را در دستهایش مخفی ساخت و همچون کودکی زار زار گریستن گرفت .

الیزابت پروکوفیونا گفت :

« ما حالا او را چه خواهیم کرد؟

آنگاه باشتاب بطرف او دوید و سرش را محکم بسینه خود فشرده . هیولیت

۱۶۵

به اوسرخواهم رد .

پس خواهر لیدف یا لعن خشتی از شاهزاده پرسید :
- تپه شب فرا رسیده است وما باید برویم. آیا او اینجا خواهد ماند
یا اینکه با ما خواهد آمد ؟
شاهزاده گفت :
- هر گاه میل داشته باشی میتوانی نزد اوبمانی. ماجای کافی داریم .
کلب با آب و تساب هر چه تمامتر زئرال را مخاطب قرار داد و به او
گفت :

- عالیجناب! هر گاه مرد مورد اعتمادی برای ماندن در اینجا لازم باشد،
من با نهایت فداکاری برای دوستم خواهم ماند !
آه! او آهتر جوان خوبی است ! عالیجناب! مدت مدت مدیدی است که
من او را مرد بزرگی میدانم .
البته تعلیم و تربیت من ناقص است ولی عالیجناب هنگامیکه او انتقاد
می کند گویی از دهانش مروارید بیرون میریزد !
زئرال با قیافه خسته ای متوجه او شد .
... - شاهزاده در پاسخ سؤالات بی دربی الیزابت پرو کوفیونا گفت :
- اگر بماند بسیار خوشوقت خواهم شد . بدون شبیه برای او بسیار
دشوار است که پرو الیزابت پرو کوفیونا به او گفت :

- خیال میکنم خودت خواب هستی ! هر گاه حاضر نیستی زحمت او را
بهمه بگیری خودم او را بخانه ام خواهم برد! آه خدای من! خودش برحمت روی
پایش ایستاده است. شاهزاده! آیا کسالت داری ؟
الیزابت پرو کوفیونا منتظر بود که بعد از ظهر شاهزاده را بر بستر مرگ
مشاهده کند لکن چون وی را دیده بود که راه می رود اندکی درباره بهبودیش
افراط نموده بود و حال آنکه بحران اخیر، خاطرات جانگداز آن، خستگی و
هیجان آن شب سخت درباره «پسر باولیف» و بعد در خصوص هیولیت بیماری
و کسالت روحی شاهزاده را چنان شدید نموده بود که وی را تقریباً گرفتار تب
کرده بود .

گرفته از این بک اندیشه نازه و یک نگرانی جدید از چشمانش مشاهده
میشد بدین معنی که هیولیت را با وحشت منکرست چنانچه گفتی انتظار انفجار
دیگری از اجانبا وارد .
ناگهان هیولیت که در نقش ما مانند کچ سفید خنده بود از جای برخاست. صورت
۱۶۷

مانند ابر بهاری میگرفت و در عین حال می لرزید .

الیزابت پرو کوفیونا او را دلگیری میداد و میگفت:
- پس است! پس است! دیگر گریه نکن! تو پسر نا زینی هستی ...
خداترا برای جهتت فرو خواهد کرد . پس است! مرد باش ... بعداً توا زحر کات
خود شرمسار خواهی شد هیولیت در حالیکه میکوشید سر خود را بلند کند
گفت !

- من در اینجا یک برادر چندی خواهر دارم ! کودکان معصوم ! آن زن
همه آنها را فاسد خواهد کرد !
شما زنی مقدس هستید .. خودتان همچون کودکی پاکید .. آنها را
نجات دهید !
آنان را از چنک این ... آه! تنک است .. یکمک آنان بشناید. آنان را
نجات دهید. خدایم! برایشما عوض خواهد داد. برای خاطر خدا. برای خاطر
مسیح یکمک آنان بشناید !...
الیزابت پرو کوفیونا با نهایت خشم فریاد بر آورد !
- ایوان فیدروویچ! حالا تصمیم بگیر بد ما چه باید بکنیم ؟ تنها دارم
این سکوت عالیجنابانه را بشکنید . هر گاه تصمیمی نگیرید ، بداند که من
تمام شب را در اینجا بسر خواهم برد. دیگر تاب مقاومت خون سردی و سنگدلی
شما را ندارم .

او با هیجان و خشم صحبت میکرد و هویدا بود که در انتظار پاسخ فوری
است . در چنین مواردی حضار هر قدمم زیاد باشند معمولاً سکوت اختیار میکنند
و از راه کنجکاو و در انتظار جریان اوضاع باقی میمانند و هر گونه اظهار نظری
احترامی چوبند و تنها بعداً عقیده خود را بیان می نهند .
از جمله اشخاص حاضر عده ای بودند که ممکن بود تا بامداد در اینجا
بمانند بدون آنکه کلمه ای بر زبان رانند مانند باریب آردالیونو تا که در تمام مدت
شب بگوشه ای پناه برده و همان نمی گشود بلکه تنها با دقت هر چه تمامتر
(بدون شربه این دقت بی علت هم نبود) به سخنان دیگران گوش میداد زئرال پس
از لحظه ای تفکر به سرش گفت :

- عزیزم! من خیال میکنم یک پرستار قابل در اینجا از همه سروصدای
شما بچال بیمار مفید تر خواهد بود و شاید هم بسیار بی درد باشد که مرد شکیبا
و مورد اعتمادی هم شب را در اینجا بسر برد. در هر صورت باید از شاهزاده تقاضا
کرد که دستور بدهد ویدرنگ وسایل استراحت بیمار فراهم سازد. فردا دوباره
۱۶۶

دژمش یک شرمو حشمت انگیز و جانگامی را منمکنس میساخت که آثار آن مضموصاً
در نگاه عداوت آمیز و متوحشی که بحضار می افکند و لبخند تلخی که لبان لرزان
را متعجب ساخته بود کاملاً هویدا بود .
آنگاه چشمان خود را بزیرافکنند و با همان لب خنده بیای لرزانی بطرف
بود و سوسکی و پسر خواهر لیدف که در انتهای تراس منتظر او بودند روان گردید.
لوقصد داشت با آنها برود .
شاهزاده فریاد بر آورد .
- اتفاقاً من از همین میترسیدم و آخر هم روی داد .

ناگهان هیولیت بطرف شاهزاده بازگشت و در یک بحران خفشی که
تمام عضلات صورت او را بشننج در آورد با صدای گوش خراش و در حالیکه آب
دهانش با کتاف میریزد چنین فریاد کرد !
- آه ! از همین میترسیدید ! « آخر هم روی داد ! » بسیار خوب! بدانید
هر گاه در اینجا با مردی شد که از او بپنهی درجه شدت متفر باشم (از همه شما متفرم)
آن مرد بدون شبیه شما هستید ... آری شما ای مرد پسهوی، نیرنگ باز، ابله،
ای میلیونر نیکوکار! از شما بیش از هر چه چیز در این جهان نتردم! مدت مدیدی
است که بغیانت شما بی برده و در دل نسبت بشما احساس عداوت کرده ام و از همان
روز که وصف شما بیان آمد از ته قلب در باره شما احساس تنفر نمودم. شما بودید که
مرا با این دام کشیدید !

شما بودید که مرا گرفتار این بحران کردید ! شما جوان محضری را
بر آن داشتید که خود را فریق خجالت و شرمساری نماید. آری شما مسئول
پستی و حجب من هستید. هر گاه بنا بر این بود که من بزنگانی خویش ادامه دهم
بدون شبیه شما را میکشتم ! خوبیهای شما بچه درد من می خورد ؟ من از هیچ
کس توقع نیکوکاری ندارم ! هیچکس ! فیهیدید ؟ من دوچار هدایان شدیدی
شده ام ! شما حق ندارید از این لحاظ خود را پیروز بدانید ..
یک بار دیگر همه شما را لن و نفرین میکنم !
او پیش از این برای ادامه سخن نداشت.

لیدف آهسته در گوش الیزابت پرو کوفیونا گفت :
- او از اینکه بگریه افتاد خجالت کشید ! « ابرت پیش آمد می بایستی
روی دهمد » برآستی که این شاهزاده مرد عجیبی است ! نه روح او را خوانند !
اما الیزابت پرو کوفیونا حتی نگاه هم باو نیکند بلکه در حالیکه
با تفرعن و غرور هر چه تمامتر ایستاده و سر خود را بچاق نگاه داشته بود با کنجکاو

تفر آمیزی این اشخاص بی سرو پا و او را ندانمیکرد . هنگامیکه سخنان
هیولیت تمام شد زئرال شاهن های خود را بالا برد و الیزابت پرو کوفیونا هم
نگاه تند و خشم آلودی به سرا پای او افکند چنانچه گفتی نمیخواهد علت حرکت
شوهرش را استیضاح کند و سپس بشاهزاده روی آورد و گفت :
- شاهزاده! دوست عزیز و قریب خانواده ما! از شب نشینی مطبوعی
که همه ما را مدیون شما ساخت بسی سپاسگزاریم .. خیال میکنم از اینکه
توانستید ما را هم در دیوانگیهای خودتان شرکت دهید اینک از فرط شادی در
پوست نمی کشید ..

فملا کافی است دوست عزیز! بسیار متشکرم که اقلابا فرصتی دادید تا
درست شما را بشناسیم !
آنگاه شروع به مرتب کردن مانتوی خود کرد و منتظر رفتن « ابرت
اشخاص » گردید .
در این اثنا پسر لیدف که از طرف خواهر زاده لیدف یک ربع پیش
عقب در شکه رفته بود وارد شد و اطلاع داد که در شکه حاضر است و بنا بر این
همه آماده حرکت شدند .
... - دژان اثنا زئرال نیلازم دانست چند کلمه ای بر سخنان زئرش خطاب
به شاهزاده بیفزاید و بهمین جهت بوی چنین گفت :

- حقیقت این است که شاهزاده ! پس از ... آنهمه روابط دوستی من
خودم انتظار داشتم ...
باری ! الیزابت پرو کوفیونا ...
آدلاید با شتاب به شاهزاده نزدیک شد و با ودست داد و گفت :

- چرا با شما اینطور سخت رفتاری کننه !
شاهزاده بوی لب خندی زد. ناگهان صدای خفیی در گوشش شنید که
گفتی آنشی بجایش زد .
آنگاه بود که آهسته باو میگفت :
- هر گاه ببیند که همه این اشخاص پست را از خانه خارج نکنید تمام
مدت عمر شما متفر خواهم بود .. تمام مدت عمر .. تنها از شما .
او یکلی از کوره بدر رفته بود لکن قبل از آنکه شاهزاده فرصت نگاه
کردن به او را بیابد به عقب برگشت .. گذشته از این دیگر هیچ کس باقی
نمانده بود که شاهزاده او را از خانه براند زیرا بهر زحمت بود هیولیت را
سوار در شکه کرده و همه با وی رفته بودند .

همان زن ماهروی با صدای دلنواز خود به اوژن پاولویچ گفت :
- در باره سفته‌های کوپن‌نگران تباش زیر اوژن آنها را بنابه دستور من به نرخ سه درصد خرید و بنابر این سه ماهی میتوانی راحت باشی . اما راجع به بیلکوپ و آن اراذل نیز بطور دوستانه تریبی خواهیم داد منظور این است که اوضاع بروفق مرام است . خیالت آسوده باشد و خوش باش .. وعده ملاقات بفرم !

کالسکه براه افتاد و سرعت ناپدید گردید .
اوژن پاولویچ که از فرط خشم تا بسناگوش سرخ شده و نگاههای تمجیب آمیزی به پیرامون خود میافکند گفت :

- برآستی که این زن دیوانه است ؛ من هیچ نیتانم منظور او چه بود ؟ چه سفته‌هایی ؛ این شخص کیست ؟

الیزابت پروکوفیونا مدت دو تا سه دقیقه دیگر به اوخیره شد سپس به عقب برگشت و با همراهانش به طرف خانه خود شتافت . یک دقیقه بعد اوژن پاولویچ شاهزاده را روی تراس در حالیکه با غم شدیدی دست بگریبان بود یافت و به او گفت :

- برآستی شاهزاده ؛ آیا نیتانم منظور چیست ؟

شاهزاده با لحن تأثر آمیزی گفت :

- خیر !

- خیر !

اوژن پاولویچ قهقهه‌ای زد و گفت :

- من هم نیتانم .. بشراختم سوگند یاد می‌کنم که این قصه سفته‌ها اساساً بسا من ارتباطی ندارد . اما شما را چه میشود ؛ مثل این است که بیحال شده‌اید ..

- آه ؛ خیر ؛ خیر ؛ اطمینان میدهم که خیر

ندارد درباره آن اصولاً فکر کرد .

گذشته از این فردای همان «شب نشینی» افتخار آمیز که شاهزاده خود را مسئول اصلی آن می‌شمارد شاهزاده سچ و آدلاید بطور غیر مترقب در باز گشت از گردش صبح بلاقات او آمدند و گفتند که «مخصوصاً برای احوال پرسی از او آمده‌اند» آدلاید هنگام وارد شدن به پارک یک درخت کهن سال زیبا و بسیار انبوهی را دیده بود که تنه اش پوک و سوسماری بود و شاخه‌های بلند و گره‌دار آن برگ فراوانی داشت و تصمیم گرفت که جدا آنرا تهاشی کند .

در تمام مدت نیم ساعتی که دیدنی او بطول انجامید مرتباً در باره این درخت صحبت کرد . شاهزاده سچ مانند معمول ابراز مهر و مودت بسیار نسبت بشاهزاده نمود و از گذشته اوسوالاتی کرد و کیفیت نخستین ارتباط خود را با شاهزاده بی‌مان آورد بطوریکه از حوادث دیشب مطلبی مطرح نگردید .

بالاخره چون آدلاید تاب مقاومت نیاورد لبخند زنان اعتراف کرد که آنها بطور «مصرمانه» آمده‌اند . البته چیز دیگری نگفت لکن همین اظهار کافی بود که شاهزاده در باب ژنرال و مخصوصاً الیزابت پروکوفیونا همسرش از شاهزاده همچنان آزرده هستند .

- - با اینهمه آدلاید و شاهزاده سچ در تمام مدت ملاقات خود کلمه‌ای از الیزابت پروکوفیونا یا آگلانه وایوان فیروویچ بیان نیاوردند و هنگامیکه بگردش بازگشتند بشاهزاده تعارف نکردند و همچنین از او نخواستند که بیاز - دیده‌شان رود حتی در اینصورت آدلاید اظهارانی بر معنی نمود . توضیح آنکه ضمن صحبت از یکی از تابلوهای آب و رنگ خود که بسیار میل داشت بشاهزاده نشان دهد بوی چنین گفت :

«چه کنم که شما این تابلو را زودتر مشاهده کنید . صبر کنید ؛ هم‌امروز آنرا بوسیله گولیا هرگاه بنزل ما بیاید برای شما خواهم فرستاد یا اینکه فوراً خودم هنگام گردش بشاهزاده همراه خواهم آورده» آدلاید بدین طریق موضوع بفرنجی را با تدبیر حل کرده بود . تقریباً هنگام خدا حافظی شاهزاده سچ مثل اینکه ناگهان مطلبی را بیاد آورد بشاهزاده گفت :

- راستی شاهزاده ؛ آیا شما نیتانم آن زن که بود که دیروز از ته کالسکه اوژن پاولویچ را صدا زد ؟

شاهزاده گفت :

- ناستازی بود . آری شما او را نشناختید ؛ اما نیتانم او با چه

شخصی بود .

الیزابت پروکوفیونا به شوهرش گفت :

- ایوان فیروویچ ؛ آیا این مسخره بازی بیش از این دوام خواهد یافت ؟ عقیده شما چیست ؟ آری مدت مدیدی دیگر باید از دست این اوباش مودی رنج بکشم ؟

- اما عزیزم ؛ بدیهی است که من حاضرم ... و شاهزاده ...

ژنرال با اینهمه دست خود را بطرف شاهزاده دراز کرد و سپس بدون آنکه باوفز صدمه دهد که دستش را بفشارد با شتاب عقب الیزابت پروکوفیونا که بحال خشمگینی از پله‌ها پستاین میرفت روان گردید . آدلاید و نامزدش آنکزانند را با نهایت صمیمیت باشاهزاده خدا حافظی کردند . اوژن پاولویچ هم همراه آنها بود و تنها فردی بود که همچنان خونسرد و با نشاط بنظر میرسید . او بالبخند جذابی به شاهزاده گفت :

- آنچه که من پیش‌بینی کرده بودم روی داد فقط متاسفم چرا شما باید چوب این حوادث را بخورید ؟

آگلانه بدون خدا حافظی کردن بشاهزاده از در خارج شد .

اما این شب نشینی حادثه غیر مترقبه جدیدی در برداشت و الیزابت پروکوفیونا میبایستی مصادف با برخورد غیر منتظره دیگری گردد

توضیح آنکه هنوز به پائین پله‌هایی که منتهی بچاد (چادای که پارک را دور میزد) میشد نرسیده بود که کالسکه بسیار مجللی بادواسب سفید چپسار نعل از جلوی ویلای شاهزاده عبور کرد . دو خانم بالباسهای گرانبها و زینت‌های در کالسکه نشسته بودند . کالسکه ناگهان درده قدمی دورتر توقف کرد . یکی از خانم‌ها با شتاب به عقب برگشت چنانچه گفتی با شخص آشنا می‌مواجه شده است که نیاز مبرمی به دیدن او داشته است و سپس با صدای روشن و روح نوازی که لرزه بر اندام شاهزاده و شاید کسی دیگر افکند چنین گفت :

- اوژن پاولویچ ؛ توهستی ؛ آه ؛ چه خوب شد بالاخره ترا دیدم . مخصوصاً دوباره عقب توبشهر فرستاده بودم ولی آنها تمام روز عقب تو گشته و ترا نیافته بودند .

اوژن پاولویچ متعجب در وسط پله‌ها توقف کرد . گفتی بتسکی بغزش خورد . الیزابت پروکوفیونا نیز توقف کرد لکن مانند اوژن پاولویچ متعجب بنظر نی‌رسید و آنگاه با همان غرور و تنفر شدیدی که پنج دقیقه پیش به آن «اشخاص بی‌مروپا» نگاه کرده بود زن گستاخ را تکر بستن گرفت و سپس نگاه استفهام آمیز خویش را متوجه اوژن پاولویچ کرد .

فصل یازدهم

دوروز طول کشید تا آشفته‌گی اپانتچین‌ها کاملاً مرتفع گردید . شاهزاده بر طبق عادت خود خوشی را از هر حیث گناهکار مینانست و جداً در انتظار مجازات بسر میرد با اینهمه هم از آغاز یقین داشت که الیزابت پروکوفیونا نباید از او عقده‌ای بدل راه دهد بلکه اگر بنا باشد از کسی آزرده شود باید بیشتر از دست خودش شکایت کند .

بهین جهت چون باوجود این پس از سه روز مشاهده کرد هنوز با او قهرند دستخوش غم و تأثر شدیدی گردید . در این اثنا حوادث دیگری نگرانی وی را بیش از پیش شدت بخشید و مخصوصاً یکی از این حوادث در طی سه روز اخیر بتدریج بر بدگمانی معمولی او افزوده بود (زیرا شاهزاده اخیراً خود را ملامت میکرد که گرفتار دو حال متضاد شده است بدین معنی که از طرفی بهمه کس و بهمه چیز اعتماد و ایمان کور کورانه‌ای دارد و از جانب دیگر گاهی سوء ظن «مبهم و پستی» در خود احساس میکند) .

بازی در روز سوم حادثه خانم عجیبی که از ته کالسکه خود اوژن پاولویچ را صدا زده بود در ذهن وی بطرز وحشت‌انگیزی و اسرار آمیزی بزرگ شده بود معمای این حادثه بنظر او (بدون توجه به جنبه‌های دیگر آن) در این سؤال دشوار خلاصه میشد . مسئولیت این « حرکت جنون آمیز » جدید بگردن اوست و یا اینکه مسئول حقیقی ولی نام کسی را نمیداند ... سرانجام خود را متقاعد کرد که اقدام ناستازی یک شوخی ناچیز و کودکانه‌ای نبوده است که وجداناً جا

شاهزاده لئون نیکولایوویچ ناراحت بنظر میرسد با اینهمه نگاه استفهام آمیزی به مخاطب خود انداخته و اینو سکوت کرد.

بالاخره شاهزاده بالحن ناشکیبایی چنین گفت:

اما آیا تنها موضوع سفته نیست؟ آیا دیروز بفرستاده از موضوع دیگری هم سخن بیان آمد؟

گوش کنید. شما خودتان میتوانید بخوبی قضاوت کنید. اوژن - پاولوویچ چه ارتباطی ممکن است با اوو بطریق اولی باروگوژین داشته باشد؟ باردیگر میگویم که اوژن پاولوویچ دارای ثروت بیکرانی است. من از منبع موثق این نکته را دریافته‌ام. گذشته از این او بطور مسلم وارث عمویش خواهد بود. فقط ناستازی ...

شاهزاده سچ باردیگر از ادامه کلام خودداری کرد. مسلم بود که میل نداشت بیش از این در حضور لئون نیکولایوویچ در باره زن زیبا چیزی بگوید.

شاهزاده پس از لحظه‌ای سکوت ناگهان پرسید:

آیا این پیش آمده در هر صورت دلیل بر آن نیست که او را می شناسم؟

ممکن است زیرا اوژن پاولوویچ مردی عیاش است ولی اگر آنها بایکدیگر آشنا شده اند، این آشنایی مربوط به دو باسه سال پیش است. در آن زمان اوژن پاولوویچ هنوز با توتسکی آشنایی داشت لکن اکنون هیچ ارتباطی بایکدیگر ندارند و بطور کلی هرگز آقدر صمیمی نبوده اند که بیکدیگر «تو» خطاب کنند. شما خودتان میدانید که تاختندی پیش ناستازی اینجا بود و هیچ جا اثری از او یافت نمیشد و حتی بسیاری از اشخاص هنوز میدانند باردیگر پیدا شده است. عیش از سه روز نیست که من کالسکه او را دیده‌ام.

آدلاید گفت:

چه کالسکه میبلی!

آری! مجلل!

شاهزاده سچ و آدلاید در حالیکه بانهایت صمیمیت از شاهزاده خند حافظی کردند و بر آن نرک گفتند.

از این ملاقات برای قهرمان ما قرائن مهمی بدست آمد. بدون شبهه او ازدیشب (و حتی جلوتر از دیشب) سوه ظن داشت با اینهمه تا قبل از این

۱۷۸

شاهزاده سچ گفت:

من فقط نام او را شنیده‌ام. اما او چه گفته؟ اعتراف میکنم که سخنان او برای من وسایرین معما می بود.

شاهزاده سچ ضمن اظهار این سخنان ابراز تعجب کامل نمود.

شاهزاده بسادگی جواب داد:

او از سفته‌های اوژن پاولوویچ صحبت میکرد و میگفت بنا بر درخواست وی این سفته‌ها از دست ریاضواری به روگوژین انتقال یافته است و او نیز به اوژن پاولوویچ مهلت خواهد داد.

شاهزاده عزیز! من نیز اینطور شنیدم لکن اظهارات وی بنظر من معنی‌آمده زیرا اوژن پاولوویچ بطور قطع سفته‌ای امضاء نکرده است. با ترونی مانند تروت او... البته راست است که سابقاً بر اثر سبکسریها پیش دست به چنین اقداماتی میزده است و حتی من او را چند بار از گرفتاری رهائی بخشیده‌ام. ولی این موضوع که مردی با چنین ثروتی سفته امضاء کند و به ریاضواری بدهد و از انقضای موعد آن تکران گردد امری محال است. همچنین ممکن نیست که با ناستازی اینهمه صمیمی باشد یا بعدی که یکدیگر را توصیه زدند. معمای اصلی اینجا است.

اوسوگند باد میکنند که از این موضوع چیزی درک نمیکنند و من نیز اظهارات او را کاملاً باور نمیکنم. بهین جهت بود که شاهزاده عزیز میخواستیم از شما سؤال کنیم آیا در این خصوص اطلاعاتی دارید یا خیر؟ میخواستیم بگوییم آیا بر حسب تصادف خبری بگوش شما نرسیده است؟

خیر! من از این موضوع هیچ اطلاعی ندارم. بساور کنید هیچ نمیدانم.

آه! شاهزاده! شما امروز در چه حالی هستید؟ برآستی من شما را نمی‌شناسم. آیا ممکن است چنین تصور کنید که شما را در این موضوع دخیل دانسته‌ام؟ خیر! اینطور میدانم که شما امروز در حال عادی نیستید.

آنگاه او را نرک به آغوش گرفت.

لئون نیکولایوویچ گفت:

دخیل در این موضوع؟ اما من در اینجا موضوعی نمی‌یابم

شاهزاده سچ بالحن خشکی جواب داد:

بدون شبهه آن خانم خواسته است به حیثیت اوژن پاولوویچ لطمه وارد آورد در مقابل عموم اقدامات ناپسندی که هرگز کار او نیست به او نسبت دهند.

۱۷۴

ملاقات دلیل مقفی برای بدگمانی خویش نمی‌یافت اما اینک بانهایت وضوح میدید که شاهزاده سچ با آنکه عادت را بطور اشتباه تفسیر میکند تا اندازه‌ای حقیقت را دریافته و بطور کلی وجود توطئه ای را حدس زده است (شاهزاده ضمناً فکر میکرد که شاهزاده سچ بکنه اوضاع بی‌نبرده لکن قصد ندارد اطلاع خود را افشاء نماید). نکته ای بنظر او تقریباً محقق بنظر میرسد بدین معنی که اطمینان داشت آنها (مخصوصاً شاهزاده سچ) بامید تحصیل اطلاعاتی در اینخصوص آمده اند و در اینصورت مسلم است که او را هم در توطئه دخیل دانسته اند.

گذشته از این هرگاه موضوع دارای چنین اهمیتی باشد بدون شبهه ناستازی هدف وحشت انگیزی را تعقیب میکند. اما چه هدفی؟ مسئله دهشتناک برای شاهزاده همین بود. و چگونه میتوان او را از این هدف بازداشت؟ مخصوصاً برای اینکه وقتی ناستازی تمسیمی بگیرد محال است بتوان او را از نیل به مقصود منصرف کرد. شاهزاده بتجربه این حقیقت را دریافته بود و بخودش میگفت:

«اوژنی دیوانه است! دیوانه!»

اما کشف اینهمه اسرار در یکروز امری بسیار دشوار و چنانگه بود و بهین جهت شاهزاده بیش از پیش احساس ناراحتی و خستگی طاقت فرسانی میکرد.

ملاقات ورا لیدف که لیووف کوچک را به آغوش داشت تا اندازه‌ای او را سرگرم کرد. اومدنی باشاهزاده در شور و شمع زیاد صحبت کرد و سپس خواهرش نیز فرا رسید و مبهوت شاهزاده را تگریستن گرفت و آنگاه همسر لیدف هم آمد و از هر دری سخن راند و خاطر نشان ساخت «ستاره چندپر» که در کتاب (آبوکالییز) مذکور است روی زمین برس چشمه آب می‌افتد بنا بتعبیر پدرش همان رشته خطوط راه آهن است که امروز در سراسر اروپا گسترده شده است. شاهزاده نخواست این ادعا را باور کند و بنا شد که در نخستین فرصت از خود لیدف در اینخصوص توضیحاتی بخواهند.

ورا لیدف برای شاهزاده حکایت کرد که کثر از دیشب در خانه آنها اقامت گزیده است و از قرائن چنین پیدا است که به این زودی خانه آنها را ترک نخواهد کرد زیرا در آنجا با اشخاص دلخواه خود با دوستی را مفتوح نموده و مخصوصاً با ژنرال ایونکلین کاملاً گرم گرفته و اظهار داشته است که برای تکمیل معلومات خود در آنجا خواهد ماند.

۱۷۶